

۱



کتاب

تذکرهٔ نتائج الافکار

تالیف

محمد قدرت الله گوپاموی (هندوستان)

ناشر اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان اله آبادی

خاضع

در بندر معمورهٔ بمبئی بزیور چاپ آراسته گردید

تاریخ اتمام چاپ پانزدهم دیماه ۱۳۳۶

در چاپخانهٔ سلطانی بمبئی نمبر ۳

سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز　بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند　نام تو کلید هرچه بستند

در سفر امسالم بحیدرآباد دکن که مرکز زبان فارسی
در هندوستان است، تصادف روزگار مرا بکتابخانهٔ آشنا کرد و
در میان کتب چاپی آن کتابخانه به تذکرهٔ ایکه در صفحات بعد بنظر
خوانندگان محترم میرسد بدست یافتم چون هنوز تاکنون این
تذکره بچاپ نرسیده است ولی نام کتاب و مؤلف آنرا کم و
بیش از اهل تحقیق شنیده بودم درصدد چاپ آن برآمدم
وخدایرا سپاسگزارم که توفیق انجام این خدمت را نصیبم کرد
این تذکره خصوصیاتی دارد که دریک مقدمه ایکه بران نوشته شده
است شرح داده شده و تکرار آنرا ناشر زائد میداند آنچه را که در
اینجا باید بگویم این است که جز این نسخه ایکه متن قرار داده ام به
نسخهٔ خطی دیگیر دسترس نیافتم تا پس از مقابله و تصحیح بچاپ
برسانم شاید هم نسخه غیر از این موجود نباشد واگرهم درجائی

موجود است ناشر از آن اطلاعی ندارد. در برخی صفحات کلمات افتاده
ویا غلط رسم الخط شده است که ناشر آنرا تصحیح و در پاورقی نموده
ام. اگر در متن بکلمات نا آشنا و یا بیگانه برخورد نمودم آنها
را نیز در پاورقی و حاشیه تصحیح و معنی درست آنرا نموده ام.
چون نویسندهٔ این تذکره یکنفر هندی است و فارسی را در سر
زمین هند فرا گرفته است خواه و ناخواه بر زبان و قلم او کلمات
هندی و یا بیگانه جاری شده است که اینهم در مقابل این کتاب
عظیم بسیار ناچیز است. فارسی مؤلف خوب و قابل فهم
هر فارسی زبان و فارسی دان است برخلاف مطالب روزنامه
های ایران که با هیچ رمل و اسطرلاب برای فارسی دانان قابل
حل و فهم نیست شاید جای آن داشت که این مجموعه هم بر ذخایر
ادبی ما افزوده شود و منت خدایرا جل و شانه است که توفیق
نشر و چاپ آنرا یافتیم امید است که این خدمت ناچیز را اهل
فضل و ادب بدیدهٔ محبت نگرند و در راه تنظیم تاریخ ادبیات کمکی
بدانشمندان و اهل تحقیق باشد. بقدر امکان کوشش شده
است که کتاب بدون غلط چاپی باشد ولی باز هم اگر کلمهٔ از زیر
دست ناشر بیرون رفته است از اشخاص فاضل و

دانشمند تقاضا دارد که براین بنده منّت نهاده و اغلاط
را یادداشت و ارسال فرمایند تا انشاء الله در چاپهای بعد
تصحیح شود. خیلی ممنون می شویم اگر مارا راهنمائی های مفید
فرمایند والبته هرگونه پیشنهادیکه برسد که مفید باشد باکمال
میل خواهیم پذیرفت باشد که با کمک و مساعدت اهل
دانش و فضل بانجام خدمتی موفق شویم

بمبئی. اردشیر خاضع

دیماه ماه / ۱۳۳۶

KHAZE BOOK-SELLER.

Koka Building. 1st Floor,
Play House. BOMBAY-8.

پیش گفتار

تذکره نویسی در ادبیات فارسی سابقهٔ طولانی و بس ممتدی دارد و بسبب وجود همین تذکره هاست که با نام بسیاری از گویندگان و زندگانی و آثار آنها آشنائی حاصل مینمائیم آنچه که درین تذکره ها کم و بیش یکسان است. این است که گردآورنده یا بهتر بگویم مؤلفین تذکره ها در نوشتن شرح حال شعرا و سخنوران راه مبالغه را پیموده و همه را هم سنگ و در ردیف هم قرار داده اند آنچه که امروز به "نقد سخن" معروف است در تذکره ها بکار برده نشده اند. شیوهٔ "سخن سنجی" که امروز در اروپا معمول است در تذکره ها نیست همه گویندگان بنظر مؤلفین تذکره ها خوب بوده اند. شیوهٔ که امروز در اروپا و بین دانشمندان متداول است و آثار هر شاعری بدقت بررسی و حلاجی میشود در تذکره ها وجود ندارد. تذکره ها فقط یک فایدهٔ داشته و دارند که نویسندگان تاریخ ادبیات را با اسامی گویندگان و آثار شان آشنا می سازند. ولی نمی توانند در بارهٔ یکایک گویندگان قضاوت

صحیح بنمایند.

تذکرهٔ حاضر نیز در ردیف همان تذکره هاست یعنی
بنظر مؤلف همه شعرا و گویندگانی که در تذکره از آنها نام برده است
در ردیف گویندگان خوب بوده بسا که از شعرای خوب
و معروف مانند فرخی سیستانی منوچهری دامغانی نامی در میان نیست
درحالیکه از شعرای دیگری که بمراتب ازو پست تر بوده اند اسم
برده است بیشتر از شرح حال شعرائی که در هند میزیسته اند
و بزبان فارسی سخن می گفته اند درین تذکره آمده است از
شعرای خوب و معروف جز چند سطر شعر که آنهم جزو اشعار خوب
آنها نیست یاد شده است از شعرائی که معاصر یا دوست مؤلف
بوده اند بمبالغه سخن رفته و از کلامشان هم بیشتر در این مجموعه شاهد
آورده است شیوهٔ ایکه مؤلف در نوشتن این کتاب بکار برده
است نسبتاً بی تکلف و ساده و روان است و برای یکنفر بیگانه
و آنهم کسیکه دور از وطن سعدی و فردوسی میزیسته است
درحد خود خوب نوشته است مگر اینکه در چند موارد اصطلاحات
ناجور و ناهنجار بکار برده که با یکبار خواندن خواننده متوجه مطلب
نخواهد شد مثلاً " در عمر بیست سالگی " بجای " درسن بیست سالگی

یا "در عمر شعور" بجای "در سن رُشد و شعور" وغیره آن زیاد بچشم میخورد
گاهی از اوقات نویسنده کلمات هندی را ندانسته بجای فارسی
بکار برده است که در پاورقی معنی آنها داده شده است کلمات
انگلیسی و فرانسه هم بندرت در کتاب دیده می شود مثلاً بجای حکومت
کلمهٔ انگلیسی آن بکار رفته یا در چند مورد کلمات اردو استعمال شده
است و این خود مینماید که مؤلف از فرط علاقه ایکه بزبان فارسی داشت
است خود را برای نوشتن چنین تذکرهٔ آماده کرده والحق اگر از انصاف
نگذریم کاری بس پر ارج انجام داده است که ما با در دست داشتن
این تذکره بنام بسیاری از گویندگان فارسی زبان که در هند
روزگار بسر برده اند آشنا می شویم و از آنها و آثارشان سر و
سامان میجوئیم نام بسیاری از گویندگان این تذکره در تذکره های قبل و بعد نیست از
خصوصیات دیگر این تذکره استعمال کلمهٔ "ولایت" بمعنی محل تولد و زادگاه است مثلاً وقتی میخواهد
بگوید فلان از زادگاه خویش بهندوستان آمد" میگوید" فلان شاعر از ولایت
رهسپار هند گشت" یا نظیر اینگونه عبارت کلمهٔ "پس"
بجای سپس و پس از آن و بعد از آن در این تذکره زیاد بکار رفته
است که معنی آن در پاورقی نموده شده است در بعضی جا ها
نیز عبارت فارسی مؤلف نامانوس است که در پاورقی تصحیح شده

است اگر از این جزئیات بگذریم تذکرهٔ مذکور جزو تذکره های خوب
و باارزش است و بایستی هر فارسی زبانی عموماً و هر ایرانی علاقمند بادب
فارسی خصوصاً با دقت تمام آنرا مطالعه نماید تا با سبک و شیوه یکنفر
بیگانه آشنا شود و با اسامی و آثار بسیاری از گویندگان بیگانه
فارسی گو آشنائی بهم رساند البته جای این تذکره در میان ادبیات
فارسی خالی بود که آنهم بهمت آقای اردشیر خاضع یعنی ناشر چاپ
و برای استفادهٔ فارسی زبانان و علاقمند بزبان فارسی حاضر و آماده
می شود جای آن دارد که از این کتاب استقبال شود تا موجبات دلگرمی
ناشر آن فراهم شود. در دنیائی که داستان های عشقی خواننده فراوان
دارد و نویسنده و ناشر هر دو از سود مادی برخوردار می شوند ناشرین
و نویسندگان کتب ادبی و علمی بایستی از طرف مقامات دولتی
تشویق و موجبات دلگرمی آنان فراهم شود تا بتوانند بخدمت خود
ادامه دهند.

بمبئی - اول دیماه ۱۳۳۶

فرهاد آبادانی

فهرست نام شعرای نتایج الافکار

کتبہ محمد مظہر علی ابن سید ممتاز علی اثر دہلوی ساکن بمبئی

کتاب

تذکرهٔ نتایج الافکار

تالیف

محمد قدرت الله گوپاموی (هندوستان)

ناشر اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان آبادی

خاضع

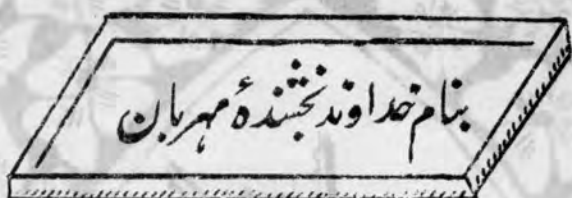
در بندر معمورهٔ بمبئی بزیور چاپ آراسته گردید

بتاریخ آبانماه ۱۳۳۶ شمسی

در چاپخانهٔ سلطانی

بمبئی نمبر ۳

بها فی جلد در هند ۸ روپیه در ایران ۱۵۰ ریال



شادابی گلشن سخن بآبیاری حمد بهار پیرائی است که
عندلیب بقوت ناطقه را نغمه سنج خوش نوائی گردانیده
وزیبایش عنوان صحیفه برقم ثنای نظم آرائی است که عرائس
معانی را بتجلیه جواهر زواهر الفاظ بر منصه آرایش نشانیده

ای نام تو زیب صدر دیوان سخن	وی وصف تو رونق گلستان سخن
از پرتو ذره که از مهر تو تافت	گردید فروغ شمع ایوان سخن

ولالی بی بهای مناقب نثاران نیر اعظم برج اشرف رسالت
است که از مطلع اوّل ما خلق الله نوری اسم باوج خورشید
ونقود درود نامحدود پیشکش آن فخر بنی آدم که وجود باجودش
منقطع دیوان نبوت گردید

ای ذات تو قایم بمقام محمود	از بهر تو کائنات آمد بوجود
زان پیش بیافرید نور تو خدا	کز آدم و عالم اثری هیچ نبود

وتجلیات زاکیات بر آل و اصحاب او باد که صدر آرایان ایوان

دین مبین (۱) ومقتدایان شاهراه علم ویقین اند

اولاد نبی که مخزن اسرار اند	سرچشمه فیض ومهبط انوار اند
اسلام قوی گشت ز خلفاء رسول	الحق که ستون قصر دین هر چار اند

امابعد میگوید اضعف عباد الله القوی محمد قدرت الله گوپاموی که این پا شکسته زاویه خمول از صرصر بعض حوادث گلبن جمعیت را برگ ریز یافته نقبته در سن سبع وعشرین ومائتین والف ۱۲۲۷ھ به بیدای سیاحت در افتاد وباهتزاز نسایم جاذبه قتلبی طایر عزیمت پر پرواز به بهارستان مدراس گشاد چونکه علت غائی این سفر ادراک صحبت رنگین حضرت خوشدل مرحوم وجناب خوشنود دام ظله که ترجمه این هر دو بزرگوار انشاء الله المستعان در حرف الخاء خواهد آمد بوده دامن تمنا را بگلهای هسرت بشادمانی از گلشن همبزمی لبریز گردانید وقامت ارز وخلعت جمعیت وکامرانی در انجمن همکلامی پوشید مجلس یکرنگی باختلاط یکدیگر گرمی پذیرفت وخلوت یک جهتی باز دیاد اخلاص رونق گرفت آخرالامر پس از چندسال بیاوری طالع جناب خوشنود خضر راه گشته این تشنه کام بادیه افکار را بسرچشمه آبحیات که عبارت از قرب بساط فیض مناط جناب مستطاب نواب اعظم جاه بهادر است رسانید تا اینکه

(۱) در متن کلمه متین است

از فرط عنایت آن امیر نامدار این ذره بمقدار ذخیره اندوز نقد
مجالست و بهره یاب حضوری گردید زہے امیر بے نظیر کہ چشم
روزکار در اوصاف حمیده مثل او ندیده و زہی خدیو عالی شکوه که دیده زمانه
در خصایل برگزیده ہمچو وی کمتر پسندیده پیکر سخاوت را دست عطا
پر نقش آرایش بخشنده و قالب ہمت را جود بی انتہایش روح
تازه دمیده توسن ذہن رسایش کرم عنان میدان فراست
و سمند طبع والایش سباق مضمار کیاست بالجمله بعد وفات پدر بزرگوارش
نواب عظیم الدوله بہادر رحمت مآب که جلوه پیرای مسند ریاست
کرناتک گشته براحت رسانی و آسایش خلایق نظر بر گماشت
و صلاح و فلاح متوسلین پیش نہاد خاطر اقدس میداشت باتباع
سنه سنیه و اجرای احکام شرعیه کمال اہتمام مینمود و بحفظ مراتب علما
و فضلا بمزید اعزاز و اکرام مصروف بود و اتحاف تحایف و ارسال
نذور بحرمین شریفین زادہما الله تعالی شرفا و تعظیما در زمان او
از ماسبق افزود و خیرات متکاثره و حسنات متوافره بیش
از بیش درین وقت جلوه ظہور نمود چنانچه سلطی متین بصرف زر کثیر
بخلوص تمام و اہتمام مالا کلام طیار ساخته بمکه معظمه فرستاد بمقتضای
حسن نیتش شرف قبولیت یافته بر در بیت الله شریف منصوب

گشت واین سعادت از سلاطین وامرای هند الی یومنا هذا سوای
عالمگیر پادشاه ونواب والاجاه جنت آرامگاه واین امیر ذوی
الاقتدار نصیب دیگری نشد فاما این مسلم در لطافت ومتانت
مسلم الثبوت خاص وعام است الغرض چونکه همت والاییش
بیشتر بافزایش اعتبار متوسلان وترقی دولت خواهان مصروف
بوده این حقیر را هم که از مقتبسان انوار حضوری بوده رفته رفته
بعهده تولیت مقبره نواب رحمت مآب مأمور ساخت
وباضافه مشاهره وخطاب خانی نواخت سبحان الله ذات
همایونش آیه رحمت بود وپیرایه خیر وبرکت لباس صلاح وتقوی
در بر داشت وافر زهد وریاضت بر [illegible] ازانجا که خمخانه گردون از
باده عیش وجمعیت تهی است وطمع ساغر مراد ازین سیه کاسه
ابلهی عروج نشه بزم هستی را خمار نیستی در پی وگردش دور دوار علی
رغم المطلوب پیاپی ناگاه نقاش قضا وقدر طرفه نقشی بر بست
که سنگ تفرقه شیشه جمعیت خواطر از هم شکست اعنی
ان نونهال بوستان انوری در کمال نشو ونما در سنه احدی
واربعین ومائتین والف ۱۲۴۱ از پا در افتاد وآن صدر آرای ایوان امارت
رو بزاویه عدم نهاد بوقوع این حادثه عالم آشوب روز روشن بچشم

جہانیان تیره و تاریک نمود و بالادستی حزن واندوه عنان صبر
و شکیب ازکف دودتخواهان ربود باری مولود مسعود شمس مهر برج
رفعت و بختیاری گوهر درج عظمت و والاتباری قره باصره دولت
واقبال نیر سپهر شوکت و اجلال نواب امیر الهند والاجاه
اعظم الامر مختار الملک سراج الدوله محمد غوث خان بهادر بهادر جنگ
ادام الله تعالی بقاء و افاض علی العالمین عطاء مرهم تشفی بر جراحت
سینه غمگینان نهاد و ابواب طمانیت بر روی مضطربان گشاد ارباب
حکومت آن خدیو جوان بخت و وارث تاج و تخت را که عمر یک
سال و سه ماه داشت بر ریاست کرناتک نامزد ساختند و
کوس مسند آرائی موروثی بنام نامیش نواختند امروز که آن ورة التاج
شهامت و بحر مواج سخاوت حاتم عصر باذل دهر قدم در عرصه
نوزده سالگی نهاده ذات والاصفاتش مفتاح کنوز کامرانی است
و کلید گنجینه فیض رسانی خیاط ازل بقبای فضل و کمال قامت مبارکش
آراسته و مشاطه قضا و قدر بگلگونه حسن لیاقت و قابلیت چهره حالش
پیراسته در فهم و فراست علم یکتائی میافرازد و در عقل و کیاست
نقش همتائی میترازد اشهب فکر رسایش منازل دقایق
نظم و نثر را بکمال سرعت طی مینماید و سیاح تخیل دلگشایش طرق

غواص معانی را بخوبی می پیماید عندلیب طبعش در گلشن سخن بزمزمه فصاحت هم آواز و شاهین افکارش در بوادی بلاغت به تیز پروازی دمساز گنجینه علوم و فنون است و خزینه کلام موزون گل سر سبد گلستان نازک خیالی است و نوباوه حدیقه خوش مقالی پیکر الفاظ خیالات رنگینش لباست خوش قماشی در بر دارد و مصوّر مضامین دلنشینش نقشه نیکو تراشی پیش نظر از اشعار دلاویزش که جواهر شاهوار معدن معانی است و لآلی آبدار حلقه گوش سخندانی بتزئین این صحیفه می پردازد وهی هذه.

فزود پرتو حسنت دماغ آئینه را | خط تو ساخته سرسبز باغ آئینه را

کند غرق ندامت طبع صاف من زلالی را | زند ناخن بدل هر مصرعه تو جسم هلالی را

بکن از باده عشق کسی مملو دل خود را | نباشد پیش مستان قدر مینای خالی را

نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل آنگه | مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

ای شوخ فرو هشته برخ زلف دوتا را | نازل بسر من مکن این تیره بلا را

عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب | ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب

آنقدر گریه نمودم بفراقت جانا | حال جسم شده چون پیکر تصویر در آب

گریه زار بود مهر بیان حالم | نیست اصلاً بکسی طاقت تقریر در آب

دید شاید گیسوی مشکین او گاهی بباغ / شاخ سنبل با هزاران پیچ و تاب استاده است

نیست معلوم که میآید بعزم دلبری / گشته جسم دیده یکسر چون حباب استاده است

همت اعظم ندارد تکیه بر کس چون علی / خیمه افلاک بی چوب و طناب استاده است

تا فرو هشت برخ زلف خود آن حور سرشت / دود آه دلم از سینه پریشان برخاست

چون گلستان ننشست طاقت وصلم / بسکه رو تیو مهوش افتاده است

بر سر خوان چهره نمکین / خال رویش نمک چش افتاده است

گشت تا چشم او شراب فروش / شد دل کشته ام کباب فروش

بسکه گریم بشوق گل رویی / طفل اشکم بود گلاب فروش

بر تنابد دل من منت سیر گلشن / از گل داغ چو طاوس بهاری دارم

کشتی تو بیک تیر ادا شست تو بوسم / برای دل محزون مرا دست تو بوسم

واسوختم از آتش جان سوز فراقت / تا سرمه صفت چشم سیه مست تو بوسم

آموخت ز تو پیر فلک فتنه طرازی / ای طفل پر آشوب قد لیست تو بوسم

بالجمله در عهد دولتش خلایق را نقد طمانیت و خرمی فراهم چنگ و هر بی برگ و نوا به ترانه جمعیت و خوشوقتی هم آهنگ صحبت دلپذیرش کوکب ارباب فطانت و بزم بی‌نظیر نشیمن اصحاب متانت حسن مقالش مومیائی شکسته حالان کنج ناکامی و فیض مالامالش دستگیر از پا افتادگان جاده بی سر انجامی خویش و بیگانه زله بردار

مایده احسان اوست و یار و اغیار بهره مند جود بیکران او اللهم ضاعف حسناته وارفع درجاته این شیفته کلام نغز و دل باخته سخن پرمغز را گاه گاه بخاطر خطور میکرد که در بیاضی اشعار شعرای نامدار متقدمین و متاخرین و بعضی از معاصرین نگاشته آید درین ضمن رای اکثری از اجلا و احباب برین قرار گرفت که چیزی احوال هر یکی از آنها مختصر و مدلل بقید قلم در آید تا از تو تذکره یادگار باشد لهذا در سنه ست و سبعین و مائتین والف ۱۲۷۶ بتلخیص بعض دواوین موجوده درافتاد بر انتخاب اشعار از تذکره آتش کده عجم آذر اصفهانی و مجموعه اشعار ریاض الشعرای واله داغستانی و مجمع النفایس خان آرزو اکبرآبادی و بهارستان سخن از عبدالرزاق و مرآت الخیال از شیرخان و کلمات الشعرای سرخوش و سفینه میر عظمت الله بیخبر و سرو آزاد و خزانه عامره میر آزاد بلگرامی و گل رعنا و شام غریبان شفیق اورنگ آبادی بحسب مذاق خود دل نهاد و از هر چمن این بساطین همیشه بهار گل های رنگ برنگ برچیده دامن برداشت و احوال هر یکی مختصر مفید بسلک عبارت فارسی سلیس کشیده اسامی شعرا را بحروف تهجی ترتیب داده تقدیم و تاخیر بمراعات سنین وفات شان ملحوظ داشت و به تفتیش

در تحقیق سن وفات هر کدام حتی الامکان اهتمام تمام وجد وجهد تام
بکار برده وکسانی را که سن تحقیقی یا تخمینی با اعتبار عصر هم یافته نشد
نام شان همچنان درین اوراق گذاشت فاما سوای میر الهی که بطفیل
انتساب با اسم اله منصب صدارت بزور گرفت و ما دررای حضرت احمد جام
و شیخ ابو الحسن خرقانی از زمره اولیا که بجهت توافق اسمی با نام مبارک
سرور انبیا و کنیت خاتم الخلفا ذکر شان بعد اسم میر مغری الیه النسب
نمود اسماء حضرات اولیاء الله را که بر دیگران تقدم بالشرف دارند
در هر حرفیکه جلوه ظهور یافته بمراعات ترتیب از همه بالا نگاشت و از
اصناف اناث مخدرات نیکه قدم بمیدان شاعری نهادند اسم آنها را بحکم الرجال
قوامون علی النساء بپایان اسماء ذکور نهاد و این صحیفه را موسوم به نتایج
الافکار ساخته ببارگاه فلک اشتباه آن امیر جواد عرضه داد اگر نظر کیمیا
اثر او متاع کاسد این قلیل البضاعت را بمیزان اجابت سنجد از
بنده نوازی چه دور و اگر بمقتضای جوهر شناسی طلای ناسره من
هیچمدان را بمحک قبولیت کامل العیار گرداند از عزت افزائی چه عجب
امید از ماهران سخن و ناظران این فن آن دارد که اگر بلازمه بشری سهوی
و خطائی در این کتاب بینند دامن از رهگذر اصلاح نه چینند هذا اوان
الشروع فی الکتاب و من الله الوصول الی منهج الصواب مقدمه بدانکه

شعر بالکسر در اصطلاح شعرا عبارت است از کلام موزون مقفّی که باراده
متکلم از عدم بوجود آید و حق این است که قافیه امری است عارضی که بدون
رعایتش مطلع و غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و امثال آن متحقق نمیشود و
تحقق نفس شعر بر آن موقوف نیست والا فردیکه قافیه ندارد از تعریف
شعر خارج گردد و لیس کذلک و قید اراده متکلم برای اخراج حدیثی
است که بلا قصد و اراده موزون واقع گردد از آنکه کلام آن سرور انام علیه
افضل الصلوات والسلام بحکم ما علمناه الشعر از شعریت مبراست و
همچنین هر کلامیکه از متکلمی بغیر قصد و شعور صادر شود آنرا شعر
نمیگویند چه شعر ماخوذ از شعور است که بی قصد متکلم نمی باشد و برآوردن
کلام الهی را ازین قید گنجایش ندارد از آنکه وجود موزونیت بدون اراده
وی سبحانه متلزم اضطرار است و هو منزه عنه پس سزاوار است
که آنرا از قید آمدن از عدم بوجود که مشعر حدوث است برآرند بنابر بعضی آیات
قدیمه که موزون واقع شده تعریف شعر اصطلاحی صادق نه آید
آری صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم است تعالی شانه و ازینجا
گفته اند که الشعراء تلامذة الرحمان و علما در جواز گفتن شعر
وانشاد آن اختلاف دارند و حدیث رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم
الشعر کلام فحسنه حسن وقبیحه قبیح حاکم است بین الفریقین

پس شعریکه متضمن بیان مراتب عشق و محبت و مواعیظ و حکم و مصالح
بود مذموم نیست و مورد انّ من الشعر لحکمة همین است و کلامیکه
مشتمل بر هجو اهل اسلام و اظهار عیوب و سب و شتم باشد قبیح
است و مصداق آیه کریم الشعراء یتبعهم الغاوٗن همین
واقع شده و چون شعر کلامی است موزون و هر موزون را میزانی باید تا از آن
زیادت و نقصان معلوم گردد آنرا علم عروض نامند و واضع اوزان
خلیل ابن احمد بصری است که آنرا در اوسط ماة ثانیه از اشعار عرب تتبع
کرده باستقرا در پانزده بحر حصر نموده و آنها بحر طویل و مدید و بسیط و وافر و کامل
و هزج و رجز و سریع و رمل و منسرح و خفیف و مضارع و مقتضب
و مجتث و تقارب موسوم ساخته و ابوالحسن اخفش بحری دیگر که متدارک
نام دارد بر آن اضافه کرده و متاخرین ۳ بحر دیگر مسمی بقریب و جدید
و مشاکل ایجاد کرده اند لیکن چونکه اکثر زحافات آن خالی از اشتباه و
التباس نیست لهذا متروک شد و در دیوان هیچ یکی از اساتذه شعری
برین اوزان یافته نمی شود کذا فی حدائق البلاغت و اکثر مورخین
بر آنند که اوّل کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور است روزی بشکار
رفته بود شیری را صید کرد ـ و از غایت بشاشت این مصرعه بر زبانش گذشت

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله

دلارام جنگی که محبوبه اش بود در مقابل آن این مصرعه بهم رسانید

نام بهرام ترا و پدرت بوجبله

وصاحب تاریخ صبح صادق آورده که اول کسیکه بعد بهرام در عهد
اسلام شعر فارسی ایجاد کرد خواجه عباس مروی است که چون مامون خلیفه
عباسی در ابتدای مائة ثالث بمرو رفت وی قصیده مدحیه در
زبان فارسی گذرانید و هزار درهم صله یافت و همین قدر وظیفه او
بطریق سالیانه مقرر گردید این دو بیت از آن قصیده است

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین
گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین
مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را
دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

بالجمله تا حدود ثلث مائة [٣٠٠] هجری جماعتی قلیل اندک اندک شعر گفته اند
اما کسی تدوین نپرداخته تا اینکه در عهد سلاطین سامانیه استاد
ابوالحسن رودکی سمرقندی صدر آرای ایوان شاعری گشته دیوان
شعر ترتیب داد و غالب اهتمام قدماء در مدایح و نصایح بود از ان میان
ابوالقاسم فردوسی طوسی در عهد سلطان محمود غزنوی مثنوی را بحد کمال
رسانید و اوحدالدین انوری خاوری در عهد سلطان سنجر سلجوقی

قصیده را رونقی تازه بخشید و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
رح پیشوای متغزلان است که هیچ سخنوری پیش از وی طریق غزل
را بدین اسلوب لطیف نه پیموده و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره
در جمیع اقسام نظم به شیرین کلامی گوی سبقت از میدان بلاغت ربوده بعد
ازان در زمان سلطان حسین میرزا والی خراسان مولانا عبدالرحمن جامی
و بابا فغانی و اهلی شیرازی و آصفی و هاتفی و غیره هم از روش متقدمین
اندکی تجاوز کرده بطرز خاص سخن پیرا گشتند پس ازان جمعی از سخن سنجان
مثل محتشم کاشی و وحشی یزدی و لسانی و ضمیری صفاهانی
آن طور خاص را روشن تر ساخته حسن دیگر بخشیدند اما دیگر همعصران آنها
چون حسین ثنائی و ملک قمی و عرفی شیرازی و نظیری نیشاپوری
و شیخ علی نقی کمره و شیخ ابوالفیض فیضی و حکیم شفائی و رکنائی مسیحی
یکباره منکر روش پیشینیان شده طرزی جدید بر روی کار آورده سحر سامری
وانمودند و میرزا جلال اسیر بانی بنیاد خیال بندی گردید و شوکت بخاری آنرا نازک
تر ساخت و شیخ ناصر علی سهرندی و موسوی خان فطرت و محمد افضل سرخوش
خیال را بمرتبه اقصی رسانیدند که دست هر نابالغ بدان نمیرسد و غنی
کشمیری و میرزا صائب اصفهانی در صنعت تمثیل بی مثل برآمدند
پس در هر عصری از اعصار شعرای بلاغت شعار دکان نقاشی برچیده

بازار سخن سنجی را گرم ساختند و موجد آئینی و واضع قانونی گشته نوبت بنوبت سمند فصاحت را بمضمار شاعری جهانیدند و مرتبهٔ شعر را بعیوق و شعرا رسانیدند و شعر بر ده قسم منقسم است اول غزل و آن چند بیت است متحد الوزن و القافیه اما در بیت اول لازم است که هر دو مصرع بر یک قافیه باشند و آنرا مطلع نامند و بیت ثانی را حسن مطلع و آن اقل از پنج بیت و اکثر از دوازده نیست اما بعضی بر آن افزوده اند و غالباً در غزل ذکر جمال محبوب و بیان مراتب عشق و محبت می باشد و مستحسن است که اسم شاعر در بیت آخر بود و آنرا مقطع گویند دوم قصیده که مانند غزل اما اکثر مضمون آن بمدح و موعظت اشتمال وارد و شرط است که زیاده از دوازده بیت بود و اکثر را حدی معین نیست فاما متأخرین شعرای عجم صد و بیست بیت قرار داده اند و اشعار اوایل قصیده که مشتمل بر ذکر شباب و عشق و بهار و غیرها بود آنرا تشبیب نام نهند و شعری که مشعر انتقال بممدوح است آنرا تخلص و گریز نامند و بیشتر ختم آن بر ابیات دعائیه ممدوح میکنند و قصیده که در آن تشبیب نبوده و ابتدا از مدح کرده شود آن موسوم بمجرد است سیوم قطعه و آن عبارتست از بیتی چند متحد الوزن والقافیه بدون مطلع و آن گویا پاره ایست از قصیده و اقل آن

دوبیت واکثرش حدی معین ندارد لیکن شرط است که قبل از قصیده باشد چهارم رباعی و آن دوبیت است فقط مخصوص به بحر هزج بر وزن لاحول ولاقوة الا بالله که از زحافات آن بحر بیست و چهار وزن پیدا گردیده اما در بیت اوّل قافیه شرط است و در بیت دوم شرط نیست و آنرا ترانه و دوبیتی نیز گویند پنجم فرد و آن دو مصرع است دو قافیه باشد یا نباشد ششم مثنوی و آن اینکه هر بیتش با بیت دیگر متفق الوزن مختلف القافیه بود و آنرا شعرای عجم بر هفت وزن مشهور قرار داده اند و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره دو وزن دیگر بر آن افزوده یکی از بحر تقارب مثمن چون.

تو این مثنویات سبع ار بدانی ... شود منکشف بر تو سبع المثانی

که در هر مصرع تکرار فعولن چهار بار است دوم از بحر سریع مسدس مثل

آمده این هفت گل تازه تر ... تازه کن رونق گلزار هنر

که در هر مصرع لفظ مفتعلن ۳ بار مکرر میشود مولانا جامی رح در خطبه مثنویات هفت اورنگ میفرماید که برای مثنوی وزنی که جامع خفت و عذوبت باشد سوای این هفت نیست و آنکه امیر خسرو دهلوی رح دو وزن دیگر بر آورده سلامت طبع حاکم است که اوّل از وصف خفت و دوم از صفت عذوبت خالی است هفتم ترجیع بند که عبارت است

از چند غزل متحد الوزن مختلف القوافی که در آخر هر غزل فردی ذو القافیه
مکرر آرند و آن بحسب المعنی با بیت سابق مربوط بود هشتم ترکیب بند و آن
مثل ترجیع است امّا فرق اینکه در ترکیب بند هر بیتیکه بعد غزل میآید
جداگانه میباشد و آنرا واسوخت نیز گویند نهم تسمیط و آن عبارت
از چند مصرع است متفق الوزن و القافیه در بند اوّل و در باقی مصرع
اخیر را مطابق بند اوّل میآرند پس اگر مصرعها سه است مثلث
نامند و استعمالش بسیار قلیل است و اگر چهار است مسبع و مربع
و چار در چار گویند و اگر پنج است مخمّس موسوم باشد و شش و هفت و
هشت و نه و ده مصرع را مسدّس و مسبّع و مثمّن و متسّع و معشّر نام نهند
و درینصورت تسمیط هشت قسم بود و از آن استعمال مربّع و مخمّس و مسدّس
بیشتر است و باقی اقسام اکثر غیر مستعمل و هم معتاد که بعد هر مصرع
فقره از نثر زیاده کنند که بحسب المعنی با ماقبل مربوط باشد و بعضی این
فقره را بعد هر بیت میآرند اما اوّل بیشتر و خوشتر است و این تذکره از این
ده قسم خالی نیست اگرچه بعضی از اقسام تسمیط که قلیل الاستعمال است
در آن یافته نشود والله تعالی اعلم بالصّواب حرف الالف عندلیب
گلستان خداآگاهی نخبة السادات میر الهی که از اکابر اسد
آباد من متعلقات همدان است بطبع همدان در نظم گستری پسندیده

سخنوران ومتانت ولطافت کلام برگزیده نظم گستران مدتی در صفاهان گذرانیده بصحبت حکیم شفائی وآقا رضی رسیده آخر الامر بهندوستان بهجت نشان برخورده وبسلک ملازمین شاه جهانی منسلک گردید مرد خوش اخلاق درویش سیرت بوده ونزد اعاظم روزگار عزت واعتبار بیش از پیش حاصل نمود ودر سنه ۱۰۴۱ اربعه وستین والف ره نورد سفر آخرت گشت از افکار خوش واشعار دلکش اوست

مطلع خورشید میا ز درخت کاشانه را
سوده میگرد و زبان در وصف زلفت شانه را

دل خود بروزگار جوانی کباب بعد
چشمت از هر گروشی بانازه عهد تازه بست
نشه از تیغ او دارم که چاک سینه ام
عیب وهنر مجو ی الهی ز کفر دین
رباعیات رخسار تو آب دررخ گل نگذاشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی
دله از دوریت ای تازه گل باغ مراد
گریان چو پیاله یم در کف مست

موی سفید شد نمکی بر کباب ما
خط مشکینت کتاب حسن را شیرازه بست
چو خمار آلود نتواند لب از خمیازه بست
عاشق بملت خود وعارف بدین خویش
زلف تو شکن به جعد سنبلی نگذاشت
گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت
چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد
نالان چو سبوی خالیم در ره باد

سرمست جام وحدت وسرخوش باده محبت شیخ الاسلام ابوالنصر
احمد جام قدس سره که از اولاد جریر بن عبدالله بجلی صحابی رض ومرید
وخلیفه شیخ ابوسعید بن ابوالخیر است رتبه کمالاتش عالی ومرتبه
خرق عاداتش متعالی صدر آرای ایوان حقیقت وجلوه پیرای میدان
طریقت اصحاب عرفانرا پیشوا وارباب ایقانرا مقتدا است ولادت
باسعادتش در سنه احدی واربعین واربعمائه ۴۴۱ ووفات شریفش در
سنه ست وثلثین وخمسمائه ۵۳۶ بود از کلمات طیبات اواست

آندم که روح را تن خاکی قرین نبود
جز داغ بندگی تواش بر جبین نبود
آندم که ما بار امانت در آمدیم
جبریل در خزانه رحمت امین نبود
آندم که عشق بر سر کوی تو خانه ساخت
آدم هنوز محرم خلد برین نبود
آندم که گرمی نفس ما جهان بسوخت
خورشید را زمانه هنوز آتشین نبود

رباعیات: تا یکسر موی در تو هستی باقیست
آئین دوکان خودپرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم
آن بت که ز پندار شکستی باقیست

وله: چشمم که سرشک لاله گون آورده
برهر مژه قطره های خون آورده
نی نی نظاره اش دل خون شده ام
از روزن دیده سر برون آورده

مورد فیوضات ربانی مهبط انوار سبحانی قطب الاسلام
غوث الانام شیخ ابوالحسن علی بن جعفر الخرقانی که در عالم روحانی

از سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره السامی
تربیت یافته بمرتبه کمال و تکمیل رسید وفات شریفش روز
عاشوره سنه ۴۲۵ خمس وعشرین واربعماة واقع گردیده از کلام معجز نظام
اواست. رباعیات

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من / وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو / گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

وله

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم / بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم / ور دوست نبیند بچه کار آید چشم

گویند روز عید الضحی پسر شیخ کشته شد این رباعیات گفته

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی / یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قره عین دیگرم بایستی / تا روز چنین [illegible] بان کنمی

سلطان مملکت توحید شهسوار اقلیم تفرید صاحب السیر والطیر
شیخ ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر مرید و خلیفه شیخ ابوالفضل
بن حسن سرخی که بکمالات باهره موصوف و کرامات ظاهره مشهور و
معروف بود در سنه ۴۴۰ اربعین واربعماة از دار الملال بنزهت کده وصال
فایز گردیده این چند رباعی از نتایج طبع والای اوست. رباعیات

تا سر دشت خاوران سنگی نیست / کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست — کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

ولہ

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت — ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت

گر میل وفاداری اینک دل و جان — ور عزم جفاداری اینک سر و طشت

ولہ

غازی ز پی شهادة اندر تگ و پوست — غافل که شهید عشق فاضل تر از وست

در روز قیامت این بآن کی ماند — این کشته دشمن است و آن کشته دوست

ولہ

آنروز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

مقرب درگاه حضرت باری شیخ الاسلام ابواسمعیل عبدالله الهروی الانصاری از فیض یافتگان صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی است صیت علو مرتبتش چارسوی عالم را فرا گرفته و آوازه سمو منزلتش از شرق تا غرب رفته حافظ سه ۳ لکه ۳۰۰۰۰۰ حدیث باسناد صحیحه بود و بفیض صحبت با برکتش عالمی راه هدایت پیموده ولادت با سعادتش در سنه ۳۹۶ ست و تسعین و ثلثمائة بمنصه ظهور رسیده و وفات شریفش در سنه ۴۸۱ احدی و ثمانین و اربعمائة واقع گردیده اینچند رباعی از کلام فیض انضمام اوست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور صفای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

وله

مست توام از باده و جام آزادم — صید توام از دانه و دام آزادم

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی — ورنه من ازین هردو مقام آزادم

وله

صد سال در آتشم اگر محل بود — آن آتش سوزنده مرا سهل بود

با مرد نااهل مبادا صحبت — کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

مقبول بارگاه سبحانی **شیخ اوحدین کرمانی** مرید و خلیفه
شیخ رکن الدین سنجاسی و وی مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی
مرید شیخ نجیب الدین سهروردی است از اکابر ارباب طریقت
و اعاظم اصحاب حقیقت بوده و بصحبت شیخ محی الدین ابن عربی رسیده
گویند که چون شیخ در سماع گرم شدی با امردان معانقه کردی هرگاه که وارد
بغداد گردید خلیفه پسری که صاحب حسن و جمال بود باستماع این سخن گفت
که او کافر است اگر با من اینگونه حرکتی بمیان آرد او را بکشم چون
سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافته این رباعی بدیهه خواند

سهل است مرا بر سر خنجر بودن — در پای مراد دوست بی سر بودن

تو آمده که کافری را بکشی — غازی چو توئی رواست کافر بودن

پسر خلیفه گریبان خود دریده سر بقدم شیخ نهاد و بحلقه مریدان
داخل شد وفاتش در سنه ۶۳۵ خمس و ثلثین و ستمائه رو داده از کلام اوست

رباعی

زان می نگرم بچشم سر در صورت | زیراکه ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم | معنی نتوان دید مگر در صورت

مظهر تجلیات رحمانی شیخ اوحدی اصفهانی فاضلی است معدن کمال و عارفیست صاحب جد و حال اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه بسیار دارد تاریخ وفاتش سنه ۷۳۸ ثمان و ثلثین و سبعمائة از روی تحقیق گوشته آمده قبروی در مراغه تبریز است گویند که بشرف صحبت شیخ اوحدالدین کرمانی فایز گردیده بحلقه ارادتش درآمد این سخن بنظر بعد زمان که از وفات هردو بزرگوار ظاهر است مستبعد مینماید شاید مرید بواسطه باشد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح | کاری مکن که پیش تو فردا اسیر شود
زشرم روی تو در باغ وقت گلچیدن | گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
خاکساران جهان را بحقارت منگر | تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

رباعیات

از لست فتاده در خلایق همه شور | در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر | وی با همه در حضور و چشم همه کور

ولہ

ای آمده گریان تو و خندان همه کس | وز آمدن توگشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی | خندان تو بروی و گریان همه کس

سقراط عصر بفهم و فراست بقراط دهر بعقل و کیاست فلاطون زمان بذهن
و ذکا ارسطوی اوان بطبع رسا الشیخ الرئیس **ابو علی** حسن بن عبدالله بن سینا
که علوّ تبتّعش بیرون از اندازهٔ بیان و سموّ منقبتش افزون از حیطهٔ
تبیان است الحق حکیمی مثل او در اسلام بمنصهٔ ظهور نرسیده و نظیرش
از قصوی تا حالی چشم زمانه ندیده در سنه ۳۷۰ سبعین و ثلثماة در قریهٔ افشنه من
اعمال بخارا قدم بساحت وجود نهاده و در عمر ده سالگی بقرائت کلام
مجید و تحصیل علوم ادبیه فراغت بهم رسانده در علوم فلسفه متوغل
گشت و از استعداد فطری و قوت جبلی در شانزده سالگی قانون
تصنیف نموده در عمر هجده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه بهرهٔ وافی برداشته
قریب صد کتاب در علم منطق و حکمت و ریاضی و دیگر علوم تصنیف
ساخت و در جمیع فنون تحقیقات و تدقیقات کما ینبغی پرداخت
گویند که در علوم شرعیه هم دستگاهی تمام داشته و در بخلاف اقتضای مذاهب
اربعه اهل سنت میداد و ابن خلکان گفته که در آخر عمر قرآن عظیم
با هر هفت قرائت حفظ نموده در سنه ۴۲۸ ثمان و عشرین و اربعماة وفات
یافته در همدان مدفون گردید این دو رباعی از طبع والالیش بنظر در آمده.

کفر چو منی گزاف و آسان نبود — محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر — پس در همه دهر یک مسلمان نبود

از قعر گل سیاه تا اوج زحل — کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل — هر بند گشوده شد مگر بند اجل

مظهر انوار سخنوری وحید عصر حکیم اوحد الدین انوری اصلش از ابیورد و در آغاز شباب بمدرسه منصوریه طوس بکسب کمالات پرداخته فاما پریشانی روزگار از سرمایه جمعیتش بهره اندوز ناخته نظر بکرم بازاری متاع سخن و خریداری سلاطین زمن دل بشاعری نهاده و بجواهر زواهر معانی دکان نظم گستری برگشاد و قصیده مدحیه بسلک نظم کشیده که مطلعش اینست.

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد



بنظر سلطان سنجر سلجوقی رسانید سلطان سخن [illegible] رس پسندیده بتقرر مشاهره شایسته ادراری بایسته سرفراز گردانید رفته رفته مصاحبتش گزید لما صحبتش کوک نشد ناچار متوجه بلخ گشته از مردم آنجا بار هم بس آزار کشید [illegible] لطیفها دید که بکمال سخنی میزیست آخر الامر بروایتی در سنه ثمان و [۵۸۰] خمس مائة بوسعت آباد عدم شتافته و در جوار مزار احمد اخضرویه قدس سره آسودگی یافته این چند بیت از کلام اوست

پرده از روی کار ما بر داشت — پرده از روی خویش بر نگرفت

با چنین اعتماد بر خوبی | نکند ناز پس چه کار کند

رباعیات

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل | آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان | رحم آر که از زمین نمیروید دل

ولہ

من دل بکسی جز تو آسان ندهم | چیزیکه گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم و آرزوی دل خویش | وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

ولہ

ای ساخته گشته از تو کار دگران | من یار غم تو و تو یار دگران !
من کرده کنار پر ز خونابه دیده | از بهر تو و تو در کنار دگران

رونق بخش بزم ادابندی معین الدین اشرفی سمرقندی" که از اشرف سادات آن دیار هست بکمالات صوری و معنوی منتخب زمانه و برای صائب و فکر رسا یگانه وقت و فرزانه بوده امرا و سلاطین آن عهد عقل سلیم صواب اندیش او را منظور و مقبول میداشتند و حل مهمات ملکی برای دوربینش میگذاشتند آخر کار در سنه ۵۷۵ خمس و سبعین و خمس ماته در سمرقند بترک لباس هستی خرسند گشت از اشعار آبدار اوست

آن مرحمت که گره دشمن چشم کافرت | آزار صد هزار مسلمان دیگر است
بزن آبی برین دل ورنه بینی | که آتش در جهان افگنده باشم

رباعی

دل بستهٔ روزگار پر رزق شدن
یا شیفتهٔ لقای چون برق شدن
چون مردم آشنا ور اندر گرداب
دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

افضل الشعرای نامدار و اکمل فصحای روزگار افضل الدین کاشانی که در فضیلت و کمال بعهد خود عدیم المثال بود در اوایل حال عشق پسر خیاطی قبای تاب و توانش را چاک زده دیدهٔ دل بمشاهده حسن دلفریبش دوخته و برق جمالش خرمن صبر و شکیبش سوخته احرالامر از حضیض مجاز باوج حقیقت رسید و از خویش و بیگانه انقطاع گزید و وی معاصر خواجه نصیر طوسی بود اینچند

رباعی ازاوست

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی باز آ

ولہ

افضل دیدی که آنچه دیدی هیچ است
وز هر چه بگفتی و شنیدی هیچ است
سر تا سر آفاق دویدی هیچ است
وین نیز که در کنج خزیدی هیچ است

ولہ

دنیا مطلب تا همه دینت باشد
دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی
تا زیر زمین روی زمینت باشد

ولہ

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد
آنگاه بگوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی
این ناز بخانه پدر باید کرد

شاها ز کرم بر من درویش نگر — بر حال من خستهٔ دلریش نگر

هرچند نیم لایق بخشایش تو — بر من منگر بر کرم خویش نگر

ولہ

با خلق بخلق زندگانی میکن — نیکی همه وقت ناتوانی میکن

کار همه کس برآر از دست و زبان — وانگه بنشین و کامرانی میکن

ولہ

گیرم که تمام مصحف از بر داری — با آن چکنی که نفس کافر داری

سر را بزمین چه می نهی بهر نماز — آنرا بزمین بنه که در سر داری

ولہ

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی — وی آئینهٔ جمال شاهی که توئی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم است — از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

ولہ

تا ترک تعلقات دنیا نکنی — جولان سرادقات علیا نکنی

تا جان ندهی بخادمی پیش شعیب — با حضرت حق سخن چو موسی نکنی

ولہ

از کبر مدار هیچ در دل هوسی — گز کبر بجائی نرسیده است کسی

چون زلف بتان شکستگی عادة کن — تا صید کنی هزار دل در نفسی

ولہ

ای آنکه شب و روز خدا میطلبی — کوری اگر از خویش جدا می طلبی

حق با تو بهر زبان سخن میگوید — سر تا قدمت منم کرا می طلبی

ولہ

گر در نظر خویش حقیری مردی — در بر سر نفس خود امیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن — گر دست فتاده بگیری مردی

ولہ

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی — در دیده خلق مردم دیده شوی

زنهار چنان مزی که گر فعل ترا | هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

صاحب طبع صافی مولانا **ابن حسام خافی** که فضائل
و کمالاتش بیرون از حیز تبیان است و فصاحت و بلاغت از
کلامش نمایان در عهد سلطنت ملوک هرات در اقران و امثال
اعتباری تمام داشته و در وقت ملک شمس الدین کرت ۷۳۶ سنه سبع
و ثلثین و سبعمائه ابن خافی را گذاشته این بیت از مستزاد اوست

آن کیست که تقریر کند حال گدا را | در حضرت شاهی
گر غلغل بلبل چه خبر باد صبا را | جز ناله و آهی
هر چند نیم لایق درگاه سلاطین | نومید نیم هم
گر زوی ترحم بنوازند گدا را | گاهی بنگاهی
سامان زر و زور بود مایهٔ عاشق | یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور نه رحم است شما را | پس حال تباهی

شیرین خوش مذاق **حکیم جمال الدین ابو اسحق** که اصلش از
شیراز است بچاشنی کلام نمکین سفره ملاحت و لطافت بر روی
روزگار کشیده و لبعد وبت اشعار آبدار استعار آحلاوت تازه بخشیده
و بتوصیف اطعمه متضمن بمصارع اساتذه غزلیات دلکش طرح داده
و بنای این طرز خاصه در معموره عالم نهاده گویند که یکی از دوستان وی

شکایت فقدان اشتهاداشت لهذا بنابر ترغیب وتحریص او نظر باین روش گماشت وبمصاحبت شاهزاده اسکندر نبیره امیر تیمور رلوای عزة واعتبار میافراشت آخر کار در سنه ۸۲۷ سبع وعشرین وثمان مائة نعم هستی راگذاشت از کلام حلاوت نظام اوست

دگر مگوی که نان نو عروس سفره ماست | کاین عجوزه عروس هزار داماد است
من آن نیم که حلواغنان بگر دانم | که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
حسد چه میبری ای کاسه لیس ... اسحاق | برنج زرد وعسل روزی خداداد است
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان | کنار آب رکناباد وگلگشت مصلّا را
جمال بره بسیان وحسن دنبه فربه | چنان بردند صبر از دل ترکان خوان یغمارا
چه آرائی کشک وزعفران رخسار فالوده | بآب ورنگ وخال وخط چه حاجت روی زیبارا
بیار جوشن نان تنگ که هر ساعت | خیال رشته بدان ... می آید
خور برواق نیلی چون رخ نفد بزردی | یاد آیدم مزعفر در صحن ... زردی

رباعی

نرگس که شبیه است بچشم خوش دلبر | گویند که هست آن طبق سیم پر از زر
در دیده اسحق نه زر دارد ونی سیم | ششش نان تنگ دارد ویک صحن مزعفر

نور بخش بزم سخن آفرین شیخ نور الدین آذری اسفراینی صاحب طبع بلند واشعار دلپسند است چونکه ولادتش در ماه آذر واقع گشته

لهذا تخلص خود آذری اختیار کرد اوایل حال در سرکار سلطان شاه رخ میرزا اعتباری تمام داشت و رایت ملک الشعرائی میافراشت آخر کار قدم بشاهراه توکل و تجرید نهاد و بخدمت محی الدین طوسی داد ریاضات شاقه و مجاهدات مافوق الطاقه در داد و بعد وفاتش بسید نعمت الله ولی در رسید و خرقه از دست مبارکش پوشید و بسفر حرمین شریفین پرداخته دو بار مناسک حج بتقدیم رسانید و حین معاودت و گلگشت بهارستان هند متوجه گشت و از دهلی بممالک دکن بخدمت سلطان احمد شاه بهمنی شتافت و در جایزهٔ قصاید مدحیه صلات نمایان یافت و بعد چندی بتحریر بهمن نامه مامور شده تا احوال آن پادشاه نوشته دستوری ولایت خواست سلطان بآن راضی نگشته آخر بسعی شاهزاده شصت هزار روپیه و خلعت فاخره داده رخصت نمود لیکن چونکه بهنگام وداع سلطان عهد گرفته بود که بقیت العمر بتکمیل بهمن نامه پردازد مادام حیات که در خراسان بود هر قدر که می نوشت بدار الخلافت دکن می فرستاد بعد فوز بولایت مدت سی سال بفراغ خاطر گذرانید آخر الامر هما انجا در ۸۶۶ سنه ست و ستین و ثمان ماة کیسه عمرش که هشتاد و دو بر شده بود تهی گردید بهمن نامه تا داستان همایون پادشاه از شیخ آذری است پس ازان ملا نظری و ملا سامعی و دیگر شعرا تا انقضای عهد سلطنت بهمنیه

حالات سلاطین لاحق راگنجیر تحریر در آورده الحاق بهمن نامه شیخ آذری
گردانیده شیخ دیوانی مشتمل بر قصائد و غزلیات وغیره دارد اینچند بیت
ازکلام دلاویز اوست

زنهار آذری زکجان راستی مجو | نتوان نمود راست درخت خمیده را
جائیکه داشت گردنفرازی تو آذری | شرمنده ازتو گشت که جاند گرند اشت
دلا ورگریه وصل یار در خواه | دعا هنگام باران مستجاب است
شنیدیم پیر بعصیان و جنبش مداریم | که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
غلام همت آن عاشقان باگرم | که یک صواب ببینند و صد خطا بخشند
دل گوشه ابروی ترا دید و برآشفت | مجنون شود آشفته چو آید سر ما هش
بچشم آذری خویش در نمی آئی | تو اگر بهر تماشای جویبار مکن
زهول روز شمار آذری چه میترسی | تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

باغبان گلستان رنگین بیانی سرآمد اهل کمال اهلی خراسانی متانت
الفاظ از افکار دلپذیرش پیدا و سلامت معانی از اشعار بینظیرش هویدا
صاحب طبع تیز بوده و کلامش درد انگیز هست آخر کار در سنه ۹ تسعماة
یا اوایل الف ۱۰۰۰ در تبریز باد فنا غبار هستیش در ربود از نتایج افکار اوست

تا چو شمع افتاد در سر آتش سودا مرا | نیست بیم از کشتن و از سوختن پروا مرا
دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا | بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

نگردد سبز و خرم تربتم گر صد بهار آید
چنین سوزی که من دارم کجا روید گیاه آنجا

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گردم میزنم
میدهم بر باد جسمم همچو کاه خویش را

سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رهت
سر اهل نظر کن خاک راه خویش را

دلم از دیده از آن خون جگر بیرون زند
که ز خوناب جگر پر شده پیمانه ما

من آن لاله دل سوخته در گلشن دهر
که بخوناب جگر عشق تو پرورد مرا

گر بزلفت دست رس نبود مرا عیبی [illegible]
کان هم از بخت سیاه و دست کوتاه من است

زبد مهری نشاند چون شفق از گریه ام در خون
[illegible] مراد خاطرم گردون دون گردد

اذان با حلقه زلف بتان دارد سری اهلی
که تا در عاشقی سر حلقه اهل جنون گردد

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم
ز ناز سرمه چو در چشم نیم خواب کشد

اهلی چو غنچه با دل پر خون بکنج غم
عمری بیاد زلف تو خون خورد و دم نزد

یارب ز که پرسم من بیدل خبر تو
چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

همچو فانوس از غمش سر در گریبانم ولی
کی نهان در پرده ماند سوز پنهانم چو شمع

شام فصل آگاه شد پروانه از سوز فراق
سوخت خود را تا نه بیند محنت روز فراق

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم
دگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن
سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

هزار بار چو شمعم اگرچه سوختست — یکی است با تو هنوزم دل و زبان هردو

شد دلم چون غنچه خون از لعل خندانکسی — برلب آمد جانم از چاه زنخدان کسی

شادم از اشک دمادم زانکه چشم خونفشان — میدهد یادم ز لعل گوهرافشان کسی

رباعیات

روزم بغم و شب بالم می گذرد — عمرم همه در محنت و غم میگذرد

سرمایهٔ عمر من همین یک دو دم است — افسوس که بیتو دمبدم میگذرد

ولہ

برخاطرم از گردش دوران غم تست — برجان من بی سر و سامان غم تست

چندانکه غم است بر دل اهل جهان — برجان و دلم هزار چندان غم تست

ولہ

صد بار ترا هر نفسی یاد کنم — بی خواست فغان از دل ناشاد کنم

از هر مژه صد قطرهٔ خون افشانم — از هر نفسم هزار فریاد کنم

ولہ

ای باد گذر بر سر کوئی داری — سرگشتگی از سلسله موئی داری

از بهر خدا بسوی من کن گذری — گر گلشن وصل یار بوئی داری

ولہ

من درد ترا بهیچ درمان ندهم — خاک قدمت بآب حیوان ندهم

تا سر ندهم خیالت از سر نرود — وز دل نرود مهر تو تا جان ندهم

ولہ

باز آمدم و روی نیاز آوردم — صد شعلهٔ آه جان گداز آوردم

دل سوخته از غمت جگر خون گشته — جانی بهزار حیله باز آوردم

ولہ

دور از همه رخسار تو تا کی باشم — بی لعل شکربار تو تا کی باشم

بر عمر چه اعتماد و بر گردش چرخ
محروم ز دیدار تو تا کی باشم

وله

ای دل اگر آن عارض دلجو بینی
ذرات جهان را همه نیکو بینی

در آیینه کم نگر که خود بین نشوی
خود آیینه شو تا همگی او بینی

سر حلقه بند طبعان خان احمد خان که نسب والایش با میر کیای ملاطی حسینی میرسد در عهد شاه اسمعیل ثانی بحکومت گیلان مأمور گردیده و در زمان شاه عباس صفوی بکمال خوف فرار را بر قرار اختیار کرده در نجف اشرف سکونت ورزیده آخر کار در سنه ۹۲۰ عشرین و تسعمائة سفر گزین وسعت آباد عدم گردید از کلام دل پسند اوست

مسافری نرسید از عدم که از پرسم
که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت
هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت

بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم
که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

قاتل من چو بسوی من محزون گذرد
چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد

کبوتر نیست کان بر گرد بام باز میگردد
که مرغ روح من آنجا کبوتروار میگردد

سبکسر بوی کباب دل شمید از آتش آهم
از آن برگرد من میاید و بسیار میگردد

رباعیات

از گریه چرخ واژگون میگریم
وز جور زمانه بین که چون میگریم

با قد خمیده چون صراحی شب و روز
در قهقهه ام ولیک خون میگریم

ایام شباب رفت وخیل وحشمش | تلخ است مستی پیری ومن می چشمش
خم گشته قدم زپیری ومن زعصا | زه کرده ام این کمان وخوش میکشمش

ناصب رایات شهریاری امام قلی خان بخاری که کوس حکومت

ملک بخارا مینواخت ومعدلت وسخاوت حسب علی باصلاح حال رعایا و

برایا می پرداخت این رباعی از وبملاحظه درآمده۔

درعالم اگرسینه فگاری است منم | گر در ره اعتبار خاری است منم
در دیدهٔ من اگر فروغی است توئی | بر خاطر تو اگر غباری است منم

پسر چشمه نکته سنجی وسخندانی خواجه آصفی قهستانی که

صاحب طبع متین وکلام دلنشین است جد عالیمقدارش مولانا عطاء الدین

علی در عهد امیر تیمور صاحب قرآن بتقلدم خدماتم لایقه امتیاز داشت

و پدر بزرگوارش خواجه نعیم الدین نعمت الله در زمان میرزا سکندر گورکان لوای

وزارت میافراخت او بهمین وجه آصفی تخلص ساخت وبنزد اهل عصر بعزت

واعتبار نمایان میسر نیست وبا امیر بیظیر نظام الدین علی شیر مودت تمام

وپیش شاهزاده میرزا بدیع الزمان تقرب تام وودر شعر وسخن نسبت تلمذ با

مولانا عبد الرحمان جامی داشت آخر کار در سنه ۹۲۳ ثلث وعشرین

وتسعماة درهرات جهان گذران را گذاشت از اشعار

آبدارا وست۔

ساز آباد خدایا دل ویرانی را	یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را
چه دیده که با آئینه مایلی شب و روز	زما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا
قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا	تا نماند حسرت دیدار او در دل مرا
دل که طومار وفا بود من محزون را	پاره کردند الفت بتان مضمون را
بحجت در دمی با محتسب ز و بیر گذشت	رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
ز خونین داغهای دل کشتم آهی و آن بد خو	تصور میکند کز لاله زاری باد میآید
ز گرداب دو چشم صد حباب شوق برخیزد	در آن هر یک برای دیدنت چشم دگر گردد
چندان می آتش دهید که بیهوشی آورد	شاید که یاد من بفراموشی آورد

نخلبند بوستان سخن آرائی مولانا آهی از امرای الوس جغتائی که صاحب کلام متین و اشعار رنگین است بشرف مصاحبت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا ممتاز بوده آخر الامر در سنه ۹۲۷ سبع و عشرین و تسعمائه راه آخرت پیموده این چند بیت از افکار اوست

شدم سرشک فشان چون برخ نقاب گرفت	شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
فسانه ام بتو معلوم شود که ترا	هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت
میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب	تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود
از دو چشمت در دلم صد فتنه پیدا میشود	مجلسی کانجا دو بدمستند غوغا میشود
امروز گشت از کشتنم غمگین دل خود رای او	او در غم امروز من من در غم فردای او

عنوان صحیفهٔ سخندانی **امیدی طهرانی** که ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفویست در آغاز شباب بشیراز رفته بخدمت علّامه جلال الدین دوّانی بتحصیل کتب متداوله پرداخته و از علوم عقلی و نقلی فراغت حاصل ساخته و در نظم پردازی بیشتر بقصیده گوئی دمسازی داشت فکرش بلند و کلامش متین است و اشعارش دلچسپ و رنگین آخرکار در طهران متوطن گشته طرح باغی انداخته و آنرا موسوم بباغ امید ساخته هنوز نخل امیدش بارور نگشته که تند باد حوادث در رسید و در سنه ۹۳۰ ثلثین و تسعماة از دست جمعی مقتول گردید از کلام دلپذیر اوست.

کس را نه بینیم روز غم جز سایه در پهلوی تو | آنهم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود
کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو | تا مرا صبری بود چندانکه استغنای تو
خوش آنکه چاک گریبان ز ناز باز کنی | نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
ای جغد بویرانهٔ ما خانه نسازی | ترسم که تو هم با من دیوانه نسازی

رباعی

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنیم | روز آرزوی وصل دل افروز کنیم
القصه که دور از تو بصد خون جگر | روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

سرحلقهٔ عالی طبعان **ابراهیم امینی** از اهل خراسان که در اوایل حال از اهل خدمات سلطان حسین میرزا گورگانی بوده و در انشاپردازی

وسخن طرازی از اقران خودگوی سبقت ربوده و در سنه ۹۴۱ احدی واربعین وتسعماة از دست او زهکان کشته شد. از اشعار اوست

درچمن یار چو با آن قد و قامت برخاست
سرو بنشست زدعوی و قیامت برخاست

جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو
وزدیده ام بدل نفس واپسین خویش

سرکشی ها لاله رویان را بود از عاشقان
شعله های آتش از خاشاک میآید برون

شیرازه دیوان سخن و شمع شبستان این فن مولانا **اهلی** شیرازی که سرآمد فصحای روزگار و سردفتر شعرای فصاحت شعار است در هرات بخدمت میر علی شیر رسیده قصیدهٔ در مدح گذرانیده بصلهٔ گرانمایه بهره مند گردید و بعد مراجعت از هرات بملازمت شاه اسمعیل صفوی شتافت و بکمال عزت و اعتبار یافت صاحب دیوان است و مثنوی سحر حلال که دو بحرین و دو قافیتین است از مصنفات اوست بیشتر اوقات بزاویه فقر و فنا بسر میبرد و در سنه ۹۴۲ اثنان واربعین وتسعماة جان بجان آفرین سپرد و در مقبره خواجه حافظ شیراز جا یافته اینچند بیت از او

دمید صبح و نیاسود چشم راحت ما
سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما

بهم متاب دگر کاکل پریشان را
یکی مساز بقتلم دو نا مسلمان را

چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی
گر چاک کنی جامه خونین کفنان را

امروز یقین شد که نداری سر اهلی — بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب — یا تو که یا کدامنی صبر من از خدا طلب

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد — من آن نیم که کسی از برای من سوزد

سوی که روم چونکه دلم سوی تو باشد — روی که ببینم که به از روی تو باشد

بی تو چو شمع گریه و خنده شده است کار خود — خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد — تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

گر من از درد تو مردم بدولت دردی مباد — جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد

هر چند که از جور توام خون رود از دل — از دور چو در آئی همه بیرون رود از دل

کی دل تهی ز باشک جگرگون کند کسی — دریا بقطره قطره تهی چون کند کسی

بیک کرشمه و نازم شکار خود کردی — کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

دلداده خوش تلاشی ادهم کاشی که چندی در بغداد بسر برد و مدتی بسیاحت پرداخته و بصحبت بسیاری از شعرا و فضلا در ساخته آخر کار در تبریز اقامت گزیده و در سنه تسع و ستین و تسعمائة ۹۶۹ بمانجا قبای هستی دریده از طبع اوست

تبسم لب او شهد راحت است مرا — ملاحتش نمکی بر جراحت است مرا

خیال اوست که گاهی ز هوش میبردم — وگرنه کی خبر از خواب راحت است مرا

شهسوار میدان سخن آرائی اشکی قمی از سادات طباطبائی که طبع متین و کلام دلنشین دارد باستماع صیت ترقیات غزالی مشهدی

بهند آمده باکبرآباد رسید فاما بدون حصول تلاقی بگد بگر در ۹۷۲ سنه اثنین وسبعین وتسع مائة پا بدامن عدم کشید گویند در هنگام مرض اشعار خود بمیر جدائی مصور ترمذی سپرد تا ترتیب بخشد میر جدائی ابیات بکار آمد را جدا کرده داخل خزانه افکار خود نمود و باقی را در آب انداخت از اشعار اوست

بسکه تن بگداخت بی او ز آتش سودا مرا	گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا
بسی ستمکار غمت بر سر من دلتنگ خواهم زد	اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

صاحب طبع متین میر اسری از اهل قزوین پسر قاضی مسعود سیفی حسینی است که بعهده قضای تهران مأمور بود در عهد اکبر پادشاه بوسعت آباد هند آمده نزد برادر خود قاضی بیگ که پیش والی دکن بمنصب وکالت قیام داشته شتافت چون بادی موافقت نه آمده باز بوطن مراجعت کرد آنجا در ۹۸۲ سنه اثنین وثمانین وتسعمائة اسیر کمند اجل گردید از اوست

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد	یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد
شوم گر مرغ و بنشینم بدیوار سرای او	نسیم ناامیدی از سر دیوارم اندازد

مقدمت الجیش معرکه سخن رانی القاص میرزا خلف الصدق شاه اسمعیل ثانی که مرد متفتن[۱] و لبس سفاک بود چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده خرابیها برپا نمود آخر الامر در ۹۸۴ سنه اربع وثمانین وتسعمائة

[۱] در اصل متفتن است

در مشهد مقدس وفات یافته این رباعی در تذکره آتش کده عجم بنامش بنظر در آمده۔

چون شیر درنده در شکاریم همه | دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده زردی کار ما برخیزد | معلوم شود که درچه کاریم همه

مست باده سوز و درد مولانا الفتی از اهالی یزد که در علوم ادبیه وفنون ریاضی دستگاهی داشت در عهد همایون پادشاه بهند آمده داخل سلک بندگان پادشاهی گشت پس از آن با علیقلی خان زمان که از اکابر امرای اکبری بوده مصاحبت برگزید و در هنگامۀ خانزمان همه اثاث البیت وی بتاراج رفت و از جان بسلامت ماند این دو بیت از و بملاحظ در آمده

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همره خویش | دور خود گر بسنویم از شرار آه خویش
تاگرد صفت دامن یاری نه گرفتیم | از پا ننشستیم و قراری نگرفتیم

مزاج شناس معجون سخندانی حکیم ابوالفتح گیلانی که از وطن مالوف بگلگشت چمنستان هند شتافت در مجلس اکبر پادشاه عزت و احترام نمایان یافت بکمال ذاتی و صفاتی موصوف و به ذهن وذکا و طبع رسا معروف بوده و از اعاظم مفاخر او اینکه ممدوح عرفی شیرازی است در سنه ۹۹۷ سبع و تسعین و تسعماة و در هنگامیکه رایات

سلطانی متوجه جانب کابل بود از بنجهان گذران درگذشت و
در حسن ابدال مدفون گشت از طبع سلیم اوست

ای مه اوج ملاحت زکجا میآئی	خشمگین باز سوی اهل وفا میآئی
ظاهراً از دل واز دیده ما میآئی	بهمت گرم تر از آه روان تر از اشک

انیس بزم فصاحت و جلیس خلوتکده بلاغت **یلقلی**
بیک انیسی شاملو مرد نکته سنج و سخن گواست از ایران بسیاحت
هند رسیده و در خدمت نواب خانخانان مدتی آرمیده و بنواز شات نمایان
کامیاب گردیده و وفاتش در برهان پور ۱۰۱۳ سنه ثلث عشر والف
بظهور رسید از اشعار آبدار اوست

بانیجا انتظار شمع وچیرا غیم	طی میشود این ره بدرخشیدن برقی
ربودی گوی مهری از ما نثار دیگرانکردی	وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی

رباعی

در آتشم افگنید و آبم مدهید	من مست محبتم شرابم مدهید
با اوست حدیث من جوابم مدهید	گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم

خسرو بهانشاه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بن امیر همایون که
در سنه دوازده شالگی جلوه افروز تخت سلطنت دهلی گشته بنجاه
و دو سال بکمال قوت و استقلال داد کشور گشائی داده و نظم و نسق ممالک بنش

ط بجای کلمه بادشاه پادشاه صحیح تر بنظر می رسد

بنای رفاه خاص و عام و صلاح و فلاح کافهٔ انام در معموره عالم نهاده تیغ صولتش سرهای گردن کشان را بخاک نیستی درانداخت و بهمت والا نهمتش لوای تسخیر ممالک در چارسوی گیتی برافراخت خوشا پادشاه ذوی الاقتدار که اهل فنون روزگار در ظل عاطفتش جا داشتند و بفیض تربیتش نقوش کمالات عجیبه و غریبه بر جریده عالم گذاشتند وفاتش در سنه اربع عشر والف ۱۰۱۴ رو داده از طبع بلند و کلام دلپسند اوست

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است	کان قطرهٔ ز دیده بلبل فتاده است
من بنگ نمیخورم می بیار	من چنگ نمی زنم سه تار بید

قطعه

دوشینه بکوی می فروشان	پیمانه می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم	زر دادم و درد سر خریدم

جلیس محفل بزم پیرائی میر محمد مؤمن متخلص بادائی که اصلش از یزد است طبع متینش بادابندی مضامین رنگین ممتاز و کلام فصاحت آگینش پر سوز و گداز در دیار خود بسبب اختلاف آراء یارای اقامت ندیده سر بهند کشید و در سنه ۱۰۳۰ ثلثین والف فایز دکن گشته دران الکا بسفر آخرت پرداخت از اوست

یکدل آزاد درین دام گه فانی نیست	یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست

رباعیات

این عمر بباد نوبهاران ماند — این عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان مزی که بعد از مردن — انگشت گزیدنی بیاران ماند
تا در [illegible] مدینه جسمت شده جان — دین تو گرفت قاف تا قاف جهان
در نقطه [illegible] بین کز اعجاز تو چون — مه شق شده و گرفت دین را ایمان

بحر مواج معقول و منقول درة التاج فروع و اصول مشرق انوار طبع نقاد میر محمد باقر داماد متخلص باشراق که صیت کمالاتش اطراف و اکناف عالم را فرا گرفته و صلای اوصاف ذات فیض آیاتش در شش جهت گیتی رفته بمصاهرت شاه عباس ماضی صفوی سرفراز والعزت و اعتبار در معاصرین خود ممتاز بود در سنه ۱۰۳۶ ست و ثلثین و الف جهان فانی را بدرود نمود از نتایج افکار اوست

رباعیات

اشراق دل از غم بتان شاد مکن — بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
این دیر فنا را سر آبادی نیست — رود در ره سیل خانه بنیاد مکن

ولہ

ای عشق مگر مایهٔ بود آمدهٔ — از سر تا پا تمام سود آمدهٔ
نقصان تو از چشم بد کس مرساد — کارایش دو کان وجود آمدهٔ

معدن سخن گستری ملا اجری که از سادات عالی درجات

یزداست طبعش بنظم پردازی آراسته و سخن طرزی پیراسته از وست

بی کششی ز من آنکه دل خراب گرفت	پیاله داد بدست من و کباب گرفت
اکنم چو سرو در چمن روزگار ماند	این مصرع بلند ز من یادگار ماند

شمع افروز کاشانه روشن ضمیری ملا اوجی نظیری که از

طبع بلند با وج سخن آرای سر کشیده با حسن خان شاملو حاکم هرات حسن اتفاق

داشت و قصاید غرا در مدح او نگاشت این چند بیت از اشعار آبدار

او ست .

صفای روی عرق ناک یار را نازم	که صلح داده بهم آفتاب و شبنم را
ساغر بغیر داد و ز رشکم خراب ساخت	آتش بدیگری زد و ما را کباب ساخت
کی بار آتش دبیر آئنه ما می آید	آنکه در آئینم یک جلوه بصد ناز کند

رباعی

از نعمت منعمان این دیر خراب	اوجی پرهیز کن چو از اصل شراب
دنیا دنیا ست منت یک لب نان	دریا دریا ست خجلت یکدم آب

برگزیده سخن فهمان میرزا امان الله امانی مخاطب بخانزمان

خان پسر مهابت خان که از امرای ذوی الاقتدار شاهجهانی است

شاعری خوش کلام بوده و در فن طب هم مهارتی تمام داشت در دولت

آباد دکن سنه ۱۰۴۶ سنه ست و اربعین و الف رخت بدار القرار کشید از وست

گر نسیم مایل رخسار تو حیرانی چیست
ور ندارم سر زلف تو پریشانی چیست

در ره عشق صلاح از من رسوا مطلب
کافر عشق چه داند که مسلمانی چیست

جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم
جنبشی زان آستین باید که کار آخر شود

هستی جاوید دارم در لباس نیستی
زنده دل مانند اخگر در ته خاکسترم

دیباچه کتاب دقیقه سنجی و نکته دانی میرزا جلال اسیر

خلف ارشد میرزا مومن شهرستانی است که بطرز خاصه جدیده گوی سبقت از اقران ربوده و طبع دقت پسند راه نازک خیالی پیموده در ادابندی افکار آبدار مرتبه عالی داشت و کلام فصاحت نظامش از نزاکت خالی نه دوی از اکابر سادات صفاهان است و بمصاهرت شاه عباس صفوی اختصاص داشته بهم صحبتی ارباب فضل و کمال مالوف و بو الاهتی و نیک طینتی موصوف بوده بخل دو جوش در عین شباب سنه ۱۰۴۹ تسع واربعین والف به تند باد اجل از پا افتاد این چند بیت از خیالات متین اوست.

چمن جلوه کن غبار مرا
سبز کن باغ انتظار مرا

خنده می آیدم چو می پرسی
سبب گریه های زار مرا

میتوان شعله خورشید ز خاکم افروخت
حسرت داغ کسی شمع مزار است مرا

رخصت کشتنم بده نرگس کم نگاه را
یا مکن آشنای دل گرمی گاهگاه را

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رائی را | زعریانی لباس تازه بخشم خودنمائی را

سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد | گردی که بر دل از غم او بود برنخاست

عالم شکارگاه دو چشم سیاه اوست | هرجا که میروم سر تیر نگاه اوست

هزار عذر به یک خلف وعده دارد آه | چه خاکها بسر انتظار می ریزد

گفتم که نگاه کن خدارا | گفته که خدا نگاه دارد

بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم | چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد

شگفته در بغل موج عکس [illegible] ترا | دلم بساده دلی هاي آب می سوزد

سراپا دیده شد آئینه دل [illegible] | که حیران سراپای تو باشد

غبار من اسیر از سرکشی برخاک ننشیند | مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم

آئینه خاطریم ز تاثیر عشق پاک | جویای وصال روی تو در خانه خودیم

چه بخت آنکه گل گفتگو توانم چید | همین بس است که در سایه نگاه توام

حیرت زبی زبانی من روشناس شد | رسوای عالم از غم پنهانی خودم

چون بیادت نفسی سر کشم آب شوم | بسکه از هستی خود بی تو خجالت دارم

از کاسه شکسته نه خیزد صدا درست | احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم

زبس در عشق شد حرف خموشی روزگار من | نفس در خاک می دزدد پس از مردن غبار من

گشتم غبار و از سر کویش نمی روم
دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

ط گفتا صحیح تر بنظر میرسد

رباعی

از گرمی سینه ام نفس میسوزد | بر نالهٔ من جرس می سوزد[ط۱]
در دام محبت منم آن مرغ اسیر | کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد

گلدستهٔ خوش بیانی **احمد بیگ اصفهانی** که از وطن مألوف بعزیمت هند برآمده چندی در ممالک بنگاله تردّدات شایسته بکار برد آخر برهنمونی طالع ببارگاه شاهجهانی رسید و بسلک بندگان سلطانی منتظم گردید از کلام اوست

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها | بر یکدگر زدند چو مستان پیاله ها

بزم آرای نکته سنجی و سخن فهمی **محمد قلی آصف قمی** که طبع بلند و اشعار دل پسند دارد در زمان شاهجهان بهند آمده همان جا مرحله پیمای سفر آخرت گردید این مطلع از وست .

شعله ایم اما ز دود دل سیه پوشیم ما | چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما

سر حلقهٔ ارباب سخن **ظفر خان احسن** که پدر بزرگوارش خواجه ابوالحسن تربتی خراسانی در عهد اکبر پادشاه وارد هند گشته بوزارت شاهزاده دانیال و مدار المهامی دکن امتیاز یافته و چون جهانگیر پادشاه اورنگ آرای سلطنت گشت خواجه را از دکن طلبیده اول بتقرر خدمت میر بخشیگری سرفرازی بخشید و آخر بتفویض عهده وزارت اعلی و منصب

ط۱ باید چنین باشد بر نالهٔ و فزار من جرس میسوزد

پنجهزاری ممتاز گردانید پس ازان صوبداری کابل بر آن اضافه فرمود هرگاه که شاهجهان پادشاه رونق افروز سریر شهریاری گردید خواجه را بمنصب شش هزاری و صوبداری کشمیر سرافراز ساخته ظفرخان را به نیابت پدر رخصت کشمیر ارزانی داشت و بعد وفات خواجه صوبه کشمیر بالاستقلال با منصب سه هزاری و علم و نقاره بظفرخان تفویض یافت وی مدتی بر کشمیر حکمرانی کرد و ملک تبت را هم مفتوح ساخته و اواخر عمر در دار السلطنت لاهور رحل اقامت انداخت و در سنه ۱۰۷۳ ثلث و سبعین و الف بسفر آخرت برداخت صاحب فکر صائب و ذهن ثاقب بود همیشه با ارباب فضل و کمال صحبت داشتی و نظر بر هنر بیت و حمایت شان گماشتی میرزا صائب از مداحین او است این چند بیت از نتایج طبع بلندش ترقیم یافته.

دیده زلف تو مگر بی سروسامانی ما — که چنین گشته پریشان ز پریشانی ما
بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن — آیه سجده توان خواند ز پیشانی ما
در بتان هند چون او دلبر خود کام نیست — رام رام گرچه میگوید ولیکن رام نیست
بتیغ بی نیازی ناتوانی قطع هستی کن — فلک تا افگند از پا ترا خود پیش دستی کن

صاحب طبع رنگین و فکر رسا عنایت خان میرزا محمد طاهر خان آشنا که پسر ظفرخان است در عهد شاهجهانی عالمگیر و پانصدی سرفراز بود و احوال سی ساله شاهجهان بکمال فصاحت و بلاغت نوشته بعد اورنگ

آرائی عالم گسیر در کشمیر منزوی گردید و در ۱۰۸۱ احدی وثمانین والف بخلوت کده عدم خوابید از کلام اوست

ما بزندان غمت خو با نشستن کرده ایم | گاه گاهی نالهٔ بر خیزد از زنجیر ما
در سبک باریست آسایش | سایه خوابیده قطع راه کند
نخل قوشت مرا به ثنا خوانی آورد | گل عندلیب را به سخندانی آورد
دولت بوقت تیرگی بخت نکبت است | جاروب وقت شام پریشانی آورد
چشم بسان آینه در عیب خلق نیست | پیوسته همچو عکس خودم در کمین خویش

شعله افروز سوز دلی حسن بیگ انسی ایلی که کلامش پر درد وسراپا سوز است واشعارش دل وجگر دوز این بیت ازوست.

من خفته و آه گرم بیدار | چون شمع که بر مزار سوزد

نوگل گلشن نظم پردازی ملا اسیری شیرازی که کلام رنگین واشعار دل نشین دارد از افکار اوست.

دلم پر است ز خون بر لبم مزن انگشت | که همچو شیشه می گریه در گلو دارم

بزم آرای دقیقه سنجی و سخن آفرینی ادهم بیگ قزوینی که شاعریست تیز طبع و فکر بلند دارد ادهم افکارش بمیدان سخن گرم جولانی است

دل سوی لبت راه نمی برد مه من | سر زد خط سبز تو و شد خضر ره من

پسندیده اصحاب طبع و متین میرزا احمد از طبقه دیالمه قزوین که نسبتش

بممالک اشتر میرسد کلامش دردانگیز است واشعارش دلاویز گویند تمام عمر بعشق وعاشقی پرداخته از کلام عاشقانه او است ۔

میسر کی شود وصل تو ای آرام جانمارا | که از خویشان ترا بیم است واز بیگانگان مارا

مرد میدان نکته سنجی وسخندانی **خواجه محمد امین کوسج کاشانی** که از اعاظم آندیار واکابر ذی اعتبار است این رباعی از طبع رنگین او بملاحظه درآمد ۔

گفتم که دلم هست بپیش تو گرو | دل بازده آغاز مکن قصه نو
افشاند هزار دل زهر حلقه زلف | گفتا دل خود بجوی وبرداد وبرو

زیب محفل سخن آرائی **خواجه آقائی** که از اعاظم همدان است ومنتخب عالی طبعان این رباعی از او بنظر رسید

بی پا وسران دشت خون آشامی | مروند بحسرت و غم ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا | هجران کشد و اجل کشد بدنامی

اختر سپهر سخنوری **مولانا اختری** اصلش از یزد است چونکه بیشتر مشغول بعلم نجوم میبود تخلص هم اختری اختیار نمود ودو بار خود را بسیر هندوستان رسانید وبمساعدت طالع بمصاحبت میر جمله شهرستانی زندگانی بخوبی گذرانید آخر کار کوکب هستیش بگردش مریخ اجل بحضیض نیستی رسید از پرتو نجم طبع او است ۔

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را دل آنقدر ببر که توانی نگاهداشت
شب فراق تو بهر تسلیم کردون چراغ ما بدست از پی سحر میگشت

سرچشمه سخندانی ملا حسین آشوب مازندرانی که کلامش خوب
واشعارش مرغوب است در هند بملازمت ظفرخان احسن امتیاز داشت
همانجا اواخر مائه حادی عشر فوت کرد از واست

سبزه از مژگان من سرمشق شادابی گرفت
نرگس از چشم ترم تعلیم بی خوابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود!
گرد گردم که باج از مردم آبی گرفت

سخن سنج شیرین کلام میرزا اشرف الهام که اصلش از اصفهان
است طبع سلیم وکلام مستقیم دارد بگلگشت عرصه هند رسیده باز
مراجعت وطن کرد وهمانجا در اواخر مائه حادی عشر درگذشت از کلام اوست

دل عبث لب بشکوه وانکند شیشه تا نشکند صدا نکند

سرحلقه عالی طبعان ملا مقیما احسان که مشهدی است شهد کلامش
حلاوت تازه می بخشد وفصاحت اشعار آبدارش لطف بی اندازه از وست

در خلوتیکه لطف نقاب تو وا شود بی اختیار آینه دست دعا شود

منتخب بلند طبعان پسندیده اوصاف محمد ابرهیم انصاف که اصلش از

خراسان و گلبن وجودش از گلزمین پنجاب سر کشیده شاعر نیکو طبع و قت پسند است و کلامش خوش آیند و از تلامذه مولوی خان فطرت بود اوایل مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ نخل حیاتش از پا افتاد از اشعار او است

بلای جان بود در دیکه خاموشی است دمسازش
خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را

حایل خورشید وحدت رنگ هستی های ماست
چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکی است

دلم را جلوهٔ غیری نسازد غافل از یادش
بدست هر که هست آئینه ام تمثال او دارد

باندازی زیارت میکنند خاک شهیدان را
که پنداری گذر در خاطر ما آرزو دارد

ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان
رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد

رنگ بخش گلستان جاودانی ملا محمد سعید اشرف پسر ملا محمد صالح مازندرانی که نبیسهٔ ط ملا محمد تقی مجلسی است فاضلی عالی مقام و شاعری خوش کلام بود و در خوشنویسی و مصوری از اماثل گوی سبقت میربود در عهد عالمگیر پادشاه بهند آمده شرف ملازمت دریافت و بتعلیم زیب النساء

ط صحیح کلمه نوه است

بیگم بامور گشته مدتی بفراغ خاطر گذراینده بعد ازان بمقتضای حب الوطن گلهای رخصت بدامن تمنا آورده سری با صفهان کشید لیکن باز متوجه بهارستان گشته در عظیم آباد پتنه بخدمت شاهزاده عظیم الشان خلف شاه عالم بهادر شاه که در آن زمان رایت حکومت آنجا میافراشت عز امتیاز اندوخته مورد مراحم نمایان گردید شاهزاده نظر بکبر در مجلس خاص حکم به نشستن همم فرموده بلاد را واخر عمر عزیمت حرمین شریفین بمیان جان بسته خواست که از راه بنگاله سواری مرکبی راهی منزل مقصود گردد قضا تا بلده منکیر که از توابع عظیم آباد است رسیده در ۱۱۱۶ سنه ست و عشر و مائة و الف کشتی حیاتش در گرداب فنا افتاد از کلام اوست۔

جلوه نازت رسائی داد بیداد مرا | کهنگیت دوبالا کرد فریاد مرا
کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی | دانه زنجیر در دام است صیاد مرا

افتد آسان طره اش وقت می آشامی بچنگ
مار چون آبی شود افسون گری در کار نیست

از تغافلهای پی در پی مگر یادش کنم | باز نم چندان به بخت خود که بیدارش کنم
چون نگین مطلب ندارم غیر کام دیگران | می نشانم نقش خود اما بنام دیگران
بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم | به چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر زبان دستی

رباعی: اشرف تو کمیت نکته دانی دانی | اسرار رموز جاودانی دانی

ط ایسر صحیح بنظر میرسد

هرچند که مانند نداری در خط　　در شیوه تصویر به مانی مانی

در فنون نظم گستری ممتاز محمد سعید اعجاز که اصلش از شاهجهان آباد است
نسبت تلمذ بشیخ عبد العزیز عزت اکبرآبادی داشت و عمر گرامی در
تحصیل علوم عقلیه و نقلیه صرف میساخت و بدرس و تدریس طالبان و شایقان می
پرداخت و بمقتضای ذهن ثاقب و طبع رسا بفکر شعر هم میگرائید و در گلگشت
بهارستان سخن از هم صفیران ناصر علی و میرزا بیدل و مولوی خان فطرت
و سرخوش بود در اواخر ایام حیات برفاقت ناظم ملتان بملتان شتافت
و در سنه ۱۱۱۷ سبع عشر و مائة و الف از دار فانی بجنان شتافت صاحب دیوان
است اینچند بیت از کلامش نگارش رفت

اختلاف ناموافق سد راه سالک است　　قلقل از خم واز مانع میشود کافور را

خموشی آئینه پرداز جوهر هوش است　　چراغ انجمن دل زبان خاموش است

بغیر نرگس دنباله دار یار که دید　　ز خود رمیده غزالی که دام بر دوش است

هزار جام گل و شیشه های غنچه شکست　　شراب ناله بلبل هنوز در جوش است

تا فروغ عارض او شمع بزم بلبل است　　رنگ برگ گل چراغ زیر دامان گل است

جلوه حسن از ظهور عشق برقی بیش نیست　　خنده گل در حقیقت جوش خون بلبل است

کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند　　دگر معامله با پیر می فروش نماند

ز شوقش آنچنان گرم است خون در زخم نخچیرش　　که سوزد چون پر پروانه جوهرهای شمشیرش

براه فقر اعجاز است اظهار توانائی | حباب آسا نفس می دزدم و بر خویش می بالم

نرفت از سخت جانیهای من نازک دلی آخر | نمی‌آرد گداز عشق بیرون شیشه از سنگم

دل غمدیده را اسباب راحت میشود کلفت | فتد از مرهم کافور گل در چشم داغ من

چمن گر موج خیز شعله می گردد غبار من | برنگ شمع سوزد صبح محشر بر مزار من

زهم اهتزاز موج گل شود سیلی خور وحشت | بصحرا اگر بهار جلوه ریزد گلعذار من

گل سبد سخن طرازی از اثر شفیعای شیرازی که از تیز طبعان و منتخب سخنوران است در خوردسالی چشم ظاهر بینش بعروض آنکه بی نور گشته فاما دیده باطن نورانی و طبع روشن داشت و بیشتر با صفهان رفته با اهل سخن هم صحبت بود و بلطف کلام و حسن مقال مجلسیان را خوش مینمودی و در سنه ۱۱۲۱ احد و عشرین و مائه و الف بمحفل خاموشان آرمیده از اشعار آبدار او است

زآب گلستان آموخت شوقم جان فشانی را
بپای نو بهاران صرف کردم زندگانی را

خط گرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را | درکار بود حاشیه این متن تنگ را

از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب | یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب

نباشد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر | بلی هر کس غم عالم ندارد عالمی دارد

عمده امرای عظیم الشان و الا تمکین نواب برهان الملک سعادت

خان آرزو که از اجله سادات موسوی نیشاپوری است اسم شریفش میر محمد امین در عهد شاه عالم بهادر شاه وارد هندستان گشته در آن ایام زمانه بالو مساعدت نکرد و در وقت محمد فرخ سیر بتدریج ترقی گرفت و در آغاز جلوس محمد شاه بمنصب هزاری و صوبه داری اکبرآباد امتیاز یافت و بعد کمتر مدتی بصوبداری اوده سر رشته اعتبار بکف آورد زمینداران صوبه مذکور که در خیره سری و گردن کشی شهرت دارند و باطاعت هیچ حاکمی کماینبغی نه در آمدند برهان الملک آنها را به تیغ ظفر مسخر و منقاد ساخت و تدابیر شایسته در تنظیم و تنسیق ممالک قسمیکه باید و شاید پرداخت وبیشتر بلاد صوبه الهٔ آباد مثل جونپور و بنارس وغیره را بزور شمشیر در قبضه تصرف در آورد و از پیش گاه پادشاه سند آن حاصل کرد و بعد رسیدن نادرشاه در دهلی همانجا در سنه ۱۱۵۱ احد و خمسین و ماة والف مرحله پیمای سفر آخرت گشت واله واغستانی در مرثیه او گفته

دور از تو سپهر واژگون میگرید
بنگر که زمانه بی تو چون میگرید

رفتی ز جهان و پشت شمشیر شکست
با قامت خم همیشه خون میگرید

گاه گاهی لب بسخن پردازی می گشود این بیت از طبع سفاک اوست

زکدام ره بیایم که بچشم تو در آیم
که بگرد چشم مستت همه نیزها سیاه است

حافظ قوانین سخن ایجادی شیخ حفیظ الله آثم اکبرآبادی
که از اقربای قمر ربیه خان آرزو است مدتی بملازمت محمد اعظم شاه
بن عالمگیر پادشاه بخوبی گذرانید و بعد وقوع تهلکه اعظم شاه پس از مرور
دهور بظل مکرمت نواب صمصام الدوله خان دوران خان که از امرای
عظیم الشان پای تخت محمد شاهی بوده در آمد و از حسن لیاقت امتیاز
فراوان اندوخت آخر الامر در سنه ۱۱۵۲ اثنین و خمسین ومائه والف چشم
از تماشای عالم فانی دوخت از او است

صبح در پرده شب طرفه تماشا دارد | دیده ام از سر زلف تو بنا گوش ترا
کس زد دشنام لب لعل تو آزرده نشد | در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

صاحب طبع متین فقیر الله آفرین که لاهوری است
بنظم پردازی شایسته تحسین بود و بنغز گوئی قابل آفرین دیوانی ضخیم
دارد و در سنه ۱۱۵۴ اربع و خمسین ومائه والف ره نورد عالم جاودان گشت
این چند بیت از و است

شدم محو تصور بسکه حسن بیمثالش را | بود هر قطره خونم دل دیگر خیالش را
زپا افتادگان باشد مدد گمکرده راهانرا | که از نقش قدم گردد سراغ کاروان پیدا

اوج عزت یافت با ما تیره روزان هر که ساخت
از طفیل سرمه جا در دیده باشد میل را

از هجوم جلوه چون خورشید روپوش خود است
شیشهٔ این باده پنداری کف جود خود است

دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد
هر فتنه که می خیزد از کوی تو می خیزد

ستم بر زیردستان مرد سرکش را خطر دارد
فلک را شیوهٔ عاجزکشی زیر و زبر دارد

صحرای طلب کاغذ آتش زده دیدم
هر سوخته جان دامن وحشت بکمر بود

پیچیده است نور نظرهای عاشقان
چون تار عنکبوت بر آن بام و در هنوز

زکوٰة گنج بی پایان خوبی بوسهٔ زان لب
اگر دایم نباشد گاه گاهی آرزو دارم

آن سبکبارم که در راه فنا چون گردباد
التفاتم هر کجا افتاد منزل می کنم

فغان که فرق سپید و سیه هنوزت نیست
خطت دمید و همان سادهٔ دریغ از تو

از تپ غم تا کشیدم آتش افشان ناله‌ها

برلب ما کرم شب تاب است هر تبخاله ع

توانم در تماشای رخ او دوختن چشمی

اگر روید برنگ سوزن از هر موی من چشمی

برگزیده عالی طبعان شیرین کلام عمدة الملک امیرخان متخلص بانجام که اصلش از یزد است و نسبتش بمیر میران نعمت الهی که از اقارب سلاطین صفویه بوده منتهی میشود اجدادش چه در ایران و چه در هند بفرط عزت و اعتبار بسر بردند عمدة الملک در مراتب نظم خوش تلاش بود و فهم نیکو داشت و در لطیفه گوئی و حاضر جوابی رایت شهرت میافراشت معهذا در فن موسیقی هم بساز و برگ مهارت شایسته فراچنگ و طبع لطیفش بدرک غوامض و لطایف آن هم آهنگ و از کمالات نمایان دربارگاه محمد شاه پادشاه خیلی تقرب بهم رسانیده محسود اقران و اماثل گشت نواب آصف جاه ناظم دکن و اعتماد الدوله قمرالدین خان وزیر اعظم بحضور شاهی رسانیدند که با وجود عمدة الملک بودن مایان در حضور متعذر است چنانچه هر دو امیر از شاه جهان آباد برآمده میدان تلغت را مخیم ساختند ناگزیر پادشاه عمدة الملک را بصوبداری اله آباد مامور فرمود رخصت نمود و هر دو امیر نامدار از تلبیت بپای تخت سلطنت حاضر گشته بسر انجام مهمات ملکی مشغول شدند اتفاقاً نواب آصف جاه را بعد یکسال بسبب

ما صحیح کلمه باید ماها باشد

ضروری سفر دکن پیش آمد عمدة الملک باز حضور طلب گشته بمراحم خسروی و عنایات بیش از پیش سرفرازی اندوخت و مادام حیات بنهایت احترام بسر برد آخر کار در سنه ۱۱۵۹ تسع و خمسین و مائة و الف شخصی در صحن دیوان عام بادشاهی بضرب شمشیر کارش با نجام رسید از کلام اوست

با وحشیی که بر هما نرسد	رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد
فریاد که پیراهن دیوانگی من	چون دامن صحرا خبر از چاک ندارد
یار احوال دل از من نرسید	غنچهٔ لاله بدستش دادم
سرشکم کم نمی گردد بسعی چشم تر بستن	که نتوان شد ره سیلاب را مانع ز در بستن

صدر آرای ایوان سخن دانی قزلباش خان امید همدانی که نام اصلش میرزا محمد رضا است در آغاز شباب از وطن مألوف باصفهان آمده با میرزا طاهر وحید نسبت تلمذ بهم رسانید و در عهد بهادر شاه بادشاه بهند رسیده بعطای منصبی سرفرازی یافت و در زمان شاه عالم بهادر شاه بخطاب قزلباش خان و جاگیر ممتاز گشت و در وقت محمد معز الدین جهان دار شاه بخدمتی مأمور شده بدار السرور برهان پور فایز گردید پس از آن در ایام حکومت امیر الامرا سید حسین علی خان از معزولی خدمت مذکوره بخجسته بنیاد رسید و آنجا بخدمات شایسته سرگرمی داشت برفاقت مبارز خان ناظم حیدر آباد برگزید و در جنگ مبارز خان بتقید آصف جاه

درآمد وغزلی طرح کرده بحضور نواب فرستاد نواب بمقتضای جوهر شناسی وقدر افزائی نوازشات فراوان بحالش مبذول داشت واز فرط عنایت بحالی جاگیر نواخت وبخدمت لایقه مأمور فرمود بعد چندی قزلباش خان نقد دستوری حرمین شریفین بکف آورده پس از حصول زیارات مراجعت نمود وبدستور سابق مراحم وعواطف نواب آصف جاه بحال خود یافت ودر سنه [۱۱۵۰] خمسین ومائة والف که نواب حسب الطلب حضور شاهجهان آباد رسیده درر کاب بود ودر سفر بهوپال هم همراه ولبعد فوز بدار الخلافت رخصت اقامت در آنجا افکند مرد خوش اخلاق و پاکیزه طبع بود وصحبت رنگین داشت ودر نظم پردازی علم یکتائی میافراشت وموسیقی هندی نیز نیکو میدانست در سنه [۱۱۵۸] ثمان وخمسین ومائة والف همانجا جهان گذران را گذاشت از نتایج افکار اوست

به بزم غیر چرا میدهی شراب مرا | ز آتش دگری تا کی کباب مرا
خنده مستان بود از گریه مینا بلند | شاد گردد گر کسی غمناک میباید مرا
منم آن آهوی وحشت زده دشت جنون | که نیاورد بدام الفت صیاد مرا
سرگذشت ما ز فرهاد است شیرین تر ولی | گوش سنگین تو نشنید آخر این افسانه را
همچو بلبل همیشه نالانیم | این بود منصب هزاری ما
هرگز ز حرف نشد آشنا لبش | ای کاش بشنود سخنی از زبان ما

مکن ز گریهٔ مستانه منعم ای ساقی
شکسته است چو دل شیشه در کنار مرا

برنگ سرمه که در چشم کور بی قدر است
کسی بهیچ نگیرد درین دیار مرا

مردم از مژگان بسیل اشک ما پی برده اند
میشناسد هر کسی خاشاک طوفان دیده را

پیش آن غارت گر جان دل ندارد قیمتی
راهزن کی قدر داند گوهر دزدیده را

بخاک و خون نشاندی همچو گل ما را درین گلشن
شعار خویش کردی تا چو شبنم بیوفائی را

نه همین نالهٔ [illegible] تو گران می‌آید
نی از همدمی ما شده فریادی ما

چون من دیوانه از [illegible] ضعف تن
سایه چون زنجیر میپیچد بدست و پا مرا

ناخدا را خضر راهی نیست جز انجم امید
کرد اشک آخر بکویش رهنمائی ها مرا

پیچیده بسکه درد تو در استخوان مرا
کرده است همچو نال قلم ناتوان مرا

بگریه دید مرا تا به گلشن کویش
ز شرم چشم تر ما گشت ابر آب آنجا

زآب دیده ز بس پای در گل است مرا
سفر ز کوی تو ای یار مشکل است مرا

حسن گفتار از آن قامت رعناست مرا
فیض این مرتبه از عالم بالاست مرا

دگر به دام تو ای شوخ در نمی آیم
که داده حلقهٔ زلف تو گوشمال مرا

مانند قطره که بدریا کند گذار
خجلت کشد ز وسعت رحمت گناه ما

یک غنچه ندیدم که جیبش نبود چاک
این نغمه که آموخته مرغان چمن را

گشته است از روی گل آوازهٔ بلبل بلند
بر نیاز ما چه منت ها بود ناز ترا

ماه من کرد چنان جلوه به نیرنگ امشب
که پرید از رخ گلهای چمن رنگ امشب

شوری بخت نظر کن که چو موج دریا
پاس دلهای جگر خون نشد چون خواهد داشت
ظلم ظالم چو شود بیرد و بالا گردد
رفت یار از دیده و مژگان نشد سد رهش
جاده هم دارد غبار از خاکساریهای من
دلم ز دوری یاران رفته می نالد
دمید صبح و نشد قصهٔ فراق تمام
تیره روزانرا بچشم کم مبین در روزگار
ترا باین همه شوخی بکام دل امروز
هزار مرتبه از شرم غنچه لب یار
خواب فرهاد سخت سنگین شد
هر کرا در نظر آن نوگل خندان باشد
با آنکه شیشه دل ما را شکسته است
ما را مبین بدیده بیقدر ای عزیز
ز جای خویش دگر بر نمی توانم خاست
ز چار موج حوادث کجا روم بیرون
ز خاکساری خود چون هدف باین شادیم

دوری از من کند آنکس که بمن یار تر است
چشم مخمور تو خود از همه بیمار تر است
بیشتر می برد آن تیغ که خم دار تر است
خار این گلشن هزار افسوس دامن گیر نیست
همچو من افتاده در هیچ کشور بر نخاست
گذشته قافله و ناله جرس باقی است
بگو بمیت شب دیگر اگر نفس باقی است
روشنی آئینه از پهلوی خاکستر گرفت
بر کسیکه گرفت است زنگ آئینه است
چمن بروی خود از برگ گل نقاب گرفت
قصهٔ عشق تو بسکه شیرین است
همچو شبنم همه تن دیده گریان باشد
هرگز نکرده ایم بجائی صدا بلند
از کاه گشته مرتبهٔ کهربا بلند
که طفل اشک سری در کنار من دارد
به بحر قطره چو افتاد بر نمی آید
که تیر ناز تو ما را ز خاک بر دارد

بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را | برای آنکه بگوش کسی صدا نرسد

بالای کسی بلای جان شد | بالاتر ازین چه می توان شد
بودیم بدو سنتیش خورسند | آن نیز نصیب دشمنان شد

بوسهٔ اوانه می شب درگلویم سرمه ریخت
ورنه بالعل خموشش گفتگو بسیار بود

همیشه در بغل گل رخان بود جایش | چو شبنم آنکه درین باغ آبرو دارد

سرو من چون بچمن دلبری آغاز کند | غنچهٔ گل عوض چشم دهن باز کند

دیده گریان می شود از دل چو آهی می کشم
آری آری راست باشد باد باران آورد

بهوای تو همچو شمع سحر | جان بر لب رسیدهٔ داریم

ز از جفای فلک پر ز داغ گشته تنم | تمام چشم شدم تا ترا نظاره کنم

بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم
چو شبنم دیده ئی وا کردم واز خویشتن رفتم

اگرچه از نظر افتاده ام چو اشک ولی | هنوز چشم نگاهی که داشتم دارم

سرگشتگی بطالعم هست | برگرد سرت چرا نگردم

زلف بر چین ترا دیدم واز کار شدم
ببلای سیهی باز گرفتار شدم

نوائی جز خموشی برنمی خیزد ز ساز من
بود در پرده هم چون نالۂ تصویر راز من

روشن شود بپیش تو چون شمع سوز من | یکشب اگر تو هم بنشینی بروز من
از بهار خطت افزود مرا شور جنون | آخر حسن تو شد اول رسوائی من
نکشیده ایم ساقی قدح شراب بیتو | که نشد ز آتش غم دل ما کباب بیتو

بفرد اشرده کشتن بمن دادی سرت گردم
عبث امروز را فردا نکردی کاش میکردی

رباعی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند | صد ساله گنه بنیم آهی بخشند
عفو گنهم به ناتوانی کردند | زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

دیباچه صحیفه نظم پیرائی ملا اعلائی که اصلش از توران است
مرد نکته سنج و سخندان بوده از وست

هر کشد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد
سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

نقاد دوگانچه سخن گستری اخلاص پسر اچلاداس از قوم کهتری که اصلش
از شاهجهان آباد است گرما ز بازار نظم پردازی بوده از وست

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم | که میدانم دعا را در دل شب ها اثر باشد

منتخب روشندلان شاه میرامیان که اصلش از همدان است
مرد فهمیده و صاحب طبع سنجیده بود این بیت از اوست

باصاف دل مجادله باخویش دشمنی است
هرکس کشد بآینه خنجر بخود کشد

آشنای بحر سخندانی اکبر صفاهانی که شاعری است پرگو و طبع
نیکو دارد این رباعی از اوست

آنکس که به نفس خود نبردی دارد | باخویش همیشه سوز و دردی دارد
گر خاک شود عدو و برباد رود | غافل نشوی که بازگردی دارد

شاعر گرانمایه قاضی اسد هاپایه که یکی از اهل کمال و صاحب و
جد و حال بود این رباعی از کلام اوست

ای آنکه تو ئی محرم راز همه کس | شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند | از بهر تو می کشم ناز همه کس

پیرایه بلند فکرتی افضل پانی پتی که شاعر لیست فصاحت
شعار و سخنور لیست بلاغت آثار در اوسط ماته ثانی عشر ۱۲۰۰ جهان گذران را
گذاشته از اشعار آبدار اوست

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست | دور کدام فتنه گر است و زمان کیست
غمت هردم بدل های شکسته | بود چون سنگ بر پای شکسته

سر شکم از شکست دل خبر دارد | تراو دمی ز مینای شکسته

رباعی

با زلف تو توده های عنبر چه کنم | با خال تو مشکهای از فر چه کنم
تو کافر و زلف کافر و دل کافر | من نیم مسلمان به کافر چه کنم

امیر ذو الاقتدار غفران پناه **نواب نظام الملک آصف جاه**
که جد پدری او عابد خان از احفاد شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی
قدس سره است و جد مادری وی نواب سعد الله خان وزیر اعظم شاهجهان
بود عابد خان در عهد شاهجهان وارد هندوستان گردیده بشرف ملازمت
پادشاه و مصاحبت شاهزاده اورنگ زیب بهره اندوز گشت هر گاه که اورنگ
زیب بر تخت سلطنت جلوس فرموده او را بمنصب سترگ و خدمت بزرگ
صدارت کل و خطاب چین قلیچ خان سرفراز ساخت و بعد وفاتش
شهاب الدین خلف رشیدش را بمنصب عمده و خطاب غازی الدین خان
بهادر فیروز جنگ بافزایش نقره فرزند ارجمند نواخت و در عهد
شاه عالم بهادر شاه بصوبداری گجرات مأمور گشته بعد چندی همانجا بعالم
باقی شتافت نواب آصف جاه خلف الصدق او که نام اصلی وی
قمر الدین و سن ولادتش اثنین و ثمانین و الف (١٠٨٢) است در ریعان شباب
در وقت اورنگ زیب عالمگیر بخطاب جد بزرگوار خود منصب چهار هزاری

سرفرازی یافتہ بود بعد سریر آرائی شاہ عالم بخطاب خان دوران خان بہادر
وصوبداری (اوده) بضمیمہ فوجداری لکھنو ممتاز گردید و در ہمان ایام
بسبب گرم بازاری امرا جدید از نوکری مستعفی گشتہ بہ تبدیل لباس
درویشانہ در شاہجہان آباد خانہ نشین گشت و بعد رحلت شاہ عالم
در زمان معز الدین جہاندار شاہ بعطای اصل منصب و خطاب سابق مایہ
افتخار اندوخت و چون محمد فرخ سیر جہان افروز تخت سلطنت گردید .
بخطاب نظام الملک بہادر فتح جنگ و منصب ہفت ہزاری مباہی
ساختہ بنظم دکن مامور فرمود آخر رفتہ رفتہ در وقت محمد شاہ بمنصب اعلی
وزیر اعظم با خطاب آصف جاہی و حکومت ممالک دکن سرفراز بہا یافتہ
ذات فیض آیاتش از اکابر امرای دولت تیموریہ ہندوستان است
از وقت عالمگیر تا آخر سلطنت محمد شاہ بر مسند ایالت و امارت کامران
ماند و قریب سی سال بکمال نظم و نسق بالاستقلال لوای حکومت شش
صوبہ دکن افراشت و ہمگی ہمت والا نہمت بر رفاہ خلایق و صلاح و فلاح
رعایا و برایا می گماشت از دست عطا پرست عالمی را از اہل عرب و عجم
واطراف و اکناف ہندوستان مالا مال جمعیت و کامرانی ساخت و از
معدلت گستری و انصاف پروری کہ سجیہ رضیہ نواب معلی القاب بود
ہموارہ بوارسی[1] حال مظلومان و کوتاہی دست تظلم ظالمان می پرداخت

[1] بازرسی

آخر کار در برهانپور ۱۱۶۱ سنه احدی وستین ومائة والف بدار فانی را گذاشته در بلده روضه حوالی اورنگ آباد پایین مزار شریف حضرت برهان الدین غریب قدس سره آسوده گشت واورا دیوانی هست لطیف که در آن شاکر تخلص دارد وگویند که آخر تخلص خود را آصف قرار داد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

تا مقابل کرد با خود حسن یار آئینه را | آمد آب تا نه بر روی نگار آئینه را
سوخت تا داغ محبت دل دیوانهٔ ما | شمع گردید بگرد سر پروانهٔ ما

میکنم روی طلب هر جا که میخوانی مرا
ما ایم همچون ورق هر سو که گردانی مرا
در طلب بیدست و پائیم همتی ای درد دل
تا برد سیلاب اشک آنجا بآن جانی مرا

مژگان سرمه دار تو چون تیغ برکشد | گر سر رود بلند نگردد صدای ما
هر که یابد نظر از صحبت وارسته دلان | برفشاند بسر هر دو جهان دامان را

صبحدم سرو خرامانش چمن پرداز شد
هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفتار ریخت
اندکی یا رب به پرسش چاره حالم کند
آنکه از تیغ تغافل خون من بسیار ریخت

قهر و کین جمله زاند از نگاهش پیداست
آنکه بیگانه محبت نیست

ناز خوبان بر زبان مژه گو یا باشد
شکوه از دست آشنا چکند

دل ازین چمن نگیرد رنگ
اگر نفع کسا نخواهی ز فکر خویش فارغ شو

کف آیینه را حنا چکند
بکار کس نیاید آنکه با خود کارها دارد

کی بخون دل ما رنگ کند دست هوس
حیرت گردش زبان ندارد

آنکه سر پنجه بتاراج حنا نگشاید
آیینه لب فغان ندارد

در پای تو می طپد شهیدت
چند در محمل عشق تو کند ضبط خروش

هر چند چو سایه جان ندارد
دل شوریده پسند نیست که جستن دارد

بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود
مباش بیخبر از آه سینه عشاق

بخواب نیز صدائی بگوش می آید
ز بزم محمل ما گل فروش می آید

از رنگ توان یافت که در سینه چه دارم
از حال دل گذشته دیگر چه توان گفت

درد دل من حاجت تقریر ندارد
خوابی است فراموشی که تعبیر ندارد

بو بسته نگردد ز گره بستن عنبر
از کوشش بیهوده میسر نشد ز شاکر

سودا زده را فایده زنجیر ندارد
عمری است که می نالد و تاثیر ندارد

پیری عنان دل بجهان امل کشد
آه این کمان خدنگ مراد دور می برد

ز بی تابی کباب دل بیک پهلو نمیسازد
نمی دانم کدامین آتشین رخسار می آید

ندارم تاب خجلت های فردا | بشوید کاش اشکم دفتر امروز

تماشای جمال یار دیدن آرزو دارم
چو اشک خود بکوی او دویدن آرزو دارم
عرق بر چهرهٔ خوبان عجب کیفیتی دارد
گل مهتاب را در صبح چیدن آرزو دارم

کرد خرام ناز او سرمه مدعا بس است | خاک بچشم من اگر منت توتیا کشم
قطرهٔ بودم و دریا شدنم بود امید | عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

پس از عمری بدام شد ولی از جوش استغنا
نه سوی من نگاهی کرد و نه حرفی شنید از من
قدم فهمیده نه تا چند بی پروا بصحرا میها
بر اهیت حلقهٔ دام است چشم انتظار من

سخت دشوار است تأثیر سخن در غافلان | بشکند صد شیشه تا از سنگ آب آید برون
دل نرفته است ز پیش تو بجای دیگر | این چه حرف است که پرسی ز کجا می‌آئی
خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست | کاش بنشیند غبار ما بدامان کسی

دقیقه سنج سخن گستر مجمع فضائل معنوی و صوری شیخ محمد ناصر افضلی جونپوری که بکسب کمالات پیش والد ماجد خود شیخ محمد یحیی پرداخته و در خورد سالی بحلقه ارادت جد بزرگوار شیخ محمد افضل قدس سره در آمده

مرتبه کمال و تکمیل حاصل ساخته براه و روش اسلاف ثبات قدم ورزید
و در آغاز شباب سنه ۱۱۶۳ ثلث و ستین و مائة والف گل وجودش
بباد فنا تاراج گردید این چند اشعار از کلام اوست

زاهد از خلوت نشینی فکر صید عام کرد	چون نگین در حلقه خود را از برای نام کرد
لب گزیده اغیار را چه بوسه زنم	عقیق کنده نام دگر چه کار آید

نواب والا منزلت عالی جناب نظام الدوله بهادر ناصر
جنگ متخلص بآفتاب که شجاعت دست گرفته تیغ صولت او
و سخاوت تربیت یافته کف همت اوست در تمشیت احکام
شرع متین پیوسته همت والا مصروف میداشت و برگاه کافه
انام وانجاح مرام خاص و عام علی الدوام نظر عام مرعی میگماشت هنگام
جلوه پیرائی بزم گوش مستمعان را بلآلی حسن تقریر کلام فصیح زیب
و زینت تازه می بخشید و بروقت صف آرائی رزم از ظهور طلیعه شجاعت
جبلی عرصه کارزار را براعدا تنگ میگردانید و در میدان شعر و سخن هم از طبع
لطیف و ذهن منیف رایت یکتائی میافراخت و در مشق سخن بتتبع میرزا
صائب بکمال لطف و فصاحت می پرداخت القصه چون نواب آصف
جاه در برهانپور متوجه عالم بقا شد نواب نظام الدوله مسند آرائی حکومت دکن
گردید و بصوب اورنگ آباد کوچیده ایام برشکال همانجا باهتمام رسانید

درین ضمن احمد شاه پادشاه دهلی بنا بر انتظام امور مملکت شقه طلب نوشت
نواب با وصف بغاوت بعض سرکشان محض امتثال حکم با فواج گران و
توپخانه نمایان تا دریای نربدا خود را برسم یلغار رسایند درین اثنا بصدور شقه
دیگر ناسخ عزیمت حضور رسیدن بسبیل تواتر اخبار سرکشی هدایت محی الدین
خان دختر زاده نواب آصف جاه که بحکومت رایچور وغیره مأمور بود مراجعت
به اورنگ آباد کرده چندی در آنجا گذرانیدند درین مهلت حسین دوست خان سر
گرده های قوم نایطه بهدایت محی الدین خان در ساخته و بتحریص گرفتن ارکات
پرداخته با جمعی غفیر از کلاه پوشان فرانسیس بر سر نواب سراج الدوله انور الدین
خان بهادر شهامت جنگ گوپاموی که از عهد نواب آصف جاه ناظم
ارکات بود بشانزدهم شعبان سنه ۱۱۶۲ اثنین وستین ومائة والف بهیئت
مجموعی ریخته باشتعال نائره قتال پرداخت سراج الدوله بعد کشش و
کوشش بسیار داد مردی و مردانگی داده برتبه علیای شهادت
فایز گردید نواب نظام الدوله بر فور ظهور این واقعه در صدد فراهمی افواج
اجتماع سرداران نامدار دکن وافزایش سامان حرب گشته با هفتاد هزار
سوار جرار و توپخانه بیشمار و یک لک پیاده به تهیه تنبیه باغیان و تادیب
سرکشان لوای عزیمت افراشت و تا بندر پهلچیری پاشنه کوب رسیده
صف آرای میدان جنگ و ستیز گردید و تا سه پاس نایره حرب و ضرب

اشتغال داشت یلان زورمند و جوانمردان همت بلند داد تهور و دلیری
میدادند آخر کار جماعت فراسیسان را هزیمت نمودند و هدایت محی الدین
خان زنده اسیر شد و باوجودیکه سرمنشاء این همه فتنه و فساد بود از جان امان یافت
و فراسیسان باوصف شکست فاحش هنوز از شورش و خیرگی پهلو تهی نه
کردند نواب قلع ریشه فساد از اهم مهمات دانسته فوجی بمدافعت
آن گروه بدکیش تعیین نموده خود متوجه ارکات گشت از بوقلمونی روزگار چشم
زخمی بلشکر اسلام رسید و قلعه چنجی که از توابع ارکات است بتصرف فراسیس
درآمد نواب بفرط غیرت و جوش حمیّت از اشتداد برشگال نیندیشیده خود
درپی تنبیه شان گردیده از ارکات کوچ فرمود از آنجا که فلک شعبده باز در
هر زمان نقشی تازه می بندد سرداران افاغنه که تا آنگاه همراه رکاب بودند.
باوصف عنایات شامله پاس نمکخوارگی بالکلیه نداشته و حفظ مراعات پرورش
و پرداخت خداوند نعمت بیکقلم گذاشته بحرص ملک و مال در باطن با
فراسیسان باتفاق و یکدلی پرداختند و جمعی از کافرنعمتان دیگر را با خود
یار ساختند و جاسوسان فرستاده کلاه پوشان را که بحوالی قلعه چنجی جمعیتی داشتند
باراده شبخون طلبیدند آنها شب هفدهم محرم ۱۱۶۴ سنه اربع وستین و مائة والف
آخر شب رسیده دفعتاً جنگ انداختند هرچند بعضی دولتخواهان خیر
اندیش پیش ازین بمعرض عرض رسانیدند افاغنه برسر فتنه و فسادند فاما

بکمال صفای طینت نظر با اغلو یکه بر آنها داشت اعتبار نکرد تا بحدیکه در
عین محاربه و مقاتله فیل سواری خاصه را بطرف افاغنه راندتا باتفاق آنها
فراسیسان را از میان بردارد و همینکه فیل نواب متصل فیل همت خان سرغنهٔ
افاغنه رسید اخلاقاً قبل از مجرای او دست بسر گذاشت و از آنسو آداب
ملازمانه بعمل نیامد چون هنوز صبح ندمیده بود بخیال اینکه شاید مرا نشناخته اند
اندکی خود را در عماری بلند کرد در همان فرصت همت خان و شخصی دیگر که در خواصی
بود دفعتاً تفنگها سر دادند هر دو تیر تفنگ بسینه بی کینه نواب رسید و کار باتمام
انجامید افاغنه سر نواب را بریده بنوک نیزه کردند و سلوکیکه امت
در ماه محرم با امام انام سید الشهداء علیه السلام بعمل آورده بودند از ملازمین نواب
با نواب بمنصهٔ ظهور رسید مردم لشکر آخر روز علم را با تن مخلق کرده تابوت
را روانه اورنگ آباد ساختند و آن گنج گرانمایه را پائین مزار شاه برهان
الدین غریب قدس سره به پهلوی قبر نواب آصفجاه بخاک سپردند
میر آزاد بلگرامی که ملازم رکاب بود تاریخ این سانحه فی البدیهه گفت

نواب عدل گستر عالی جناب رفت	فرصت نداد تیغ حوادث شتاب رفت
در هفدهم ز ماه محرم شهید شد	تاریخ گفت نوحه گری آفتاب رفت ۱۱۶۴

این چند جواهر پاره از خزینه طبع شریف اوست

گر خضر کرد حرفه ز اسکندر آب خویش | خضر خط تو آب بقا میدهد مرا

کدام گل بچمن گوشه نقاب شکست

که شبنم آیینه بر روی آفتاب شکست

موسم پیری است می باید عصا   دست مادر گردن مینا خوش است

فرمان بلوسه گرچه ز خطش گرفته ام   حکم جدید از لب خندانم آرزو هست

می کند آخر در علاج دلم   نرگس یار گرچه بیمار است

دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را

صفحهٔ آیینهٔ دل درخور زنگار نیست

مکن بدختر رز میل موسم پیری   که وقت کار همان موسم جوانی بود

این همه تعجیل ها در کشتن عاشق چرا

عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

ای شوخ هوای مفکن تیر نگه را

این ناوک بیداد بکار جگری کن

مجموعهٔ خوش افکاری ملا آثار بخاری که آثار لیاقت

که جبینش پیدا و انوار فصاحت از طبع متینش هویدا بود در خدمت شاه

عبدالعزیز خان تقربی داشت پادشاه او را برای نظم ملکی فرستاد در آنجا

باثر عشق اسیر دام محبت دختری گردیده و او را جبراً الطرف خود کشید و بخوف

تعرض شاهی رو باصفهان نهاده مدتی در آنجا بسر برد آخر کار از راه شیراز

بهمنه برخورده بوقت موعود جان بجان آفرین سپرد این بیت از وست

در خمار هوس روی تو گل آب خورد

غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

گرم ساز هنگامهٔ سخن و بازار نقادی **سراج الدین علیخان**

آرزو اکبرآبادی که از جانب پدر از اولاد شیخ کمال الدین خواهرزاده

نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره است و از طرف مادر نسبتش به شاه

محمد غوث گوالیری شطاری روح الله روحه میرسد سرآمد سخنوران است و

سرخیل نظم گستران تحصیل علوم رسمی و کتب متداوله درسی باستعداد تمام

نموده و در سخن پردازی بفصاحت و بلاغت پخته گو و شیرین کلام بوده و در

جمیع علوم و فنون علم یکتائی میافراشت و در معانی و بیان و لغت و

اصطلاحات و غیر ذلک کتب فراوان یادگار گذاشت در اوایل سلطنت

محمد فرخ سیر بخدمتی از خدمات گوالیر مامور گردید و لعبد چندی از آنجا بشاهجهان

جهان آباد رسید انندرام مخلص که باوی کمال مربوط بود منصبی و جاگیری از

سرکار پادشاهی دهانیده مدتی بدار الخلافت بنهایت عزت و اعتبار خوش

گذرانید از آنجا که باسالار جنگ خیلی ربط داشته صحبت برار بود بمعتبه

وی باوده شتافت و بوساطتش نواب شجاع الدوله بهادر برخوده بتقرر

سیصد روپیه مشاهره سرفرازی یافت چونکه پیمانه عمرش لبریز شده بود

در ۱۰۶۹ سنه تسع وستین وماته والف دربلده لکهنؤ جام وفات کشید تا بوتش راچندی همانجا امانت گذاشته بشاهجهان آباد رسانیدند از کلام بلاغت نظام اوست

نماند همچو حنا هیچ اختیار مرا | سپرده بسته بدست تو روزگار مرا
بسکه نبود جز شکست توبه دیگر کار ما | خنده دارد موج می دایم باستغفار ما
هلاک حسن تو بیرانه سر شدم گوئی | برای جور تو پرورد روزگار مرا
کند از منت دام و قفس آزاد مرا | بال و پر بسته دهد هر که بصیاد مرا
از طرب خانهٔ ایام بدر کرد مرا | چون شب و روز فلک زیر و زبر کرد مرا

گردبادی به بیابان جنون چون من نیست
که هوای قد تو خاک بسر کرد مرا

هر دم ای شمع برنگ دگرش می سوزی | پر پروانه کند جلوهٔ طاؤس این جا
نه زبین سخت دلان گرچه تنگ است دل ما | خاموش نه از آتش سنگ است دل ما
صوفیان را میرسد آفت ز نفس خویشتن | همچو آن کرمیکه ضایع میکند ابریشم را
گر همه نام خدا باشم نمی دانی مرا | ور کلام الله شوم کافر نمی خوانی مرا

انداختی بچهره پر نور خود نقاب
نازل بشأن حسن تو شد آیهٔ حجاب

چه آب شور ندانم بجوی تیغش بود | که زخم بر تن ماهی نمک سود است

آب آیینه کسی را نکند تر دامن

مشربی پاک ترا از مشرب حیرانی نیست

چشم بد دور عجب کافر بی ساخته است

هندوی زلف ترا قشقه به پیشانی نیست

رفت حسرت پابوس بعد مردن هم

بخاک لغت ما هیچ کس گذارنداشت

خفتگان بزم تصویر انداز خود رفتگان

گرد مد صبح قیامت هم در این محفل شب است

خاکم لبریز دبیر غبار گشته ام — تا بار بندم از نظرم کاروان گذاشت

گر بردی تو زلیخا نظری وامی کرد — آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد

سراپای تو باشد غنچه سان از لبس نشاط افزا

صدای خنده از واکردن بند قبا خیزد

خاکسترم بدیده آیینه سرمه شد — عشقم هنوز مژده دیدار میدهد

آرزو نرخ دل چاک خودت بالا کن — زلف خوبان هوس شانه خریدن دارد

هنوز از اشتیاق زلف لیلی چون وزد بادی

ز برگ بید مجنون نالهٔ زنجیر می آید

دوزخ شود افسرده ترا از سینهٔ زهاد — گر از دل عاشق نفس سرد بر آید

تند و پرشور و سیه مست ز کهسار آمد | می کشان مژده که ابر آمد و بسیار آمد
شوم غبار و نخیزم ز راه او تا حشر | همین قدر ز من خاکسار می آید
ذکر تو سرمه ایست که خاموشی آورد | یاد تو داروئی که فراموشی آورد
جز لعل یار خویش ندیدیم آرزو | آن قطرهٔ شراب که بیهوشی آورد
عقل است سراسیمه تر از عاصی محشر | کز عشق توام شور قیامت بسر افتاد
فغان که عشق نداد ارز و جهان قوت | که جای بر دل خوبان کسی بروز کند

مرا جز بی دماغی ها نباشد هیچ غمخواری
ز چین ابروی خود بستن بر چشم تر دارم

بصحرای بی آب نجد از ترحم | سرشکم کند تر گلوی گریبان

رباعی

زلفت که از نظم جهان حسن است | نازل شده سورهٔ بشان حسن است
خطت که براو شده است خوبی همه ختم | پیغمبر آخر الزمان ست

صاحب طبع متین محمد امین که بنام خود تخلص میکند اس[illegible]ئی است اصلش از هند و در بلده محمد پور عرف ارکات مدتی قیام داشته رفته رفته بسعادت ملازمت نواب سعادت الله خان ناظم کرناتک مشرف گشته بعهده میر منشی گری سرفراز و در حلقه مصاحبین ممتاز گردید صاحب دیوان است و گلشن سعادت از تصنیفات او این بیت

از اشعارش بنظر در آمد

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

سرمست نشئهٔ سرمدی سید لطف الله احمدی که وطن شریفش خطهٔ پاک بلگرام است ذات همایونش ملبّس بلباس فقر و فنا و مقیم خلوت کدهٔ توکّل و استغنا بوده در اواسط مائه ثانی عشر ۱۲۰۰ این دار فانی را گذاشت این بیت از نتایج افکار اوست

از راستی خدنگ تو آمد بجان نشست
آری براستی همه جا می توان نشست

صاحب طبع نقاد شیخ غلام حسین امداد که اصلش از برهان پور است تحصیل کتب درسی و مشق سخن بخدمت میر آزاد بلگرامی نموده و از ارادتمندان سلسلهٔ عالیهٔ قادریه بود آخر الامر در سنه سبع و ثمانین و مائه والف بدار البقا شتافت این چند بیت از اوست

از تو پنهان میکند آئینه روی خویش را
هر کسی منظور دارد آبروی خویش را

گل کند از باطن صاحبدلان بی قصد فیض
در گره بستن نداند غنچه بوی خویش را

چون سر زند از کس سخن بیهده کر شو
از حرف سبک نیست الم گوش گران را

برحرف شمع رویان نتوان فریب خوردن
پروانه سوخت آخر از گرمی زبانی

چاشنی بخش شیرین کلامی سید علی رضا آگاه بلگرامی که
خلف الصدق میر عبدالواحد ذوقی است بحسن سیرت وصفای سریرت
موصوف بوده واز طبع موزون بسخن سنجی ودقیقه رسی معروف آخرالامر
درسنه تسع وثمانین ومائة والف ۱۱۸۹ بعالم بقا خرامید ازوست

وانشد آن فتنه جورا از سرا برو گره — باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

رباعی

هرچند بود ضمیر پاکت روشن — بی راهبری گام درین راه مزن
پیداست که شمع پیش پای خود را — بی شمع دگر نمی تواند دیدن!

صاحب فکر بلند وذهن وقاد میرزا علی نقی متخلص بایجاد
اصلش از همدان است پدرش احمد علی خان مخاطب بنقد علی خان که از اقارب
شیخ علی خان وزیر شاه سلیمان صفوی بوده بکشش آب وخور وارد
هندوستان گشت ودر عهد نواب آصف جاه که سالها بدیوانی
بلده حیدرآباد سرفرازی داشت اقامت آنجا برگزید میرزا علی نقی درهمان
پور چشم بمشاهده عالم ایجاد گشاد بعد عروج بمعارج لیاقت شایسته به
مصاحبت نواب ممدوح اختصاص یافت ودر زمان نواب نظام الدوله
ناصر جنگ شهید بعد فوت پدر بخطاب موروثی نقد علی خان وخدمت
دیوانی حیدرآباد امتیاز اندوخت در ایجاد معانی تازه یگانه بود وطبع

بلندش نقد مضامین رنگین را خزانه آخر الامر در ۱۱۸۹ سنه تسع و ثمانین و مائة والف
پا بدامن فنا کشید از افکار اوست

در هر جگری هست خراش سخن ما — الماس تراش است تراش سخن ما

بگذشتی و هوسهای جوانانه بجا است — صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجا است

نفس در کش اگر بحر حقیقت گوهری خواهی — بدریا چون رود غواص دم در خویشتن دزدد

چالاکی نگاه تو نازم که سوی من — دیدی چنان که چشم ترا هم خبر نشد

سرمۀ بیراهنی در مجلس ما دوش بود — چشم از دیدار روشن بود و لب خاموش بود

ز کس چیزی گرفتن همتم بس ننگ میداند — کف دستم ز استغنا کجا رنگ حنا گیرد

نکته سنج سخن طراز میر حسن امتیاز که صلش از کرنانک
است طبع موزون داشته در ۱۱۹۰ سنه تسعین و مائة والف جهان فانی را
گذاشته از وست

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون
غنچه می دارد مگر در سینه پیکان ترا

پسندیده نکته سنجان میرزا علی نقی خان که انصاف تخلص می
کند پسر نقد علی خان ایجاد است شاعر خوش فکر و پخته گو و صاحب
طبع نیکو بوده در ۱۱۹۵ سنه خمسین وتسعین ومائة والف راه آخرت
پیموده از اوست

جان نباید داد چین را بر جبین زاهد گران — دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما

روی او دیدم نمودم محو داغ خویش را
صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را
قوتم مانند شمع از کاهش جسم خود است
میگدازم تا نمایم تر دماغ خویش را

معشوق زهر کس که بود حرف شنو نیست — بلبل نخورد غم که گلش گوش کری داشت
در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید — از برای عندلیبان این گل دیگر شکفت

شمع کاشانه روشن بیانی حاجی **لطف علی آذر** اصفهانی
موئف تذکره آتشکده عجم که طبع تیزش فروغ بخش مجمر سخن و دل درد انگیزش شعله انگیز اخگر این فن است کلامش چون قلم درد و سوز دارد واشعارش سراپا جگر دوز در سنه ۱۱۲۴ اربع و عشرین و مائه والف قدم در دایره شهود نهاده و اواخر مائة ثانی عشر صرصر اجل چراغ حیاتش را باد فنا داده این چند شرر از آتش زار طبع اوست

دم آخر شدی دمساز چون من ناتوانی را — مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را
قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست — آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
تا کی ز جفا رانیم از کوی خود ای کاش — جای دیگرم بود که نایم دگر آنجا
بمن که در قفس افتاده ام نمی دانی — چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها

شب بگوشت چو رسد نالهٔ مرغان اسیر	نالهٔ بی اثر از مرغ گرفتار من است
شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز	وگرنه پیر مغان آنچه گفت پنهان گفت

رباعی

مرا عجز و ترا ابید اد داد اند	بهر کس آنچه باید داد داد اند
گران کردند گوش گل پس آنگاه	به بلبل رخصت فریاد دادند

مترس ز آه شهیدان که ساکنان سپهر
گشاده دست تو درهای آسمان بستند

چمن آرای گلستان فصاحت ونخلبند بوستان بلاغت علامی فهامی حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی که اصلش از واسط است وبلگرام مولد ومنشا او ذات شریفش در ۱۱۱۶ سنه ست عشر ومائة والالف از خلوت کده عدم به بقعه شهود آورده نسب والایش به عیسی موتم الاشبال بن زید شهید بن امام زین العابدین رضی الله عنهم منتهی می شود در وطن مألوف بعضی کتب درسیه بخدمت میر طفیل محمد گذرانده وباکتساب بقیه علوم عقلیه ونقلیه ودیگر فنون وکمالات از جد مادری خود علامه عصر میر عبد الجلیل بلگرامی ومیر سید محمد خان خود فراغ بهم رساند ودر سلسله عالیه چشتیه بحلقه ارادت میر سید لطف الله احمدی در آمده بعد چندی بعزم ملازمت جد مادری خود در عمر هجده سالگی باتفاق میر عظمت الله بیخبر سری بشاهجهان آباد کشید وباقامت

دو سال بعد حصول سعادت حضوری وکسب فنون جدیده و فواید عدیده باز بوطن رسید سپس باراده ملاقات خال خود میر سید محمد بشاہجہان آباد و لاہور و ملتان و اُچ و بہکر عبور کرده بسیوستان که از متعلقات سند است فایز گردید و بتقریب رخصت او که از پیش گاه پادشاهی خدمت میر بخشی و وقایع نگاری داشت نیابتاً تا چهار سال همانجا گذرانیده بوطن رسید از آنجا که شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً در سر داشت و تخم این تمنا از مدتی در مزرعه خاطر میکاشت احرام عزیمت حجاز بر میان جان بسته از وطن بر آمد و در اثنای راه از نواب آصف جاه برخورد و این رباعی

ای حامی دین محیط جود و احسان	حق داد ترا خطاب آصف شایان
او تخت بدرگاه سلیمان آورد	تو آل نبی را بدر کعبه رسان

گذرانیده از زاد و راحله جمعیت خاطر بهم رسانیده بعد فوز بمکه منوّره که در مکّه معظّمه از شیخ عبد الوهاب طنطاوی بتحصیل علم حدیث پرداخته و در مدینه منوّره از شیخ محمد حیات سندی سند صحیح بخاری و صحاح ستّه حاصل ساخته و پس از انفراغ زیارت حرمین شریفین در سنه ۱۱۵۲ اثنین و خمسین و مائة والف وارد دکن گردید و چندی برفاقت نواب ناصر جنگ شهید مانده در خجسته بنیاد اورنگ آباد طرح اقامت انداخته پا بدامن عزلت

کشید بکمال ذاتی و صفاتی مرجع خلایق بود و ابواب فیوضات بر روی
شایقان میگشود در جمیع علوم و فنون عربی و فارسی علم یکتائی میافراشت
و بنظم پردازی و سخن طرازی کوس خوش ادائی می نواخت صاحب تصنیفات
فراوان و تألیف نمایان است لاسیما هفت دیوان عربی را
که در فن تألیف نموده گوی سبقت از اقران و اماثل ربوده الحق در مملکت
هند قصاید عربیه باین فصاحت و بلاغت کسی نگفته و لآلی آبدار نشاید
عرب را بدین حسن و لطافت در سلک بیان نسفته آخر کار در سال اخیر
مائة ثانی عشر[۱۲۰۰] از قید هستی آزاد گردید و در شهر روضه پائین مزار حضرت امیر
حسن دهلوی قدس سره آرمید این چند بیت از طبع نقاد اوست

برآر از مد بسم الله تیغ خوش مقالی را | مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
آزاد من چگونه نشینم بکنج شهر | دشت جنون بسوی دگر می کشد مرا
بردند سراغی بنوای طپش دل | جمعیکه شنیدند نوای جرس ما
آخر ترا اگند اثر عشق رام ما | گیرا تر است از سر زلف تو دام ما

هنوز از دامن صحرای مجنون عشق می خیزد
که هنگام گذر افتادن مادل طپید آنجا

درین خرابه نشستم ز رهروان تنها | که واگذاشت مرا رهبر کاروان تنها
نخست خون چمن ریختند گل چینان | نرفت بر سر گل جور از خزان تنها

اگرچه خاک شدم اضطراب من باقی است
که پیچ و تاب رسن بعد سوختن باقی است

زده ام بر سر جهان پاپوش — بی سبب این برهنه پائی نیست

مانی نازک قلم نقشی ز چشم مست بست
چون نظر افگند بر محراب ابرو دست بست
ناز [illegible] ور طفل من مشق کمانداری نکرد
حیرتی دارم چسان از تیر مژگان شست بست
از کجا آموخته آن نا آشنا حرف وفا
عهد و پیمانیکه با من پیش ازین بشکست بست

در کاکل بتان دل بدخو فغان کند — همچون فیل که شکوه هندوستان کند
بلبل سوخته را نبست نشانی پیدا — این قدر هست که دود از قفسی میآید
سری بکشتن عشاق یار پیدا کرد — جوان نوشده ذوق شکار پیدا کرد
مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد — که آهوان حرم را حرم شبان باشد
چشم بیباک تو بسیار سیه کار افتاد — آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

فراهم گشت سامان بلا طرح قیامت شد
قیامت بر زمین یک سروقد بالید و قامت شد

چشم تو با هر آشنا صد گونه دلداری کند — چون نوبت من میرسد اظهار بیماری کند

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر — پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر

نواز دگر باهنگ اثر تار نفس بلبل — دهد هر غنچهٔ خاموش را شور جرس بلبل

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ — من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

چو سایه در قدم سرو سرفراز توام — مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام

کجا ابرام می کند صبری که از پروانه می آید

درون آتش افتادن نفس را از فغان بستن

هجوم اشک را مانع نگردد آستین من

که باشد از مروت دور ره بر کاروان بستن

میسر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد

دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده

بپایش بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرده

دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد — چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی

کجا دستی معطل تا به بندد چشم بسمل را — که دارد بر سر شمشیر دستی بر گلو دستی

رباعیات

هر چند نه برگی نه نوائی دارم — در زاویهٔ خمول جائی دارم

اما ز محبت رسول الثقلین — در سینه بهشت دلکشائی دارم

ولہ

کس را خبری نیست چہ آید فردا | نیرنگیٔ قدرت چہ نماید فردا
نومید مشو ز مژدهٔ عالم غیب | شب حامله است تا چہ زاید فردا

ولہ

فریاد شکستگان جهانی شکند | صد لشکر ظلم را بآنی شکند
بر نالهٔ حسرتی که مظلوم کشد | در ناخن شیر نیستانی شکند

این رباعی در مرثیه برادر خود گفته!

تار نفسم گسسته شورم بردند | بازوی مرا شکسته زورم بردند
داغ است دلم که رفته نور بصرم | نارم بگذاشتند و نورم بردند

سر دفتر دقیقه سنجان نظم گستر نور الدین محمد خان بهادر متخلص به انور که از نبایر نواب انور الدین خان بهادر شهید بوده از بلند فکرتان ارباب سخن و عالی طبعان اصحاب این فن در عهد خود گوی سبقت ربوده مشمول عنایات نواب والاجاه جنّت آرام گاه و مورد تفضلات موفور نواب عمدة الامرا بهادر مغفور بوده بمقتضای حسن سلیقه و فرط لیاقت از پیشگاه حضور نوابین مغفورین اکثر اوقات سرانجام خدمات لایقه می نمود و در سنه اثنا عشر و مائتین و الف ۱۲۱۲ در مدراس راه آخرت پیمود گویند دو دیوان ضخیم دارد در اول انور و در ثانی دل تخلص می کند

این چند بیت از دیوان اوّل بملاحظه در آمد

فیض ها در پرده دارد الفت بی طاقتان | صحبت سیماب می آید بکار آیینه را

دل ز گیسوی تو شد محو پریشانی ها | گرد در کار جنون سلسله جنبانیها

بیک لطف سخن ای شوخ صد دل می توان بردن
بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها

ز بی دماغی تمکین کیست زاری ما | صدا نکرد چو سیماب بیقراری ما

در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار | عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت

سینه از بسکه وحشت آبادست | طفل اشکم رمیده میآید

گل بیخود و نرگس نگران است درین باغ | یارب مگر آن آفت جان است درین باغ

اهل دل را اعتمادی نیست بر عیش دوم | غنچه در گلشن کفن پوشیده میآید ز خاک

زبان چاک گریبان گل که میداند | اگر بناله نمی گشت ترجمان بلبل

دو بالا می کند تاریکی شب ظلم ظالم را | من از خال ته زلف بتان بسیار می ترسم

صدر دیوان سخن شناسی مولوی محمد باقر آگاه نایطی المدراسی که اصلش از بیجاپور است ولادتش در ویلور سنه ۱۱۵۸ ثمان و خمسین و مائة والف واقع شده ذات همایونش بحلیه فضایل و کمالات آراسته بود و وجود با وجودش بفنون عجیبه و غریبه پیراسته سر دفتر ارباب فضل و کمال سر حلقه بلند طبعان خوش خیال صاحب تصنیفات متکاثره و کمالات

باهره مرد میدان سخنوری و شمع ایوان نظم گستری الحق در خیابان کرنانک همچو وی سروی سر نه برکشیده و از گل زمین مدراس مثل او گلی رنگ افروز نکردیده بطبع نقاد داد سخن پردازی درداده و ابواب فیوض نامتناهی بر روی طالبان این فن گشاده آخر الامر در سنه ۱۱۲۰ عشرین و مائة و الف وفات یافت از ابکار افکار اوست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا
عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

بستم بطره تو دل زار خویش را
آخر فکنده ام بسرت بار خویش را

در خاک هم ز زلف تو داریم پیچتاب
سنبل چگونه سر نکشد از مزار ما

کدامی شمع رو باشد نهان در پرده چشم
که فانوس خیالش گوهر اشک من است امشب

سر خود گیر ای زاهد اگر خواهی سر خود را
که اندر بزم رندان شور بشکن است امشب

تا خیال سر زلف تو بچشم پیدا است
اشکم از هر شکنش صورت گرداب بلا است

از شرم همچو غنچه افسرده نیست وا
یارب لب جراحت من عذر خواه کیست

از بس بتماشای جمال تو نگاهم
چون رشته باریک بگلدسته نهان است

چنان بدور لبت جوش باده پیمائیست
که چشم محتسب آئینه دار رسوائی است

ز چشم تو نهراسم اگرچه مست بود | ولی ز زلف تو ترسم که سخت سودائی است

شیخ در خمخانه با هر مست یاری می کند
ظاهرا با دختر رز خواستگاری میکند

شب که محراب دعایم خم ابروی تو بود
آیة النور بتکرار من از روی تو بود

از دل سوزان من هرگز نشد آگاه کس | بر مزار بیکسان گویا چراغم کرده اند
شده است کشته ناز تو زنده جاوید | بخنجر تو مگر آب زندگانی بود
بکوچه تو زمین گیر شد برنگ غبار | اگرچه آه سبک سیرم آسمانی بود

تا دید تا جلوه روی تو بچشم تر خویش
میکند از دهمه شب شمع صد و سر خویش

در نگاه من کدام آئینه رو گرم رهست
کز خیالش مشق بیتابی کند سیماب اشک

ضعیفم طاقت هوئی ندارم | گل افسرده ام بوئی نه دارم

نهان در چشم خود تا جای آن گل پیرهن کردم
نگه تا وا شود هر لحظه سیر صد چمن کردم

ز دست عشق آن سنگین دل شیرین دهن آخر
زدم بر شیشه دل سنگ و کار کوه کن کردم

ط مصرع اول از لحاظ وزن درست بنظر نمیرسد

شوربختی مرا بین که باین قرب هنوز   تلخ کام از لب شیرین شکربار توام

بود از فیض حسنت طبع من رشک چمن لیکن

ز فکر آن دهن چون غنچهٔ افسرده خاموشم

بسر دارم ز سودای نگاهش شور صد محشر

نفس دزدد بخود صور قیامت گر کشم هوئی

محفل آرای دلپذیر میر محمدی خان با امیر جاگیردار تمری من توابع مدراس که صاحب طبع متین و اشعار رنگین بود از اوست.

ادب مهریست بر لب ورنه با عیسی توان گفتن

که در چشم تجرد مشربان خاری است سوزن هم

قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من

درگذر از هرچه آید شیوهٔ تیر است و من

گلبن حدیقهٔ خوش کلامی میر امداد علی بلگرامی مردی خوش خلق و فهمیده و بنکته سنجی و نظم پردازی پسندیده بود طبع خوشی داشت از اوست

بغم مردیم و فکر ما نه کردی کاش می کردی

مسیحا بودی و احیا نکردی کاش می کردی

حلاوت بخش خوش گوئی و شیرین بیانی مسماة آقا بیگه دختر مهتر

قرای خراسانی که بخدمت محمد خان ترکمان بعهده مهتری رکاب خاص خاص اختصاص داشت بس خوش تلاش ونیکو فکر بوده از اوست

زهشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد
دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

جلوه افروز بزم نازک ادائی مسمّاة **تونی آتون** منکوحه ملّا بقائیؒ که بکلام دل فریب شکار جانهامی نمود و باشعار آبدار دلها از دست میربود طبع رنگین داشت و خیالات دل نشین گویند ملّا بقائیؒ را که معتقد علیه امیر نظام الدین علی شیر بود نسبت با آتون مشاعرت بمیان می آمد روزی این رباعی فرمود۔

یاران ستمی پیر زنی کشت مرا | کاواک شده از او چونی پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم | بیدار کند بضرب انگشت مرا

در جواب آتون بدیهه گفت

هم خواجگی سست رگی کشت مرا | روزی نبود از او بجز پشت مرا
قوت نه چنانکه پا تو اند برداشت | بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

نوگل گلشن ادا بندی مسمّاة **آرزوی سمرقندی** که در حسن وجمال عدیم المثال بوده و سخن پردازی شیرین کلام و نازک خیال این بیت از طبع رنگین اوست۔

شدیم خاک رہت گر بدرد ما نرسی | چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

حرف الباء:- صدر آرای ایوان والامقامی **سلطان العارفین بایزید بسطامی** قدس اللہ سرہ که از طبقه اولی است فضایل وکمالاتش در عالم شتهر وصیت کراماتش از آفتاب مشهور تر اوصاف ذات با برکاتش از حیطه بیان بیرون واز توصیف خرق عاداتش کتب تواریخ اولیاء مشحون گویند که وی از مریدان امام ہمام جعفر الصادق علیه وعلی آباءه السلام است وخرقه خلافت از دست آنجناب پوشیده این بسیار بعید می نماید چه ما بین وفاتین یک صد وسیزده سال است شاید از مریدان جعفر ثانی بن امام نقی باشد یا تربیت روحانی از جناب صادق یافته چنانچه ابوالحسن خرقانی رح از روح حضرت بایزید مستفیض است بالجمله آنجناب در سنه ۲۶۱ احدی وستین ومائتین نقد دین بسر برد آرمید این دو رباعی از کلام معجز نظامش در تذکره آتشکده عجم بملاحظه رسید

ای عشق تو کشته عارف وعامی را	سودای تو گم کرده نکو نامی را
شوق لب میگون تو آورده برون	از صومعه بایزید بسطامی را

ولہ

مارا ہمه ره بکوی بد نامی باد	از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو ہست کام دل دوست	کام دل ما ہمیشه ناکامی باد

معمار قصر سخن پیرائی مولانا کمال الدین بنائی که اصلش از هرات
است بنیر دستی طبع موزون بنای سخن را بکمال صفوت ولطافت نهاده
وتخیلات بلند وافکار دل پسند داد نظم گستری داده بحسب کمالات
مقبول خاطر علماء روزگار بود و با اشعار آبدار منظور نظر شعرای نامدار آخر الامر
بخوف امیر علی شیر که یک گونه رنجیدگی روداده بود رو بماوراء النهر
نهاد و حین استیلای امیر نجم ثانی بهنگام قتل عام بلده قرشی در سنه ۹۱۸
ثمان عشر وتسعمائة کاخ حیاتش از پا در افتاد این چند بیت از کلام اوست

زسرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا — چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
اگر دستم رسیدی در لحد هر سنگ خاک خود — ز شوقت می زدم بر سینه اندوه ناک خود
ترا نه تکمه لعل است بر لباس حریر — شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می بینم
که هر جا گم شد او را بر سر کوی تو می بینم
سخنی سازم وره جانب کویش فکنم
تا بتقریب سخن چشم بر ویش فکنم

زبد خوئی چنان بیگانه شد آن بیوفا از من — که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا از من

گلدستهٔ حدیقهٔ سخن سنجی ونکته دانی خواجه شهاب الدین عبدالله بیانی
که اصلش از کرمان است پدر بزرگوارش خواجه شمس الدین محمد از پیش گاه

سلاطین تیموریه بعهده وزارت سرفرازیها داشته و در زمان یکی از آنها
که بسفارت بحرین و قطیف مأمور شده بود چند دانه مروارید گران بها
بنظر سلطان گذراینده از آن وقت ملقب بمروارید گشت و خواجه
شهاب باوصاف حمیده معروف و خصایل پسندیده موصوف
بود و در عهد دولت سلطان حسین میرزا ترقیات عظیمه یافته و در محفل
شاهزاده فریدون میرزا کمال عزت و احترام داشت و باین همه حشمت و
اجلال بیشتر بوارسی[۱] حال صلحا و فقرا نظر می گماشت گویند که سوای قصاید
و غزلیات مثنوی مونس الاحباب و خسرو و شیرین از تصنیفات اوست
بعد از وفات سلطان انزوا گزید و در رحلت سنه ۹۲۲ اثنان و عشرین و
تسعمائة بدار البقا آرمیده از اشعار آبدار اوست

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد
ولی در عذر خواهی جان دهم گر زندگی باشد

درین فکرم که با خود همدمی ز اهل وفا یابم
ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم

آه کز هر که وفا بود امید دل من   غیر نومیدی ازو هیچ نشد حاصل من

صاحب فکر بلند و طبع رسا ابوالفتح بهرام میرزا که خلف الصدق
شاه اسمعیل صفوی است بلطف کلام و حسن خط در عهد خود شهرت

ھ ۱ بازرسی

داشت و در سنه ۹۵۴ اربع و خمسین و تسعمائة دنیای فانی را گذاشت این دو رباعی از تصنیفات اوست

بهرام درین سراچه پر شر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور
گردست درین بادیه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

وله

افسوس که در خیال و خوابیم همه | پیوسته بفکر ناصوابیم همه
در پرده ظلمت و حجابیم همه | از شومی نفس در عذابیم همه

نواسنج کلام در دانگیز مولانا عبدالباقی از اهالی تبریز که درویشانه زندگانی می نمود و در خوش نویسی یگانه زمانه بود و طبع موزون داشته در اواسط مائة عاشر ۱۰۰۰ رخت رحلت ازین جهان برداشته این دو رباعی از اوست

محنت کش روزگار خویشم چه کنم | درمانده اضطرار خویشم چه کنم
دور است ز جبر اختیارم اما | مجبور باختیار خویشم چه کنم

وله

در کوی جهان چنگ هوس ساز مکن | خود بینی و خود فروشی آغاز مکن
گر کام دلت نشد میسر مستیز | از بهر نیاز آمدهٔ ناز مکن!

مجموعه خیالات رنگین امیر عبدالباقی از اکابر قزوین که پسر قاضی

جهان است در نظم پردازی یگانه عصر بوده در آغاز شباب سنه اوسط
مائة عاشر راه آخرت پیموده از کلام اوست

ساقی مطلب جانب می خانه ام امروز | کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز
گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی | نهان کنی رخ و روز مرا سیاه کنی

رونق افروز بزم نقادی خواجه غیاث الدین محمد بزمی استر
آبادی که طبع سنجیده و اخلاق پسندیده در اوسط مائة عاشر بعالم عقبی
خرامید و این یک رباعی از و بنظر رسید

نایم جائیکه گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشک بوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

سخن طراز نظم گستر میرزا باقر که از احفاد سادات نطر است
و در اصفهان نشو و نما یافته اکثر اوقات بخدمات دیوانی سرفرازی
داشت صاحب دیوان است در اوسط مائة عاشر وفات یافته
این بیت از وست.

هیچ میدانی چه ها ای سروقامت میکنی
می کشی و زنده می سازی قیامت میکنی

عنوان صحیفه سخن دانی بیرم خان بدخشانی که از امرای نامدار
دولت همایونی و اکبریست پدرش از ملازمین بابر پادشاه بوده بیرم خان

بعد وفات پدر در بلخ رفته بتحصیل علم رسمی پرداخته ودر عمر شانزده سالگی
ببارگاه همایون پادشاه رسید وبنوازشات ومراحم خسروی کامیاب گردید
ودر عهد اکبری ترقیات نمایان یافته که معروف ومشهور است آخر
الامر باراده زیارت حرمین شریفین از پیشگاه پادشاهی دستوری حاصل
ساخته بگجرات رسیده بدست ناهنجاری در سنه ۹۶۸ ثمان وستین وتسعماة جام
شهادت کشید تابوته اورا بشاهجهان آباد آورده بخاک سپردند
وبعد چندی برطبق وصیت بمشهد مقدس رسانیدند این دوبیت از
کلام اوست.

۴ حرفی ننوشتی دل ماشاد نه کردی | مارا بزبان قلمی یاد نه کردی
آباد شد از لطف تو صد خانهٔ ویران | ویرانهٔ ما بود که آباد نه کردی

ناظم خوش کلام ملا حاجی بهرام که اصلش از بخاراست در فضل و
کمال پسندیده علمای آن دیار بوده و بفکر رسا و طبع موزون از برگزیده شعرای
نامدار و از پیشگاه سلطانی خطاب ملک الشعرائی داشت او در ۱۰۰۰
عاشره نورد عالم بقا گشته این بیت از وست

۴ یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم | ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

واقف رموز نظم آرائی شیخ بهاالدین محمد عاملی بهائی
که در صغر سن با پدر خود در ولایت عجم آمده بکسب کمالات مشتغل گردید

و در فقه و تفسیر از خدمت پدر و حکمت و کلام از مولانا عبدالله یزدی و ریاضی از ملا علی نامی بهره وافی بهم رسانید و در جمیع علوم و فنون استعداد بالسته و مهارت شایسته داشت و از تصانیف خود در هر فن رسایل عدیده گذاشت و بعد سیاحت بلاد عرب و شام بعراق عجم آمده شاه عباس ماضی صحبت او را غنیمت می انگاشت آخر کار در سنه ثلثین والف [۱۰۳۰] رخت اقامت ازین جهان بر داشت این چند بیت از مثنوی نان حلوا و یک رباعی از او ثبت افتاد ـ

مثنوی

مرحبا ای پیک فرخ فال من | مرحبا ای مایهٔ اقبال من

مرحبا ای عندلیب خوش نوا | کار غم کردی ز قید ماسوا

ای نواهای تو نار موصده | رو بهر سندم نیز از آتش کده

مرحبا ای بلبل دستان حی | کامدی از جانب بستان حی

بازگو از نجد و از یاران نجد | تا در و دیوار ها آید بوجد

بازگو از مسکن و ماوای ما | بازگو از یار بی پروای ما

آنکه از ما بی سبب افشاند دست | عهد را ببرید و پیمان را شکست

از زبان آن نگار تند خو | از پی تسکین دل حرفی بگو

ای خوش آن دوران که گاهی از کرم | در ره مهر و وفا می زد قدم

شب که بودم با هزاران کوه درد | سر بزانوی غمش بنشسته فرد

جان بلب از حسرت گفتار او | دل پر از نومیدی دیدار او

آن قیامت قامت پیمان شکن | آفت دوران بلای مرد و زن

فتنه ایام و آشوب جهان | خانه سوز صد چو من بی خانمان

اندرم ناگه در آمد بی حجاب | از رخ چون مه برافگنده نقاب

کاکل مشکین بدوش انداخته | وز نگاهی کار عالم ساخته

گفت ای شیدا دل محزون من | وی بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال القلب فی نار الفراق

گفتمش والله قلبی لا یطاق

یک دمک نه نشست بر بالین من | رفت با خود برد عقل و دین من

رباعی

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور | انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور

از نعمت الوان شهان دست بدار | خون دل صد[ط] بیوه و درویش مخور

دلداده سخندانی باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی که در عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بهند بر خورد بمنصب عظمی عزت و اعتبار بهم رسانید و در اواسط مائة حادی عشر [۱۱۰۰] فوت گردید این بیت از او بنظم در آمده

غالبا در هند زلف او طلسمی بسته اند | هر دل آواره کانجا رفت دیگر برنگشت

ط کلمه بیوه در متن نیست والحاقی است

پسندیده ارباب سخن چندربهان برہمن کہ اصلش از اکبر آباد است در سلک ملازمین اکبر خان شیرازی کہ در سال دویم جلوس شاہجہانی بعہدہ سترک وزارت مباہی گشتہ منسلک بودہ بفیض تربیتش بلیاقت باریابی آستان شاہی حاصل نمودہ پس از آن در سرکار شاہزادہ دارا شکوہ بعہدہ منشی گری مامور گردید و بچرب زبانی و طلاقت لسانی رفتہ رفتہ رتبہ مصاحبت بہم رسانید روزی شاہزادہ بعرض اعلیٰ حضرت رسانیدہ کہ چندربہان شاعری خوش گو است امیدوار است کہ در صورت صدور حکم شرف اندوزی حضور بعرض شعری پردازد پادشاہ باحضار وی حکم فرمود چون بدولت باریابی ذخیرہ سعادت اندوختہ این بیت بعرض رساند

مرا دلی است بکفر آشنا کہ چندین بار | بکعبہ بردم و بازش برہمن آوردم

شاہ دین پناہ خیلی برآشفت افضل خان شیرازی فوراً بعرض رسانید

خر عیسیٰ اگر بہ مکہ رود | چون بیاید ہنوز خر باشد

باری فی الجملہ غضب پادشاہی فرونشست از آنجا کہ بوسیلہ جمیلہ شاہزادہ روشناس دربار پادشاہی گشتہ بود در سال بیست و نہم شاہجہانی بنوکری سرکار شاہی مفتخر و مباہی گردیدہ و بخطاب رائی و

منصب مناسب سرمایه عزت و اعتبار بهم رسانیده و بعد اورنگ آرائی شاه عالمگیر مصدر نوازشات فراوان تبقرر خدمات نمایان گشت آخر کار از نوکری استعفا نموده در شهر بنارس که معبد هنود است رحل اقامت انداخت و بر ریاضت بر وفق راه و رسم فرقهٔ خود پرداخت و در سنه ۱۰۷۳ ثلث و سبعین و الف برق اجل خرمن حیاتش را سوخت از اشعار اوست

کنم ز ساده دلی سد دیده مژگان را — بمشت خس نتوان بست راه طوفان را

جگر فشان شده ام باز جای آن دارد — که لاله زار کنم دامن و گریبان را

هرگز نه کرد نگاهی بسوی ما — کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما

همیشه آب گهر با گهر بود همسا — نشد ز دیدهٔ ما دور آب دیدهٔ ما

آفتاب من چو روی خود نمود آئینه را — آب [illegible] دیگر از تابش فزود آئینه را

از هجوم غم ز لب تا سینه دارم کاروان — تنگی جا بر دل [illegible] تنگم ره فریاد بست

کی گرفتار محبت میل آزادی کند — خاصه آن صیدی که [illegible] فتراک خود صیاد بست

سر از دریچه صبح امید کرد برون — کسیکه دامن شبهای انتظار گرفت

کاروان بگذشت بانگی از درائی بر نخاست
عالمی گم گشت و از جائی صدائی بر نخاست
ما بدریای غم افتادیم هائی بر نخاست
خوش فرو رفتیم و دست آشنائی بر نخاست

با دل دیوانه گفتم کیست همراهی کند
غیر زنجیر جنون از کس صدائی برنخاست

اگر ز دیده رود آب دیده منت دار
که آب چشم تو از بهر آبرو کافیست

خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید
غرور ظلمت شب های انتظار شکست

بر آتش غم تو دلم چون کباب سوخت
وز اشک گرم مردم چشمم در آب سوخت

دارم دل شکسته که بر آتش فراق
چون مو بروی شعله بصد پیچ و تاب سوخت

آن آتش نهفته که در سینه داشتم
چندان بلند شد[۱] که دل آفتاب سوخت

بسوز عشق ز هر موی من شرر پیداست
شب سیاه مرا جلوهٔ سحر پیداست

ندارد هیچ باک از تهمت آلوده دامانی
که خون بیگناهان بر زمین بی باک میریزد

برآرد همچو برگ تازه روزی سر ز شاخ گل
کسی کو همچو طفل غنچه سر در پیرهن دارد

چو لاله داغ غم عشق بر جبین دارم
چو گل ز لخت جگر خون در آستین دارم

گهی بعشوه سپارد گهی بغمزه دهد
ز فتنه ها که ز چشم تو در کمین دارم

چاک در سینهٔ عاشق بود آسایش دل
کافرم گر هوس تار رفوئی دارم

نوگل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی اصفهانی که همشیره زاده ابوطالب کلیم است از ولایت نو بکشمیر رسید و بعد چندی براه دریای شور عازم وطن گردید قضا را مرکب آتش گرفت و سرمایه حیاتش

[۱] در متن کلمهٔ شد نیست

اواخر مائة حادی عشر بتاراج فنا رفت در نظم پردازی طبع خوشی داشته

ازوست.

آنکه کج بهر ستم ساخته شمشیر ترا   راست کرده است برای دل ما تیر ترا

دقیقه سنج صحیفه نکته دانی میرزا صدرا ابنیا گیلانی که مرد خوشخو

و صاحب طبع نیکو بود این رباعی ازو بنظر در آمده

گر مرد رهی جز ره بیچون نروی   از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی

زنهار که همچو دانه‌های تسبیح   از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

منتخب دیوان سخندانی میرزا احمد تقی پردل اندجانی که

صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم بود و اخلاق حمیده و روش پسندیده داشت

اواخر مائة حادی عشر قدم بدار آخرت نهاده این دو بیت ازو بنظر در آمده

ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر   رایگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم

قصر تن راست چو ویران شدن آخر در پیش   پردلا بهر چه وابستهٔ تعمیر شدیم

رنگ بخش گلستان خوش تقریری جعفر بیگ بینش کشمیری

که لطف سخن از اشعارش پیدا و ادابندی مضامین از کلامش هویداست

او اخر مائة حادی عشر جهان گذران را گذاشته از اشعار آبدار اوست

بی اختیار ناله ز دل برکشم چو نی   در دست دیگر است عنان نفس مرا

دل بزور گریه ام آخر بچشم تر رسید   سیل این وادی بدریا میبرد دیوانه را

زابرو وچشم مننت یار می ماند بآن ترکی
که بر بالای سر بگذارد از شوخی کمانش را

بیتو گردید قفس گلشن آزادی ما
خنده چون غنچه گره شد بلب شادی ما

از فریب چرخ در هر صورتی ایمن مباش
در غلاف ماه نو دارد نهان شمشیرها

بیتو ما را از سوز گریه چو شمع
آتش از سر بجای آب گذشت

طرح چمنی ریخت ز بهشت غبارم
عشق تو که هر روز برنگ دگرم سوخت

زروی شوخش خانه آئینه سامان دگر دارد
پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

تا یک سخن توان زلب دلستان شنید
از هر کسی هزار سخن می توان شنید!

بینش از هر نگهی عرض تمنا کردیم
مردم دیده ما نیز زبانی دارد

یاقوت غلام لب خندان تو باشد
الماس کمر بسته مژگان تو باشد

هرگز نشد بحرف طلب آشنا لبم
از آبروی خویش چو دریا لبالبم

سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر
روزیکه شد بحرف الف آشنا لبم

چو آسیا نخورم رزق دیگران بینش
ز حرص گر همه اعضا شوند دندانم

بصد تمکین گذشت از من که استغنای ناز است این
شدم خاک رهش من هم که آئین نیاز است این

از لبس که جا بدیده مردم گرفتهٔ / هر کس که دید آئینه را دید روی تو
صد بهار آمد و یک گل نزدم بر سر خویش / که مبادا رسدم سرزنش خار کسی
رشته آه بانگشت نفس می بندم / که زیادم نرود زلف گره گیر کسی

سرآمد اقران و اماثل **رفیع خان باذل** که اصلش از مشهد
است چون میرزا محمود پدرش وارد هندوستان گشته ولادتش در
شاهجهان آباد رو داده رفیع خان از وابستگان دامن دولت عالمگیری
است از پیش گاه پادشاهی بحکومت سرکار بانس بریلی مفتخر بوده
کلامش پخته و رنگین و اشعارش مطابع و دلنشین است در سنه ۱۱۲۳
ثلث و عشرین و ماته و الف جهان فانی را گذاشته از کلام اوست

امشب چو شمع ریخت ز هر تار موی ما / هر گریه که بود گره در گلوی ما
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است / قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است
ز زخم سینه ام امروز بوی گل آید / مگر شگفته بدل غنچه های پیکانش
صد جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم / منکه از ملک عدم با خود دلی برداشتم
تخم اشکی ز تخم چیدم گلی رسوائی / دانه افشانده بودم حاصلی برداشتم
چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو / بمه گرفته ماند قدح شراب بی تو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی
بکدام امید واری بروم بخواب بی تو

عاشق ثابت قدم بھوپت رای بیغم که از قوم کھتر الیست آبا و
اجدادش بسر انجام عهده قانون گوئی قصبه نهان که از اعمال سرکار جون من
مضافات صوبه پنجاب است می پرداختند قضارا بیغم بدرد عشق هندو پسری
مبتلا شده نقد جمعیت را بقمار محبتش باخت و ترک لباس کرده در زمره
بیراگیان که از فقرای هنود اند در آمد در مبادی حال مشق سخن بخدمت سرخوش
می گذرانید و بموزونی طبع در نظم پردازی فکر خوشی و تلاش نیکو داشت
مثنویات متعدده در قصص فقرای قوم هنود بسلک نظم کشید و دیوان
غزل و رباعی قریب شش هزار بیت جمع نمود آخر الامر در سنه ۱۱۳۲ اثنین و
مائة والف راه عدم پیموده از کلام رندانه اوست .

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست
هر سری شایسته سنگ و سزای دار نیست

مرا ابرو کمانی می کشد در بر دلی ترسم
که این در بر کشید نها چو ناوک دورم اندازد

همچو صبح از جیب دل خورشید می آید برون
وه چه جام است این که از او خورشید می آید برون

سرو بوستان طریقت تذرو بیابان حقیقت قدوه اکابر و
افاضل میرزا عبد القادر بیدل که اصلش از قوم ارلاس جغتائی ع

است وولادتش در بلده عظیم آباد رو داده ذات شریفش بکسوت
فضایل وکمالات متنوعه آراسته وطبع همایونش بحلیه فنون عجیبه
وغریبه پیراسته در نظم پردازی قدرت تام داشت وبانشا طرازی
طاقت مالاکلام نسایم النفاس قدسیه اش گلشن سخن را آب و
رنگی تازه بخشیده ومشاطه فکر بلندش بکمال لطف وحسن چهره آرائی
عرایس معانی گردیده بصفای فطرت موصوف وزکای فطرت
معروف بوده در اوایل حال بملازمت شاهزاده محمد اعظم ابن عالمگیر
پادشاه شتافته وبمنصبی شایسته عز امتیاز یافته یکی از ندما بحضور
شاهزاده تبقریبی لب بتوصیف میرزا گشود او فرمود که قصیده
در مدح ما بدولت بگذارند تا بملاحظه رسیده کاهش بافزایش منصب
ومرتبت ممتاز فرمایم میرزا بمجرد اصغای این خبر نوکری خیرباد گفته
در دار الخلافت شاهجهان آباد بکنج آنزوا آرمید واوقات مستعار
بکمال توکل واستغنا باخر رسانید از آنجا که دست خواهش از اهل دنیا
کشیده وقطع نظرش از اغراض نفسانی بکلی نموده حق سبحانه تعالی
فرط عزة واعتبار امرا وارکان سلطنت را مسخر ومنقاد وی فرموده که
هر یکی لاسیما نواب شکر الله خان با جمیع خویش واقارب خود آشفته
محبت واعتقاد میرزا بوده ونواب نظام الملک آصف جاه در شعر

نسبت تلمذ بہ میرزا داشت و ہرگاہ کہ میرزا بدولت خانہ نواب میرفت باستقبال پیش می آمد و بنہایت اعزاز و اکرام بر مسند خود می نشانند غرض کہ از اواخر عہد دولت عالم گیر بادشاہ تا اوایل محمد شاہ ارکان ہر سلطنت بخدمتش مشرف میگشتند آخر الامر در سنہ ۱۱۳۳ ثلث و ثلثین و مائتہ و الف بعالم بقا خرامید و در صحن خانہ خود واقع شاہجہان آباد مدفون گردید میر عبد الولی عزلت گفتہ کہ بتقریب عرس بر سر قبر میرزا حاضر شدم شعرای شاہجہان آباد جمع بودند کلیات میرزا را بر آوردہ بہ محفل گذاشتند من باین نیت کہ آیا از آمدنم میرزا خبری دارد آنرا گشادم سر صفحہ این بیت یافتم

چہ مقدار خون در عدم خوردہ باشم
کہ بر خاکم آئی دمن مردہ باشم

ہمہ یاران دیدند و بکرامت میرزا معترف گردیدند این چند لآلی آبدار از بحر ذخار طبع والای اوست

ستم است گر ہوست کشد کہ بگشت سرو سمن درا
توز غنچہ کم نہ دمیدہ در دل گشا بچمن درا

بیدل از یاد خویش ہم رفتم | کہ فراموش کردہ است مرا
کیست از راہ تو چون خاشاک بر دارد مرا | شعلہ جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است انجامش
دلم در خون طپید و گفت پاس آشنائیها

همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل — چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را

بری سامانیم وقتست گر شور جنون گرید — که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را

مرده ام اما ز آسایش همین بی بهره ام — با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

با اوج کبر پا کز پهلوی عجز است راه آنجا — سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش — باید کشید خاطر او را بسوی ما

چه امکان است گرد غیر زین محفل شود پیدا — همان لیلی شود بی پرده گر محمل شود پیدا

تبسمی که کشیده است تیغ بر گلشن — که خنده بر لب گل [illegible] بسمل افتاده است

هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت — امید بکوی تو همان حاصل [illegible] است

بفکر نسیهٔ موهوم نقد نیز نماند — مپرس در غم مستقبلم چه حال گذاشت

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است

اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است | برهنگی ببرم خلعت خدا داد است

کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما | فارغ از جوشش غبار است زمینیکه نم است

گر بر آمد از صدف گوهر اسیر رشته است

خانه و غربت دل آگاه را دایم بلا است

مرده هم فکر قیامت دارد | آرمیدن چه قدر دشوار است

موج جنون نیش زند آتشکده پریشانیت | ناله بدان نخلد بسمل مژگان کیست

رشته امواج را عقده نگردد حباب | آبله در راه شوق مانع جولان کیست

برگ و سازم جز هجوم گریهٔ بیتاب نیست

خانهٔ چشمی که من دارم کم از گرداب نیست

درین هوس کده هر کس قناعتی دارد

دعاست مایه جمعی که دست شان خالی است

حسرت زلف توام بود شکستم دادند | وصل میخواستم آیینه بدستم دادند

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود | ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود

روا دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوائی | گر از انصاف پرسی محتسب هم دختری دارد

کسی از التفات چشم خوبان کام بر دارد

که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بر دارد

یک قدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو | منزل آسودگی از ما بسی فرسنگ ماند

تغافل چه خجلت بخود چیده باشد | که آن نازنین سوی ما دیده باشد

حنائی است رنگ بهار سرشکم | ندانم بپای که غلطیده باشد

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش

ای زفرصت بیخبر در هرچه باشی زود باش

سودیم [illegible] پا و بپائی نرسیدیم | از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم

دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ام | ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

هیچ کس [illegible] جز حیا در جلوه گاهش بار نیست

چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

خاکم بسر که بی تو بگلشن نسوختم | گل شعله زد ز شش جهت و من نسوختم

ای محبت کداختم بس کن | نفس [illegible] باختم بس کن

چنین گشته حسرت کمینتم من | که چون آتش از سوختن زیستم من

یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام

سایه می گردید کاش این نارسا افتادگی!

بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل | در خاک نشینی و بر آن در ننشینی

رباعی

یارب زمی شوق ایاغی بفرست | در ظلمت اوهام چراغی بفرست

پیرایهٔ دیده ام کن از گوهر اشک | بر خاتم دل نگین داغی بفرست

گیرم که سریرت ز بلور و لیشم است — سنگش دادند هر آنکه او را چشم است

وین مسند قاقم و سمند و سنجاب — در دیده بوریا نشینان پشم است

ولہ

تا در کف نیستی عنانم دادند — از کشمکش جهان امانم دادند

چون شمع مقام راحتی می جستم — زیر قدم خویش نشانم دادند

ولہ

هر جا که دو[illegible] فلک باز کنند — مردم قانون جستجو ساز کنند

قوال فلک بدست گیرد دف مهر — دنیا طلبان پا زدن آغاز کنند

عندلیب گلزار نکته بیانی **میرزا باقر صفاهانی** که شاعر پسندیده و صاحب طبع سنجیده بوده این بیت و رباعی از کلامش بنظر در آمده.

خیال خال او مرغ دلم را قوت می گردد — تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

برخیز دلا ناله و فریادی کن — در غفلت خویش داد بیدادی کن

از یاد خدا نرفته نیم نفس — برخیز تو هم بیک نفسش یادی کن

شیفته ادابندی **بدیع سمرقندی** است در علم تاریخ و معما و دیگر فنون غریب مناسبت لایقه داشت از وطن خود بممالک دکن رسیده در بلده جنیر بعزت و اعتبار تا آخر حیات بسر برد این بیت از اوست

ترا ای گل چه خندان صبحدم در بوستان دیدم

ز شبنم غنچه ها را آب حسرت در دهان دیدم

زبدہ عالی طبعان نظم گستر میر عظمت اللہ بیخبر کہ خلف
ارشد میر لطف اللہ احمدی بلگرامی است بفضایل صوری و معنوی آراستہ
و بخصایل پسندیدہ پیراستہ بروش اسلاف بر جادہ قناعت
ثابت قدم و بمذاق توکّل و استغنا راسخ دم بود در نظم پردازی طبع رسا
و فکر آسمان پیما داشت کلام دلپذیرش درد انگیز است و اشعار
بی نظیرش دلاویز تذکرہ مسمی بہ سفینہ بیخبر از تالیفات اوست آخر کار
در سنہ ۱۱۴۲ اثنین و اربعین مائۃ و الف بساط ہستی پیچیدہ در دہلی
بجوار روضہ متبرکہ سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیا قدس
سرہ مدفون گردید از اشعار آبدار اوست

کس نیست بعالم کہ شود ہم نفس ما ای بیکسی اکنون تو شدی دادرس ما

تا بکی داری چنین حیران و سرگردان مرا
یکدم ای ظالم بگرد خویشتن گردان مرا

نمی گویم بلندی برگزین یا سیر پستی کن | بلند و پست عالم دیدہ ہموار زن چون ما
حلاوت ریز داز کنج دہانش سخت میترسم | مبادا طوطی خط سر برون آرد از آن لبہا

این قدر ہرزہ چپ و راست دویدن عبث است
چاک کن سینہ خود را سر راہی دریاب

کیست کز گردش چشم تو بجائی نرسد آخر ای شوخ مرا ہم بنگاہی دریاب

گرچه شب در خواب و روزم در قدح نوشی گذشت
این قدر شادم که عمر من به بیهوشی گذشت

قد خمیده پیران بعجز میگوید | که عمر بار گران گشت و بر سر افتاده است
رنگ ثبات نیست درین گلشن دو روز | خوش بلبلی که آمد و فریاد کرد و رفت
کس نشان دل گم گشته من هیچ نداد | آه در زلف شکن درشکنش چیزی هست

از میدان باز استادی و از شوخی هنوز
میزند چون شمع بر قد خوشت رفتار موج

آن چشم می پرست که تکلیف جام کرد | در هر نگاه دور مجلس تمام کرد
لب از گفتار باید بست گر دل صاف میخواهی | که این آئینه را از تر زبانی زنگ میگیرد
تا غمزه تو خنجر بیداد برکشید | هرکس رسید سر بفدا در دسر کشید
کار دنیا در گرفتاری بود همرنگ زلف | وا کنی گر عقده ای بند دگر پیدا کند
ز هم نمی گسلد رشته تماشایم | ز بسکه با نگه او نگاه می پیچم

از صف مژگان خونریزش نگه آید برون
چون سواری که تازی کز سپاه آید برون
عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین
وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او نگه مستانه می آید برون | همچو مدهوشی که از میخانه میآید برون

دوش یار آمد بسویم تا کشم در بر گذشت | چون کمان حلقه بر گردیده ماند آغوش من
نه بستی از سجود عتبه دل بر جبین رنگی | سری با کعبه میداری برو بر سر بزن سنگی

شاعر عالی مقام شرف الدین **علی پیام** که اصلش از اکبر آباد است در فنون شعری مهارت شایسته و بنغز گوئی لیاقت بالیسته داشت و از تلامذه خان آرزو بود در اقسام نظم دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت و در اواسط عشره خامس بعد مائه و الف (۱۱۵۰) به پیام اجل ره نورد عالم بقا گشت این چند بیت از وست

چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ | بزور بوسه گشایم دهان تنگ ترا

ناله امید قصد مگر گوشش الفریاد من است
می تپید دل شاید آن بیرحم در یاد من است

ایام زندگی همه با این و آن گذشت | عمر عزیز ما به [illegible] رایگان گذشت
چمن از جلوه رنگین تو انداز آموخت | نکهت گل ز خرامت روش ناز آموخت
اشک گرمم که رهش دوش بمژگان افتاد | آتشی بود که ناگه به نیستان افتاد
مرا نه از غم مردن بدل گرانی بود | که خصم جانم اگر بود زندگانی بود

سخن طراز خوش فکرت **ملکهن لال بهجت** که از قوم کایت است و اصلش از خطه بلگرام در مشق سخن از شاگردان عوض رای حسرت شاهجهان پوری بوده شاعر صاف گو و کلامش درد انگیز است اوایل

مائة ثالث عشر ۱۳۰۰ در گذشت از اوست

وفای وعده ازان بیوفا امیدم نیست | هزار بار مرا گر امیدوار کند
ز دست هجنت مسکین دگر چه می آید | جز اینکه نقد دل و جان نثار یار کند

بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم
همان بهتر که من از بزم او زین عار برخیزم

گر بود صبر رسد درد بدرمان روزی | حیف صد حیف که من صبر ندارم حکیم

جوهر قابل سخن شناس سید مرتضی بینش از اهل مدراس که از سادات حسینی است یکی از اجداد امجادش از مشهد مقدس وارد ممالک جنوبیه هندگشته در گلبرگه شریف رنگ اقامت ریخت از آنجمله سید شاه ابراهیم مصطفی حسینی از آل قدوة السالکین خواجه بنده نواز سید محمد گیسو دراز قدس سره بود و شاه نور الله حسینی از اولادش در زمان حکومت نواب سعادة الله خان ببلده ارکات آمده رخت سکونت انداخت پس ازان جد حقیقی وی سید ابراهیم حسینی در عهد ریاست نواب والاجاه جنت آرامگاه در مدراس بود و باش اختیار کرد و به خوبی و خوش اسلوبی بسر برد ولادت سید مرتضی بینش در سنه ۱۲۲۶ ست و عشرین و مائتین والف همانجا رو داده جوانیست خوش خلق و فهمیده و نکته فهم و سنجیده طبع موزون و فکر رسا دارد این چند

بیت ازاوست

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار — دل از خود رمیدهٔ ما را

خط شعاع نیست که پنجهٔ جنون — گشتست تار تار گریبان آفتاب

لخت جگر بچشم تر من رسیده است — یا اوفتاده عکس لب یار من در آب

تا جلوه گاه حسن پری طلعتان شود — آئینه وار دیده من داده تن در آب

بگفت یار [illegible] شوخی ببین جمال مرا — نهادم از مژه بر چشم اشکبار انگشت

اگر گلی هوس پیش یار [illegible] برم — بناز می نهد آن شوخ بر عذار انگشت

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل [illegible] — همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت

از شوق می پرند ز هر سو نشانه ها — این طرز جادوانه تیز نگاه کیست

حیرانم از چه رو دل نازک مکدر است — آیینه [illegible] نفس زدهٔ دود آه کیست

چه حرف زد ز لب نازکش صبا بچمن — که رنگ گل [illegible] دل بلبل بآب و تاب شکست

چه سرهاست که ترکان بیک کمند نگاه — هزار رستم و بهرام را [illegible] کنند

بزم عشاق مزن درهم و یکدم بنشین — آتش فتنه ز بالای تو بالا [illegible]

چشم گهر اشک فشاند لقد وشش — گر بیک صبا زان گل رعنا خبر آرد

شراب شوق زند جوش در دل سلغر — که بوسه از لب لعل تو التماس کنند

بسکه چشم ستاره می ریزد — طالع آسمان زمین دارد

بمطلع دلافریب مخمور — سیتمن قلب آهنین دارد

سیه مستم از گردش چشم ساقی | اگر دور ساغر نباشد نباشد

پادشاه ملک بی سامانیم از فیض عشق
افسر من پرتو خورشید و پیراهن غبار

آه از وطن آواره گردید از نظر افتاده
برق عالم سوز حسنش سوخت تا مأوای اشک

گر خاک شوم پای حنا بست تو بوسم | ور سرمه شوم چشم سیه مست تو بوسم

از بار غمت خم شدم ای ترک جفاجو | شاید که گهی همچون کمان دست تو بوسم

چون بینش دل خسته فتادم سر راهت | باشد که سم واسپ سبک جست تو بوسم

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من | گرمتر خوی تو یا خورشید یا بازار من

تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده ام | گلستان خوشتر یا رخت یا سینهٔ افگار من

آستینت پرشکن یا زلف یا پیشانیم | دست شه گوهرفشان یا ابر یا افگار من

تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان | می شود روشن از این روغن چراغ عاشقان

دلم خالی ز سوز عشق نبود گرچه خاموشم
برون ناید ز لب از ناتوانی ناله های من

هر چند بینش از نظر مردمان فتاد | بر چشم روشن تو بود آنکه های او

ای فتنه ناز پرور چشم سیاه تو | می خانه فرنگ خراب از نگاه تو

خال مشکین طرف چشم بلا انگیز ش | مست افتاده سیاهی بدر میکدهٔ

خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی   بدمست ازین می شدی و جام شکستی

کفر است زندگانی بابی رخ صنم   بگسسته به جداز تو زنار زندگی

بنیش بهر دلی که صفا موج میزند   نایاب گوهریست بباز ار زندگی

حرف التاء:- خوش خرام میدان سخن گستری تذروی ابهری که از اقارب نرگسی است در اوایل حال از وطن خود به دار السلطنت روم رفته در آنجا عزت و اعتبار بهم رسانیده بهنگام تسلط بیرم خان که در ابتدای عهد اکبری البرانجام مهمات سلطنت اختیار کلی داشت از روم بهند آمده بخدمتش برخورده بنوازشات بیکرانش حظی وافر برداشت هرگاه که بیرم خان از راه بغاوت با فوج سلطانی که سرکرده اش شمس الدین خان اتکه بود بمقابله در آمده مغلوب شد تذروی دستگیر گشته مورد عنایات پادشاهی گردید در مراتب شعری طبع خوشی داشته آخر کار در سنه ۹۷۵ خمس وسبعین وتسعماة از دست دزدان کشته شد و در اکبرآباد مدفون گشت این دو بیت از کلام او بملاحظه در آمده

گرد هستی رفت برباد و هنوز از آب چشم
خاکساران ره عشق ترا پا در گل است

شود از بهر قتلم چون علم تیغ جفای او
تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

یکتا تاز عرصهٔ خوش بیانی تقی اوحدی بلبانی که ولادتش
در اصفهان روداده و در کاشان سکونت داشت از وطن مألوف وارد
نزهتکده هند گشته و در عهد فرمان روائی جهانگیری و شاهجهانی به خوش
وقتی بسر میبرد صاحب طبع موزون و خوش فکر بوده و از تصانیف خود
سرمه سلیمانی و در لغت فارسی و تذکرة الشعرائی ضخیم و دیوانی گذاشته
و در سنه ۱۰۱۱ اواسط مائة حادی عشر رخت اقامت ازین جهان برداشته
این چند بیت از کلام [illegible] اختیار افتاد.

بی تو بر من شب نخست فراق — چون شب اوّلین گور گذشت

بنگاهی فروختم خود را — چکنم پیشتر نمی ارزم

از شوق پای بوس تو بیمار عشق را — جانی [illegible] رسیده چو تبخاله شد گره

شمع شبستان سخندانی ملا علی رضا تجلی اردکانی که در
ریعان شباب بذوق تحصیل علم باصفهان شتافت و بخدمت آقا
حسین خوانساری بکسب کمالات پرداخته مراتب تحصیل را بتکمیل
رسانید پس ازان سری بهند کشید و بصحبت علی مردان خان که از پیش
گاه شاهجهانی بمنصب هزاری و خطاب امیر الامرائی سرفرازی داشت
آرمید خان مذکور مراعات فراوان بعمل آورده و بتعلیم فرزند خود ابراهیم
خان مأمور نمود بعد چندی بمقتضای حب الوطن باصفهان مراجعت کرده

مورد عنایات شاه عباس ثانی گردید وبحصول قریه بطریق انعام از مضافات
اردکان طمانینت خاطر بهم رسانید و در عهد دولت شاه سلیمان صفوی
بحضوری مجلس خاص اختصاص یافته از آن باز در اصفهان اقامت گزیده
واواخر مائة حادی عشر رهگرای عالم بقا گردیده در مراتب نظم گستری طبع
بلند و فکر رسا داشت دیوانی دارد و مثنوی معراج الخیال از تصنیفات
اوست این چند بیت از کلامش بنظر در آمده

محبت شمع فانوس است کی پوشیده می ماند | غم او عاقبت در پرده رسوا میکند مارا

بسکه در حسرت خموشی آشنایم گشته است | سایه من سرمهٔ آواز پایم گشته است

ز بس در دیده ام یاقوت اشک آتشین باشد
نگه در چشم من همچون خط زیر نگین باشد

چکد بدامنم از دیده لخت دل یا اشک | برنگ شعله که با روغن از چراغ چکد

فلک را آه گرم عشق بازان مضطرب دارد
چو فانوس خیال این آسیا از دود می گردد

کند طفل دلم نشو و نما همواره در آتش
که باشد همچو داغ لاله اش گهواره در آتش

خواهم چو بهله با تو دمی همرهی کنم | دستی بر آستین زده قالب تهی کنم

نسبت من بتو چون نسبت عکس است بشخص | با توام گر همه در عالم دیگر باشم

بزیر خاک ہم در جستجوی دیدن رویت | مرا چون دام میروید زہر تار کفن چشمی

صاحب کمال دل پذیر **میرزا محسن تأثیر** که اصلش از تبریز است در نظم پردازی دست گاه وافر داشت و از رموز شعری نیکو ماہر بوده از اوست

ہزار شکر که ہنگام رفتن از در تو | چو استخاره نمودم باشک راه نداد
گل شگفته ببانگ بلند می گوید | که ناخن گره دل لب خموش آمد
بر ما چه ستمہا که نرفت از تن خاکی | چون ریشه دویدیم و بجائی نرسیدیم

نکته سنج سخن **پیر اعتبار اللطیف خان تنہا** که اصلش از شہرستان است از اقربای میرزا جلال اسیر بوده در عہد عالمگیر پادشاه بہند رسیده از پیش گاه شاہی بمنصب مناسب سرفرازی یافته و باعتبار فراوان به خدمات نمایان قیام داشت در سخن گوئی بلند طبع و خوش خیال بود اواخر مائة حادی عشر ۱۱۰۰ راه آخرت پیمود از اشعار اوست

ہرگز نکرد شکوه دل دردمند ما | چون داغ لاله دود ندارد سپند ما
یارم بکنج غم کده تنہا نشاند ورفت | گفتم که من غبار تو دامن فشاند ورفت
در بزم بیتو دوش ز تأثیر ناله ام | چشمیکه تر نگشت ہمین چشم جام بود
اینیس دردم و با ناله گفتگو دارم | نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم
طرح ہم چشمی بختم زچه رو ریخته ای | از تو ای سرمه بگو بیش که فریاد کنم

هرگه به بزم آن بت بدکیش می روم | از خود همیشه یک دو قدم پیش میروم

شیفته نیکو تلاشی میر تقی مروارید کاشی که بخوش نویسی ممتاز عصر بوده لهذا ملقب بمروارید رقم گردید از موطن ببلاد جنوبیه هند رسیده باعتبار بسر می برد و در سخن پیرائی طبع رسا داشت این رباعی ازاو بملاحظه در آمده

هرجا سوزی است آشنای دل ماست | هرجا دردی است ازبرای دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود | جاروب کشی در سرای دل ماست

شاعر خوش تکلم آقای لطفعلیما ساکن قم که از تلامذه میرزا محمد علی صائب است از ولایت خود وارد هند گشته مدتی درین جا بعزت گذرانید در نظم پردازی خوش تلاش او اخر مائة حادی عشر ۱۱۰۰ بساط هستی پیچید از اوست

دلم از جوش حیرت بسکه دم در خویشتن دزدد
برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزدد

دلداده نظم پردازی میرزا عجم قلی ترکمان شیرازی که ولادتش در نزهت کده هند روداده مرد خوش خلق و پسندیده خو و صاحب فکر رسا و طبع نیکو بود اواخر مائة حادی عشر ۱۱۰۰ راه سفر آخرت پیمود و از اشعار آبدار اوست

دل غم گرفته ما زنشاط کی گشاید | نه هوای باغ سازد نه فضای گشت ما را
دل ما و آرزویت همه دم بجستجویت | نبود بغیر کویت هوس بهشت ما را

دل تا نیافت نشئهٔ عشق تو و الش نشد | نشکفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد

در عشق خویش پای بگل مانده ایم ما | نالد از آن کسی که بکس مبتلا نشد

نمی گنجد بظرف جذبهٔ دل اضطراب من

برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من

نگارین شاهد هستی در آغوش طلب باشد | اگر از جلوهٔ برق فنا سوزد حجاب من

بجز بیرنگی حیرت ز من صورت نمی بندد | بود آئینه دار باطن دریا حباب من

دلم در جوش یار شد خونابه می ریزد | بعشق بوی آتش گریه ها دارد کباب من

گشته ام صید نگاه دلربائی تازهٔ | فتنه انگیزی خرد سوزی بلائی تازهٔ

بسته ام دل را بزلف سنگدل عشق آشنا | دیر صلحی زود رنجی بی وفائی تازهٔ

پسندیده شعرای انتخابی ملّا [illegible] که اصلش از بلخ است

صاحب فکر بلند و طبع متین بود بکوچهٔ سخن پردازی [illegible] نشین گویند

مدة العمر بر سر مزاری بمرقد امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه در بلخ شهره دارد

قیام داشت قصیدهٔ در مدح امام قلی خان والی آنجا گذرانیده بصله لایق

ممتاز گشت و همانجا در گذشت این بیت که در تذکرهٔ آتشکدهٔ عجم بنام

عبد العزیز اوزبک دیده شده در خزانهٔ عامرهٔ آزاد بلگرامی بنامش بملاحظه

در آمد

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو | ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

صاحب طبع رنگین مولوی رحمت الله تمکین که اصلش
از کشمیر است در عهد شاهجهانی و عالمگیری از علمای نامور بوده و مشق سخن
پیش میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگذرانید و در رمل هم مهارتی داشت
در اوسط مائه ثانی عشر دار فانی را گذاشت از اشعار اوست

هست از روز ازل روشنی اختر ما	چشم آئینه کشد سرمه ز خاکستر ما
به پیش قد او از سرو می لافد عجب نبود	که طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها
تمکین عروس فکر ز مشاطه فارغ است	کی دیده است زلف سخن روی شانه را

ز فیض خاکساری کرده ام جا بر سر کویت
رقیبان زین سبب دارند بر خاطر غبارم را
عاشق خونین جگر با داغ دل [illegible] خاک
لاله سان با سبز پوشان گرچه محشور [illegible]

صاحب طبع بریق مولوی محمد توفیق که اصلش از کشمیر است
باکمالات علمیه در نظم پردازی هم مناسبتی شایسته داشت و [illegible]
گویند که بایمای دوستی چند مصاریع میرزا صائب را مصرعها بهم رسانید
چونکه در دیوان میرزا دیدند بعینه همان مصرعه ها یافتند آخر کار در عمر هشتاد و نه
سالگی در کشمیر اواخر مائه ثانی عشره لوز د عالم بقا گشت از اوست

میدهد توفیق داد عاشقان آخر فلک	خاک اگر امروز زیر پا است فردا بر سر است

تیرت از سینهٔ من غمزده آید بیرون ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همچو آنکس که ز ماتم کده آید بیرون

خوش فکر نیکو تخیل حکیم عظیم الدین خان تجمل که اصلش از دار الحکومت لکھنو است در سنه ۱۲۱۲ اثنا عشر و ماتین والف رخت اقامت در مدراس انداخته نزد جناب ملک العلمار مولانا عبد العلی محمد قدس سره بتحصیل کمالات پرداخته بعد چندی بخدمت افتای دایر و سایر ترچنا پلی من توابع مدراس مامور گردید حسن اخلاق عامه داشت و در فن طبابت مهارت تامه صاحب طبع تیز بوده و کلامش درد انگیز آخر کار در سنه ۱۲۲۰ عشرین و ماتین والف وفات یافته از اشعار اوست

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما

دل ته خاک می طپد بسم نقصان خدای را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا نه ظهور بید آن مه دل ربای را

جلوه که سهی قدان محشر فتنه ها شود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را

شکست رنگ گل ارغوان ز رشک رخت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ صبا بروی تو چون گوشه نقاب شکست

بسبزهٔ ذقنش رفته دل خدا حافظ!
شب است تیره وره تنگ و چاره دربیش است

خواهم که ساقی پیش من جام می ناب آورد
زان پیش کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد

جگر من بسیخ آه برشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سینه دو کانچه کبابی شد

تا سر تربت من گر بزنی گامی چند　　عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

حرف الثاء:- عندلیب سخن پیرائی خواجه حسین ثنائی

که اصلش از مشهد مقدس است باوصاف حمیده موصوف وبدقیقه رسی ونکته سنجی معروف بوده دراوایل حال با ابراهیم میرزا صفوی متخلص بجاهی که در عهد شاه طهماسب عم خود بحکومت مشهد مقدس مأمور بود بفرط عزت واعتبار بسر می برد در آن هنگام حکیم ابوالفتح گیلانی با برادران خود از قزوین وارد مشهد مقدس گشته خواجه حسین حکیم را بملازمت میرزا ابراهیم رسانده مساعی موفوره بکار نمود حکیم چندی بمصاحبت گذرانید پس از آن که به بهارستان هند رسید وببارگاه اکبر پادشاه ترقیات نمایان یافت خواجه خود را بهند رسانید ومتوقع مراعاتیکه از حکیم بود خلافش بظهور آمد وبکمال رنجیدگی قصیده در شکایت بسلک نظم کشید که این بیت از آن ست

منازای مدعی گر یک دو گامت پا بر تر شد　　که محنت خانهٔ ما هم دری بر آسمان دارد

اواخر مائة عاشر سر راه عقبی گرفت از کلام اوست

نگند زلف تو کار است صد هزار شگفت　　بهر شکست دلم را هزار بار شکست

خراب تست جهان بر بلا منه تهمت　　که فتنه های چنین از بلا نمی آید

آشفته ادابندی مفاخر حسین ثاقب سهرندی که بذکاوت

طبع و رسائی فکر اتصاف داشت کلامش بفصاحت همراز است
و اشعارش بلطافت دمساز و او اخر مائة حادی عشر رهگرای عالم بقا گشته

این چند بیت از وست

نیست پیدا سعی ما از عشق دامن گیر ما	کم بود آواز پا در نالهٔ زنجیر ما
زبسکه طاعت آلوده با گناه کنیم	بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنیم
چشم بی رحم [illegible] بر [illegible] زلیخا داری	می توان یافت که کاری بدل ما داری

جلوه افروز [illegible] سخن [illegible] ایجادی میر محمد افضل ثابت الهٔ آبادی که برادر
زاده همت خان والا بدخشانی [illegible] و در الهٔ آباد کسوت هستی پوشیده
و همانجا نهال وجودش برگ و بار نمایان بهم رسانیده در ریعان شباب
توسن همتش بمیدان تحصیل کمالات [illegible] بجلب علوم و فنون
منتخب علمای عصر بود [illegible] در فن شاعری [illegible] و بلند فکرت
و خوش خیال بود در اقسام سخن داد نظم پردازی داده [illegible] طرازی
باحسن اسالیب در عالم نهاده در دار الخلافت شاهجهان آباد رخت اقامت
انداخت و در آن آبادی که مجمع اهل کمال بود بفضایل ذاتی نهایت شهرت
داشت و با آرایش اصناف نظم علم بلند نامی می افراشت بلاغت از
کلامش عیان است و فصاحت از اشعارش نمایان چندی در دار الخلافت
بنابر بهم رسانی منصب و جاگیر سلسله جنبان گردیده آخر پا بدامن عزلت

کشید چنانچه گفته

بخانه نه نشستم بغیر خانهٔ خویش

شدم برنگ نگین سنگ آستانهٔ خویش

و در [illegible] احدی و خمسین و مائه والف بدار جاودانی آرمیده از اشعار

ابدار اوست

تا تماشای [illegible] کرد حیران غنچه را | شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را

بگریبان [illegible] ستم | آه از دست نارسائی ها

کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا | بنبر شهد سیه دانه استخوان مرا

طفل بی رحمی که می بندد بپر پروانه را | گرم صحبت کی کند با خود من دیوانه را

بیهوده چون سپند چرا گرم شیونیم | [illegible] اشک زد و دفغان ما

شد محشر صد زخم تمنا جگر ما | شمشیر تو [illegible] قیامت لب ما

آسمانم خار چشم ناتوان بین می کند | همچو برگ کاه گر از خاک بردارد مرا

برغنچه قبای ناز شد تنگ | هرجا سخنی از آن دهان [illegible]

دور از تو ز لبس دیدهٔ ما خاک لب گرد | مد نگه ما الف خط غبار است

بلعلش میرسد تا آرزوی بوسه میزد | خط نارسته گویا زهر پنهان در شکر دارد

خار راه تو گر از نشو و نما می افتد | عقده در کار من آبله پا می افتد

از ره ناز بخونم نکنی رنگینش | گرچه در پای تو دامان قبا می افتد

ـه ا درستن کلمه زبر است

تا در چمن ز عارض او لاله داغ شد | گلگل شگفت یار و دلم باغ باغ شد

شفقی جامه آفتابم سوخت | آسمانی است این بلا چه کنم

قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام
بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام

شمع افروخته را کس نخرد شد ثابت | داغم و گرمی بازار ندانم چکنم

از نقش پا گرفتم آئین خاکساری | شاید که رفته رفته من هم رسم بجائی

زینه بخت سیاهم نشود از چه بلند | کرد چون سایه مرا خاک نشین سر قدی

سخن سنج پسندیده صفات میر محمد عظیم ثبات که خلف الصدق میر محمد افضل ثابت است در ایام حیات والد بزرگوار خود چندان ذوق بشعر و سخن نداشت بعد وفات پدر مشق سخن بعنوان شایسته بهم رسانید و برگزیدهٔ شعرای نامدار گردید طبعش موزون است و کلامش بفصاحت مقرون دیوانی قریب چهار هزار بیت از تصنیفات خود گذاشت و در سنه اثنین و ستین و مائة والف بدار البقا رسیده از افکار اوست.

خواهم بدل واپس برم آه بلب آورده را
ترسم که بیرون افکند از درون پرده را

میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار | یاد میآرد چو زخمم لذت تیر ترا

گر جنون باز کند قابل زنجیر مرا | بسپارید بآن زلف گره گیر مرا

چون شمع تا فتاد بنزهت گذر مرا / در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا

چون دانه عنب که چسپید بسرگ تاک / از کف نمید هم من بی باک شیشه را

دست بی طاقتیم حیف که از کار افتاد / جیب شد پاره ولی حسرت دامن باقی است

با آنکه همه عمر نرفتم ز در او / پرسد ز من از ناز ترا خانه کدام است

بعد از آنکه گریبان صبر پاره کند / کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کند

دیگر چگونه خاطر من وا شود که یار / چون بینمدم ز دور گره بر جبین زند

گفتمش دل من خسته جسان خواهی کرد / گفت گاهی بتغافل بنگاهی گاهی

نکته سنج پیرا شیخ آیت الله متخلص بثنا که اصلش از کشمیر است در علوم عربیه مهارتی داشت و بفکر سخن طبع بالطافتی اصلاح شعر از شیخ محمد علی حزین می گرفت اوسط ماته ثانی عشر بدار عقبی شتافت

از اوست

قضای آسمانی خواست از یاران جدا افتم
کمان سخت است و بازو چست بینم تا کجا افتم

کجا از زندگی پرسیدی از شبهای تار من
که بعد از مرگ من شمعی فروزی بر مزار من

شاعر با تمکین شیخ غلام احسن تمکین که همشیره زاده قاضی احسان الله بلگرامی است مرد خوش تلاش بود و طبع موزون داشت

گاه گاه بفکر شعر می پرداخت و در اصلاح سخن از تلامذه میر نوازش علی فقیر بود و اواسط مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ ترک لباس هستی نمود این بیت از دست

از بسکه سودم از سر افسوس کف بهم　　دستم رساند آبلها چون صدف بهم

زبده سادات عالی مناقب **میر مهدی حسینی** متخلص به ثاقب که احوال اسلافش در ترجمه سید مرتضی بینش برادر اعیانی او در حرف الباء گذشت دار دنیش در سنه ثلث و عشرین و مائتین والف ۱۲۲۳ جلوه ظهور یافته مرد نیک طینت در نگین صحبت است تاج لیاقت بر سر دارد و کسوت قابلیت در بر چند بار بسیاحت بلده حیدر آباد پرداخته و مجالست با شعرای آن دیار د ساخته در خوشنویسی هفت قلم زیبا نگار و سخن سنجی هم از شاعران خوش تکلم است این چند بیت از کلامش اختیار افتاد

یک سخن از رنگ خود پیش لب تو گل نکرد
گرچه باشد صد زبان در پرده پنهان غنچه را
لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من
بشکفاند گریه ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کسکه دارد باعث اندوه اوست
کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را

از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا | افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا
ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب | چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت

قانع آن کس که بقسمت چو صدف می باشد
نغمه اش چون دُر یک دانه بکف میباشد

ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر
بلی سرجوش بر دارد چو می پر زور می گردد

تمنا است یکبار رخ او بوسم | اگر بر تنم سر نباشد نباشد
بشکست دلم زان نگه گرم وصالت | این شیشه نازک چو حباب است ببینید
زانرو که خیال رخ گلگون بدل آمد | قطره اشکم چو گلاب است ببینید
سبزه هر چند نروید بزمین پر شور | خط سبز تو دمیده است بمیدان نمک

طفل را در خورد سالی علم آموزی خوش است
میتوان دادن ز آسانی بچوب خام خم

گر تو خواهی که شوی محو عدم | صحبت موکمری پیدا کن
در خلوت تو گر شود دم بار اندکی | از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

حرف الجیم :- کنز المعارف معدن العلوم جلال الدین محمد مشتهر بمولانا روم که مرید والد ماجد خود بهاؤالدین ولد است که نبیره[1] علاؤالدین محمد خوارزم شاه بود و نسب والایش بجناب امیر المومنین

[1] صحیح این کلمه نوه است

حضرت ابی بکر صدیق رضی الله عنه منتهی می شود ولادت باسعادتش سنه
ست و ستمائة در بلخ که اصل و موطن حضرت ایشان است جلوه ظهور یافته
گویند بر حضرت مولانا که ولایت وهبی داشت در عمر پنجسالگی صور روحانی
واشکال ملائکه نمودار می شدند و بمقتضای صغر سن خایف و هراسان
می گشت پدر بزرگوارش باستمالت پرداخته می فرمود که اندیشه نباید
کرد اینها ملائکه و رجال الغیب اند که بکمال مرحمت بر تو ظاهر می شوند
نقل است که وی در سن شش سالگی بر بالاخانه از بالاخانهای واقع شهر
بلخ با بعضی اطفال هم عمر اتفاق داشت یکی از آنها گفت که بیا تا ازین
بام بر آن بام جست زنیم او فرمود که این حرکت از سگ و گربه هم بوقوع
میآید بنی نوع انسان را نمی سزد[1] که پیرو حرکات حیوانات شوند اگر قوتی
دارید بیائید تا بسوی آسمان پریم بمجرد یکه گفت از نظر جماعت غایب شد
و فغان ازین ها برخاست بعد ساعتی باز آمد رنگ مبارکش متغیر گشته
بود فرمود که چون باشما در سخن در آمدم دیدم که جماعتی سبز پوش مرا برداشته
و بآسمان برده عجائبات ملکوت نمودند چون شور و فریاد شما شنیدند باز
باین مقام رسانیدند غرض که هیچو کرامات در خردسالی هم اکثر بظهور رسیده
شیخ بهاءالدین والد ماجد آنحضرت که از خلفای شیخ نجم الدین کبری
قدس سره است بفضایل صوری و معنوی و کمالات ظاهری و باطنی اشتهار

[1] صحیح کلمه نمی زیبد

داشت و مرجع خاص و عام بلخ بود عروج مرتبه کمالش بحدی رسید که در
عالم رؤیا از حضرت سیدالمرسلین صلی الله علیه واله وصحبه اجمعین مشرّ
بخطاب سلطان العلماء گردید علمای آن عهد مثل فخرالدین رازی وغیر
ذلک از راه حسد باتهام او بخروج بر سلطان محمد والی بلخ برداختند
پس سلطان العلماء عزیمت کعبه شریفه پیش نهاد خاطر ساخت در آن
ایام مولانا ہجده ساله بود لبعد فراغت از حج بطرف روم شتافته بقونیه
رحل اقامت افگند ولبعد از وفات سلطان العلماء سلطان علاؤالدین
کیقباد سلجوقی حاکم روم باہمگی اکابر واعیان جمع گشته مولانا را
بجای پدر نشاند سید برهان الدین محقق ترمذی که مرید سلطان العلماء
بود خبر ارتحال شیخ خود شنیده بقونیه رسید ومولانا تا مدت ۹ سال در خدمتش
تربیت ها یافته لبعد ازان صحبتش با شمس الدین محمد بن علی بن ملک زاده
تبریزی اتفاق افتاد وفیمابین سررشته ارتباط منوط ومربوط گردید و
اخلاص واتحاد گرمی پذیرفت وبایکدگر تخمیناً قریب چهار سال صحبت
ها داشتند الحاصل ذات مجمع البرکات مولانا قدوهٔ عارفان کامل وعمدهٔ
عالمان عامل بوده بفضایل صوری ومعنوی تا حال ہیچ وی احدی از صوفیه
قدم در ساحت گیتی ننهاده ومثل او فردی ابواب فیوضات نامتناهی
برروی عالم نگشاده هرکه در محفل فیض منزلش جا یافته از هواجس

نفسانی وخیالات لایعنی رو تافتہ اشعار کرامت آثارش سرتاسر وعظ وپند وکلام فیض نظامش قوت روح وتسکین دل دردمند ابیات فصاحت آگینش حلاوت بخش ارباب شوق وکلمات بلاغت تضمینش سرمایۂ بشاشت اصحاب ذوق کتاب مستطاب مثنوی معنوی کہ فی الحقیقت تفسیر کلام مجید وحدیث نبویست برشاہراہ ہدایت شمعی است ساطع ورہروان منازل طریقت را برہانی است قاطع خرق عادات آنحضرت مثل آفتاب عیان است شرایف کرامانش محتاج بیان نیست چنانچہ مولانا جامی رحمتہ اللہ علیہ درشأن وی گفتہ

من چہ گویم وصف آن عالی جناب

نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

پس دیگری راچہ یارا کہ لب بتعریفش گشاید واز عہدہ توصیفش برآید گویند کہ دیوان فیض نشانش کہ اکثر درفراق شمس الدین تبریزی است ونام شریفش را بطریق تخلص درآن داخل کرد قریب سی ہزار بیت است ومثنوی شریف چہل وہشت ہزار بیت آخرکار در ۶۷۲ سنہ اثنین وسبعین وست مائۃ طایر روح پرفتوحش از قفس عنصری بال پرواز بریاض رضوان گشاد وجسد مبارکش درقونیہ آسودہ گردید این چند بیت از کلام فیض نظامش تبرکا دراین اوراق سمت ایراد یافتہ

این روح را که عشق حقیقی شعار نیست
نابوده به که بودن او غیر عار نیست

من از عالم ترا تنها گزیدم
روا داری که من تنها نشینم

ز من ما نم نه دل ماند نه عالم
اگر فردا بدین صورت برآئی

رباعیات

در مسلخ عشق جز نکو را نه کشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنچه او را نکشند

ولہ

مسکین تن آدمی که جانش دادند
پنداشت که ملک جاودانش دادند

چون دست به لقمه جهان کرد دراز
در اول لقمه استخوانش دادند

ولہ

هر کس که ترا شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

ولہ

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ
کز اول بامداد مست آمدهٔ

گر خون دلم خوری ز دستت ندهم
زیرا که بخون دل بدست آمدهٔ

صف آرای معرکه نکته دانی عبد الواسع جبلی غرجستانی که در
اوایل حال بهرات رفته بکسب کمالات پرداخت و بخدمت بهرام شاه

(۱) در متن دست ندارد

غزنوی رسیده پس ازان بشرف خدمت سلطان اختصاص واحترام
تام یافت وی بقصیده گوئی در اقران ومعاصر ممتاز وبمیدان طراز خانه
خودیکه تاز بود فصاحت از کلامش پیدا وبلاغت از اشعارش هویدا
است این چند بیت از قصاید ویک رباعی ازوست

من القصاید

دارم زاشتیاق توای سرو سیمبر　　دارم درانتظار توای ماه سنگدل

دل گرم وآه سرد وغم افزون وصبر کم
رخ زرد واشک سرخ ولبان خشک ودیده تر
که دارد چون تو معشوق ونگار وچابک ودلبر
بنفشه موی ولاله روی ونرگس چشم وسیمین بر
نباشد چون جبین وزلف ورخسار ولبت ای جان
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
سزد گر من ترا دایم بطوع وطبع وجان ودل
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
زبخت ودولت وتائید دمین او همی خیزد
زخار از زنی شکر زکان گوهر زیم عنبر

دل عاشق غم هجران شب وصل ورخ دلبر　　همیشه تا بود تنگ وفراخ وخرم وفرخ

مبادا البته و دور وجد او خالیت هرگز
لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

خداوند جهان سنجر که همواره چهار آیت
بود در رایت و رای جبین و روی او پنهان

یکی پیروزی دولت دویم فیروزی ملّت
سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان

بنان اوست در بخشش بیان اوست در کوشش
لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان

یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض
سعادت را سیم مایه چهارم فتح را برهان

دیدار تو از می طرب انگیز تر است	طبع تو ز آتش جفا تیز تر است
چشم تو ز روزگار خونریز تر است	خال تو ز شعر من دلاویز تر است

سرمست جام عرفان سر حلقه عالمان نامی مولانا نور الدین
عبد الرّحمان بن احمد جامی قدس سره که از اولاد عالم ربّانی امام محمد
شیبانی رح بوده ذات شریفش در سنه سبع عشر ثمان مائة ۸۱۷ از نهان
خانهٔ عدم در عالم شهود پرتو ظهور افگند و در اوایل حال بتحصیل علوم
عقلیه و نقلیه اشتغال ورزید و بحسن استعداد و رسائی ذهن و ذکا کسب

علوم وفنون را بمرتبه کمال رسانید واز تصنیفات متکاثره عربیه و
فارسیه منظومه ومنثوره عالمی را بهره مند فواید وافره گردانید مدح
ذات برکاتش از حیز تحریر بیرون است ووصف کمالاتش از
اندازه تسطیر افزون نظم دلگشایش درد انگیز وکلام جانفزایش دل
آویز امیر علیشیر وزیر بر مهین سلطان حسین میرزا بایقرا با حضرت ایشان
خلوص عقیدت میداشت وتعظیم وتکریمش قسمیکه باید وشاید نظر می گماشت
ومولانا از مریدان نامدار خورشید سپهر سروری مولانا سعد الدین النقشبندی
الکاشغری بوده وسلسله ارادتش به یک واسطه بخواجه بزرگ قطب العالم
سید بهاؤ الدین نقشبند قدس الله سره می رسد واز قدوة الابرار
خواجه عبید الله احرار تربیت یافته وفیضها برداشته چنانچه اکثر اوقات
حضرت خواجه در شان وی می فرمود که باوصف بودن آفتاب در ملک
خراسان مردم چرا بنابر روشنی چراغ بماوراء النهر می آیند باوجودیکه همچو
مرتبه عظمی ودرجه علیا داشت فاما اخفای حال همه وقت پیش نهاده خاطر
مبارکش بود که مادام حیات باشتغال علوم ظاهری پرداخته وخود را درلباس
شعر وشاعری مستور ساخته وهرچند که کرامات وخرق عادات اکثر از
حضرت ایشان ظاهر می شد لیکن آن همه را هیچ انگاشته بدان ملتفت
نمی شد واگر کسی باظهار آن می کوشید ازوی رنجیده می گردید طبع

همایونش که بدقیقه سنجی ونکته پردازی درعهد خود عدیل نداشته لطایف دوست وظرافت پسند هم بوده که بذلهای نیکو ولطیفهای رنگین ازو شهرت دارند گویند ملا ساغری دعوی کرد که شاعران این زمان معانی را از اشعار من دزدیده شاعر میگویانند چون این مضمون بسماعت مولانا رسید فی البدیهه این دو بیت فرمود.

ساغری می گفت دزدان معانی برده اند

هرکجا در شعر من معنی خوش را دیده اند

دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت

راست می گفت انکه معنی هاش را دزدیده اند

بعد از آنکه این دو بیت شهرت گرفت ملا ساغری شنیده شکایت بخدمت مولانا آورد فرمود که من گفته ام شاعری می گفت فاما اگر ظریفان شهر تصحیف ساغری بعین معجمه خوانده باشند معذورم آخر کار حضرت مولانا بعمر هشتاد و یک سالگی در سنه ۸۹۸ ثمان وتسعین وثمان مائة بفردوس برین آرمیده مرقد شریفش در خیابان هرات متصل مزار فیض آثار مرشد الشان واقع گردیده کلام فصاحت انگیزش که یکسر منتخب ولپسندیده در این جا بیتی چند از آن بسبیل اختصار ثبت افتاد

آنکه از حلقه زر گوش گرانست اورا چه غم از ناله خونین جگرانست اورا

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است

غم از آن است که از تیغ تو افتاد جدا

منالم از جدائی تو دمبدم چو نی — وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشق یکرنگی تقاضا می کند وین روشن است

ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو — این سینهٔ پر آتش و چشم پر آب چیست

مکن در گریه هردم عیب چشمم — که این گوهر فشانی زآن لب آموخت

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست

وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت — یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن — که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت

قرص خورشید شد و سایه براین خاک انداخت

باز هوای چمنم آرزوست — جلوه سرو سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم — بوی از آن پیرهنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد — بی تو اگر زیستنم آرزوست

بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی — که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و گر گل همه پرورده تست

چرخ را جامی نگون دان گرمی عشرت تهی است
باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی است

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار — شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

در همه شهر یکی خانه نبینم که دراو — سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

برمن از دست تو هر چند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

دل بآن غمزه خون ریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس — بیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام — حیف باشد چو چنین پای که برخاک رود

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد — زضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل — که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

بی روی تو نالد دل ازین سینه تنگ — چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر — فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

شب از فسانه وصلت بروز می آرم
اگرچه بخت مرا زین فسانه خواب آورد

مرا ز مایه سودا امید سود نماند   که یار با من شیدا چنان که بود نماند

چه خجسته صبحدمی کزان گل نورسم خبری رسد
ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن
ز دلم نکرده یکی گذر بقضای آن دگری رسد

اگر هر شب نه در بسترم از چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

نکردم آباد بصد خون جگر خانه چشم   جا درین منزل آباد نکردی هرگز

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش   سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش

بخون همی طپیم از ناله های خود همه شب
کسی نکرده چو من رقص در ترانه خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک   چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش

خوشم بشعله این آه آتشین همه شب   مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل   کس گرفتار مباد از گرفتاری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل   آری ز دست دیده خراب است کار دل

چه گویم کز غمت چون می طپید دل   چو صید غرقه در خون می طپید دل

ز بسکه گشته ام از فکر آن میان باریک   ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی   که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

چو آن نیست محرمی که زنم پیش او دمی   دمساز اشک و همدم آبی نشسته ام

الله الله کیست مست بادهٔ ناز این چنین

کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین

می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست

عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین

گر بتیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست

عشق اگر این است خواهد کشت بسیا این چنین

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان   رسد بعرش نفیرم زتنگ نای جهان

وفا مجوز جهان هر که بود اهل وفا   بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک   چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی   رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

میان ما و تو جز جان و تن نبود حجاب   بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو

زکار دنیا و عقبی مپرس جامی را   که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

چون نیست بخت آن که من گردم دمی همراز تو

با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی   از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو | طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی | هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

رباعیات

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را | وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت | دیدن همه کس را و نه دیدن خود را

وله

ای بلبل جان مست ز یاد تو مرا | وی پایهٔ غم پست ز یاد تو مرا
لذات جهان را همه در یافته‌ام | ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا

وله

عمری بشکیب می ستودم خود را | در شیوهٔ صبر می نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب | المنة لله آزمودم خود را

وله

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست | کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی | امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

وله

در ژنده فقر عیب پوشی بهتر | در نکتهٔ عشق تیز هوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقاب است سخن | از گفت و شنود ما خموشی بهتر

مردمک دیده خوش مقالی شاه فضل الله جمالی که اصلش از
کنبوهست و نشو و نما در دهلی یافته و در حلقه ارادت شیخ سماء الدین چشتی
در آمده ریاضت های شاقه کشیده بمرتبه کمال و تکمیل رسید و در آخر عمر
بزیارت حرمین شریفین ذخیره اندوز سعادت گشته وقت مراجعت در
عهد دولت سلطان حسین میرزا بخراسان شتافت و با دراک صحبت
مولانا جامی و ملا جلال الدین دوانی و دیگر اکابر و اعاظم آن دیار پرداخته باز بهند
معاودت کرد طبع بلندش بنظم پردازی استعداد تام و طاقت تمام داشت بیت اوست

موسی ز هوش رفت بیک پرتو صفات
تو عین ذات می نگری در تبسمی

در نعت آن سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم مشهور است که بقبولیت
آن مشتهر گشته و در سنه ۹۴۲ اثنین و اربعین و تسعمائه قدم براه عقبی گذاشته
بجوار مزار فیض بار قطب الاقطاب خواجه قطب الدین قدس سره مدفون
گردیده از اشعار آبدار اوست

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا — جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا
چون زندگی همه شرمندگی بود بی یار — بیا اجل مکن از یار شرمسار مرا
گویند زنده می شود اندر نماز دل — محراب ابروی تو مرا در نماز کشت
خاک کویت خواستم در گریه افشانم بسر — چون کنم کز آب چشم من بکویت خاک نیست

چون زید دلخسته بیماری که صد بار از امید　　چشم بگشاد و ترا یکبار بر بالین ندید

چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم　　خاکش ز کف باد صبا در دهن افتد

می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست

دست کوته دارم اما می کنم فکر دراز

بیت
ز تیغت سینه ام صد چاک شد ای وای می ترسم

مبادا درد تو بیرون فتد از سینه چاکم

بیت
عید قربان است لطفی بر من دل ریش کن

یعنی این دل ریش را قربان روی خویش کن

ما را ز خاک کویت پیراهنی است بر تن　　آن هم ز آب دیده صد چاک تا بدامن

هر کس که بیند آن لب مانند قند او　　چون نیشکر شکسته شود بند بند او

وعده قتلم کنی هر شب که فردا می کشم　　با بفردای دگر در انتظارم می کشی

بیت
شد مرغ دلم ز آتش عشق تو کبابی　　بر روی زدم از دیده گریان نمک آبی

بزم آرای والا دستگاهی **سلطان میرزا ابراهیم جاهی**

که خلف بهرام میرزای صفوی است در خوشنویسی و نظم پردازی وحید

عصر و در شجاعت و سخاوت فرید دهر بوده اواخر مائه عاشر گذشته شد این چند

بیت از و بملاحظه در آمده

نپنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند　　نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

تا کی از وعده وصلم دهی ای شوخ فریب
این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد

گر صد جفا کشم ز خط مشک بوی تو
حاشا که آورم سر موئی بروی تو

طبع نظم گستر آصف خان میرزا جعفر که خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی است در زمان دولت اکبر پادشاه به نزهتکده هند رسیده از پیش گاه شاهی مورد الطاف ازشات فراوان گردیده ترقیات نمایان یافت واواخر عهد اکبری بدرجه علیای وزارت پایهٔ عز واعتبارش افزود ودر عهد جهانگیر پادشاه هم چندی بهمان منصب بزرگ و عهده سترگ قیام داشته آخر بمهم دکن مامور گردیده همانجا در سنه ۱۰۲۱ احدی وعشرین والف رخت بدار البقا کشیده ودر نظم پردازی بینظیر وکلامش بی نظیر است این چند بیت از و اختیار افتاد

هر کسی را بر گرفت از خاک ره دامن کشان
چون بخاک من رسید از ناز دامن بر گرفت

جعفر ره کوی یار دانست
مشکل که دگر زپا نشیند

کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد
بر غبتی که تو خون میخوری کس آب نخورد

نگاهی همه احوال نهان می داند   چشم بد دور ز چشمیکه زبان میداند

تو خوش بدشمنی جعفری ولی او هم   باین خوش است که همچون تو دشمنی دارد

بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن   ناله کرد که نگذاشت مرا باز بمن

شهریار والا بارگاه **نور الدین محمد جهانگیر پادشاه** کوکب ولادتش در سنه ۹۷۷ سبع وسبعین وتسعمائة از افق ابهت و اجلال طلوع یافته در سن سی و هشت سالگی رونق بخش تخت سلطنت هند گردیده فیض گستر و کامروای عالم و عالمیان گشت در عهد دولتش عالمی را متاع جمعیت و کامرانی فراچنگ و از تیغ صولتش برخیره سران و متکبران قافیه تنگ فیض و عطایش بساط نام حاتم طائی را طی نموده جود و سخایش دست عطا پرست ببخشایش گشوده همگی همت والا نهمتش باجرای احکام شرعیه مصروف و همواره نیت حق طویتش براحت رسانی و آسایش خلایق مألوف بازار عدل و داد در زمان همایونش بمثابه گرمی پذیرفته که علامت و آثار ظلم و تعدی از عالم کران گرفته و باوصف اشتغال مهمات ملکی و جهانبانی گاه گاه خاطر اشرف را بشعر و سخن هم ملتفت می ساخت و از بیتی یا مصری یا رباعی بانشراح گوش مستمعان می پرداخت طبع مبارکش نکته سنج و دقیقه رس بوده گویند روزی شاعری قصیدهٔ در مدح آن شاه ذوی الاقتدار گفته

گذرانیند بمجرد یکه مصرعه اولی

ای تاج دولت برسرت از ابتدا تا انتها

بنظر اقدس گذشت فرمود که چیزی از عروض خوانده

شاعر عذر عدم اطلاعش بعرض رسانید و چون بید بر خود لرزید بر زبان
گوهر فشان راند که اگر مهارتی از عروض میداشتی گردنت میزدم بعد ازان
او را نزدیک طلبیده فرمود که تقطیع این مصرعه بدین طور می شود ای تاج دو
مستفعلن لت برسرت مستفعلن از ابتدا مستفعلن تا انتها
مستفعلن و این سخت عیب است پس شاعر مادامیکه از عیوب
شعری آگهی نداشته باشد جرات شعر گفتن نکند نقل است که وقت
هلال ماه شوّال

از فرط نشاط بر زبان فیض ترجمان راند   هلال عید بر اوج فلک هویدا شد

نورجهان پادشاه بیگم بنت اعتماد الدوله ایرانی که شرف هم
صحبتی خدیو معدلت پژوه افتخار اندوز بوده و بحسن صورت و لطف سیرت
و نظم پردازی و سخن سنجی و لطیفه گوئی و شعر فهمی و حاضر جوابی از نسوان زمان
گوی سبقت ربوده بفهم و فراست و کمال هوشمندی آنچنان در خاطر مبارک
پادشاه جا یافته بود که مافوق خود دیگری را از محلات عالیات در عزت و احترام
بگذاشت بدیهه بعرض رسانید

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

ومورد تحسین و آفرین فراوان گشت در بیاض یکی ثقاة این چند بیت
بنام بیگم موصوفه دیده در این جا نگارش یافته

از پنجهٔ من چاک گریبان گله دارد — وز گریهٔ من گوشهٔ دامان گله دارد
دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار — گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
سنبل بچمن نافه بچین مشک به تاتار — از نکهت آن زلف پریشان گله دارد
از بسکه بزندان غمش دیر بماندم — زنجیر به تنگ آمد و زندان گله دارد
گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد
در بزم وصال تو به هنگام تماشا — نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

آخر کار آن شاه جمجاه در سنه ۱۰۳۷ سبع و ثلثین و الف در لاهور
جان بجهان آفرین سپرد این چند بیت از طبع عالی اوست

تر نگردد کام من گر هفت دریا در کشم
شربت دیدار باید تشنه دیدار را

دل بد مکن که عمر نماند به هیچ کس — این یک نفس که خوش گذرد بس غنیمت است
جام می را بر رخ گلزار می باید کشید — ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

ما نامه به برگ گل نوشتیم
شاید که صبا باو رساند

رباعیات

هرکس بضمیر خود صفا خواهد داد   آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیر   بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

ولہ

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده   اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانند قطره‌های باران به زمین   جا گرم نکرده که خاکت خورده

دلدادهٔ سخنوری ملا جعفری که از شعرای مشهور تبریز است بطریق صلاح و تواضع و انکسار موصوف و بشیوهٔ عاشقی معروف بود کلامش خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از و بنظر در آمد

دوش در مجلس حدیثی زان لب میگون گذشت
من ز خود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت

کسیکه از تو ستمگر ستم هوس نکند   بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

دلباختهٔ خوش عیشی میر عبدالرحیم عیشی که شاگرد ملا حیاتی است در مشق سخن پیش ملای مذکور با میرزا محمد علی ماهر اشتراک داشت و بمهارت شعر و سخن و مناسبت طبع مقبول شعرای عصر بود این بیت از وست

کسیکه دل ز تو گیرد کجا نگهدارد
من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

سخن سنج نکته یاب میرزا فتح الله جناب که اصلش از قریه
غوران من توابع اصفهان است و نسبش با میر نجم ثانی می رسد میرزا
در عالم شباب بهندوستان آمده با نیل مرام مراجعت باصفهان نمود
و در زمان شاه طهماسب صفوی بمنصب عمده سرفرازی یافته و در عهد دولت
نادری در سنه ۱۱۳۷ سبع و ثلثین ومائة والف در خراسان بخدمتی مأمور بوده پس
ازان حسب الحکم آن پادشاه جبار در سنه ۱۱۴۸ ثمان واربعین ومائة والف
مابین کاشان وری در صحرای نمک زار کشته افتاد در مراتب نظم
طبعش بقصیده گوئی بیشتر مایل بوده از کلام اوست من القصاید

ای برخ چون ماه تابان ای بخط چون مشکناب
ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب
لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت حجاب
غنچه از لعلت تبنگ و سنبل از زلفت بتاب
طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان   چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب
عکس خطت لعل را فیروزه ریزد در بغل
رشک لعلت افکند یاقوت را آتش در آب
جلوهٔ ناز ترا دلهای محزون در جلو
حسن طناز ترا جانهای شیرین در رکاب

هشت چشمم دارد از درد جدائی هشت خیز
تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب

دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

برآید از رگ من ناگر بخارم تن | بدان مشابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن | بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

نظم پرداز خوش فکرت میر محمد هاشم موسوی خان جرأت

که صلش از گیلان است و میر محمد شفیع پدر بزرگوارش که از فضل و کمال بهره وافی داشته در خجسته بنیاد اورنگ آباد رنگ سکونت ریخته سلسله نسبش به بیست واسطه بجناب امام موسی کاظم علی جده و علیه الصلوات والسلام میرسد وی در ۱۱۰۸ سنه ثمان و ثمانین والف قدم بعرصهٔ هستی نهاده و در سن چهار سالگی بفیض تربیت والد ماجد خود استعداد لایقه بهم رسانده آخر الامر دامن دولت امیر الامرا سید حسین علی خان بدست آورد و بقلعداری دهارور مامور گشت و بروقت توجه امیر الامرا بطرف هندوستان که در سنه احدی و ثلثین ومائة والف ۱۱۳۱ رو داده همراه رکاب بگلگشت هند شتافت و بصحبت اکثری از اهل کمال مثل مرزا عبد القادر بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی در رسید و لیس از بر هم خوری طبقهٔ سادات

از عمر چهل و پنجاه سالگی تا آخر حیات در سرکار آصف جاهی بمناسب عمده
و خدمت دار الانشا سرفراز بوده داشته و بخطاب معز الدوله امتیاز اندوخته
شاعر ریخته گو و صاحب طبع نیکو بوده فصاحت از کلامش عیان است و بلاغت
از اشعارش نمایان و در سنه ۱۱۷۵ خمس و سبعین و مائة والف ره نورد عالم جاودانی
گشته از کلام اوست

ناتوانی هم عنان بوی گل دارد مرا | از نسیم صبح می جویم سراغ خویش را
جان از خیال حسن تو سحر [illegible] آفتاب | یادت بدل چو نور در آغوش آفتاب
از جلوهٔ تو رنگ بروی فلک نماند | شد تخته پیش حسن تو دکان آفتاب

تا شنیدم پند ناصح میپرهیزم از شراب
چون گزد کس را سگ دیوانه میترسم ز آب

تو آن خدنگ نگاهی بسوی ما افگند | هنوز با تن مجروح نیم جانی هست
ذره نیست که سرگرم تمنای تو نیست | در جهان کیست که آشفتهٔ سودای تو نیست
از سر ناز بگلشن چو در آئی بخرام | سرو آزاد حریف قد رعنای تو نیست

طی کرد بیک چشم زدن مرحلها را
در راه فنا همت مردانه شرر داشت

در دیده ام خیال رخ خوب یار ماند | این نقش بر جریدهٔ لیل و نهار ماند
از چشم ترم دوش بیاد لب لعلش | هر قطره که می ریخت عقیق جگری بود

جز دل آزاری نباشد شیوهٔ سنگین دلان
محتسب پیوسته در فکر شکست شیشه بود

شب که در بزم چمن ساز طرب آماده بود | دانهٔ انگور قندیل چراغ باده بود

کاش دنیا با جوانمردی سری پیدا کند | ماده است این بیوفا شاید نری پیدا کند

ز بهر آنکه منزل دور و پا لنگ است مینالم
دلم را چون جرس جای طپیدن تنگ است می نالم

فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسان توام | سرو آزادم و پابند گلستان توام

بسملم کردی بر مطلبم آزرده مشو | میکنم رقص که در ذیل شهیدان توام

امیدوار بوسم و در مانده سوال | چسپیده از حلاوت این مدعا لبم

از جلوه ات آباد شود کشور دلها | از بهر خدا جانب ما هم گذری کن

خط دمیده است ز لعل نمکینش عجب است | که نمکزار ز [illegible] رست گیاهی گاهی

سخن شناس بلند مرتبت غلام حسین جودت خلف رشید محمد یار خان که از تیز طبعان مدراس است بجودت طبع رسای عهد خود یگانه و بذهن و ذکا منتخب زمانه بود آخر کار در سنه ۱۲۱۳ ثلث و عشر و مائتین و الف راه آخرت پیموده از اشعار اوست

بسکه از نازک مزاجی بید ما غم کرده اند | میسر داز خولیش موج چین پیشانی مرا

گریه ام از دلش کدورت برد | آب پاشیدم و غبار نشست

غم عشق تو در دل جودت رفت پنهان و آشکار نشست

از پی درمان نشد منت کش ناز طبیب

هر نفس ممنون استغنای آزار خودم

بیا دابروئی هر صبح سر در زیر شمشیری

خیال کاکلی هر شام برپاگشت زنجیری

بطبع دون نباشد گریه را رنگ اثر جودت

ثمر کی می‌دهد از آبیاری نخل تصویری

نالهٔ ام فاخته سرو قباپوش کسی | داغ دل آئینه حسرت آغوش کسی

نالهای اثر در رحم بدل ها لکن | چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی

جودت از شوخی تقریر خجالت دارم | نکته یا فتم از لب خاموش کسی

شمشاد بوستان نازک بیانی جمیل اصفهانی که

از ولایت وارد هند گشته باز مراجعت نمود طبع خوشی داشته و لبس

ظریفه بود این بیت ازوست

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

حرف الحاء مجمع العلوم والکمالات منبع الفیوض والبرکات

حسین بن العالم الغوری معروف بامیر سادات متخلص بحسینی که اعظم

مرتبت کمالش از تصانیف شریف او هویدا و علو منقبت ذوق

وحالش از نظم ونثروی پیدا در عالم شباب روزی بشکار بر
آمده تیری بر آهو انداخت آهو متکلم گشته ای سید ترا برای علم معرفت
وورد ومحبت آفریده اند نه از بهر سیر وشکار وفوراً از نظر غیوبت گرفت
بمجرد سماعت این قول پر شوق چندان وجد وذوق بروی مستولی گشت
که دفعةً از این وآن درگذشت وبترک مال ومتاعیکه داشت پرداخته
واقوال علمای قیل وقال یکسر از خاطر بدرساخته قدم عزیمت براه طلب
نهاد وآتش شوق سرمایه قرار وشکیبش را برباد داد آخر کار با جمعی از
قلندران رندمشرب بملتان رسید وهمه وقت این رباعی

دردولم از شمار دفتر بگذشت — وین قصه بهر محفل ومحضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی — من تشنه آب وآبم از سر بگذشت

خوانده مینالید تاشبی معدن الحقایق والمعارف حضرت خواجه
صدرالدین عارف بن شیخ بهاؤالدین زکریا قدس سرهما سرور عالم
صلی الله علیه واله وسلّم را بخواب دید که میفرمایند ای صدرالدین فرزند مرا ازین
جماعت برآورده بکاری مشغول کن چون از خواب بیدار شد در مجمع
قلندران درآمده پرسید که سیّد درمیان شما کیست آنها اشاره
بامیر سادات کردند اودستش گرفته پیش والد ماجد خود برده بشرف
بیعتش درآورده خود بتربیت وی مشغول گردید تا بفیض صحبت

بابرکتش عارج معارج مقامات عالیه گشته خرقهٔ خلافت از دست مبارکش پوشیده وبنابر هدایت خلق بولایت هرات رخصت یافته تا مدت دراز در آنجا طریقهٔ ارشاد جاری داشته طالبان خدا را بسر منزل مقصود رسانید از تصنیفات کرامت آیاتش نزهت الارواح ومثنوی کنز الرموز وزاد المسافرین بملاحظه درآمده سراسر مملو از فصاحت و بلاغت است وبایست قلم مشحون از پند وموعظت گویند که طرب المجالس وروح الارواح وصراط المستقیم نیز از مصنفات اوست وی یکصد وهفده سالی عمر یافته آخرکار در سنه ۷۱۷ سبع وعشر وسبع مائة بفردوس برین آرمیده قبر شریفش در مصرخ هرات بیرون قبهٔ مزار مبارک شیخ عبدالله طلّاید واقع گشته کلام دل آویزش که گریه انگیز است این چند بیت ورباعی از آن تبرکاً اختیار افتاد

ای بوصفت زبان ما همه هیچ	همه آن تو آن ما همه هیچ
بی من وتو تو تویی چنانکه تویی	بی نشانا نشان ما همه هیچ
ما بکنه حقیقتت نرسیم	این یقین وگمان ما همه هیچ
هرچه سنجد خیال ما همه نقص	هرچه گوید زبان ما همه هیچ

هرکه بخود نظر کند آن نظر آفتی بود
بلکه بنزد اهل دین آن نظر آفتی بود

ای کار همه ز تو فراهم | چون مرهم جملهٔ مراهم

رباعیات

در عشق تو از دلم سلامت برخاست | بیگانه و خویشم بملامت برخاست
ز غمت هنوز با تو یک دم بمراد | کز هر دو جهان شور قیامت برخاست

ولہ

از دست فراق گر امانی باشد | باشد که امید نیم جانی باشد
چون شانه همی گرد سرت میگردم | تا یکسر موز تو نشانی باشد

ولہ

خوش خوش غم تو خون دلم پاک نخورد | وز نالهٔ من نیامدش باک نخورد
بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت | از دست ستمهای غمت خاک نخورد

ولہ

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ | رو ماتم خود دار که این سور نهٔ
اندیشه وصل آفتاب نرسد | میساز باین قدر کز [illegible] دور نهٔ

ولہ

ای نفس بلای این دل ریش توئی | سرمایهٔ محنت ای بد اندیش توئی
خواهی که شوی بکام دل همدم دوست | با خود منشین که دشمن خویش توئی

مربع نشین چار بالش عز و سروری خواجه امیر حسن

ملقب به نجم الدین بن علا سنجری که مولد و منشا او دهلی است بحسن نیت
و صفای طینت برگزیده دهر و بفضایل ذاتی و کمالات صفاتی پسندیده
علمای عصر بود در لطافت طبع و فهم و فراست معروف و باخلاق جمیله و محامد
جزیله موصوف بود در ابتدای حال ملازمت شاهزاده سلطان محمد بن
غیاث الدین باتفاق امیر خسرو رح اختیار نمود پیش سلاطین روزگار
عزت و احترام تمام داشت و در شعر و سخن نظر به تتبع شیخ سعدی شیرازی
میگماشت کلامش بسی جگر دوز و سراپا شوق است و دیوان فصاحت
نشانش پرسوز و سرتاسر ذوق خواجه در عمر پنجاه و شش سالگی روزی
در دهلی بکنار حوض شمسی با یاران همدم گرم صحبت بود اتفاقاً عبور
حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیا قدس سره از آن راه افتاده
خواجه بمعرفت سابقه که داشت پیش آمد از آنجا که وقت انتباه رسیده
بود نظر اکسیر اثر وی بحالش کارگر شد فوراً بر قدم مبارکش سر نهاد و از جمیع
مناهی تایب گشته دست بدامن ارادت زد و یاران او هم توبه کرده
بحلقه ارادت درآمدند از آن زمان ملازم خدمت با برکتش گردید
و بهمین تربیتش بمرتبه کمال و تکمیل رسید و از تصنیفات او کتاب
فوائد الفواد ملفوظات سلطان المشایخ مقبول مشایخ روزگار است و مرهم سینه عشاق
دل افکار چنانچه امیر خسرو رح بارها گفتی کاش تمامی تصانیف من

ازان برادرم امیر حسن بودی و فوائد الفواد از من و خواجه در دنیا مجرد
زندگانی نمود و بیشتر از مال و متاع دنیوی که داشته برقدم حضرت شیخ
ایثار ساخت آخر کار بعد ارتحال آنحضرت او را سلطان محمد تغلق شاه با اکثری
از بزرگان دهلی روانه دیوگیر دولت آباد دکن که تختگاه خود قرار داده بود
ساخت خواجه همانجا در عمر هفتاد و سه سالگی در سنه ۷۳۸ ثمان و ثلاثین و سبعمائة
بریاض رضوان خرامید و در روضه بجوار مزار شاه برهان الدین غریب
و دیگر بزرگان چشت قدس اسرارهم آسوده گردید این چند بیت از
دیوان فصاحت ترجمان اوست

این که می گویند آتش ره ندارد در بهشت
ای بهشت عاشقان این روی آتشناک چیست

ازعربده های ماچه رنجی — دیوانه بحال خویش تن نیست
دلم ببردی و ننواختی هزار افسوس — چنانکه دلبریت هست دلنوازی نیست
خال تو بر رخ تو جان افروز — هندوی آمد آفتاب پرست

جز رخ و زلف ترا در دل خود نقش نبست
هر که حرفی ز سفیدی و سیاهی دانست
کنونکه جای گرفتی درون جان حسن
ببین که داغ تو اندر دلم کجاست که نیست

چشمت سوی من نمی شود باز   جانان مگر از منت غبار است

گشتم ز فرق تا بقدم حلقهٔ چون رکاب
آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سپید
برگ را سر سبزی آمد سرو را چادر سپید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار
ژاله ها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر سپید

من بودم و کنجی و حریفی و سرودی   غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد
مشکل سروکاریست که بر وعدهٔ معشوق   صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد
حسن دعای تو گر نیست مستجاب مرنج   ترا زبان دگر و دل دگر دعا چه کند
یک سر مو دولت سپید نشد   گرچه موی به سرت سیاه نماند
ای حسن توبه آنگهی کردی   که ترا طاقت گناه نماند

خون شد دل دیوانه ام زلفت ببازی همچنان
آخر رسد افسانه ام شب را درازی همچنان!

ای لعبت پارسا نمیها بر سوای بدل   من یکی زان پارسایانم که رسوا کردهٔ

مه من چه باشد اگر شبی سوی دوستان گذری کنی
بمراد ما نفسی زنی به نیاز ما نظری کنی

شب من نگر که چه تیره شد متوقع ام ز عنایتت
که نقاب را فکنی ز رخ شب تیره را سحری کنی

رباعی

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس — صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم — ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

سرمست صهبای راز و نیاز **خواجه شمس الدین محمد حافظ شیراز** که سرآمد قاریان دهر و منتخب خوش الحانان عصر بود اکثر شبها بتلاوت کلام مجید زنده داشتی و بار شدائد فقر و فاقه برداشتی اشعارش بکمال لطافت و فصاحت دمساز و کلامش که از تکلف و تصنع مبرّاست سراسر سوز و گداز دیوان فیض بنیانش را اگر دستور العمل عارفان خوانند بجا است و اگر آنرا ترجمان الاسرار دانند سزا خواجه از نشهٔ فقر که در سر داشت از حکام و سلاطین احتراز می نمود و با درویشان و فاکساران هم صحبت می بود اگرچه در نفحات مذکور است که ارادت خواجه بکدام سلسله بوده معلوم نمی شود فامّا در تذکره عبد القادر بدوانی از حضرت بندگی نظام الدین امیتهوی قدس سره منقول است که وی مرید قطب العالم خواجه بهاؤ الدین نقشبند قدس سره است و سید اشرف جهانگیر هم که خرقه خلافت از آنجناب داشته در لطایف اشرفی نگاشته که حافظ شیراز از

فیض یافتگان حضرت خواجه است واین چاشنی کلام وحلاوت سخن ہمین قبولیت آنحضرت بوده واین قول حضرت سید بسبب اینکه از خلفای خواجه وہمصحبت حافظ است مقرون بصحت معلوم می شود وخواجه حافظ بس خوش طبع ولطیفه گو بود گویند درہنگامیکه امیر تیمور صاحب قران شیراز را بحیطه تسخیر درآورد وخواجه بملازمتش شتافت امیر فرمود ای خواجه ماسمرقند وبخارا را بضرب شمشیر مسخر ومفتوح ساختیم تو آنرا بیک خال ہندو می بخشی چنانکه گفتی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا

بخال ہندویش بخشم سمرقند وبخارا را

خواجه درجواب التماس نمود که بہم چنین بخششہا بدین گونه باین حال فقر وفاقه مبتلا شده ام امیر تیمور متبسم گشته وظیفه شایسته برای وی مقرر ساخت آخر کار در سنه اثنین وتسعین وسبعمائة ۷۹۲ رخت الملاول خرامید ودر خاک مصلای شیراز آسوده گردید خواجه که بحسب ظاہر رندانه زندگانی می نمود بعد رحلت وی بعض اشخاص بنماز جنازه متأمل بودند تا آنکه ابیات فصاحت سمائش را که اکثر برخذف ریزه وکاغذ پارہا نوشته در سبوی می انداخت بگودکی اشاره کردند که از آن برآرد سردست این بیت برآمد۔

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ اگرچه غرق گناه است میرود به بهشت

بمجرد ملاحظه این حال همه ها بنماز در آمدند واز آن روز خواجه بلسان الغیب اشتهار یافت اشعار آبدارش که پر شوق و سراپا ذوق است بیتی چند ازان بسبیل اختصار درین اوراق ثبت افتاد۔

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل ها

مرا در منزل جانان چه امن وعیش چون هردم
جرس فریاد می دارد که بربندید محمل ها

شب تاریک و بیم موج گردابی چنین حایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدست است دام را

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنجروزه نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

هرکه زنجیر سر زلف پریروی تو دید　　شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند

سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت　　بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه فراق　　ای دل این ناله فغان تو بی خبری نیست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست　　راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان　　بگشود نافه را و در آرزو ببست

طمع خام بین که قصه فاش　　از رقیبان نهفتنم هوس است

رواق منظر چشم من آشیانه تست　　کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت　　آری باتفاق جهان میتوان گرفت

من از بیگانگان هرگز ننالم　　که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

برقی از محمل لیلی بدرخشید سحر　　وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست　　مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را　　که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود　　سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بروای زاهد خودبین کز چشم من وتو | راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارت گه رندان جهان خواهد بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر بنود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد | که دراو آه مرا قوت تأثیر بنود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر بنود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند

هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده پروری داند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد | حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

خبر بلبل این باغ نپرسید که من | ناله می شنوم کز قفسی می آید

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد | نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن | می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

در ازل دادست مارا ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

درد عشقی کشیده ام که مپرس | زهر هجری چشیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده ام که مپرس

همچو صبح یک نفس باقی است بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم

دلیشب بسیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من اینخانه بسودای تو ویران کردم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل می کشم بمخزن چشم

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
بزیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته آستینان بین
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
آفرین بر دل پاک تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

رباعیات

هر روز دلم بزیر بار دگر است — در دیدهٔ من ز هجر خار دگر است
من جهد همین کنم قضا می گوید — بیرون ز کفایت تو کار دگر است

ولہ

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت

بادر نه کنی خیال خود را الفرست   تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

وله

یاری چو نگرد بخت شوریده چه سود   شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود

آن مردم دیده بود کز دیده برفت   چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

سخن سنج عالی مقام مولانا محمد حسام که اصلش از قصبه خواف من اعمال قهستان است بر جاده قناعت مقیم بود و راه توکل و استغنای میپیمود در شعر گوئی و سخن فهمی طبعش موزون و اشعارش بفصاحت مشحون است آخر کار در سنه ۹۷۵ خمس و سبعین و تسعمائة راه عقبی گرفت صاحب دیوان است این چند بیت از آن بنظر در آمد

ای غره بدین مسکن دو روزه خاکی   بگذار که بیش از تو مقام دگری بود

از هر که خبر جستم ازین راز نهانی   فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

بزم آرای خوش تکلمی ملا حیرانی قمی که بیشتر در همدان اقامت پذیر بود فکر رسا و طبع خوشی داشته در سنه ۹۳۰ ثلثین و تسعمائة دار فانی را گذاشت این بیت از وست

دوش آتشیکه بر سر کویش بلند بود

آتش نبود آه من مستمند بود

شاعر پسندیده صفات ملا حیدر کلوج ساکن هرات

که بموزونی طبع ولطف کلام اتّصاف داشته باستماع صیت فیّاضی وقدرشناسی میرزا شاه حسین والی سند بملازمتش رسیده چندی درآنجا بسر برده بسبب عدم توافق بحصول زاد وراحله راهی وطن گشت و در قصبه پات قریب سیوستان فایز شده در سنه ۹۴۸ ثمان واربعین وتسعمائة بآنجا درگذشته از تصنیفات خود دیوانی مختصر گذاشته این چند بیت ازوست

گر میسر نشود بوسه لب دادن پایش را — هر کجا پا بنهد بوسه زنم جالیش را

ما خسته دلان داد دل از غیر که خواهیم — چون نیست کسی غیر تو فریادرس ما

نصیحت می کنم هر شب دل دیوانهٔ خود را
که با هر کس مگو از بیخودی افسانهٔ خود را

زمانه جرعهٔ غم ریخت در پیالهٔ ما — نصیب هیچکس نشود آنچه شد حوالهٔ ما

یک سخن بشنو که گویم از وفاداری ترا — باکسی منشین که آموزد جفاکاری ترا

لطف تو گر حوالهٔ غیر است چاره چیست — درد تو گر نصیب دل ما است یا نصیب

شدیم خاک و نکردی بتربتم گذری — مگر ز جانب ما خاطرت غباری داشت

بیا که عمر عزیزم بجستجوی تو رفت — ز دل نرفتی و جانم در آرزوی تو رفت

آئین زهد کار من می پرست نیست — گر من هزار بار بگویم که هست نیست

ز هجران برلب آمد جان و دیدار آرزو دارم
ز عمرم اندکی مانده است و بسیار آرزو دارم

ای مرا شب همه شب نالهٔ جانگاه از تو   غافل از نالهٔ شبهای منی آه از تو

صاحب کلام رنگین و طبع موزون ملّا حیرتی از اهالی تون که بنغز گوئی حیرت افزائی ارباب سخن و بخوش کلامی فرحت پیرای اصحاب این فن بوده در آغاز شباب از وطن مألوف سری بعراق کشید و در مراتب شعری بطبع بلند بمدارج کمال متصاعد گردید و بشرف مصاحبت شاه طهماسب صفوی اعتبار نمایان بهم رسانید از آنجاکه شاه در عنفوان جوانی از جمیع مناهی تایب گشته باجرای احکام شرعیه اهتمام تمام می داشت و به تخریب میخانه ها از ممالک محروسه همت والانهمت بر گماشت اتفاقاً در آن ایام ملّا غزلی طرح داده بود لعضی حاسدان از آن این بیت۔

از حسد امروز زاهد منع ما از باده کرد
ورنه کی آن نامسلمان راغم فردای ماست

بمسامعه اجلال شاهی رسانیدند حیرتی باندیشهٔ بازپرس فوراً از آنجا گران گرفته خود را بگیلان که تا آن زمان در تصرف شاهی نیامده بود رسانید بعد چندی قصیده در منقبت جناب مرتضوی گفته روح مبارک را شفیع جرایم خود گردانید شاه والا دستگاه از سر غضب درگذشته او را طلب ساخت و بافزایش عزت و احترام وی پرداخت پس از آن بکاشان رفته رخت اقامت در آنجا انداخت آخر کار در سنه ۹۶۱

احدی وستین وتسعماه که جام حیاتش لبریز شده بود شبی در عالم مستی
از بالاخانه درافتاده جان داد از اشعار آبدار اوست

حیرتی ناله ز درد دل خود چندان کرد | که دل یار بدرد آمد و اغیار گریست
کرد دل را ز عشق تبان گه جگرم می سوزد | عشق هر لحظه بداغ دگرم می سوزد
همچو پروانه بشمعی سروکار است مرا | که اگر پیش روم بال و پرم می سوزد
دل بیتاب چو آن زلف گره گیر ندارد | دیوانهٔ ما طاقت زنجیر ندارد
ماند در زلف تو دل وای بر آن صید ضعیف | که بدام افتد و از خاطر صیاد رود

نظر مکن بسوی من در میان خلق مباد
که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

رباعی

ای آنکه دوای دردمندان از تست | ابراز گل غنچه خندان از تست
هر چند مرا گناه بیش از پیش است | چشم کرمم بر آن بیش از تست

چهره آرای شاهدان معانی ملا حرفی اصفهانی که ...
زاده ملا نیکی است مدتی در مشهد مقدس بوده همانجا نشو و نما یافته
کلامش یک حرف موزون است و اشعارش فصاحت مشحون
در علم عروض و قافیه مهارت تامه داشت و بخوش نویسی و انشاپردازی
علم شهرت میافراشت گویند در قزوین رفته هفت بند کاشی را

جواب گفته از پیشگاه شاه طهماسب صفوی بعطای صله نمایان سرفرازی یافت و در مشهد مقدس سنه ۹۷۱ احدی و سبعین و تسعمائة بدار جاودانی شتافت از کلام اوست

بهر طرف ز تو از رده بفریاد هست — هزار داد ز دست تو این چه بیداد است

نشسته بر سرم گر مردنم خاطر بود شادش — اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد

توان از هجر تو آسان وداع جان کردن — ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

دوشینه که رفتی ز بر یار که بودی — می با که زدی شمع شب تار که بودی

رباعی

جانا ز تو بر سرم بلا می آید — وز تو بدلم تیر جفا می آید

گفتی سگ خویش خوانده ام حرفی را — چیزی ست کزو بوی وفا می آید

شمع محفل چرب زبانی مولانا تقی الدین حزنی اصفهانی که از شاعران خوش کلام بود و با اکثر علوم آشنائی مالا کلام داشت از فترات هرات عزم بارگاه اکبری کرد فاما بر منزل مقصود نارسیده بکمال حزن در موضع رسول آباد در سنه ۹۷۷ سبعه و سبعین و تسعمائة پا بدامن فنا کشیده از وست

مرا بر ساده لوحی های حزنی خنده میآید — که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد

من دانم و غمش غم او داند و دلم — ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

چو بر ون روم ز بزمت غم آن کشد هلاکم
کز صحبتم مبادا المی کشیده باشی

مرجع آقاسی و ادانی **قاسم بیگ حالتی** ترکمانی که در بلدهٔ طهران رشد و ترقی یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بدرس و تدریس تا حالت حیات مشغول بود و در مراتب شعری طبع خوشی و فکر رسا داشت صاحب دیوان است این چند بیت و رباعی از افکار اوست

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن | یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا
آوارهٔ که بهر تو از خانمان گذشت | از غیر بهر خاطر او می توان گذشت
چون ننالم که درین سینه دل زاری هست | راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست
گفتی که کنم فکر دل حالتی آخر | او جان بغمت داد تو فکر دگری کن

رباعیات

راضی بغم جدائیم خواهی ساخت | بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت
جور تو ز حد گذشت دانم آخر | مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت

ولہ

جانم بلب از لعل خموش تو رسید | از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد | درد دل من مگر بگوش تو رسید

وله

دلدار اگر بدام خویشم فکند | از تونمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل را | بیند چو دل من است پیشم فکند

وله

امروز چه شد که مست جام گله‌ئی | سرگرم بدادن پیام گله‌ئی
من چیستم هزار عذرخواهی دارم | با من تو هنوز در مقام گله‌ئی

کاردان منازل نکته‌رانی حزینی خراسانی که مرد تجارت پیشه
بوده در مراتب شعری خوش اندیشه فکر رسا و تلاش نیکو داشت این
دو بیت از وی بنظر در آمده

کسیکه بپیش تو اظهار آشنائی کرد | ترا بدیدهٔ خویشش رهنمائی کرد
تمام عمر ستم کرده من همان عاشق | بیک نگه که در آغاز دلربائی کرد

مرد میدان دقیقه‌رسی و باریک‌بینی میرزا محمد رضی حزینی
که از سادات عظام رضوی است باگهی انواع نظم ممتاز و بعرصهٔ سخنوری
یکه‌تاز بوده این بیت از وی بملاحظه رسید

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

گوشوارهٔ افراد انتخابی میرزا سلیمان حابی که اصلش

از قصبهٔ نطنز من مضافات اصفهان است بکمالات ظاهری آراسته
و بفنون شاعری پیراسته بود گویند صاحب تذکره است این سه
بیت از کلام اوست

چنان الم از بیکسی خویش ندارم	غمخوارگی مردم بیگانه مرا کشت

زفریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم
که شب امیدواری در خانه باز باشد

بخانه اش روم و آن کنم بخانهٔ خویش	که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

مجمع اوصاف معنوی و صوری میر عزیز الله حضوری
که از سادات کرام قم است بطبع رنگین عزیز دلها و بکلام دل نشین
مقبول فصحا بوده و باخلاق پسندیده و خصائل حمیده اتصاف داشت
و بشرف حضور شاه طهماسب صفوی بهره مند دیده آخر کار در نجف
اشرف سکونت گزیده همانجا واخر ۹۰۰ ماته عشر بدیار خاموشان
آرمیده از اشعار آبدار اوست

ببالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را
ازین زحمت بمردن ساختی مایل جهانی را

بجرم آنکه نه مردم ز ذوق روز وصال
فراق آنچه بمن میکند سزای من است

بیت در وقت شکوه گریه زبانم ز کار برد — ورنه دل رمیده من صد خیال داشت

هر که بروی از غم عشق تو بیداد رود — حال من بیند و حال خودش از یاد رود

بیت بروز مرگ فغان بر مزار من مکنید — زمانه را خبر از جور یار من مکنید

بیت بشب فراق منعم مکن از فغان حضوری — چکنم دلی ندارم که فراق دیده باشد

سحر آرای سخندانی هیبت الله حاتم کاشانی

که در اوایل هیبت تخلص میکرد آخر بحاتم تغیر نموده مرد خوش تلاش و نیکو فکر بوده بیشتر اوقات بسیاحت بسر می برد این دو بیت از و بنظر در آمد

فتادم از نظر هر که بود در عالم — هنوز چشم بد اندیش در قفای من است

بکسی زمان رنجش نکنم حکایت از تو — که مباد بر زبانم گذرد شکایت از تو

طوطی شکرستان نازک پسندی خواجه حاجی محمد سمرقندی

که بموزونی طبع و فکر بلند معروف بوده و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده موصوف این بیت از وست

از شوق نرگس تو که هستیم مست از و
چندان گریست دیده که شستیم دست از و

۴

صاحب گفتار درد انگیز حیدری از اهالی تبریز که نیکو خصال و شاعر نازک خیال بوده بزیارت حرمین شریفین شرف اندوز گشته

ودو بار از وطن خود بگلگشت هند رسید و قصاید مدحیه بامرای عالی
مقدار اکبری گذرانیده بحصول صلات نمایان مراجعت ولایت نمود ودر
سنه ۱۰۰۰ اواخر مائة عاشر راه عقبی پیمود این چند بیت ازو بملاحظه درآمد

چو ریزم اشک از دل آه درد آلود برخیزد
بلی چون آب بر آتش بریزد دود برخیزد
در آتش است ز عشقت تن بلاکش من
بآب تیغ تو خواهم نشیند آتش من

حیات بخش قالب خوش بیانی ملا حیاتی گیلانی که شاعر
خوب است وکلامش مرغوب در اوایل حال بشغل تجارت در کاشان
آمد وشد می نمود وباموزونان آن دیار گرم صحبت میبود وقتی در گیلان
شاعری متخلص بمیلی در حالت مستی بضرب شمشیر مجروح ساخته
وباوجود قدرت انتقام چون آن حرکت ازو در عالم سکر بود میل بپاداش
نکرد وپس از اندمال جراحت از گیلان بکاشان رفته از انجا رو بتبت
کده هند نهاد وبظل عاطفت حکیم ابوالفتح گیلانی درآمده بوسیله جمیله
اش در بارگاه اکبر پادشاه وشاهزادگان والاتبار نقد عزت واعتبار
بکف آورده وذخیره اندوز جمعیت فراوان گشت واواخر عمر دامن دولت
خانخانان گرفت واز دست مرحمتش کامیاب نوازشات وانعامات

بیکران گردید و در سنه ۱۰۱۵ خمس عشر و الف پا بدامن عدم کشید از وست

ترا هرگز گریبانی نشد چاک — چه دانی لذت دیوانگی را

از بسکه رفو زدیم شد چاک — این سینه همه بدوختن رفت

چو در سر رقیب خندان گشتم طپیدن دل — که مبادا دیده باشد نظر عنایت از تو

رباعی

تا پختن آرزو بود پیشهٔ تو — جز پای تو زخمی نزند تیشهٔ تو

دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی — ای خون تو بر گردن اندیشهٔ تو

مشغوف نیکو تلاشی **مولانا حبابی کاشی** که عذوبت
از کلام رنگینش ظاهر و فصاحت از اشعار متینش باهر اتفاقاً بمصاحبت
بعضی ملاحده از اهل نقط در افتاده همراه آنها بحکم شاه طهماسب صفوی
مجبوس گشته مبتلا شداید گردید بعد دو سال از آن شکنجه مخلصی یافته بشیراز
شتافت و چندی در آنجا گذرانیده بوطن خود کاشان رفت و خیالات
فاسده که بصحبت آن فرقه ضاله در سر داشته یکسر بدر ساخته از آن
متوجه ممالک جنوبیه هند گشته در احمد نگر بسر می برد یکی از مقربان بساط
فیض مناط جهانگیر پادشاه توصیفش بمسامع اجلال شاهی رسانیده
وی حسب الحکم فیض شمیم ببارگاه شاهی رسید و مشمول مراحم و نوازشات
خسروانه گردید در آن ایام که پادشاه جمجاه را مثنوی امیر خسرو مسمی به تغلق

نامه پسند خاطر مبارک افتاد بسبب فقدان یک مبحث آن
کتاب شعرای ملازم رکاب منظم آن مامور شدند هریکی متاع افکار خود
پیش کش حضور پادشاهی ساخت ازانجمله نذر حیاتی منظور و مقبول افتاده
و در جلدوی آن بصله گرانمایه سرفرازی یافت آخر کار در سنه ۱۰۱۱ عشر ثالثه
مائة حادی عشر رشته حیاتش از هم گسیخت از افکار اوست

فغان که تیغ جانان بانتقام رسید | که هر که کرد گنه این انتقام کشید
خاک کوی تو بسیل خود برنم کردیم | تا غباری بتو از رهگذر ما نرسد

زبده سخنوران اهل دل شاه باقر متخلص بخالص که از سادات مشهد
مقدس است. بخدمتی از خدمات روضه مطهره حضرت امام علی موسی
رضی الله علیه السلام قیام داشت و در عهد دولت جهانگیری بهند
آمده سرمایه جمعیت حاصل ساخته بعزت و اعتبار چند ایند آخر الامر در
سنه ۱۰۰۰ عشره رابعه مائة حادی عشر جاده هستی پیچیدهاین بیت
و رباعی ازوست

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت | نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

رباعی

ما ئیم که در بحر فنا ئیم همه | در کشتی عمر ناخدا ئیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم | در گوشش زمانه چون صدائیم همه

ناظم خوش کلام وبخته گو حسن خان شاملو که اصلش از ایل است از امرای نامدار بوده وابا عن جدٍ بمناصب عالی سرفراز بوده داشته ومدتی در عهد شاه عباس ثانی وشاه سلیمان صفوی لوای حکومت هرات افراشته در آنجا عمارات نیکو وباغات پاکیزه ساخت ودر نظم پردازی فکر بلند وطبع رسا داشت وخط نستعلیق خوب می نگاشت مشرقی واوجی وفصیحی بیشتر در صحبتش می بودند آخرالامر در سنه ۱۱۰۰ اوسط مائه حادی عشر بهرات بساط حیات نوردید ودر مشهد مقدس مدفون گردید از کلام اوست

توان ز سبزه گل وگشت لاله زار گذشت
نمی توان ز تماشای روی یار گذشت

بروی لاله وگل خواستم که می نوشم | ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت
تا گشایم مژه هر طرف جستجو نیست | حاصلم خرمن اشک است ز رخ گندم گونیست
ای که نپنداری خموشم در وداع دوستان | گر زبان شرم دانی هر نگاهم ناله ایست
نگنجد ناله ام در زیر گردون | مصیبت خانه ام بسیار تنگ است
صد باغ وبزم چشم براه من آمدست | دست جنون گرفته بویرانه می روم

خوگرفته ٔ لغز گفتاری مولانا آقا حسین خوانساری که در عهد سلطنت شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار بوده فضایل وکمالات

وی از مصنفاتش کہ منجملہ آن تعلیقات برحاشیہ قدیمہ علامہ دوانی است
ظاہر و استعدادش در فنون نظم و نثر از تألیفاتش باہر کلامش مملو از بلاغت
است و اشعارش مشحون فصاحت آخر کار در سنہ ۱۱۰۰ اوسط ماتہ حادی
عشر راہ آخرت پیش گرفت این رباعی از طبع موزونش بملاحظہ درآمد

ای باد صبا طرب فزا می آئی | از طوف کدامی کف پا می آئی
از کوی کہ برخاستہ راست بگو | ای گرد بچشم آشنا می آئی

مجمع کمالات انسانی حکیم حاذق گیلانی کہ ولادتش فتح
پور سیکری واقع گشتہ در زمان دولت جہانگیر پادشاہ بمنصبی امتیاز
داشت و در عہد شاہجہانی بروش پدر بزرگوار خود حکیم ہمام کہ در زمان
اکبری بسفارت عبد اللہ خان والی توران مامور گشتہ بود حکیم حاذق ہم
بہمان اعتبار از پیش گاہ شاہی بسفارت امام قلی خان والی توران رخصت
یافت و بعد ادای سفارت ببارگاہ پادشاہی رسیدہ بمنصب سہ
ہزاری و خدمت عرض مکرر سرمایہ عزت و افتخار اندوخت و اواخر عمر در
مستقر الخلافت اکبر آباد پا بدامن عزلت کشید و بتقرر وظیفہ شاہانہ
سرفراز گردید آخر الامر در سنہ ۱۰۶۷ سبع و ستین و الف در اکبر آباد بدار
بقا آرمید این چند بیت از کلام رنگین اوست

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا | بت پرستی کی کند گر برہمن بیند مرا

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل
هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا

بوی گل امشب ز دود شمع می‌آید برون
بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت

دلم بهیچ تسلی نمی‌شود حاذق   بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

انجمن آرای نکته‌دانی **گنجبخش حضوری ملتانی** که اصلش
از قوم هنود کنبو است مشار الیه از مدتی در مهترا که بفاصله چند فرسخ از
شاهجهان آباد واقع است توطن گرفت در معرفت اصناف سخن
شانی بلند داشت و بمهارت اقسام این فن فکر لطافت پسند مرد خوش
اخلاق و با تمکین بود اوایل حال بخدمت میر محمد معصوم مشرب مستفید
گشته و با میرزا بیدل سالها صحبت داشته بمشق سخن پخته و پرکار
برآمد و مدتی همراه سید قطب الدین علی خان بسر رشته منشیگری بوجه
قلیل قناعت کرد و در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائه ثانی عشر راه بادیه فنا گرفت از
اشعار آبدار اوست

چشم بیهودی از آن سرو سهی داریم ما   این عجب کز سرو امید بهی داریم ما

بسکه عشق او بر آه و فغان دست رس دارم
چو قلیان این دم و دود از طفیل همنفس دارم

شنیدم کاروانی میرسد از جانب کنعان
نظر بر گرد راه و گوش بر بانگ جرس دارم

رسید بر سر بام آفتاب من وقتی
که آفتاب رسیدست بر سر بامم

نکته سنج سخن شناس لاله شیورام داس که حیا تخلص میکند
اصلش از اکبرآباد است پدرش لاله کهوکی مل در متصدیان عمده سرکار
اسدخان وزیر اعظم عالمگیر پادشاه انتظام داشت بالجمله حیا صاحب طبع سلیم
و فکر مستقیم بود و در مراتب نظم از اقران گوی سبقت ربوده مشق سخن
بخدمت میرزا بیدل میگذرانید و نثری بطرز چهار عنصر موسوم بگلگشت
بهار ارم نگاشت آخر الامر در عمر چهل و چند سالگی در اکبرآباد سنه اربع
واربعین وماته والف ۱۱۴۴ درگذشت از کلام متین اوست

نبردی سر بجیب و پا برون آوردی از دامن
غلط کردی ره نزدیک را از دوربینی ها

بیاد چشم تو داریم می پرستی ها
رسانده ایم بگردون دماغ مستی ها

جز سر مجنون و دست گلرخان مسکن نداشت
امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را

از فیض بهار است چمن را طاوس   بلبل عجبی نیست برآرد پر طاوس

در بیابانی که ما داریم صبر از تشنگی

سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

گلدستهٔ چمنستان رنگین بیانی میرزا امام قلی حشمت اصفهانی

که برادر کوچک میرزا جعفر راهب است از ولایت وارد هند گشته اوایل حال برفاقت نواب برهان الملک سعادت خان آئین بسر بردپس از چندی بترک رفاقت پرداخته در شاهجهان آباد اقامت گزید و بوسیلهٔ جمیلهٔ سادات خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز حضوری محمد شاه پادشاه گشته بعنایت خلعت وخطاب عماد الدین خان سرفرازی اندوخت و بمصاهرت حکیم الملک هم چهرهٔ اعتبار برافروخت و در سخن سنجی بحسن گفتار مقبول فصحای روزگار و باشعارش ابر پسندیده بلغای نامدار بوده اوسط مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ راه دار آخرت پیموده این چند بیت از وست

خرامان ساختی در صحن گلشن سرو قامت را   بپا کردی دگر هنگامهٔ روز قیامت را

گر نیست عاشق رخ خوبان چو چشم من   از بهر چیست دیده نمناک شیشه را

خرم از سبزه خطت چمنی نیست که نیست

روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست

ای جان جهان گرچه نهانی ز نظرها   هر سو به تماشای تو خلقی نگرانند

ای زلف مشکین ترا خورشید تابان در بغل
وی لعل نوشین ترا صد شکرستان در بغل

لعل معدن کامرانی محتشم علی خان حشمت بدخشانی

که از سادات عالی درجات آن دیار است یکی از اجداد او وارد هندوستان
گردیده پدرش میر باقی مدتی برفاقت محمدیار خان که عالمگیر پادشاه او را در
هنگام رونق افروزی رایه دولت بممالک دکن بنظامت شاهجهان
آباد مامور فرموده بود بعزت و احترام تمام بسر برد حشمت در شاهجهان
آباد تولد و نشو و نما یافته در فن نظم از هم طرحان افضل ثابت و شیخ
عبدالرضا متین و دیگر فصحای عصر بوده جواهر زواهر کلامش آرایش عروس
سخن و لالی آبدار اشعارش آویزه گوش نغمه‌سرایان این فن دیوانش قریب
هفت هزار بیت است آخر الامر در سنه ۱۱۶۳ ثلث و ستین و مائة و الف
رهگرای عالم بقا گشت از کلام اوست

بیا کز رشک سوز انیم با هم بلبل و گل را
تو گل را کن خجل در حسن و من در عشق بلبل را

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت
این روز بود اول شب در نظر مرا

شب چنان هیچکسیم سوخت بکویت که ز درد
دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست

گر چنین شهر بسودای تو دیوانه شود — همچو زنجیر زهر کوچه فغان برخیزد

در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد — تیغ تو در غلاف و جهانی هلاک شد

با رقیبان نکنم سجده خاک در دوست — این نمازی است که بی شرط جماعت باشد

رباعی

زین پیش که دل ناله و آهی میکرد — چشمش بمن التفات گاهی میکرد

گریان گریبان زدو رسیدم واد — خندان خندان بمن نگاهی میکرد

مستزاد

آئینه ببزم دلگشای تو رسد
ای جان نگاه
هم شانه بزلف مشکسای تو رسد
مارا چه گناه
ما خاک شویم و سر منظور افتد
داغیم زرشک
دل خون شود و حنا بپای تو رسد
سبحان الله

صاحب کلام پر درد و شور حکیم بیگ خان حاکم از اهالی لاهور که از اعیان قوم اوزبک است در اوایل عصر محمد شاه پادشاه بخطاب خانی و منصبی شایسته سرفرازی یافته آخر دست بدامن فقر زد و بگلگشت شاهجهان آباد و کشمیر پرداخته عزم زیارت حرمین شریفین نمود و بعد احراز سعادت زیارت باز فائز وطن مألوف گشت در فنون شعری شاگرد آفرین لاهوری است طبعش به بلاغت آشنائی داشت و اشعارش بفصاحت هم

نوائی تذکره مختصری مسمی بمردم دیده تألیف نموده و در سنه ۱۱۸۲ اثنین و ثمانین مائه والف راه آخرت پیموده از افکار اوست

از در مران بحرف بدان ای نکو مرا — ناکرده امتحان مکش ای تندخو مرا

فلک باین تن کاهیده آشکبام ساخت — هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت

[illegible]ور خموشی گفتگو ای شوخ و مستی در خمار
نیست کار هیچکس این کار کار چشم تست

آمدی در بزم و مینای ای از جوش نشاط — درمیان گریه همچون طفل خندیدن گرفت

کسی بعجز من زار بر زمین نه نشست
نشست نقش قدم لیک این چنین نه نشست

ز اهلی مکن اشعار را وسیلهٔ رزق
به این زمین سخن قابل زراعت نیست

تهمت دزدی دل را بکه بندم آخر — هر گرامی نگرم نام ترا می‌گیرد

چون غنچهٔ فسرده که نشکفت در بهار — گفتم بوصل هم دل من وا نشود نشد

شیخ در عزلت و نظر در خلق — لنگ گردید لیک کور نشد

دست از جهان نه شسته بحق در نیاز بود
زاهد وضو نه کرده بفکر نماز بود

بلبلان چون بچمن زمزمه بنیاد کنند — یادی از حسرت مرغان قفس زاد کنند

نه بَرد آشنائی نه لعشق راه دارد   بچه کار آید این دل که کسی نگاه دارد

با آن نگار گل از شرم روبرو نشود   هزار رنگ شود لیک همچو او نشود

سبو اگر نبرد از خود ادای چشم می نوشش

چرا در بزم از میخانه می آرند بر دوشش

کشیدم ذلت از هر نیک و بد پابوس او کردم

برای این نماز از آبروی خود وضو کردم

دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی   که آرد خانهٔ چشم سپیدی رو بویرانی

ظهور کون زنیرنگ وحدت ذات است   هزار رنگ برآرد گل و بهار یکی

مطلع دیوان سخن سنجی شیخ محمد علی حزین لاهیجی که نسب والایش بهجده واسطه بشیخ زاهد گیلانی سهروردی مرشد سید شاه صفی الدین اردبیلی جد سلاطین صفویه میرسد ولادتش در سنه ثلث ۱۱۰۳ و مائة والف در اصفهان جلوه ظهور یافته در اوایل حال [illegible] سیاحت ممالک ایران کشید و اکثر بلاد خراسان و عراق و فارس و آذربایجان را پی سپر کرد و از فضلای دهر و علمای عصر بتحصیل علوم عقلی پرداخت و در هر فن از فنون ریاضی و حکمت استعداد تام حاصل ساخت در مراتب شعری شاعر گرانمایه و ناظم بلند پایه بوده که از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی سبقت از معاصرین ربوده اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را

بزلال خوش گوار معانی سیراب گردانید و کلام بانظامش شایقان
این فن را بفصاحت و بلاغت در نظم پردازی رهنمون گردید نظم بی
نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از تصنع معرا الحق داد سخنوری
داده و ابواب نظم گستری گشاده شیخ در سنه ۱۱۶۳ ثلث و اربعین و مائة و
الف کمر همت بعزم زیارت حرمین شریفین بربست و عند المراجعت
عبورش به بلده لار اتفاق افتاد و در آن دیار از حوادث روزگار که منشار آن وجود
بامسعود نادرشاه بود توقف مناسب ندیده خود را بساحل دریای شور
کشید و از بنادر فارس و کرمان و بندر عباس گذشته خود را به بندر ثته که
از بنادر ملک سند است رسانید و از آنجا بر سیوستان و ملتان و لاهور
عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دار الخلافت شاهجهان آباد است
فایز گردید و مدتی در آن دیار خلد آثار بسر برد عمدة الملک امیرخان متخلص
بانجام سیور عالی سیر حاصل بودی از سرکار محمد شاه پادشاه [illegible] بود در
آن فارغ البال بجمعیت خاطر میگذرانید قضارا هجو اهل هند از زبانش
سرزد و شعرای شاهجهان آباد را بشورش و پرخاش آورده طاقت
اقامت دهلی در خود نیافته متوجه اکبرآباد گشت و بعد توقف چند روزه
از آنجا بسیاحت بنگاله شتافت و از بنارس گذشته تا بعظیم آباد
رسیده باز برجعت قهقری خود را به بنارس رسانید و در آنجا رنگ سکونت

ریختهٔ عاقبت خانهٔ ترتیب داد وہمانجا در ۱۱۰ سنه ثلث و مائة و الف
رو بمنزل آخرت نهاد این چند بیت از کلام لطیف اوست

این است که دل برده و خون کرده بسی را
بسم الله اگر تاب نظر هست کسی را

برد جلوه گل جانب گلزار مرا   می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا

از ساده رخان در تب و تاب است دل ما
زین آتش رخ دود کباب است دل ما

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد   برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

بهند گشته زمین گیر ناتوانی ما   رسیده است بشب روز زندگانی ما

نهفته ام بخموشی خیال روی ترا   مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا

اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد   کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا

کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید   جائیکه رسد نالهٔ فریاد رس ما

پیش چشم تو زغم گر نگدازیم چو شمع
بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل می شود آتش ناپدید را

ز هجران دیده ام حالیکه کافر از اجل بیند   خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

جنون را کار با باقی است با مشت غبار ما
که بازی گاه طفلان می شود خاک مزار ما

نخلم از گریه در آب است و ثمر پیدا نیست
تا فلک آتش آه است و اثر پیدا نیست

پنهان نگشت در دل صد چاک راز عشق
این خانهٔ شکسته هوا را نگه نداشت

از شوق زبس چشم براه تو نشستم
تار مژه ام تیر نگاهی شد و برخاست

نخلی شد و بارش همه پیکان بلا شد
هر تخم که ناز تو بباغ دل ما ریخت

چیده از دام و قفس طرفه بساطی هر سو
عشق نگذاشته ما را پر پروازی هست

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست
با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

عشق میگویم و چون شمع لبم می سوزد
راز پنهان من امشب بزبان افتاده است

بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم
صیاد ناز حال اسیران خبر نداشت

دلم بوعده بر آتش فکندی و رفتی　　بیا که سوختن این کباب نزدیک است

تنگی سینه دلم را بفغان می آرد　　ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکی است

زان پیشتر که چهره بمی ارغوان کنی　　داغت چو برگ لاله دلم را کباب ساخت

بیکس‌تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست　　عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست

تا چند توان داد نفس این همه بر باد

چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست

همراه رقیبان مگذر بر سر خاکم　　ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست

پوشید حزین از شب ما صبح رخ خویش　　دل با که نفس راست کند هم نفسی نیست

شوریدگی برون نرود از دماغ ما　　زنجیر زلف سلسله جنبان عاشق است

تو خود بپرسش من زلف را بگشا

که قفل خامشی عشق بر زبان من است

جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم

دل خون شد و مغروری ناز تو همان است

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد　　در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی

گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

در دام تو افشاندم و آزاد نشستم　　اسباب گرفتاری من مشت پری بود

مرا بسبزهٔ خط نرسته پیوند است — وگرنه هر سر موی تو دلبری داند

خیال سایه‌نشینان سرو ناز جداست — وگرنه هر شجری سایه گستری داند

رهائی کی توان از پنجهٔ گیرای صیادی

که تیغش خون ما را از چکیدن باز میدارد

[illegible] آیینه سان در همه عمر — بسکه در دیدهٔ من ذوق تماشای تو بود

شمع بالین من خسته شد آنگاه زغش — کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسد

یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار

یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید

سودای کریمان همه سوداست [illegible] — گوهر عوض قطره ز دریا نستانند

با آنکه می‌مکم جگر از تشنگی چو شمع — ابر بهارم از مژه اشکبار خویش

ای مست ناز طعن اسیری مزن بمن — از خویشتن [illegible] که نگشتی شکار خویش

گردن بزن بسوز و بکش جسم و جان زلف [illegible]

چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

ای طفل اشک پا بادب نه که ریخته است — چون شیشهٔ شکسته مراد در کنار دل

نشد فغان با اثر تا ره جنون نروم — سخن به نشئه نشد تا نفس بخون نزدم

داد جمعیت دلهای اسیران برباد — نکنم شکوه ازان زلف پریشان چه کنم

ز آواز نوش آن غنچه لب تا دو شد گوشم — بخون آغشته‌تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم

کوتاه ماند دست تمنا در آستین — داریم گریه بی تو چو مینا در آستین

چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن — بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

تا دیده ام آن طرهٔ طرار پریشان — خاطر شده آشفته و گفتار پریشان

دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق — گل را نکند همرهی خار پریشان

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه دل سوختگان متصل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا — نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون

روی که جلوه کرد که حیرانم این چنین — زلف که دیده ام که پریشانم این چنین

کنون نهی ز قفس هشتم با آزادی — که آتشم بخس و خار آشیان زده ئی

بجلوه‌های رسا سرفراز می آئی — مگر بغارت عمر دراز می آئی

نیم بهجر تو تنها دو همنشین دارم — دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

بعندلیب چمن نوبت فغان نرسد — حدیث جور تو گوییم اگر از هزار یکی

کردی ز شکنج قفس امروز برونم — کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی — ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

رشک محبتم نگذارد نفس کشم — دل از حدیث شوق پر است و زبان تهی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی — پری بشیشهٔ دل دارم از خیال کسی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما — برق راه است نوازش بگیاهی گاهی

رباعی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت — مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت

ای هم نفس از بهر دل زار بگو — افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

سیاح بیدای سخن ایجادی حاجی شاه عبدالهادی کر

صاحب طبع متین و خیالات رنگین بوده پختگی از کلامش پیدا و پرکاری از اشعارش هویدا پس از آنکه بطواف مکه معظمه و زیارت مدینه منوره سعادت اندوخت حاجی تخلص ساخت و بعد اتمام ایام سفر اقامت در مدراس انداخت و اواخر ثانی عشر ۱۲۰۰ داعی اجل را لبیک گفت این چند بیت از وست۔

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل — کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما

یافت ذوق بستر افتادگی ها را اگر

سایه از روز یکه خوابیدست پهلو بر نداشت

مرا مستغنی از اسباب ارباب فنا دارد — ز موج سیل صحن خانهٔ من بوریا دارد

زند در دشت بیتابی با هو سیلی وحشت — نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد

گره کار فنا بود سر هستی ما — حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد

نه پنداری بغفلت هم ز کار خویش بیکارم

که من در عین مستی همچو چشم یار هشیارم

برون کی میبرد از آتش عشقت ز سر جوشم — که بر دیگ گداز خویش چون تبخاله سرپوشم

تمام دشت طلب سبز چون گلستان است
ز آب آبله پائی ره روان بی تو

جامع علوم عقلی و نقلی مولوی محمد حسن علی که جد اعلای او شاه
فتح الله انصاری در زمان سلطنت شاه تغلق از ولایت وارد دهلی شده
چندی در آنجا کامی بسر برد پس ازان بطریق سیاحت از آنجا معه اهل
وعیال بر آمده سری به بلده جونپور که در آن ایام دار الحکومت سلاطین شرقیه
بود کشید وهمانجا رحل اقامت افکند و بوعظ و پند خلایق مشغول گشت
از آنجا که اوصاف حمیده و روش پسندیده آن بزرگوار شهرت گرفت
حاکم آنجا بس مشتاق گشته روزی در مسجد جامع شرف صحبتش دریافت
از آن باز در هر ماه دو بار بمجلس وعظ رسیده باحراز فوائد می پرداخت
پس ترچند موضع از پرگنه ماهل من تعلقات جونپور بنام مصارف اهل
وعیالش بطریق مدد معاش مقرر ساخت از آن زمان اولادش در آنجا
سکونت دارند اکثری از آن بشغل درس و تدریس و بیشتری بزاویه توکل
و قناعت بسر بردند و بعضی بنوکری سلاطین و امرا بعزت و اعتبار
گذرانیدند بالجمله مولوی ممدوح در هنگام خردسالی از وطن مألوف بنارس
برخورده بخدمت ملا محمد عمر که نسبت تلمذ به غلام آزاد و شیخ علی حزین بلا
واسطه داشت کتب درسی فارسی گذرانید و در عنفوان شباب بتحصیل

علوم عربیه معقول و منقول بکمال استعداد پیش اساتذه عصر پرداخت
و بذهن نقاد در جمع این فنون مهارت شایسته و ممارست بایسته
حاصل ساخت و در علوم عقلیه و نقلیه بیک واسطه نسبت تلمذ بخدمت
مولوی برکت اله آبادی که از اعیان علمای عصر بود دوارد الحال بعد تحصیل
علوم و فنون عنان توسن عزیمت بکلکته منعطف ساخته چندی در آنجا
بسر برده آخر کار حسب الطلب اهل حکومت وارد مدراس گشته رنگ
اقامت ریخت و چند سال بعهده مدرسی مدرسه کمپنی اشتغال داشته
بمرور ایام لوای خدمت افتای صدر بر افراخت و تا حال بعهده موصوفه
مأمور هست و بکمالات ذاتی و صفاتی مشهور چونکه در فنون نظم هم طبع
بلند دارد و تلاش ارجمند گاه گاه بفکر سخن متوجه می شود بعد اتمام این
کتاب در سنه ۱۲۵۸ ثمان و خمسین و مائتین و الف مرحله پیمای سفر آخرت
گشته از اشعار آبدار اوست.

نزاکت آنقدر دارد کف پای نگارینش
که برگ گل بجای خار باشد پای جانان را

پر از مشک ختن می بینم امشب کوه و صحرا را
مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را

از بسکه وحشی است دل بیقرار ما　　رم میکند ز سایهٔ مردم غبار ما

بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون
یکجا بهم شد است خزان و بهار ما

تا دیده است گل بچمن روی یار من
از پنجه های خار گریبان دریده است

دوشم چو آن پری چهره ظالم دل من یاد کرد	من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

چشم تو دوست دارم اگر می طپم بجا است
بیمار دار از غم بیمار می طپد

شاید که بت ما گذرد بر سر راهی	بر خاک نشینم بامید نگاهی

حرف الخاء حسان العجم خلاق المعانی حکیم افضل الدّین

بدیل خاقانی که اصل از شروان است و نام اصلی وی ابراهیم بن علی در خدمت ابو العلای گنجوی باکتساب فضایل و کمالات کوشیده مقبول طبایع خاص و عام گردید و در مجلس خاقان کبیر منوچهر شروانشاه سلجوقی تقرب و اختصاص تمام بهم رسانید فاضلی با کمال و شاعری بلند خیال بوده در ساحت سخن یکه تاز است و بفنون نظم پردازی ممتاز در اوایل حال حقایقی تخلص میکرد بعد از آن از پیشگاه خاقان مخاطب بخاقانی گشت آخر کار صاحب ترک و تجرید گردید بریاضات و مجاهدات بیش از پیش بآثار البشر باطن همچو ظاهر پرداخت و بسبب انقطاع ملازمت

خاقان بارشد اید حبس هفت ماهه برداشته باقبال خدمات در نساخت وبزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره در نفحات الانس نوشته که خاقانی را ماورای طریقهٔ شعر گوئی طرزی دیگر بوده است که شعر در مقابل آن قدری ومقداری ندارد چنانچه کلامش بر آن دال است ومقالتش مخبر ذوق وحال آخر الامر بقول مشهور در سنه (۵۸۲) اثنین وثمانین وخمسمائة وبروایتی در سنه (۵۹۲) خمس وتسعین وخمسمائة بجلوت کده عدم گرائیده در سرخاب تبریز آرمیده دیوانش که بکسر مشحون بانواع نظم واکثر در مواعظ وحکم است از آن بیتی چند درین اوراق ثبت افتاد

برای آنکه زغیر تو دیده بر دوزم　　بجای هر مژه در چشم سوزنیست مرا

رخ تو رونق قمر بشکست　　لب تو قیمت شکر بشکست

لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت　　صف عقلم بیک نظر بشکست

نیش مژگان چنان زدی بر دل　　که سر نیش در جگر بشکست

من ندانستم که عشق این رنگ داشت　　کز جهان با جان من آهنگ داشت

دل بماند از کاروان وصل او　　زانکه منزل دور ومرکب لنگ داشت

روزم به نیابت شب آمد　　جانم بزیارت لب آمد

از بسکه شنید یار بم چرخ　　از یارب من بیارب آمد

همسایه شنید ناله ام گفت خاقانی را دگر شب آمد

هر که در طالعش فراق افتاد سایهٔ او از و کناره کند

خیاط روزگار ببالای هیچ کس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

جان بخشمت آنساعت کز لب شکرم بخشی

دانم که توزان لبها جان دگرم بخشی

رباعی

مرغیکه نوای درد راند عشق است پیکی که زبان غیب داند عشق است

هستی که زنیستیت خواند عشق است آنچه از تو ترا باز رهاند عشق است

ای شاه بتان بتان چو من بندهٔ تو در گریه تلخم از شکر خندهٔ تو

تو بادی و من خاک سر افکندهٔ تو چون ابر بهاری شوم پراکندهٔ تو

مخزن کمالات صوری و معنوی ابوالحسن یمین الدین امیر خسرو دهلوی که اصلش از هزاره بلخ است پدر بزرگوارش امیر سیف الدین که از عمائد قبیله لاچین بوده در عهد چنگیز خان سری بهند کشید و در عهد سلطنت شمس الدین التمش در سلک امرا منسلک گردید و در قصبه پتیالی که از توابع دار الخلافت دهلی ست طرح اقامت انداخته دختر عماد الملک را که از امرای نامدار بود بحباله نکاح در آورد و امیر خسرو از بطن وی در سنه احدی وخمسین وستمائه ۶۵۱ متولد گشته پدرش وی را در جامه پیچیده

پیش مجذوبی که بقرب جوار سکونت داشت برد مجذوب مجرّد ملاحظه
فرمود آوردی شخصی را که دو قدم از خاقانی پیش تواند رفت بالجمله در عمر
هشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کمتر مدتی بکسب کمالات
تتوجه پرداخت از پتیالی همراه پدر باتفاق دو برادر دیگر بخدمت سلطان
المشایخ حضرت نظام الدین اولیاء بدوانی قدس سره که آغاز ظهور آنحضرت
بوده رسید بشرف ارادت درآمده ذخیره اندوز سعادت گشت
وچون بعمر نه سالگی رسید پدرش که عمر هفتاد ساله و بروایتی هشتاد و پنج
ساله داشت در معرکه کفار برتبه شهادت فایز گردید امیر خسرو در
مرثیه گفته

سیف از سرم گذشت و دلم چون دو نیم ماند
دریای خون روان شد و دُرّ یتیم ماند

پس ازان جد مادری او عماد الملک در تعلیم و تربیت وی
کوشید تا آنکه در فضل و کمال ترقی پذیرفت و در نظم پردازی و فصاحت
وبلاغت شهرت گرفت در بدایت حال بملازمت شاهزاده سلطان
محمد خلف سلطان غیاث الدین بلبن ملتان شتافت و همانجا با خواجه
امیر حسن دهلوی که وی هم ملازم شاهزاده بوده ملاقی گشته فیما بین سررشته
اتحاد و ارتباط استحکام و انضباط یافت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین

روزگار بکمال عزت واحترام داشت و در انبای زمان به لیاقت نمایان
علم تفوق میافراشت وآنچه در صلات قصاید مدح از سلاطین حاصل میکردی
همگی بصرف فقرای خانقاه سلطان المشایخ درآوردی وهمین عادات
مستمره بود وخود مجرد زندگانی مینمود روزی قصیدهٔ در مدح حضرت
شیخ گفته بنظر مبارکش گذرانید آنحضرت راخوش آمده فرمود که صله
چه میخواهی چون در آن ایام بنظم پردازی وسخن سنجی خیلی اشتغال داشت
بعرض رسانید که شیرینی کلام میخواهم شیخ فرمود طاسی پر شکر که زیر
پلنگ[1] من هست بیاور بر سر خود نثار کن وقدری از آن بحلق فرو بر
امیر حسب الحکم بعمل آورد لاجرم عذوبت کلام دلپذیرش مذاق جانها
را شیرین گردانیده وتشنگان زلال معانی را از چشمه سیرابی رسانیده
لیکن ازین درخواست تا آخر حیات تأسف [illegible] مینمود که چرا از شیخ
بهتر ازین چیزی نه درخواستم الحق خسرو ممالک سخن وپیشوای ممالک این
فن بود صورت سخن را بنقش ونگار تازه جلابخش گردیده و[illegible] کلام
رابنهایت خوبی وخوش اسلوبی حسن آرایش بخشیده باداً بندی مضامین
ومعانی در وادی سخنوری یگانه وبصنایع وبدایع ولطف اطوار در
طرق نظم گستری منتخب زمانه است بر فضل وکمال وی تصنیفات متکاثره
اش برهان قاطع وبر حسن مقال او تألیفات باهره اش حجتی ساطع نقل

[1] تخت خواب

است که در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی را در دهلی دریافته چنانچه خود میفرماید

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت
شیره از خمخانه سعدی که در شیراز بود

وبا این همه اشتغال شعر و سخن و مصاحبت سلاطین زمن از ارباب درد و ذوق بود و سرمست باده شوق شورش عشق در سر داشت و از سوز درون سوخته جگر سینه بی کینه اش گنجینه عرفان و دل صفا منزلش آئینه اهل ایقان بریاضت شاقه آشنا و بمجاهدات مافوق الطاقه هم نوا بوده چهل سال صایم الدهر بود و ادای حج بطریقی طی ارض همراه شیخ نمود و از مقبول ترین مریدان حضرت شیخ بوده که احدی مافوق او قربی و منزلتی نداشت و همواره طریق اطاعت و محبت می پیموده و نظر به پیرپرستی و جان نثاری می گماشت و گاه بیگاه در خدمت شیخ حاضر می بود و در خواست یاران بی تکلف عرض می نمود توصیف ذات همایونش لا تعد و لا تحصی است و بالاتر ازین چه خواهد بود که سلطان المشایخ در حق وی فرمودی روز قیامت امید وارم که مرا بسوز سینه این ترک بخشند و همچنین بیشتر کلمات شفقت آیات بر زبان فیض ترجمانش گذشته چنانچه می فرماید

خسرو که بشاعری نظیرش کم خاست　　　در ملک سخنوری شهی خسرو راست
این خسرو ماست ناصر خسرو نیست　　　زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

گر برای ترک ترکم اره بر تارک نهند
ترک تارک گیرم و هرگز نگیرم ترک ترک

بوقت رحلت فرمائی سلطان المشایخ ازین عالم امیر خسرو بمعیته تغلق شاه در لکهنوتی بود بعد مراجعت از سفر پیراهن صد چاک ساخت و خود را بر خاک انداخت و بعد وفات شیخ بکمال بی حلاوتی و تلخ کامی شش ماه زیست و در سنه خمس و عشرین و سبعمأة بجوار رحمت ایزدی جا گزید و پائین مزار مبارک شیخ آسوده گردید در سبعه سنابل منقول است که بعد وفات وی حضرت شیخ رکن الدین ابو الفتح سهروردی که در دهلی بوده با یاران خود فرمود که بیائید که برای تجهیز و تکفین امیر خسرو شویم و برای وی که از مداحین سلاطین بود دعای مغفرت کنیم چون در آنجا رسید دید که خسرو مرده افتاده است فورًا برخاسته بر زبان راند که من از فضل خدا بدولت شیخ خود آمرزیده شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز همچنان افتاده رو بعالم ممات نهاد گویند اشعار بلاغت شعار وی قریب پنج لک ۵۰۰۰۰۰ بیت است این چند بیت از دیوان مشهور او بخیر ترقیم در آمد

که ره بنمود ندانم قبای تنگ مرا　　　که میکشد ببر آن سرو لاله رنگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن
کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا

وه که از سوز درونم خبری نیست ترا | در غمت مردم و بر من نظری نیست ترا

گرچه بربود عقل و دین مرا | بدمگوئید نازنین مرا

گوشش از یار درگران گشت است | نشنود ناله حزین مرا

ابر و باران و من و یار ستاده بوداع | من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

حسن تو دیر نپاید چو زخسرو رفتی | گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بی باک را
تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

ای دیده چه ریزی از برون آب | کین شعله بجان گرفت ما را

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا
شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا
اشکم برون میافکند راز درون پرده را
آری شکایت ها بود از خانه بیرون کرده را

درین هوس که به بیند بخواب چشم ترا | نخفت نرگس و بیدار گشت و باز نخفت

بباغ با تو همی کرد سرو پای دراز | بیک طپانچه که بادش بزد دراز نخفت

خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی | که التفات کسی را بروزگارم نیست

نظاره هم نکرد که سوختن مرا | آنکس که آتشم زد و از من گران گرفت

اکنون که تازیانهٔ هجران کشید دل | جان رمیده را که تواند عنان گرفت

چه گرد باکه بر آورده باشد از دلها | که فرق تا بقدم پر غبار می آید

بهار بی [illegible] تو چه کار آید | مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

غم تو بار گران است لیک چون از تست | دلم گران نشود گر هزار بار آید

تو شبانه می نمائی بر که بودی امشب | که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

رویت از غالیه خط بر رخ گلفام کشید | ماه را طرهٔ مشکین تو در دام کشید

بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم | پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

سرم فداست چو تیغ تو گرد سر گردد | دلم نماند که [illegible] سپر گردد

چار پیکان زد و من در هوس آن مردم | که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد

ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من | لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

آزرده جانی را مکش بی خانمانی را مکش

مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر

ای زده ناوک بجان یکدو سه چار و پنج و شش

کشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار و پنج و شش

گفته بود که گهی یک شب از آن تو شوم
روز گذشته در میان یک دو سه چار و پنج و شش

پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو
بوسه زنم بر آستان یک دو سه چار و پنج و شش

دل بسته‌ام به زلف وندانستم این قدر — کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل

هر دم غم خود با دل افگار که گوییم — چون طاقت آن نیست که با یار بگوییم

افکار کنم همچو دل خود دل آن کس — کو را سخنی زین دل افکار بگوییم

دردی است درین سینه که بیرون نتوان داد
حیف است که درد تو با اغیار بگوییم

همسایه می بسوزد و فریاد می کند — زان ناله‌ها که من پس دیوار میکشم

روشن چو روز کرد بر آفاق سوز من — این شعله‌ها که هر شب تار میکشم

من گشته هجر یار خویشم — در مانده روزگار خویشم

ز هر موی تو بر دل بند دارم — دلم خون گشت پنهان چند دارم

ایوان مراد بس بلند است — دروی بهوس رسید نتوان

این شربت عاشقی است خسرو — بی خون جگر چشید نتوان

چه بلاست زان دو چشمت نگهی بناز کردن
مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن

بجفات سر نهادم بکن آنچه می توانی　　　چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

افتاده بودم در رهش بگذشت وگفتا کیست این

گفتند بیمار غمت گفتا نخواهد زیست این

خونی همی چشم میرود از انتظار کیست این　　　تیری بجانم می خلد از خار خار کیست این

دل کز بتان بوالهوس آورده بودم باز پس

باز دگر ز دیده کس بنگر که کار کیست این!

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو　　　در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو

ای غمزه خون ریز تو خونم با فسون ریخته

افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته

ای کرده خسرو را ازین حالش نپرسیده که چون

خون کرده دلرا از درون وز دیده بیرون ریخته

بفراغ دل زمانی نظری بخوبرویی　　　به از آنکه چتر شاهی همه عمر های وهوئی

بیک کرشمه کزان چشم دلربا کردی　　　چو جان بسینه درون آمدی وجا کردی

روا باشد که با آن روی چون شمع　　　شب تاریک ما بی نور داری

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری

هر چند وصفت میکنم در حسن زان بالا تری

خسرو غریب است وگدا افتاده در شهر شما　　　باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

هوشم نه مصاحبان وخویشان بردند　　این کج کلهان مو پریشان بردند
گویند چرا دل تو بخوبان دادی　　والله که من ندادم ایشان بردند

دل باخته خوش گفتاری مولانا خواری که از اشخاص تبریز است خوش فکر بوده وطبع موزون داشت ودر مراتب سخن سنجی از تلامذه لسانی شیرازیست ودر سنه ۹۷۴ اربع وسبعین وتسعمائة همانجا در گذشت این دوبیت ازوست

من که انگشت نما بودم ازان کوی رفتم　　تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی　　ناله ام نشناسی وگوشی بفریادم کنی

شوریده نظم گستر خاری تخلص که اصلش از اصفهان است ودر سمنان سکونت داشته اشعارش پر درد وموزون است بیشتر در خارزار عشق بازی در افتاده اوقات بعشق وعاشقی بسر میبرد این دوبیت ازو بنظر در آمده

زمانه چون تو ستمکاره بدست آورد　　عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید　　بگذارید که بیچاره قراری گیرد

سخن پردازی بی عدیل میرزا محمد خلیل که اصلش از خراسان است ودر بهارستان سند نهال وجودش سرسبزی وشادابی یافته در

بلده عظیم آباد بخدمت لایقه از سرکار عالمگیر سرفرازی داشت طبعش متین است وکلامش رنگین اوایل مائه ثانی عشر [۱۲۰۰] نخل حیاتش از پا درافتاد از کلام اوست

کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق
بار درد و غم یاقوت لبان سنگین است

قدمی سوی من دل‌شده هرگز ننهد   سرو این باغ دلاویز چه با تمکین است

دلی پرشور مستی فارغ از دنیای دون دارم
نمی آیم بجز جای ازین عالم برون دارم

رسیدن تا شهادتگاه کوی او ز من ناید
که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

پسندیده نظم گستران سید حسین خالص مخاطب باامتیاز خان که اصلش از اصفهان است و از سادات رضوی بود بعد احراز سعادت حج در عهد سلطنت عالمگیر پادشاه بهند فایز گردید وصبیه فضایل خان میرسامان ومیرمنشی سرکار شاهی را بحباله نکاح خود درآورد و بحصول منصبی شایسته عزت واعتبار بهم رسانیده وباعانت روح الله خان یزدی میربخشی بتدریج بخدمات عمده سرفرازی اندوخته ودر زمان دولت شاه عالم بهادر شاه بخطاب امتیاز خان ونیابت صوبه عظیم آباد امتیازی عظیم یافته بعد چندی چنان بخاطرش گذشت که نوکری گذاشته بولایت باید رفت پس بمقتضای برگشتگی طالع از نوکری

وخدمت سترک مستعفی گشته عزم ایران پیش نهاد خاطر ساخت وازراه دهلی ولاهور بملتان رسید وازآنجا به بکر دار افتاد میر عبد الجلیل بلگرامی که در آن ایام وقایع نگار و بخشی آنجا بوده ازراه اخلاص با ممانع خالص از رفتن پیشتر پرداخته فاما چونکه مدت حیات قریب الاتمام بود ممانعت میر فایده نه بخشید آخر از انجا بر آمده به سیوستان منزل گزید خدایار خان عباسی مرزبان که حسب الایمای خواجه حسین خان کوکلتاش ناظم ملتان چشم براه او بود در سنه ۱۱۲۲ اثنین وعشرین ومائة والف شبی جمعی را فرستاده بطمع مال نظر به مال نکرده کارش تمام ساخت خالص صاحب ذهن ودکا بود وفکر بلند وطبع رسا داشت از افکار اوست

بهر حالت کسی را همتم محروم نگذارد　　بکفم گر نبود خالی بوسه دادم دست سایل را

بیت
کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت　　بعد مردن هم بدام خود گرفتاریم ما

بیت
شب که در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت
شمع پیش از همه انگشت شهادت بر داشت

بیت
که بشهر آمده کز دیدهٔ حیران امروز　　هر طرف می نگرم آیینه بازاری هست

بیت
در میکده امروز ز بدستی ساقی　　بشکست چنان شیشه که خون از دل ما رفت

بیت
یارب غم عالم بکسی تنگ نگیرد　　از شهر بصحرا شدم آن هم قفسی شد

بیت
نقاش چون شمایل آن ماه میکشد　　نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد

بیت
رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بهار از من

بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یارا ز من !

مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد

چمن از تو گل از تو بلبل از تو لاله زار از من

مقدمة الجیش معرکه سخن آرایان امیر الامرا صمصام الدوله خان دوران خان که از اعاظم امرای محمد شاهی هست در ظل عاطفت شاهی بکمال حشمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در ۱۱۵۱ سنه احدی و خمسین و مائة و الف بکار زار نادرشاه داد ترددات نمایان داده علف صمصام خون آشام گشت این دو بیت از طبع بلندش بملاحظه گذشت

بر سر بحر پر گهر گر چه بود نشست ما — لیک چو حباب مفلسیم ما و هوا بدست ما

سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید — دل آئینه را از [illegible] بر روی تو می‌آید

۴

فروغ دیده خوش کلامی میر خورشید علی بلگرامی که از اقارب میر عبد الجلیل است در ۱۱۵۹ سنه تسع و خمسین و مائة و الف سر باج هستی کشید و بعد حصول فهم و تمیز کتب صرف و نحو از میر سید محمد تحصیل نموده و بمقتضای طبع روشن که ذوق شعر و سخن بمرتبه کمال داشت قدم بدایره این فن نهاد اول فصاحت تخلص میکرد بعد ازان خورشید بنام خود برگزید مشق سخن بخدمت میر مذکور مینمود و از صنائع بلگرامی بصنایع

شعری آگهی یافت وبتقریب تلاش معاش وارد بنارس گشته در آنجا به
صحبت شیخ علی حزین رسید لبستر رفاقت میر نور الحسن خان بلگرامی
که از رفقای راجه شتاب رای ناظم عظیم بوده بفراغ خاطر میگذرانید واواخر
مائة ثانی عشر [۱۲۰۰] ره نورد سفر آخرت گردید این چند بیت ازوست

در عشق بتان آنکه بود پرده در ما | آه سحر است دگر چشم تر ما
چون نکهت گل زین چمن آهسته گذشتیم | آگاه نه گردید کسی از اثر ما

دیده وا دانسته بستم دل بسودای بتان
گرچه میدانم درین سود از زیان خویش را

نگار آمده باساغر شراب امشب | مه و هفته بکف دارد آفتاب امشب

مزن چو شانه در آن زلف دست خود ای دل
برنگ آینه رویش ببین و حیران باش

نکته سنج دقیقه شناس سید محمد خلوص از اهل مدراس
که خلف خواجه حسن چشتی است آشنای اسالیب نظم و خوش فکر بود
در ابتدای حال مشق سخن بخدمت شاه عبد القادر فخری مینمود آخر کار اوایل
مائة ثالث عشر [۱۳۰۰] در هنگامه ملک جهان عرف دهو ندیه برتبه شهادت
فایز گردید این سه بیت ازو بنظر رسید

من وصد آه و افغان وی و صد بوسه بر لعلش | هزاران پیچ تابم داد این قلیان کشیدنها

نخواهم همه تن محو سراپای تو باشم   چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من
همین بود آرزو در دل که دامان تو بگذارم

مجمع الفضایل صدر الافاضل مولوی مصطفی علیخان خوشدل
که نام اصلی وی احمد مجتبی و اصلش از گوپامو من مضافات دار الحکومت
لکهنو است ذات شریفش در سنه ۱۱۹۳ ثلث و تسعین و مائة و الف
از شبستان عدم قدم بعرصه شهود نهاده نسب همایونش به بیست
و هشت واسطه بناصر بن عبد الله بن امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله
تعالی عنه که نبیره امام حسن مجتبی علی جده و علیه السلام است منتهی می شود
جد اعلای او شیخ ابراهیم بن ناصر در کابل سکونت گزیده و بعد او چند
کس از اولادش در آنجا بکمال عزت و اعتبار بسر بردند بعد ازان شیخ سلیمان
از احفادش در اوایل سنین اربعمائه بکابل لوای حکومت افراشت و پسرش
فخر الدین محمود نیسان شاه و نبیره اش شهاب الدین فرخ شاه لبود
او حکمران آنجا بودند آخر ملک کابل به تسخیر سلاطین غزنویه در آمده و تفرقه
تمام در اولادش رو داده شیخ شعیب از بنا بر او با اهل و عیال سری
بلاهور کشید و از پیشگاه حاکم دهلی قاضی کهتیوال که قریب بلده ملتان
است گردید و بعد وی فرزند رشیدش شیخ سلیمان که والد ماجد قطب العالم

فریدالدین شکر گنج قدس سره بوده برآن خدمت مأمور گشت پستر
آن خدمت ببرادرش شیخ فخرالدین که از اجداد جناب خوشدل مغفور
است معوّض شد و رفته رفته بمرور دهور شیخ نعمت الله از احفاد وی
در قنّوج رسید و از آنجا اولادش بگوپاموفا بر گشته رحل اقامت افکنده
در آنجا با شرفای ذی اعتبار بهم نسبتی پرداخته بخوبی و خوش اسلوبی زندگانی
مینمودند الحاصل جناب ممدوح که از بزرگان قاضی محمد مبارک شارح سلم
العلوم است بعد فوز التمیز والفراغ از تحصیل کتب درسی باکتساب کمالات
بخدمت اساتذه نامدار اعنی مولوی رحیم الدین گوپاموی و مولوی غلام طیب
بهاری و مولانا حیدر علی سندیلی در ساخته و باستعداد تمام علوم عقلیه و نقلیه و
دیگر فنون حاصل ساخته بفرط شوق همت عالی بحفظ کلام ربانی بر گماشت
و بقوت حافظه در کمتر مدتی باتمام آن در میان حفاظ عصر علم شهرت افراشت
و در سلک ارادت حضرت سید شاه غلام پیر بن قطب العارفین سید
شاه دین بلگرامی قدس سره هم در سلسله قادریه منسلک گردید و خرقه خلافت
سلسله صفویه که مشتمل بر طریقه علیه قادریه و چشتیه و سهروردیه و نقشبندیه
است از دست مبارک والا نژادش حضرت مولوی شاه غلام نصیر الدین
سعدی قدس سره پوشید از آنجا که فکر معاش از لوازمات بشری است
در عهد دولت نواب والاجاه جنت آرامگاه که از بسی اهتمام الوده در

سنه ۱۲ ماتین والف به بندر مدراس برخورده شرف اندوز ملازمت جناب
مستطاب گشت وبلیاقت شایسته وفراست بایسته بخاطر
مبارک نواب جاکرده باحترام نمایان وخطاب پدر بزرگوارش که مولوی
مصطفی علی خان بود در اقران واماثل ممتاز گردید بعد چند عرصه بتقرر عهده
بزرگ مدرسی مدرسه سرکاری واقع گوپاموو دستوری یافته عنان شبدیز
عزیمت را بوطن مالوف معطوف گردانید ودر آنجا تامدت حیات جناب
معلی القاب بدرس وتدریس پرداخت واوقات شریف بهمان شغل
منیف مصروف ساخت بیمن تعلیم وتربیتش اکثری از طلبه دولت فراغ
حاصل ساختند وکوس ناموری در فضل وکمال نواختند ذات والاصفاتش
بمهارت علوم وفنون منتخب زمانه بوده وذهن سلیم وفکر مستقیم یگانه بالطبع
وقاد در شعر وشاعری داد سخنوری داده وکلام فصاحت نظامش پرکار واز
تکلف ساده خوشا بلند خیالی که باشعار آبدار تشنگان زلال سخن را سیراب
ساخت وچند اخوش مقالیکه بکلام رنگین بالفراح هم صحبتان می پرداخت
مزاج لطایف پسند وظرایف دوست داشت واز بذلهای لطیف
غبار کدورتی بدامن خاطر سامعین نمی گذاشت بالجمله بعد مسند نشینی نواب
عمدة الامرا بهادر مرحوم باز در سنه ۱۲۱۱ احد عشر وماتین والف وارد مدراس
گشته پس از بهره اندوزی حضوری مورد انواع مراحم ونوازشات نواب

ممدوح گردید و بعد چندی نقد رخصت بکف آورده خود را بوطن رسانید
و بار ثالث در سنه ۱۲۱۶ ست عشر و مائتین والف باز بمدراس رسید و
قریب یکسال سکونت ورزید بمقتضای استعداد خداداد بخدمت قضای
وایر و سایر ترچناپلی مامور گردید و پس از چند سال که قاضی القضات محمد متعد
خان مرحوم رخصت بدار آخرت کشیده حسب الطلب ارباب حکومت
بمدراس رسید و صدر آرای عهده سترگ قاضی القضاتی ممالک محروسه
متعلقه حکومت مدراس گشت ذات شریفش که از منتخبان روزگار
و اهل دلان عالی مقدار بوده با آنهمه حشمت و احترام ظاهری اصلا بدان ملتفت
نگشته شرایف اوقات بر طریقه اسلاف منضبط میداشت و نظر بر
هوا و هوس نفسانی و خیالات لایعنی یکقلم انداخت و با وصف اشتغال کثیر
بمداومت اوراد معمولی خاندان صفویه و قیام لیل ثابت قدم و مادام حیات
در ذکر و فکر راسخ دم بود پیکر توصیفش از آرایش تکلف مبرا و قامت تعریفش
از پیرایش تصنع معرا آخر کار در سنه ۱۲۳۴ اربع و ثلثین و مائتین والف بجنت
الماوا خرامید و در صحن مسجد معمور واقع بندر چناپتن در جنب قبر والد ماجد
خود آرمید جناب نوشنود خلف رشیدش خوشدل مرحوم تاریخ وفات وی
نیکو یافته دیوان فصاحت ترجمانش که یک قلم انتخاب است بمخافت
تطویل به بیتی چند از آن زیبا این اوراق بخشیده .

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را | تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

نفسی همچو حباب هست مرا | زندگی نقش بر آب است مرا

سینه آتش کده و دیده پر آب | کار با آتش و آب است مرا

همیشه محو تماشای تو بچشم دلم | اگرچه دیده دیدار دوختند مرا

چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم | خوبان جدا کنند اگر بند بند ما

روشن بود ز داغ دل ما مزار ما | اعجاز موسوی است بمشت غبار ما

غیر از زیان نباشد بتو ای نگار سودا
تو نقد بیوفائی من و صد هزار سودا

پیچیده هوای تو ز بس در نفس ما | لبریز فغان است چو نی هر نفس ما

دخت رز خواستیم و رسوائی | بهر ملع داد در جهیز مرا

بی ردیف آمده در محفل رندان امشب | محتسب را ز خط قافیه تنگ است اینجا

دوست میدارم سرشک لاله رنگ خویش را
شسته ام زین آب دلق نام و ننگ خویش را
بر سر کوی تو پیدا کرده ام شور جنون
کن مقابل با من آن دل همچو سنگ خویش را
در غم لاغر میانان هر رگ من تار شد
مینوازم دمبدم زان تار چنگ خویش را

غمت نبود چنان طاقت و توان مرا که کرده است گره در گلو فغان مرا

همای ظلم بتان بس بلند پرواز است بزیر خاک سپارید استخوان مرا

سزد که رخت کشم سوی بوستان تنها بهار حسن بجوش است و آن جوان تنها

منم بکوی تو افتاده و بدان مانم که ره ندیده بماند ز کاروان تنها

کردم از خون جگر ناوک او را سیراب اهل دل شاد نمایند دل مهمان را

کم نما آمده خوش دل بجهان گو چه هلال

چشم بر عیب صاحب نظران است او را

نمی رسد چو بگوش تو آه و نالهٔ ما من و طپیدن و این درد دیر سالهٔ ما

وداع می نکنم تا نفس بتن باقی است حباب وار حیاتم بود پیالهٔ ما

شام و سحر بحال من گریه کنند عاشقان

تا بکجا رسانده ام نالهٔ نارسای را

کشتیم ار به تیغ تیز داد نخواهم از تو لیک

همره نعش من بیا یک دو قدم خدای را

گر نه بستی دل بجائی زار و رنجوری چرا

ورنه افتادی ز پا آمادهٔ شوری چرا

گر نزد بر خرمنت برق تجلای کسی

شمع آسا میگدازی از تب دوری چرا

پردهٔ عالم دریدی تانمودی جلوهٔ　　حیرتی دارم هنوز از شرم مستوری چرا

بپای هر که افتم تنگ می گیرد در آغوشم
جبینم از نگین آموخت طرز جبهه سایها

جذبهٔ عشق بود طرفه بلائی یارب　　چون نه از چاره برآورد مه کنعانی را
خوش دل از فخر سر خود بفلک میساید　　فخر شایانست مریدش جیلانی را

چونی از استخوان خود نوائی کرده ام پیدا
بجان ناتوان خود بلائی کرده ام پیدا
صبا خاک مرا آواره از کویش مکن جائی
بخاک آمیختم خود را و جائی کرده ام پیدا

این هست که سر باز تن انداخت لبی را　　[illegible] بوی حوصله جنگ کسی را
هیهات کز ان پیش که روید پر و بالم　　آراسته صیاد براهیم قفسی را

یار بر ناله و آهم همه گوش است امشب
دل بفریاد و فغان طرفه بجوش است امشب
نه فقط دیده ساغر شده پر نم بوداع　　ناله‌ئی زلبی رخصت هوش است امشب
کشتی صبر عجب نیست که لنگر شکند　　دیده زار چو دریا بخروش است امشب
خوشش دل از سوز دل خویش چگویم با تو
که زبانم سر و بن آبله پوش است امشب

بی تو ما را خوش نباشد در جهان   گرچه میدانم ترا بی ما خوش است

بی جماعت سجده نتوان بر درش   این نماز عاشقان تنها خوش است

دل ازو خوش دل چنان من بدکنم   دلبری دارم که سرتاپا خوش است

مگر سفینهٔ صبرم بروی آب شکست

که جوش دیده من رونق سحاب شکست

چگونه روز حساب از تو داد بستانم   خدنگهای تو در سینه بیحساب شکست

دمی نشین ببر من که خواب نزدیک است   شکستن نفسم چون حباب نزدیک است

بزیر سایهٔ مژگان بیشه مجوای دل   کمند زلف بصد پیچ تاب نزدیک است

چو شمع این دل سوزان من بمحفل تو

ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت

رسید نامه بر از کوی او چو ابر بهار

قبای خویش به پیشم درید و هیچ نگفت

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل

فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

لخت دل من از مژه اشکبار ریخت   چون میوهٔ رسیده که از شاخسار ریخت

وصف ملاحت لب لعل تو هر که کرد   مشت نمک بزخم دلم آشکار ریخت

تا چشم ترا دشنه خونخوار بدست است   خونین کفنان را خط زنهار بدست است

چاک دلت ای شانه رفو چون نپذیرد   از گیسوی خوبان بتو صد تار بدست است

بست و شکست گرچه ز تدبیر زلف تست
مشکین دلیکه بستهٔ زنجیر زلف تست

بجای سبزه زخاکم دمد درخت حنا   از آنکه رنگ حنای کف نگارم سوخت

همین نه زلف سیاهت غرور زنگ شکست   نگاه مست تو میخانهٔ فرنگ شکست

تا منم از من نشود یار یار   نعرهٔ هستی شکنم آرزو است

چه ناله هاست نهانی بسینه ام یارب   که نارسیده بلب شور در جهان انداخت

بسکه نیرنگی این دیر تماشا کردم !
چشم حیرت زده ام چون پر طاوسی ریخت

از که آموخته این کافر ناقوس نواز   شورش عشق که در پردهٔ ناقوسی ریخت

زلفت خوش و رخت خوش و بالای تو خوش است
خوش آمدی بیا که سراپای تو خوش است

عمریست درین بتکده چون مهرهٔ ناقوس   آمادهٔ فریادم و فریادرسی نیست

دلم زجور تو ترسان و دیده محو جمال   میان دیده و دل طرفه ماجرائی هست

روم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج
نهد آری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج

بگیر د آستینم محتسب بر جرم می خواری

برون آیم چو از میخانه گاهی راست گاهی کج

من کشته آنم که قضا را نشناسد | زان بت بفغانم که خدا را نشناسد

شب چو پیکان دلم آن بت بیدرد کشید | صبح بر نالهٔ زارش نفس سرد کشید

بر سختی جان من و بی رحمی ترکان | زخم دل من خندد و سوفار بنالد

گوئی خاصیت سرمه جوهر تیغت | که کشتگان تو از آه و ناله خاموشند

نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری | هرزه گردیست که خود باد بکف میآید

همین نه چشم تو صد فتنه در کمین دارد | نگاه ناز تو خنجر در آستین دارد

همه تن شمع صفت گرچه زبان گردیدم | قصهٔ درد من افسوس بپایان نرسید

فریب خوردهٔ شیرین لبی بود یارب | که دل به پهلوی من همچو کودکان گرید

میفشان آب چشم ای نوحه گر بر خاک جانبازان
کسیکه جان دهد در عاشقی مردن نمیداند

خاکی شدم و گوشهٔ دامان نگرفتم | ز آوارگیم گرد بیابان گله دارد

خوش دل ز کجا آمده وین چه جنون است | کز دست تو هر تار گریبان گله دارد

از جنونم فلک خبر دارد | بر سر من که ژاله اندازد

ساغر چشم تو اگر بیند | نرگس از کف پیاله اندازد

خوش دل از رویش ندارد آرزو جز بوسهٔ
وان خط نورسته خط بر آرزویش میکشد

کاش از حال دل غمزدهٔ من پرسی　　پیش از ان روز که پرسی و زبانی بنود

میآید آن رشک پری سرمست و سرشارش نگر
آلوده دامانش زمی آشفته اطوارش نگر
خلقی بخاک و خون طپان جمعی بکوی او دوان
قومی بحسرت داده جان جوش خریدارش نگر

همدوش غیر بالب گور من میا　　جنبد مراز غیرت عشق استخوان هنوز
جانان مبین بچشم حقارت بسوی من　　پیرم ولی بدولت عشقم جوان هنوز
دیده و دانسته مارا خسته　　گرچه میگویند نادانی هنوز

حسن و صد جفا در پیش عشق صد بلا در پس
آه نارسا در پیش جان میرسد بلا در پس

تیره بختی مردم می توان تماشا کرد　　خط کم نماد در پیش کاکل دوتا در پس

خانه بردوشم چو کاکل از دیار ما مپرس
همچو زلف آواره ام از روزگار ما مپرس

بدیده عارض پرتاب مینزند آتش　　بلاست جلوه که در آب مینزند آتش
روی اثر ندیده و ناکرده کار حیف　　بر نالهٔ نوای دل محزون هزار حیف
خسرو ابر سیه زد سکهٔ بر اقلیم برق　　همچو شاه زنگیان دارد لپسر دیهیم برق
چون توان گفت یقیناً که دهان هم داری　　خال در زیر لبت هست عیان نقطهٔ شک

بزم تو از شکوه چون دم زند دل | صدا برنخیزد اگر بشکند دل

چه دیده است در پردهٔ عنکبوتی | که بر خویشتن خود بخود می تند دل

کسی عاشق روی خوبان نگردد | اگر راز خود بر ملا افکند دل

شبها چو شمع سوخته ام من بداغ دل | تا کی بآب دیده فروزم چراغ دل

چون قبا پوش من آید در چمن هنگام گل
چاک میگردد قبای غنچه براندام گل

زگریه ام همه آفاق عالم آب است | یکی بیا بتماشای اشکباری دل

باآنکه جلوهٔ تو زهر چار سو عیان است | ای نور دیده ها ز حجاب تو سوختم

یک لحظه زگردش ندهد چرخ نجاتم | بر پارهٔ دولاب رقم کرد براتم

بامید بکه کنم بخیه بتار خورشید | جیب را چاک زدن از سحر آموخته ام

آن ضعیفم که زهم وانشود مژگانم | باچنین حال [illegible] که نظر دوخته ام

لطف حسنش ز خط دوبالا شد | این خزان و بهار را نازم

از ملاحت های خوبان جهان با من مگو!
من نمک پروردهٔ لبهای دلدار خودم

رساند تا بکجا مشق دلربایی‌ها | هلاک طرز نگاه کرشمه ساز توام

که می زند بدلم ناوک تغافل ها | که چون جرس همه جا پر خروش میآیم

رساند جان بلبم انتظار گل روئی | که چون چراغ سحر گل فروش میآیم

زبهر آنکه طفلان را بکف سنگ است مینالم
جنونم را بیابان جهان تنگ است مینالم

نالهٔ رسوای جهان کرد مرا — آه این بانگ دهل را چکنم
غم فزون است و صبر کم چکنم — آه مردم ز دست غم چکنم

روان اشکم برنگ لعل و مرجانست از چشمم
سراسر دست مژگان سبحه گردانست از چشمم

سینه آتشکده و دیده جوشان دارم — همه از دولت این عشوه فروشان دارم
فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت — آسمان زیر زمین بود نمی دانستم

بغارت برد زلف کافر او نقد ایمانم
خطا کردم که از راه هوس سوی ختن رفتم

مرا بشانه نباشد نیاز یک سر مو — مدد طلب ز کدامین خوشه چین نکنم
از نالهٔ نی فقطره تاب و توان زدم — آتش ز آه گرم بهر استخوان زدم
جانا روا مدار که غلط بگوی تو — این سر همان سر است که بر آستان زدم

آتش چو طفل پروردم در کنار خویش
چون شمع خو گرفتهٔ دامان آتشم

دین و دل پیش کش عشوهٔ یاری کردم
شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عمر کو حشت گذرا ندم تمام　　منفعل از نسبت انسانیم

لیل و نهارم گذرد در سفر　　دانهٔ تسبیح سلیمانیم

دیده ام لعل و گهر گرد براه تو نثار　　این گدا دست رسی داشت نمیدانستم

قطرهٔ من ره پیوستن دریا چو حباب

از شکست نفسی داشت نمی دانستم

ای ابر سرکشی بفلک چند از غرور　　وز دیده بردهٔ همه کالای گریه ام

چون مردمک خراب بهواری خودم　　آواره همچو اشک ز رهواری خودم

از بهر آنکه بزم جهان از او بهم فروغ　　چون شمع گرم رو به تبه کاری خودم

آئینه وار غرقهٔ حیرانی خودم　　چون زلف یار مست پریشانی خودم

صد تیغ خورد رشتهٔ عمرم نه در گسست　　بسیار منفعل ز گرانجانی خودم

هر بت کناره می طلبد از کنار من　　بدنام کافران ز مسلمانی خودم

دوری ز زاد و بوم چو میراث آدم است

دور از وطن ز دولت انسانی خودم

در انتظار او سر راهی گرفته ایم　　دامان رهگذر بنگاهی گرفته ایم

سرم فدای تو از بند شهرت آزادم　　برای کشتن من انتظار عید مکن

گر به سبزی سرو قد آراست بگویم　　آورده قیام تو قیامت بسر من

زبس آوارگی شد قسمت مشت غبار من　　نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

نالهٔ برحال اسیران کار زنجیرست و من

با کجان هموار بودن پیشهٔ تیرست و من

با کمال قرب ازوی بر کنار افتاده ایم

تیره بختی قسمت زلف گره گیرست و من

جنونم نه بر داشت بار گریبان گسسته ز هم تار تار گریبان

شاخ چنار چون شنید مژدهٔ مقدم ترا کرده بشوق پابوس دست فراز بر زمین

از آنچه جنون شده صد چاک آستین من چون نهم بدیده نمناک آستین

گر خیمه نصب میکنی ای جان برای غم از رگ طلب طناب وز آهم ستون ستون

از آن ساعت برود نیل چشم می زند پهلو

که شد تاراج در مصر محبت کاروان من

آتیا بیم گر افگند از زینه بر زمین چون سایه تا در تو رسیم سینه بر زمین

حسن غیور او نه پسند د شریک را از رشک عکس خود زند آیینه بر زمین

تا شدم محو تماشای سراپای کسی صفحهٔ تصویر گردیده است سر تا پای من

داور محشر کشد خط بر گناه عاشقان گر بدین صورت بیاید آن بت زیبای من

نیاسوده است صیدی بر زمین از تیر ناز او

که شیر از زپا افگند مژگان دراز او

ندای ارجعی تا در رسد یارب روانم را

هلاکم می کند این جانگاه عشوه ساز او

مگر با شمع رویان خوشدل من رابطها دارد

چنان دریافتم امشب ز آه جانگداز او

شمع را گفتم که حال سوز من گوید بتو   گفت من با خود ندارم جز زبانی سوخته

ز آتش عشق تو جانان جان من تنها نه سوخت

آتش بیداد تو یکسر جهانی سوخته

بجای سینهٔ خود گرچه من با شانه همتایم

نمی آرم زدن گستاخ در زلف دوتا دستی

نه این نگین عقیق است زیب خاتم من   دل من است که خون شد در انتظار کسی

بخون بیگناهی برده شاید فرو دستی   نگارین از حنا نبود ترا ای حیله جو دستی

گذر آن ترک را افتد چو بر خاک مزار من

بصد حسرت بر آرم چون چنار از خاکدان دستی

رباعیات

در می چو نمک فساد مستی معلوم   برخوان هوس دراز دستی معلوم

صبح پیری دمیدن آغاز گرفت   سر مازده را هوا پرستی معلوم

وله

ای عاجز مستمند یاد تو بخیر   وی تحفهٔ ارجمند یاد تو بخیر

از پہلوی من رفتی و آوارہ شدی   آہ ای دل دردمند یاد تو بخیر

ولہ

پیری از بسکہ جستجو کرد مرا   ہول جاسوسیش دو مو کرد مرا

رسوائی من بچشم خوبان میخواست   نازم بجنا کہ سرخ رو کرد مرا

قطعہ

بخلوت سرایم چو خوانی شبی   بدہ بوسہ ام زان لب لعل خویش

ز گفتار سعدی تو ہم آگہی   کہ مزدور خوشدل کند کار بیش

گلدستہ بہارستان مظاہر وجود افضل العلماء محمد ارتضا
علی خان خوشنود کہ خلف ارشد مولوی مصطفی علی خان خوش
دل است در سنہ ۱۱۹۸ ثمان و تسعین و مائة و الف از نہان خانہ عدم بمنصہ
ظہور قدم نہادہ بعد فوز بسن شعور و فراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی
در عمر پانزدہ سالگی باکتساب علم عربی بجناب والد ماجد خود و دیگر علمای
گوپامو گرائیدہ تا کافیہ خواند بعد ازان ببلدہ لکھنو رسیدہ مدتی در
آنجا بطالب العلمی گذرانیدہ پس ازان در سندیلہ بجناب علامہ عصر
مولانا حیدر علی فائز گردیدہ و بتحصیل بعضی از علوم معقول در آنجا پرداختہ
ہفت سال کامل در بلگرام اقامت ساختہ بخدمت مولوی محمد ابراہیم
ملیاری کہ از مستعدان عہد بودہ ما بقی کتب درسیہ را باتمام رسانید

وبحلقهٔ ارادت جناب قدوة السالکین واسوة العارفین حضرت مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس الله روحه که سرچشمهٔ فضل و کمال بود و در زمان خود عدیم المثال داخل گردید و بعد از حصول تلقین و تعلیم اذکار و اوراد ضروریه خرقهٔ خلافت سلسلهٔ صفویه از دست بابرکتش پوشید چنانچه خود می فرماید

دستم بگرفت فیض عام سعدی | مستم از جرعهٔ ز جام سعدی
گم نامم و نیست غیر سعدی نامم | زانروز که حرز جان است نام سعدی
از بسکه بدل بود هوای سعدی | ناید نظرم بجز لقای سعدی
خوشنو ز فخر سر کشیدم بفلک | سودم چو جبین خود بپای سعدی

پس تر اوایل سنه ۱۲۲۵ خمس وعشرین ومائتین والالف در مدراس بجناب پدر بزرگوارش که عهدهٔ قاضی القضاتی ولایت رسیده باشتغال درس و تدریس کما ینبغی پرداخت ذات والاصفاتش گنجینهٔ علوم معقول و مسموع است و شرایف اوقاتش مصروف کشف حقایق و دقایق اصول و فروع در ساحت فضیلت بعقل سلیم یکتا ز و بفضل و کمال در علمای عصر ممتاز بکمالات عجیبه وحید عصر و فنون غریبه فرید دهر مجمع محاسن و مکارم اخلاق و بلطف کلام شهرهٔ آفاق تصنیفات شریفش در اطراف و اکناف دایر و سایر و تالیفات منیفش در

مدارس مت اول و مشتهر چنانچه بر صدرا و بر حاشیه میرزاهد رساله
و حاشیه جلالیه تهذیب و تعلیقات زاهدیه آن و در علم حساب نقود الحساب
و در فرائض رساله فرائض ارتضیه و بر قصیده برده شرح فارسی و شرح
اسماء الحسنی عربی نگاشته او و نیز همچنین اکثر رسائل و تالیفات در علوم دیگر
دارد که ملاحظه اش ناظرین را بانشراح می‌آرد آخر الامر در سنه ١٢٣٠ ثلثین و
مائتین والف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت
مآب شده خدمت افتای محکمهٔ عالیه داشت و بعد یکسال بسببی از
نوکری سرکار استعفی داده بتجویز ارباب حکومت بتقرر خدمت قضائی
دایره و سایر چتور رسید و پس از چندی بخدمت افتای صدر مقرر گشته
سپس نظر بلیاقت نمایان و استعداد فراوان در سنه ١٢٤٤ اربع و اربعین
و مائتین والف بعهده بزرگ قاضی القضاتی ممالک محروسه متعلقه
حکومت مدراس مامور گردید و بحوله و قوته الی الآن بهمان خدمت قیام
پذیر است و بحسن خلق و طریقه پسندیده مقبول برنا و پیر امروز ذات
بابرکاتش نادر الوجود است بفیوض نامتناهی خزینه مقصود اللهم
متع الطالبین بطول حیاته و افض علینا من حسناته
و هو کاتب طبع همایونش که انه بدو فطرت میلان بتواضع و انکسار دارد
با این همه مرتبت و اعتبارات دنیوی را هیچ می پندارد و با وجود اشتغال

لاحقه همگی همت او متوجه بدرس و تدریس است و خاطر مبارکش بمطالعه کتب تصوف و اقوال صوفیهٔ کرام انیس دل صفا منزلش باشغال اوراد معمولی سلسلهٔ صفویه مصروف و با حیای دلیل در ذکر و فکر بروش حضرات مرشدین قدس اسرارهم مشغوف صاحب جمعیت صوری و معنوی و الفت ظاهری و باطنی است و مقتضای موزونی طبع و فکر رسا که گاه گاه بطریق تفنن بشعر و سخن میپرداز و از چند اشعار آبدارش تزئین این اوراق می سازد.

سوزش دل چه قیامت اثری پیدا کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ریخت اشکی که ز چشم شرری پیدا کرد

شد چنان سینه مشبک ز خدنگ تو که دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهر نظاره ز هر رخنه دری پیدا کرد

تا تو از میکده رفتی بهوایت ز حباب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ می بمینا همه تن چشم تری پیدا کرد

قصد صید دل ما بود که صیاد ازل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو نتو ناز کمانی خوش کمری پیدا کرد

وای بر بیکسی این دل شوریده که یار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ داشت رابطه با او دگری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار ملامت ناصح

دل و جان باخت بعشق و هنری پیدا کرد

از خسته خود یاد نه آری عجب از تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کشتی و بخاکش نسپاری عجب از تو

باشی همه شب دست بآغوش رقیبان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با هم بسر من نگذاری عجب از تو

کس نیست که از دست جفای تو نه نالد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با این همه غوغا بکناری عجب از تو

با اینکه شد از صید تو صحرا همه پر خون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا حال تو مفتون بشکاری عجب از تو

خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی — مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو

از شانه چو آن زلف سیه فام شکستی — صد خار بلا بر دل ناکام شکستی

محو دیدار باش تا باشی — نقش دیوار باش تا باشی

خاک بر فرق خواب غفلت ریز — چشم بیدار باش تا باشی

سنگ راه است کار و بار جهان — فارغ از کار باش تا باشی

چرخ زن گرد نقطه وحدت — همچو پرگار باش تا باشی

از تضاد دل بیار و دست بکار — دارو هشیار باش تا باشی

رباعیات

ای چرخ ز کوی دوست راندی ما را — در زاویهٔ الم نشاندی ما را

دانسته بنودم آنچه کردی با من — هیهات بگو کجا رساندی ما را

وله

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست — برگیر حساب میرود عمر ز دست

خوشنود دمی بسوگواری بنشین — با چشم پر آب میرود عمر ز دست

حرف الدال: سرو جویبار عالم شهود مولانا میرزا داود که اصلش از مشهد است شاعر خوش صحبت و مرد مجسم اخلاق بود و طرق نظم را با حسن اسالیب می پیمود کلامش درد انگیز است و اشعارش دلاویز این چند بیت از وست

بی توان شعلهٔ آه دل دیوانهٔ ما		سیل دودی شد و برخاست ز ویرانهٔ ما

مردمک می جهد از دیدهٔ آهو چو سپند		نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

آوارهٔ دشت نامرادی دیوانهٔ عشق بغدادی که شور تعشق در سر داشت و تماشای مهوشان در نظر چیزی دیگر از احوالش بملاحظه نه در آمد از اوست

قبلهٔ من سرای آن ترسا است		جانم اندر هوای آن ترسا است

کافرم در رهٔ مسلمانی		گر مرا کس بجای آن ترسا است

وله

در عشق توام طاقت تنهائی نیست		در هجر توام تاب شکیبائی نیست

تا وسع توان بود تحمل کردم		دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

نبض شناس سخن پیرائی **حکیم عین الملک دوائی**

که اصلش از گیلان است بحسن اخلاق و لطافت کلام اتصاف داشت از وطن بمکهٔ معظمه شتافت و مدتی در آنجا احراز خیر و برکت نمود و حین مراجعت خان اعظم کوکه اکبر پادشاه از حرمین شریفین حکیم هم بمعیت وی خود را بهند رسانید و در سلک حکمای بارگاه اکبری منسلک گردید بروش پسندیده منظور نظر خاص و عام بوده و در فن کحالی چون کحل الجواهر بدیدهٔ مردم جا داشت آخر الامر برسالت راجه

علیخان والی برهان پور رخصت یافت و بعد ادای رسالت در موضع
هندیه که بر لب دریای نربدا واقع است و در جاگیرش مقرر بوده
رحل اقامت انداخت و همانجا در سنه ۱۰۰۳ ثلث و الف بسفر آخرت
پرداخت این چند بیت ازو بنظر رسید

هیچ ویرانی نشد پیدا که تعمیری نداشت
درد بیدرمان عشق است اینکه تدبیری نداشت

روشن آن دیده که دیدن دانست   خرم آن دل که طپیدن دانست
درکنارم ننشیند هرگز   طفل اشکم که دویدن دانست

رونق افروز بزم ارباب سخن میر رضی دانش مشهدی
الوطن که در فنون نظم مقبول فصحای روزگار و بخوش کلامی و نیکو تلاشی
منتخب بلغای نامدار بوده بلاغت از کلام متینش عیان است و
فصاحت از اشعار رنگینش نمایان از وطن مألوف بزیارت مکهٔ
معظمه شتافته بتقدیم مناسک حج پرداخت و پس از سعادت
اندوزی امکنهٔ متبرکه بذهاب سمت هند و ایران متردد بوده از آنجا
که پدر بزرگوارش میر ابوتراب از پیشتر وارد هندوستان شده بود
سفر هند را اختیار نمود و در عهد شاهجهانی بعشرت کده هند فائز گشته
بملازمت پدر ذخیره سعادت اندوخت پستر قصیده مدحیه

بعرض پایهٔ سریر شاهی رسانده بعطای دو هزار روپیه صله کامیاب
گردید و چندی بحضور شاهزاده داراشکوه بکمال عزت و احترام گذرا
نید شاهزاده را این بیت او که

تاک را سرسبز کن ای ابر نیسان در بهار
قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

نهایت پسند افتاد در جایزهٔ آن لکهه روپیه ۱۰۰۰۰۰ عنایت
فرمود بعده مسیحی چندی عرصه در بنگاله با محمد شجاع خلف شاهجهان
پادشاه بسر برد و از آنجا بحیدرآباد دکن نهاده پیش عبدالله
قطب شاه والی آنجا رسید تمام بهم رسانید پدرش همانجا در ۱۰۶۰ سنه ستین و الف
درگذشت آخر کار قطب شاه میرزا نایب الزیارت از طرف خود
مقرر کرده بمشهد مقدس روانه نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت
در روضه رضویه بجا آرد دوازده تومان تبریزی سالانه از سرکار سلطانی
در جلدوی خدمت لوی می رسد آخرالامر در ۱۰۷۶ سنه ست وسبعین و
الف بدار البقا خرامید این چند بیت که از کلامش بملاحظه درآمده درین
اوراق ثبت افتاد

همچو بوی گل که می بیند درین بستان مرا
ناتوانی کرده است از دیده ها پنهان مرا

ط صد هزار روپیه

فصل گل است جوش بهار سخن مرا   گل کرد همچو غنچه زبان در دهن مرا

مست نظاره چمنم میبرد نسیم

چون بوی گل بدوش درین انجمن مرا

نشد که بوسه بپای هدف دهم چون تیر   گذشت عمر بخمیازه چون کمان مارا

رنگ گل پرتو روی است درین بستان کیست

در لباس پرده گلهای چمن پنهان کیست

شمع در آتش زتاب روی نور افشان کیست

در میان انجمن پروانه سر گردان کیست

کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گداخت

مجلس آرائی که مارا خواند خود مهمان کیست

گر سرمه لاف نسبت مژگان زند بجاست   از خاک برگرفته چشم سیاه اوست

سینه صافان راست بیش از خود غم محنت کشان

آب می نالد ازان باریکه بر پشت پل ست

آبروی دودمان تاک هم بر باد رفت

دختر رز را عسس صد بار بامستان گرفت

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش

ناز پرورد گلستان زخم جاری هم نداشت

آبرا گر در وادی لیلی نبارد گو مبار

دامن صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است

چنان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد

که می لرزد دلم برگی اگر از تاک میریزد

چگونه بار بمنزل برد مسافر اشک　　که رهزنی بکمین همچو آستین دارد

دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد

بفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد

راز پوشیدن نیاید دانش از بیتاب عشق

در میان انجمن پروانه خاکستر شود

ما بذوق گریهٔ مستی درین بزم آمدیم　　می بده ساقی بقدر آنکه چشم تر شود

چنین مست از شبیخون گلستان که میآیی　　که بوی خون گل از دامن پاک تو میآید

چنان از قید این صیاد آزادی هوس باشد

که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد

بپای گلبنی از آشیان می افکنم خود را

که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پرم روید

بدام اضطراب آن ناتوان مرغم که میماند

زمن مشت پری تا بر سر صیاد می آید

سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد | چون چراغان شب مهتاب بیجا سوختیم

متاب رخ نفسی تا بحال خود باشم | چو عکس آئینه ما زنده از نگاه توایم

روز وصل تو گم کنم خود را | نو بدولت رسیده را مانم

آمادهٔ دردمندی **دردی سمرقندی** که از ارباب فقر و فنا و اصحاب توکل و استغنا بوده و طریق شعر و شاعری هم بنهایت متانت و فصاحت می پیموده از کلام اوست

نهم بر زخم پیکانش دمادم مرهم دیگر | که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر

مرغ روح خود ازان در قفس تن دارم | که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

آشفتهٔ کلام نغز و تلاش پسندیده **نواب اعز خان** متخلص به دیده که اصلش از قوم ترکمان است پدر بزرگوارش در سلک امرای شاهجهانی انخراط داشت و در عهد عالمگیری بمنصب چهار هزاری افتخار اندوخت و بعد وفاتش اعز خان بهمان منصب چهرهٔ اعتبار برافروخت و در زمان محمد شاه پادشاه بمنصب پنج هزاری و بخطاب ترک جنگ سر عزت برافراخت و چندی بنظامت صوبه کشمیر هم پرداخت خان آرزو این مصرعهٔ مشهور را بنامش تضمین کرده

ترا دیدم و صایب را شنیدیم
شنیده کی بود مانند دیده

آخر الامر در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائة ثانی عشر دیده بتماشا عالم آخرت
گشاد محمد علیخان متین کشمیری که تذکرة الشعرائی مسمی بحیات الشعرا ابنامش
نگاشته از آن این چند بیت از افکارش نگارش یافت

معموری حسن تو ز ویرانی دلها — جمعیت زلفت ز پریشانی دلها
شیشه دل ز اثر ناله شکست — از لئیمی ورق ناله شکست
گر تو ساقی شوی ای عهد شکن — می توان تو به صد ساله شکست

فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت
این طرفه که از سرمه شد آواز رسا تر

تا چشم تو زه کرد کمانی بکمینی — یک صید نیاسود زمانی به زمینی

صاحب طبع بلند فقیر صاحب متخلص به دردمند
که اصلش او دگیر من مضافات محمد آباد بیدر است در خرد سالی همراه پدر
بزرگوار سنه ۱۱۳۶ ست وثلثین ومائة والف از دکن وارد شاهجهان
آباد گشته در سایه اشفاق شاه ولی الله نواده شاه گل متخلص بوحدت
سهرندی جا گزید وبفیض صحبتش کسوت حسن اخلاق وخصایل پسندیده
در بر کشید بعد چندی پدر بزرگوارش را سفر آخرت در پیش آمد میرزا
مظهر او را در کنار مکرمت خود جا داد ودل فیض منزل بتربیت کما
ینبغی او نهاد بالجمله بیمن تربیتش نقد کمالات بکف آورد و در نظم پردازی

هم از منتخبین روزگار گشت چنانچه میرزا در حق او می فرماید

مظہر مباش غافل از احوال دردمند

لعلی ہست این که در گره روزگار نیست

آخرش بطریق سیاحت به بنگاله برخورد و با ناظم آنجا بطانیت

خاطر بسری می برد و در سنه ۱۲۰۰ اواخر ماته ثانی عشر دل بسفر آخرت نهاد

از کلام بی درد اوست

این الم در قفس آورد بفریاد مرا | که بهار آمد و کس گل نفرستاد مرا

در هوایت چاک شد از بسکه پیراهن مرا

نیست چون گل از گریبان فرق تا دامن مرا

باغبان با گلفروش امسال عهدی بسته است

مصلحت نبود درین باغ آشیان بستن مرا

در طریق عاشقی بی بدگمان افتاده ام | رشک میاید بنیم وصل او از من مرا

در کوی می فروش نماند آبرو مرا | لب تشنگی فروخت بدست سبو مرا

جان بیکسانه دادم و شادم که عمرها | بوده است بر مراد تو مرگ آرزو مرا

رباعی

یک چند عتاب و ناز ظاهر کردی | وین عمر دو روزه بار خاطر کردی

بعد از مردن رسیت بجا کم افتاد | اول بایست آنچه آخر کردی

جامع فضل ظاهر و کمال باهر **خواجه میر درد** بن خواجه محمد
ناصر که از احفاد حضرت خواجه سید بهاؤالدین نقشبند قدس سره است
و مرید و خلیفه والد ماجد خود که عندلیب تخلص میکند بوده در شاهجهان آباد
سکونت داشت ذات شریفش بکسوت فقر و فنا آراسته و بحلیه توکل
و استغنا پیراسته آشنای بحر حقیقت بود و رهنمای شاهراه طریقت
و بمهارت فنون نظم هم شانی عظیم دارد و در سخن سنجی فکر مستقیم
از تصانیف او چند رساله است در تصوف از آنجمله ناله درد و آه
سرد که مشتمل بر بیان عشق و محبت است و تبیان طرق معرفت
بملاحظه در آمده آخر الامر در سنه ۱۱۹۹ تسع و تسعین و مائة والف بخلد برین
آرمید این چند بیت و بعضی رباعیات از آن هر دو رساله فرا چیده شد

از خود برد ظهور تو هر دم ز بس مرا — رنگ دگر چو صبح بود هر نفس مرا
یادی ز نالهٔ دل گم گشته میدهد — هر جا رسد بگوش صدای جرس مرا
هر کس دو چار شد برخ خود نظر گشاد — گاهی ندید آئینه سان هیچ کس مرا

حضور و غیبت روشن دلان بر یک نمط باشد
برنگ شمع یکسان است حکم پیش و پس اینجا
اگر ای درد آگاهی ز تشخص جلوه اش داری
نباشی غافل از آئینهٔ دل یک نفس اینجا

غیر او در هر دو عالم هیچ ننماید مرا　　هر کجا من میروم او پیش میآید مرا

از مردن هست جان دگر در بدن مرا　　باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

پوشیده ام ز خویش نظر در دچون حباب　　باشد ز چشم بسته خود پیرهن مرا

بجام ما سبکساران بزودی می بده ساقی

حباب آسا هواداران تو بستند محمل ها

بی هیچ دل رمیده ام این همه نالد　　از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را

چون صبح زلیس مطلع انوار صفائیم　　آئینه مکدر نشود از نفس ما

شمع بزم عاشقی ام شرر بار منست

هر کجا گل میکند داغی ز گلزار منست

براه عشق مرا کار مشکل افتادست　　که دل شکسته ام و کار با دل افتادست

ناله ام تا بفلک رفت ولی　　تا بگوش تو رسیدن باقی است

غنچه سان در دل صد پارهٔ من　　هوس جامه دریدن باقی ست

دل ز دست تو سراسر خون شد　　مگر از دیده چکیدن باقی است

حیف صد حیف هست مثل آئینه از سادگی

محو دیداریم ما را لذت دیدار نیست

بخاکساری خود این گمان نبود مرا　　چو گرد باد سر خویش تا کجا برداشت

آسمان چون کاسه را پر میکند از شیر صبح　　پنجهٔ خورشید میگردد گریبان گیر صبح

نیم ز پاس نفس در دیگ نفس غافل — بدست خویش عنانیکه داشتم دارم

سو کش عنان ضبط ز کف داده میرم — مانند سایه در رهش افتاده میروم

نگردد خاطر دیگر مکدر از غبار من

برنگ سایه بر دوش من افتاد است بار من

شدم خاک و بیاسودم که مینای فلک هر دم

کند [illegible] روز بر چون شیشهٔ ساعت غبار من

دوبالا [illegible] نماید شعلهٔ عشقش ببیان من

زبان چون [illegible] شمع افکنده است این آتش بجان من

نوری بجان فزاید خود را گداز کردن — چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن

جاکرده بسکه در دل عاشق خیال تو — در خویش مثل آینه بیند جمال تو

رباعیات

از بسکه تجرد است سرمایهٔ ما — وز رنگ تفرد است پیرایهٔ ما

جز ما بجوار ما نباشد شخصی — همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

ولہ

از حرص گر آستین فشاند دل ما — چون شه چه عجب که حکم راند دل ما

ای در د هزار سلطنت مفت بود — جمعیّت اگر بهم رساند دل ما

ولہ

هرچند کند زمانه کار خود را   از دست مده تو اعتبار خود را
در پای فتاده ایم چون سایه ولی   بر کس نفکنده ایم بار خود را

وله

یک عمر ز دور می شنیدم او را   در بر بخیال میکشیدم او را
اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش   خود را او دیدم و من ندیدم او را

وله

گر باد نسیم مست بوی تو گذشت   در فصل بهار محو روی تو گذشت
یارب چه قدر ز خلق نزدیک تری   هرکس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

وله

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ است   هیچ است تمام این تماشا هیچ است
یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم   آخر دیدیم این که دنیا هیچ است

وله

این جلوه بدیده یار خواهد گردید   رازش همه آشکار خواهد گردید
ما آئینه ایم و خود پرست است نگار   ناچار بما دوچار خواهد گردید

وله

ای درد ترا نه همنشینی باید   نی یار و ندیم و نی قرینی باید
اکنون که نشسته درین کلبه ترا   چشم و دل و اشک و آستینی باید

در دیدهٔ زمانه گر بدر دوش نرسد — آسیب ز گرم و سرد وش نرسد
دریاب که یأس میرساند دل را — جائیکه رسیدنی بگردش نه رسد

ولہ

در عشق نه مرد خود پرستی باید — وارسته ز خویش دل بدستی باید
ای آنکه بری ز باد دعوی چو حباب — البته ترا بخود شکستی باید

ولہ

این اہل زمانه درد ناکم کردند — بی باہیچ عبث عبث ہلاکم کردند
از چار طرف غبار دلہا چندان — برخاست که زنده زیر خاکم کردند

ولہ

ہرچند ز اندازه فزون گرید شمع — لیکن چو من سوخته چون گرید شمع
چون نی ہمه تن پر از فغان و دردم — مینالم و سر بسر بیان و دردم
بیدرد بحال خویش بگذار مرا — از من درد است و من از آن همدم

ولہ

ای درد اینجا فلک مینا فام — یک باده چند رنگ ریزد بجام
از کاسهٔ خورشید بریزد دردوان
شیر است نصیب صبح خون قسمت شام

ولہ

پر مضطربم طرفه بیانی دارم — گہ می طپم و گاه فغانی دارم
در مسلخ دہر ہمچو بسمل ای درد — آرام کجا است تا که جانی دارم

ولہ

بابیر که ز فکر زندگانی گذری — درنه حرص و ہوای کامرانی گذری
ای درد از اندیشهٔ عالم بگذر — زان پیش که زین جہان فانی گذری

حرف الذال :- آشنای بحر سخندانی ملا ذوقی اردستانی که از ارباب شوق و اصحاب ذوق بوده طبع متین و خیالات رنگین داشته از کلام اوست

نه شکوفه و نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچکار کشت مارا

هرگز نگهت بر من غمناک نیفتد — تیری است نگاه تو که بر خاک نیفتد

نه رسم این الفت که دارد با گریبان دست من
در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی

رباعی

دوشینه دلم بخانمان آتش زد — ز نیک دم و سود و زیان آتش زد
خورشید نباشد این که آه سحرم — در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد

مقبول نظم گستران محمد امین **ذوقی** از طایفهٔ سادات در کاشان سکونت داشته و در علوم عربیه از تلامذه مولانا میرزا جان شیرازی است در فنون نظم طبع نیکو و سلیقهٔ خوشی داشته اکثر بسیاحت خراسان و عراق و فارس پرداخته آخر در سنه ۹۴۹ تسع و اربعین و تسعمائة در قصبه لاهیجان بخلوت کده عدم منزل ساخته از اشعار پر ذوق اوست

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز — محبت تو دو کس باهم آشنا نگذاشت

یاد آیا میکه بهر خاطر من با رقیب　　بود او را سر گرانیها که اکنون با من است

پس از عمری که بهر پرسش من یار میآید　　غم دل تا نگویم همره اغیار میآید

صاحب فکر بلند و طبع رسا میر اولاد محمد خان متخلص به ذکا

که برادر زاده اعیانی میر آزاد بلگرامی است ولادتش در سنه ۱۱۵۱ احدی و خمسین و مائة و الف جلوه ظهور یافته بعد تحصیل علوم ضروری در بلگرام حسب الطلب میر آزاد در عمر بیست و یک سالگی باورنگ آباد بر خورد و تا پنج سال در ظل عاطفت عم بزرگوار خودش بوده احراز فیوض نمود و پس از آن حصول رخصت متوجه وطن مألوف گشت و بتوقف دو ساله باز بمعیت سید امیر حیدر نواده میر آزاد سری به دکن کشید و از پیشگاه نواب نظام علیخان بهادر بعطای منصبی و خطاب خانی مباهی گردید و بافراغ تمام زندگانی میکرد در سخن پردازی ممتاز بود و طریق نظم بخوش اسلوبی می پیمود آخر الامر در سنه ۱۲۰۰ اوایل مائة ثالث عشر بعالم بقا آرمید از وست

هر شمع که آمد بنظر چشم تری داشت

سوز دل پروانه قیامت اثری داشت

هزار مرتبه کفاره گناه دهد　　بسهو گر گذرش بر مقام ما افتد

گذشت آن تند خو مانند ناوک از کنار من

تهی گردید آخر چون کمان حلقه آغوشم

شایسته سخن ایجادی میرزا محمد سمیع اکبرآبادی که ذرّه
تخلّص میکرد پدرش حکیم محمد شفیع مدتی در لکهنو بسر رشته نوکری
سرکار نواب شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه اود گذرانیده ذره از
تلامذه شمس الدّین فقیر دهلوی است در فنون نظم سلیقهٔ شایسته
داشت و در علم طب هم که موروثی است دستگاه بابسته
آخر کار در سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائة والف از لکهنو مع علایق
روانه کربلای معلی گشته همانجا توطن گرفت و اوایل مائة ثالث عشر
در گذشت از وست

آنچه بر جان من رسید از چشم　　در جهان هیچکس ندید از چشم

رباعی

گرما بگذشت و این دل زار همان　　سرما بگذشت و این دل زار همان
القصه هزار گرم و سرد عالم　　بر ما بگذشت و این دل زار همان

حرف الرا — موجد اسالیب سخن صاحب زکی
استاد ابو الحسن رودکی که اصلش از رودک سمرقند است در عمر هشت
سالگی باوجودیکه دیده ظاهر بین نداشت حفظ کلام مجید نموده
واول کسیکه از فصحای عجم بتدوین سخن پرداخته او بوده

سرحلقهٔ شعرای عصر بود و سرخیل بلغای دهر در فنون نظم علم شهرت میافراشت و در علم موسیقی هم مهارت تامّه داشت و بفیض مصاحبت امیر نصر بن اسمٰعیل سامانی سامان جمعیت فراوان بهم رسانید و متاع حشمت و ثروت بکران فراچند گردانید و بنظم کتاب کلیله و دمنه از پیشگاه امیر صله نمایان یافت داد اخر نعل ماته را نکه ازین جهان گذران رو برتافته این چند بیت از طبع بلند اوست

قسم بآن دل آهن خورم که از سختی ... هزار طرح نهاده است سنگ خارا را

که از تو هیچ مروّت طمع نمیدارم ... که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را

تو رودکی بغلامی اگر قبول کنی ... بندگی نپسندد هزار دارا را

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست

ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه

رباعی

چون کار دلم ز زلف او مانده گره ... بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره

امید ز گریه بود افسوس افسوس ... کانهم شب وصل در گلو مانده گره

صدر آرای مجالس انبساط مولانا رشید الدین وطواط که اصلش از بلخ است و نامش عبد الجلیل نسب شریفش بحضرت

امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالی عنہ میرسد چونکہ کوتاہ
قامت و حقیر الجثہ بود لہذا بوطواط شہرت یافتہ و در فضل و کمال
کوس بلند نامی می نواخت و در اقران و اماثل لوای خوش کلامی
میافراخت و بفرط لیاقت در قلوب ملوک و سلاطین جا داشتہ
بخدمت سلطان خوارزم شاہ خیلی مکرّم و محترم بودہ و در صلات
قصاید مدحیہ فواید کثیرہ برداشتہ و تا آخر حیات سلطان بکمال عزّت
و اعتبار بملازمت و مصاحبت اختصاص داشت و بعد وفاتش
با پسر وی الب ارسلان تا ہفدہ سال بعنوان شایستہ بسر برد و پس
از فوت وی پیش سلطان محمود نبیرہ خوارزم شاہ ہم بحسب استدعای
برخورد کتاب حدایق السحر در صنایع شعری از تصنیفات اوست
آخر کار بعمر نود و ہفت سالگی در سنہ ۵۷۸ ثمان و سبعین و خمس
مائۃ مرغ روحش بمرغزار لقا پر پرواز کشود و جسد خاکی در جانیہ
خوارزم آسود از طبع نقاد اوست

یکی منم کہ اگر صد ہزار جان بودم   بجان تو کہ کنم جملہ را بتو تسلیم
ز طلعت تو بخورشید دادہ اند فروغ   ز طرّۂ تو بفردوس بردہ اند نسیم

تراست حشمت جم درمیان اہل کمال
کہ زلف تست چو جیم و دہان تست چو میم

من نگویم با بر مانندی که نکو ناید از خرد مندی
او همی بخشد و همی گرید تو همی بخشی و همی خندی

رباعی

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند عشاق دل از مهر تو بر داشته اند
آن چاه ذقن که دل در او می افتاد تا لب به بنفشه تر انباشته اند

نقشبند انوار معانی **مولانا حکیم روحانی** که اصلش از سمرقند
است در عصر خود بفضایل یگانه و بکمالات منتخب زمانه بوده
در اوایل حال بملازمت بهرام شاه غزنوی شتافت پس ازان
بمصاحبت سلطان خوارزم شاه احترام تمام یافت پستر در
تهلکه چنگیز خان از بخارا به دهلی رسید و در سنه ۶۲۴ اربع وعشرین
وست مائة که سلطان شمس الدین التمش قلاع منصور و منیده بحیط تصرف
در آورده قصاید غرّا در تهنیت گذرانید این قطعه از وی بملاحظه در آمد

مرد باید که بدنیا نکند میل دو چیز تا دل او ز ملامت بسلامت باشد
زن نه خواهد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

بزم آرای نظم پیرائی **میر حیدر رفیعی معمائی** که
اصلش از کاشان است در سخن سنجی و نکته پردازی طبع
رفیع داشت و در تاریخ و معما گوئی فکر منیع در عهد دولت

اکبری از وطن مألوف خود را بعتبه فلک رتبه شاهی رسانید و در سلک ملازمین بارگاه سلطنت منسلک شده مشمول نوازشات خسروانه گردید آخرالامر اوایل مائة حادی عشر بدار آخرة شتافته از اشعار اوست

غم ز هر جا که رسد سرزده آید بدلم
چکنم خانه من بر سر راه افتاده است

این صید زبون کیست رفیعی که در این دام
نزدیک بمردن شد و صیاد نه آمد

صف محشر خورد برهم آیا کیست آن قاتل
که می خواهد شهید تیغ وی عذر گناه او

رنگ افروز حدیقه کامرانی میر رضی ارتیمانی که از سادات کرام و نیکو طبعان خوش کلام بوده و بمذاق عرفان آشنائی و بمقامات سلوک رسائی داشت این چند بیت از کلامش بنظر رسید

ای دل ز اضطراب زمانی فرو نشین دستم بزور دامن جانان گرفته است

آن لعل آبدار به تسخیر کائنات
خاصیت نگین سلیمان گرفته است

چند ز دوران چرخ چند ز هجران یار
سینه شود شعله ریز دیده شود اشکبار

آنچه کشیدم از و من بیکی جرعه می　　میکدها بایدم از پی دفع خمار
من همه صحرای عشق او همه دریای حسن　　من همه شور جنون او همه باد بهار

سرآمد امرای رفیع الشّان الامیر الجواد الکریم میرزا عبدالرحیم
خانخانان متخلص به رحیم که در وقت شهادة محمد بیرام خان
پدر بزرگوارش عمر چهار ساله داشت او را از گجرات ببارگاه
اکبری رسانیدند و بعد فوز بتمیز و تحصیل کمالات مشمول عواطف
پادشاهی گشته در یکمرتبه بخطاب میرزا خانی سرفرازی
یافت و خدمات شایسته و مهمات بایسته ازوی بمنصه ظهور رسید
چنانچه اواخر سنه ۹۹۱ احدی و تسعین و تسعماة با پنج هزار سوار ملک
گجرات را بتصرف اولیای دولت قاهره درآورده در جلدوی
این فتح عظیم بخطاب خانخانان و منصب پنج هزاری سرمایه
عزّت و اعتبار اندوخت پس ازان در سنه ۱۰۰۰ الف ملک سند
وتته مسخر نمود سپس با هفتاد هزار سوار بممالک دکن رفته
اکثر ابتر ددات نمایان بحیط تصرّف شاهی درآورد و مورد
انواع مراحم و نوازشات سلطانی گردید و اکبر پادشاه دخترش

را بحباله نکاح شاهزاده دانیال درآورده پایه اعتبارش برافزود و بعد رونق افروزی جهانگیر پادشاه بر تخت سلطنت بخدمات لایقه مأمور بوده بترقیات عظیمه سر عزت و اعتبار باوج افتخار کشید آخر کار در ۱۰۳۵ سنه خمس و ثلثین و الف در عمر هفتاد دو سالگی سفر آخرت گزید خانخانان در فضل و کمال منتخب زمانه بوده و از جود و نوال گوی سبقت از همچشمان ربوده مزاج نکته سنج و دقیقه رس داشت و در ترکی و فارسی و هندی تصانیف خود گذاشت کلامش بی نظیر و اشعارش دلپذیر است بیتی چند ازان ثبت افتاد

شمار شوق ندانسته ام که تا چند است
جز این قدر که دلم سخت آرزومند است
نه زلف دانم و نی دام این قدر دانم
که پای تا بسرم هر چه هست در بند است
بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست
تو نیز بر لب بام آکه خوش تماشائیست
غمت مباد چه می پرسی از حکایت من
دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

بهای خون من و خون بهای صد چو من است
که من بخون طپیم و قاتلم نظاره کند

نیم فضول که جویم وصال همچو توئی بس است همچو منی را خیال همچو توئی

رباعیات

ای دوست نه دشمنی دلازاری چیست خوی تو نه دهر است ستمکاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

ولہ

سرمایه عیش جاودانی غم تو بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد دانی غم تو وگرنه دانی غم تو

نوگل گلشن سخنوری مولانا ناظم ازی شوشتری

که در عالم شباب بشیراز رفته و در آنجا اعتبار تمام تر گرفته و از آنجا دل تنگ شده باذربایجان و عراق آرمیده آخر کار در اصفهان پا بدامن عدم کشیده این دو بیت از وست

خوش آنکه شب کشی و روز آئیم برسر
که آه این چه کس است و که کشته است این را
زدی آتشم بجان و زمنت خبر نباشد
خبرت شود زمانی که زمن اثر نباشد

مجمع محاسن و مکارم میرزا محمد سعد الدین راقم که اصلش
از مشهد است ورق حالش از رقوم لیاقت آراسته و صفحه
احوالش بنقوش متانت پیراسته در عهد سلطنت شاهجهانی
از ولایت بعشرت کده هند رسید و از بهارستان دولت
اسلام خان مشهدی چمن چمن گلهای مقاصد فراچید و بعد
چندی مراجعت وطن اختیار کرده بصفاهان فایز گشت و
بوسیله جمیله محمد بیگ اعتماد الدوله از پیشگاه شاه سلیمان
صفوی بوزارت هرات امتیاز اندوخت و پس ازان بوزارت
همگی ممالک خراسان رایت ایالت افراشت طبع بلند و فکر ارجمند
داشت و همواره بقدر افزائی ارباب سخن نظر میگماشت اکثری از
بلغا و فصحا لاسیما مقیمای احسان مشهدی و عظیمائی نیشاپوری
و شوکت بخاری در کنف حمایت و ظل عاطفت وی جا داشتند
آخر کار اواخر مائة حادی عشر (۱۱۰۰) رقم حیاتش بجزلک ممات محو گشت
این چند بیت از رقمزده کلک بلاغت سلک اوست

سر کوی تو بازی گاه طفلان است پنداری
که تا مژگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا

نیست دلجوئی صیاد کم از پروازم   قفس دام است اگر بال و پری هست مرا

می کند وعدهٔ دیدار بلفظ امروز   یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال

تیغ دایم آب در جو دارد و خون می خورد

افتاده کج معامله ورنه هزار بار   با تیغ یار وعده قتلم بسر رسید

از سفر منع تو کردن نتوانم اما   باش چندان که وداع دل بیتاب کنم

نیم من در شمار بلبلان اما باین شادم

که من هم در گلستان قفس مشت پری دارم

شاعر خوش تلاش زمانائی نقاش متخلص به راضی
که اصلش از اصفهان است مصور طبعش بنقوش کلام دلنشین
روکش نگارستان چین است و مجموعهٔ فکرش بر قوم اشعار
رنگین رشک بهارستان ارم تزئین این چند گل شاداب
از شاخسار قلم افکار اوست.

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ

چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت

قصد قتلم گر کنی بدنامئی خواهی کشید

زانکه خنجر تا برآری انتظاری می کشد

امشب گر از رخش بزم فروز من و تست   خوش باش ای دل که وقت سوز من و تست

صاحب طبع منیع میرزا حسن بیگ رفیع

صلش از قزوین است لکن چون که سالها بسکونت مشهد
مقدس در تحصیل سعادت پرداخته بناءً علیه بمشهدی
شهرت گرفت ناظم رفیع القدر منشی خوش رقم
بوده در اوایل حال سرمایه نظم پردازی و انشاء طرازی
فراهم نموده بخدمت نذر محمد خان والی بخارا رسیده بعهده
کتاب داری و داروغه انشاء سرکار او مامور گردید گویند
قبل از آنکه افواج شاهجهانی متوجه تسخیر بلخ شود خود را
بهند رسانید و تبقبیل آستان دولت نشان شاهی
و تقرر منصب پانصدی سامان عزت و امتیاز حاصل
ساخت و بحصول صلات نمایان در جائیزه شنوایات درهم
چشمان سر مفاخرت و اعتبار برافراخت و در عهد عالم
گیر پادشاه بخدمت دیوانی و بیوتاتی کشمیر طمانیت پذیرگشت
و در آخر عمر بسبب کبر سن از نوکری مستعفی گشته و در شاهجهان
آباد منزوی گردید و ما دام حیات بوظیفه که از سرکار شاهی مقرر
شده بود اوقات خوش می گذرانید و اواخر مائه حادی عشر بساط هستی
پیچید این چند بیت از طبع بلندش بملاحظه در آمد

لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو
رسمی است طپیدن نفسی قبله نما را

همچو آتش در درون سنگ اگر باشم نهان
جلوهٔ آن شوخ آهن دل کند رسوا مرا

ما قوت پرواز نداریم وگرنه — عمریست که صیاد شکسته است قفس را

کسی بزاده خود خصم نیست حیرانم — که سنگ بهر چه گردید دشمن مینا

عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کم است
ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است

بچه امید تمنای خلاصی دارم
منکه دانم قفسم در نظر صیاد است

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما — این وطن سوخته را حب وطن بسیار است

کم همتی نگر که باین رتبه آفتاب — تا شد بلند در پی یاری شبنم است

یک نفس باش که در سایه ات آسوده شوم
که امیدم بتو ای سرو روان بسیار است

دل منه بر الفت دنیا که تا گرم است آب — گرچه همجوش شد با آتش لیک با او دشمن است

از چمن دامن پر گل همه یاران رفتند — هیچکس مرغ قفسی را بکسی یاد نکرد

طالع شهرت رسوائی مجنون پیش است — ورنه طشت من و او هر دو زیک بام افتاد

آز وطن یاری نیامد با من شید ابرون

آمدم مانند دست از آستین تنها برون

جای در فانوس کی باشد چراغ مرده را

گر دل افسرده داری پای در خلوت منه

چو غنچه که بود در میان خرمن گل　　نشسته ام بدل جمع در پریشانی

صاحب طبع تیز و کلام شور انگیز امیر راستی

از اعیان تبریز که در خراسان نشو و نما یافته مجمع اخلاق حمیده و خصایل پسندیده بوده و بشغل اشتغال مهمات ملکی میداشت و بصفات ملکی نظر بآسایش خلایق می گماشت از اشعار آبدار اوست

دل مرا کشته آن غمزه بیرحم خداست

لله الحمد چنان شد که دل من می خواست

رباعی

شوق تو زتن برون نخواهد رفتن　　تا جان زبدن برون نخواهد رفتن

گفتی که برون کن از دلت مهر مرا　　این از دل من برون نخواهد رفتن

صدر آرائی دیوان دانش مندی میر محمد راسخ سرهندی

که از سادات کرام و والا نژادان عالی مقام است در مراتب نظم پردازی

راسخ دم و در ساحت سخن طرازی ثابت قدم بوده به ادا بندی معانی

نمبر ۱۷

تازه و مضامین رنگین بفصاحت و بلاغت گوی سبقت از
معاصرین ربوده از ملازمین نامدار و مصاحبین ذی اعتبار شاهزاده
محمد اعظم شاه بن عالمگیر پادشاه بود و بمنصب هفت صدی عزّ امتیاز
داشت آخر کار در سنه ۱۱۰۷ سبع و مائة و الف از سهرند بوطن اصلی
شتافت از خیالات متین اوست

جلوه گاه گرمم گر شود میخانه ها — خشک گردد می چو خون نافه در پیمانه ها
یاد چشم سرمه آلودش ز خوابم می برد — میکند گرد رم آهو ز خود پنهان مرا

اثر بناله عاشق ز اضطراب خود است
چو برق جوهر تیغم ز پیچ و تاب خود است

سرم خوش است بجام شراب تشنه لبی
جبین بادیه را صندل از سراب خود است

گل عشرت ز آب تیغ عریان تو می خیزد
شفق گردی است کز خون شهیدان تو میخیزد

خرابیهای عاشق برفروزد رنگ رخسارش
پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد

بهر چه دیده گشادیم ای بهار تویی — چراغ خرمن بلبل، چراغ خانهٔ گل
یاد از شام غم بزم خموشان کردیم — مشتی از سرمه گرفتیم و پریشان کردیم

گشتت خون از درد عشق آخر دل غم پیشه ام
از می خویش است چون یاقوت رنگین شیشه ام

دست بر سینه که در پیش رقیبان کردم   داشتم داغ تو در سینه که پنهان کردم

زبان عرض ندارم ز تیره بختی خویش   چو سایه خرمن او آز خویشتن شده ام

بلاگردان ناز آورده ام مشت نیازی را
ببین خون در گلستان طرح کردی تا حنا بستی

سر چشمه نکته پردازی میر عسکری عاقل راضی که اصلش از
خواف من مضافات خراسان است در ایام شاهزادگی عالمگیر شرف
اندوز ملازمت گشته بدولت هم بزمی و هم کلامی امتیاز اندوخت
و در هنگامیکه شاهزاده از طرف والد بزرگوار بصوبداری دکن مأمور بود
در رکاب بوده مورد نوازشات میگشت و بعد اورنگ آرائی عالم
گیر پادشاه بمنصب عمده سرفرازی یافت و چندی از بعضی وجوه انزوا
اختیار کرده بماهانه پنجاه هزار روپیه داخل زمره دعا پردازان گردید و آنجا
که منظور نظر شاهی بود در همان ایام بخدمت داروغگی غسل خانه و پس از آن
بخشی گری دوم اعتبار تازه برگرفت و در زمانیکه رایات سلطانی متوجه ممالک
جنوبیه گردید بمنصب چهار هزاری و صوبداری دار الخلافت شاهجهان آباد
طبل امارت و حکومت نواخت مدتی باهتمام خدمت موصوف بکمال استقلال

می پرداخت آخرش دست بدامن ارادت شیخ برهان الدین برهان پوری ملقب براز الهی که مرید شاه عیسی سندی است زده ملفوظات شیخ را جمع کرده بشارات الحیات موسوم ساخت صاحب دیوان است و مثنوی مهر و ماه از تصنیفات او آخر کار در سنه ۱۱۰۷ سبع و مائة والف بعالم بقا شتافت از افکار اوست

عشق از معموره میخواند بویرانی مرا
عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا

خشک کنم ز سوز دل دیده اشکبار را　　چند در آب افکنم آیینه نگار را

سرمست جام نیست دل جرعه نوش ما
مستی ماست از نگه می فروش ما

پرکن جگر از داغ که باغی به ازین نیست
در بند کسی شو که فراغی به ازین نیست

هر کس از سرو گفت و من ز قدت　　سخنم راست بود بالا شد

دل باخته نظم پیرائی شاه رضا متخلص به رضائی

خلف شاه بهاؤالدوله که اصلش از طهران است و از اکابر اولاد شاه قاسم نوربخش بوده بحسن مقال و لطف کلام گوی مسابقت از اقران و اماثل ربوده این بیت از و بنظر رسید

بروز وصل از آن خاطر حزین دارم

که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

شیفته سخن آرائی امیر رضائی که از سادات
عالی درجات رضوی است مرد نیک طینت درویش سیرت
بود و تحصیل علم اوقات عزیز صرف مینمود و در فن شاعری هم طبعش
خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از وی بملاحظه گشت

کاستن دور از مه روی تو غیر از آه نیست

بسکه دارم ضعف آنهم گاه هست و گاه نیست

دلم نیاید از آن زلف پر شکن بیرون   باختیار نیاید کس از وطن بیرون

سخن آشنا **شیخ محمد رضا** که اصلش از تته است
و در بکر سکونت داشت در علوم عربیه از مستعدان عصر بود و طریق
وادی نظم هم بسلیقه می پیمود و از عهد عالمگیری تا زمان محمد شاهی اکثر
بخدمات فوجداری وغیره بکار اشتغال داشت و در سنه ۱۰۴۳ ثلث و
اربعین و مائه والف رخت از دار فانی برداشت از وست

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد

مشت خاک ما غبار کوچهٔ یاری نشد

سالها خون جگر در ناف آهو شد گره

مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد

صاحب طبع سحر آفرین **مولانا امام الدین** که ریاضی

تخلص میکرد اصلش از لاهور است قلعهٔ ارک شاهجهان آباد باهتمام

پدرش مولوی لطف الله مهندس حسن تعمیر یافت مولانا در فنون

ریاضی یکتای عصر بود و بممارست دیگر علوم منتخب دهر بر جاده ریاضت

و قناعت ثبات قدم داشت و بموزونی طبع گاه گاه متوجه شعر و سخن هم

می شد آخر کار در سنه خمس واربعین و مائة والف بگلگشت ریاض

جاودان شتافت از دست

روشن دلیم و خاطر تمکینی غبار ماست

سیماب وار گشته شدان اعتبار ماست

دریا دل است یار و نم از من دریغ داشت

خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

پسندیده نکته سنجان **احسن الله خان** که راضی تخلص می

نمود اصلش از کشمیر است و از عشیره فاضلخان کشمیری بوده در عصر محمد شاه

پادشاه بخطاب فصاحت خان متاع جمعیت و کامرانی اندوخت و در

سلک منصب داران به مرافقت نواب صلابت خان متخلص به سید

انتظام داشت در نظم پردازی هم خوش سلیقه بوده و مشق سخن پیش

میرزا عبدالغنی قبول می نمود و قبل از تهلکهٔ نادرشاهی در عشره خامس مائة عشر بعالم بقا گرائید این دو بیت از کلام اوست ۱۲۵۰

بسان چشم که گرید ز درد هر عضوی
غمی بهر که رسد می کند ملول مرا

صبح نوروز است باید بر غدیر خم رسید
جام بگرفتن ز ساقی کار ابن ملجم است

سرگشتهٔ کوی حیرانی محمد بیگ رشکی همدانی

که مرد خوش طبع و سخندان و در حسن پرستی و عشق بازی انگشت نمای صاحب نظران بود این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

رفتیم و اندوه هجران ترا بردیم بخاک
تا به بینیم بی تو حال خفتگان خاک چیست

قاصد از حال من آن به که فراموش کند
کان نه حرفی است که گوید و کسی گوش کند

شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد
بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

رشکی آنروز که میرفت ز دنیا می گفت
ای فلک بار مرا یار که خواهی کردن

رونق افروز بزم سرور سید جعفر روحی ساکن
رنبیرپور که قصبه ایست بمسافت پانزده گروهی[۱] از دار الحکومت
لکهنو، سلسله نسبش به سید نعمت الله ولی منتهی می شود حاجی سید
محمود یکی از اولادش در قصبه رنبیرپور بتقریبی فایز گردیده طرح اقامت
انداخت بالجمله سید جعفر مرد نیک ذات و پسندیده صفات بود
روش صوفی مشربان خوش کلام و طریقه خداپرستان عالی مقام داشت
بیشتر بخدمت میر سید لطف الله بلگرامی بودی و فیض صحبتها ربودی
و در عهد شاه عالم بهادر شاه بطریق سیاحت بشاهجهان آباد بر
خورده از بلند طبعان دار الخلافت لاسیما میرزا عبد القادر بیدل
بهم صحبتی پرداخت و در اواخر عمر سالها در لکهنو بخلوت آنزوا آرمید
ذکر و فکر خوش گذرانید آخر کار در سنه ۱۱۵۴ اربع و خمسین و مائة والف
پا بدامن عدم کشید و در رنبیرپور مدفون گردید از کلام روح افزای اوست

گشت چشم تو ولی فتنه قامت باقی است
نیست آرام بمردن که قیامت باقی هست

شگفته جبهه کدام آفتاب می آید
که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست

باغبان نگذاشت تا بیرون برم گل از چمن

[۱] گروه مانند فرسنگ است

نکهتی دزدیدم وآن هم صبا تاراج کرد

گرم جولان تا بخود چون شمع سرتاپا شدیم

خویش را جستیم چندانکه ناپیدا شدیم

چون گهر موج صفا می خیزد از اعضای او

حسن سرتاپا بلا گردان سرتاپای او

صاحب کلام انیق ملا حسین **رفیق** که اصلش از اصفهان است

درفنون نظم مهارت شایسته وبعلوم رسمی لیاقت بایسته میداشت

این چند بیت ازو بنظر درآمد

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود

شدم مهجور از یار خود و دورم از دیار خود

هرجا بخاک پا نهم از گریه ترکنم زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی

ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

جلوه پیرای محفل سخن دانی میرزا جعفر **راهب اصفهانی**

که ولادتش در سنه ۱۱۱۸ ثمان عشر ومائة والف در اصفهان واقع گشته

آبا او از سادات طباطبای نایینی اند ووی نواده فاضل نامدار میرزا رفیعا

نایینی است واز طرف مادر نسبش بخلیفه سلطان میرسد راهب

در علوم ادبیه کوس تفوق می نواخت و در میدان شاعری بفصاحت و بلاغت علم یکه تازی می افراخت بکمال خوبی و لطافت زندگانی می ساخت و از صحبت رنگین آرایش محفل یاران می پرداخت میرزا از اقسام سخن غزل و رباعی و قصیده وغیرها دارد فاما تدوین نیافته گویند مجموع اشعارش تا چهل پنجاه هزار خواهد بود آخر کار در سنه ۱۱۶۰ ست و ستین و مائة و الف وفات یافت مدفنش در گورستان آب بخشان متعلقه محل بید آباد واقع گردیده از کلام دلاویز و اشعار درد انگیز اوست

افکند بپا سلسله از زلف دو تا را آراست برای دل ما دام بلا را

جدا افکند چون نقش قدم زان نازنین ما را

زد آخر آسمان بی مروت بر زمین ما را

صد لاله شکفت از گل ما داغ تو نرفت از دل ما

ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست

وصیتی هست بیا تا مرا زبانی هست

اگر ز نفع تو بی بهره ام باین شادم

که از خدنگ تو بر دل مرا نشانی هست

بده بقیمت دل هر چه میدهی که مرا

نه فکر سود و نه اندیشه زیانی هست

باحتیاط نظر می کند بگل بلبل — دران چمن که چو شبنم نگاهبانی هست

بشمع نوبت گفتار کی رسد راهب — بمحفلی که چو من آتشین زبانی هست

خستهٔ لعل تو خونین جگری نیست که نیست
محو رخسار تو صاحب نظری نیست که نیست

از تمنای تو خالی نبود هیچ دلی
داغ سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

گنه از کوتهی همت غواص بود
ورنه در بحر حقیقت گهری نیست که نیست

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد
بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

آسوده خاطران چمن را چه آگهی! — از ناله‌ای که مرغ گرفتار می کند

در چمن چون لب لعل تو گهربار شود — غنچهٔ گل گره خاطر گلزار شود

شب ز بیتابی اشک است دلم بی آرام
دایه در رنج بود طفل چو بیمار شود

بی تبسم ز لبش گر همه پیمانه شوم — نکنم جا بدلش گر همه افسانه شوم

نجوشد خون می در خم چو من از جوش بنشینم
ننالد در چمن بلبل چو من خاموش بنشینم

هم آغوش است باگل بلبل و با شمع پروانه
ستم باشد که من راهب تهی آغوش بنشینم

در مکیده دور از لب لعل تو کبابم — این طرفه که می سوزم و در عالم آبم

جام بلب آمد حریفان از استغنای تو — شد لب ساغر باده خون از حسرت لبهای تو

گر نکردم دیده را فرش رهت بی وجه نیست
ترسم از مژگان من خاری خلد در پای تو

جان حسرت دیدگان را نیست تاب انتظار
میکشد امروز ما را وعدهٔ فردای تو!

همچو راهب بی تکلف گفتگوئی میکنم — یاد سر تا پای من قربان سر تا پای تو

دلی البستم با آن عهدی که بستی — تو آخر هم دورا در هم شکستی

رباعیات

راهب نگهش مست و خرابم دارد — زلف سیهش به پیچ و تابم دارد
داغم ز تغافل لب کم سخنش — این آتش خاموش کبابم دارد

ولہ

راهب بمن آن ستیزه جو یار نشد — از نالهٔ من دلش خبر دار نشد
آمد لبسر رحم پس از مردن من — تا دیده نخفت بخت بیدار نشد

بلند فکرت نظم پیرا میرزا جان رسا که اصلش از همدان است

ونسبش با میر سیّد علی قدس سره منتهی می شود یکی از اجدادش در عهد
اکبری وارد وسعت آباد هندوستان گشته بعزّ و احترام تمام بسر برد
پدرش میر جان که در علوم و فنون مهارت کما ینبغی داشت در زمان
سلطنت عالمگیر پادشاه بمنصب مناسب سرفرازی اندوخته و بخدمات
لائقه مامور بود و تولد میرزا جان در بلده حیدر آباد واقع گشته و در لشکر
نواب آصف جاه رتبه شایسته یافته بمقتضای جوهر قابلیت و استعداد
از مجلسیان خاص گردید و در اواخر عهد آصف جاهی بعهده الشار سرکار والا
اقتدار قیام پذیر بود و بهمراه رکاب نواب بسیاحت شاهجهان
آباد پرداخت و مصاحبت شعرای آن دیار خلد آثار حاصل ساخت
مرد رنگین صحبت و خوش اخلاق بود و باوصاف حمیده مقبول انفس
و آفاق آخرکار در سنه اربع و سبعین و مائة والف ۱۱۷۴ هجری رهنورد دار آخرت
گردید از فکر رسای اوست

رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من میار
مجمع یاران رنگین یاد می آید مرا!

در سراپردهٔ دل هر نفس آوازی هست
که درین خانه نهان خانه براندازی هست

ز رسم اگر بنبرمش ز هجوم نارسائی بخیال آشنائیش من و مشق جبهه سائی

این رباعی در وصف رقاصی گفته

در رقص چون آمد آن قیامت ایجاد چون شعله بلند شد ز دلها فریاد
میآید و می رود خدا خیر کند این برق بخرمن که خواهد افتاد

ناظم سخن طراز میر میران متخلص براز مخاطب به سید نواز خان که خلف الصدق علی مردان خان اصفهانی است که از طرف سلطان میرزا صفوی بعنوان سفارت نزد محمد فرخ سیر وارد هند گشته ترقی عظیمه بهم رسانده و در دکن پیش نواب آصف جاه بکمال نواب آصف جاه بکمال عز و احترام میگذراینده سید نوازش خان را هم از حضور نواب بمنصب و خطاب و نوازشات نمایان سرفرازی اندوخته و داروغگی تمامی بلده اورنگ آباد هم بنامش نقش بست و بعد رحلت نواب منزوی گشت آخر کار حسب الطلب نواب والاجاه ناظم کرناتک عنان توسن عزیمت بطرف ارکات منعطف ساخته و بمنزل مقصود رسید و در سنه ۱۱۸۰ ثمانین و مائة والف بمقام اصلی شتافت نعش اورا باورنگ آباد برده در باغ خودش مدفون ساختند از اشعار اوست

صفحهٔ آئینه دارد هر نفس نیرنگ ها
بسکه می بازد رخ او از نزاکت رنگ ها

غافلند از نازکی های دل من کودکان
گل برین دیوانه باشد سخت تر از سنگها

گشادی هست دل وابستگیهای مرا آخر
که چون گل خود بخود واشد ترا بند قبا امشب

سرو بوستان خوش فکرتی جعفر راغب پانی پتی که نبیره
نواب شمس الدوله لطف الله خان صادق ونبیره نواب عزت الدوله
شیر افگن خان است نسب آبای او بخواجه عبد الله انصاری هراتی و مادری
بخواجه بهاؤ الدین نقشبند قدس سرهما میرسد پدرش هدایت الله
خان منصب پنجهزاری و جاگیر معقول داشت جعفر خان در شاهجهان آباد
سنه سبع وخمسین ومائة والف ۱۱۵۷ قدم بعرصهٔ ظهور نهاد و بعد فوز بسن
شعور تحصیل کتب ضروریه نمود هرگاه که صوبه لاهور تا سرحد پانی پت باستیلای
قوم سکهه در آمد و اہالی آن بلاد جلاوطن گشتند راغب هم از وطن مألوف
بر آمده خود را به لکهنؤ و از آنجا بعظیم آباد رسانید و همانجا سکونت گزیده به
جاگیری قلیل قناعت کرد و در حین اقامت لکهنؤ مشق سخن بخدمت میرزا
محمد فاخر مکین میکرد شاعر خوش گو است و کلامش نیکو اواخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰
بخلوتکده جاوید آرمید این دو بیت از اوست

دی دود روان بود ز خاکستر راغب
امروز چنان سوخت که آن هم اثری نیست

کدام رنج نہان بر سر دل افتاد است که دم زدن ز غم خویش مشکل افتاد است

صاحب ذہن و ذکا میرزا محمد تقی رسا که اصلش

از قوم چغتائی است و در شاہجہان آباد نشو و نما یافته بعد ازان سرکار بدار الحکومت لکھنو کشید و بلیاقت شایسته از پیش حکام آنجا بخدمات لائقه مامور گردید آخر کار در کوپامو رنگ اقامت ریخته بحسن کرداری و لغز گفتاری مقبول قلوب بود و باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده خویش و بیگانه را شیفته صحبت خود مینمود در نظم پردازی طبع رنگین داشت و نثر هم پاکیزه مینگاشت لاسیما در شعر ہندی منتخب شعرای زمان بوده و بمقتضای فکر رسا گاه گاه به اشعار فارسی هم میل میفرموده و در سنه ثلث و عشرین و مائتین والف ۱۲۲۳ ازجہان رخت اقامت کشیده و در بلده فیض آباد مدفون گردید این چند بیت که از کلام متینش در خزینه حافظ راقم این اوراق محفوظ بود نگارش یافت

چشمش ز بس که گردش یه روزگار ما
چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما
شبی که ناله بیتابیم خروش کند
فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
ز کجا بچشمم آید شب ہجر خواب ہیتو

که زدرد ظرفه دارم بدل اضطراب بیتو

واقف رموز و کاشف دقایق حکیم باقر حسن خان

رایق مؤلف تذکرهٔ گلدستهٔ کرناتک که نام اصلی وی غلام علی موسی رضا

و از اعیان قوم نایطه ست ذات برگزیده صفاتش در خطهٔ دلگشای مدراس

جلوهٔ ظهور یافته در اوایل بقصبهٔ اوده گیر که از الکائی مدراس ست مدتی بخوبی

قیام پذیر گردید و پیش امیر الدین علی که منتخب مدرسان آن عهد بوده کتب

متداوله فارسی گذرانیده عنان توسن عزیمت بجانب مدراس معطوف

ساخته و بخدمت مولوی احمد باقر آگاه بتحصیل علوم و فنون پرداخته وی صاحب

طبع ارجمند و فکر بلند بود و در شعر و سخن گوی مسابقت از معاصرین می ربود

نظم و نثرش در فصاحت و بلاغت بیک ترازو میتوان سنجید و گلهای

اشعار رنگین از بهارستان طبعش گلچینان بی تکلف خواهند چید و در

فن طبابت هم مهارت تمام و استعداد مالا کلام داشت و باوصاف

حمیده و روش پسندیده علم شهرت میافراشت و نظر بقابلیت

ذاتی منظور نظر اکسیر اثر حضرت نواب رضوان مآب اعظم جاه بهادر گشته

بشرف مصاحبت ذخیره اندوز جمعیت و کامرانی گردید و در سیم حسینیان

عزت و احترام فراوان بهم رسانید و در سنه ۱۲۴۸ ثمان و اربعین و مائتین و

الف بعالم جاودان خرامید از آنجمله افکار اوست

(۱) لوایح (۲) سپس

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر هوس داری

اثرها در گره باشد دعای وقت باران را

کی سبکروحان بساز و برگ دارند احتیاج

نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را

در راه شوق جان بلب آمد ز تشنگی　　یکجرعهٔ ز چاه زنخدانم آرزوست

همین ادای تو تنها نه آفت جان است

بپرده چشم ترا فتنه های پنهان است

هست آسایش کجا یارب که گرداب فلک

دایم از گردش بفکر زیر و بالا کردن است

از تماشای جمالت چه بلا جوشد اشک　　چشم طفلان شود آنجا که تماشا باشد

کرد بیهوش مرا گردش چشم سیهش

من ازین ساغر سرشار سیه مستم

زهره سیمائی گر شد محفل آرا بر زمین　　وا دارد از اختر فلک چشم تماشا بر زمین

در تلاش جلوهٔ روی تو ای صبح بهار

مهر در گشت است چون گم کرده کالا بر زمین

صاحب فکر بلند و ذهن ثاقب میر مبارک الله خان

راغب که اصلش از امام هست و آن قصبه ایست از متعلقات بلخ

سید معصوم خان جد بزرگوارش داماد سید عبدالله خان بهادر که بحسن لیاقت
بمصاحبت نواب آصف جاه اختصاص داشت و در رسم چشمان لوای
عزت و احترام میافراشت وارد بلده حیدرآباد گشته بکمال لطف و خوبی
زندگانی مینمود و سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ والد ماجدش فایز
مدراس شده ملازم سرکار فیض آثار نواب والاجاه جنت آرامگاه گردیده
در ابتدای حال بخدمات فوجداری تعلقه جات پرداخت از آنجا که لیاقت
نمایان و قابلیت فراوان داشت رفته رفته بخدمت عمده مدار المهامی
سرکار والاجاهی کوس شهرت نواخت و بتدریج بعطای خطاب بهادری
و جنگی و تقرر جاگیر سرمایه عزت و مباهات حاصل ساخت. بالجمله میر مبارک
الله خان که در سنه ١٢٠٣ ثلث و مائتین والف قدم بعرصه هستی نهاده طبع
سلیمش باستکمال علوم و فنون راغب و ارباب سخن و اصحاب این فن را
طالب است بخیالات بلند در ساخت نظم گستری پرداخته و با فکار
دشوار پسند در عرصه سخنوری طبل اعتبار نواخته طایر بلند پرواز فکرش بگلشن
فصاحت بال و پر گشاده و شهباز خیال متینش شکار وحشیان مضامین
برجسته وادی بلاغت آماده خامه جادو طرازش بنگارش کلام دلآویز
نموذج سحر سامری و قلم سحر پردازش برقم اشعار درد انگیز سرگرم جادو
گری انشایش بلطافت است و اشعارش مشحون فصاحت و سوای

دیوان رنگین دو مثنوی دیگر هم یکی ساقی نامه و دیگر فراقنامه دردآگین

دارد این چند بیت از کلام مرغوب اوست

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد

تنم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

چون گل نرگس نمساید بهم مژگان ما　　در تلاش کیست یارب دیده حیران ما

جلوه گر از داغهای سینه شد جانان ما　　از بهار باغ تا گل کرد نافرمان ما

آتش عشق کی یارب شعله زد در جان ما

شور ما دارد کباب آسا دل بریان ما

کی بجز زندان فانوس هست جایه دانه را

رشته شمع هست چون زنجیر پای پروانه را

در هوای آتش خاموش لعلش لب بسوخت

دود آسا بر نمی خیزد صدا پروانه را

صدائی نیست یارب ناله اخگر فشانم را

مگر آتش ز سنگ سرمه باشد کار دانم را

بپیچید دود آه ز لبس در گلو مرا　　چون نی بحلق گشته گره گفتگو مرا

گر دل چو دامن مژه صد چاک شد چه غم　　از رشته نگاه تو گردد رفو مرا

غافلان را رهروی با راهبر دشوار نیست

قطع ره در خواب بیداری ست یکسان سایه را

در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او   بازبان لال شد سر در گریبان غنچه را

هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم
برنگ نیم بسمل میکنم مشق طپیدنها

از تب عشقش ز بس کردم فغان و ناله ها
شد سرشک گرم من بر روی من تبخاله ها

شد خیره چشم ما بخط سبز یار خویش   تاب خط غبار ندارد نگاه ما

ز بس دارم بسر سودای عشق لاابالی را
رگ برق از تپیدن کرده ام تار نهالی را

تشنه کامی های من منت نتابد ز نرگس
از دم شمشیر قاتل هست سیرابی مرا

کی جدا می شود ز ما راغب   سایه آسا سیاه بختی ما

معذور دار گر ز غم عشق می طپم   چون نبض جسته در طپشم اختیار نیست

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار   دستیکه بی می است کم از پشت خار نیست

بگو بخون که تر کردی ای نگار انگشت
که گشت رشک گل و داغ لاله زار انگشت

ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی   شده است چون رگ یاقوت شعله بار انگشت

چو وصف حسن گلو سوز یار میکردم   زبان چو شعله فانوس در دهن میسوخت

صورت عکس که یارب از کنار بام ریخت

کز فروغش آب مه از چرخ مینا فام ریخت

راغب امروزم مجال لب گشاییها نماند

من چه گویم فکر نعتش سرمه ام در کام ریخت

گر دباد آسا بهر سو میدوم راغب ز غم   در فراقش همچو من صحرا نوردی بر نخاست

مکن بلند خیالی درین زمان راغب   که آسمان سخن بر زمین ز عار شکست

تا شوخ مرا خنجر خونخوار بدست است   خون من بیچاره خداولر بدست است

زائچه ها قضا رقم چون ز خط غبار کرد

عشق خط تو حصهٔ راغب خاکسار کرد

کس نکند ز بیکسی وقفه به پهلوی من آه   ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد

عربده ترک میکند هر که مریض می شود

هست عجب که چنگ ها چشم تو در خمار کرد

باعث قرب من نشد حیف ز خاکساریم

خاک مرا جدا از خود دامن او چو خار کرد

باغ من و بهار من آفت روزگار من

کن نظری بکار من درد دلم فکار کرد

وقت کهولت کرد گل تو آب باغ عمر من
ساغر باده را بخاک این کف رعشه دار کرد

به بزم می کشان زاهد چو جا کرد   سر انگشت ندامت را عصا کرد

در لعنت آهم از دل رنجور شد بلند   چون شعله که در شب دیجور شد بلند

بعیانش شهید ترا از طپش امان باشد
تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

زلف وا کرده یار می آید   بوی مشک تتار می آید

سوخت دل را ز بسکه عشق کسی   اشک من چون شرار می آید

خط بگرد ذقنت ده چه تماشا دارد   لشکر زنگ به بحر آمده جویان نمک

کجا داند صدف پیوسته گوهر را نهان کردن
بریزد اشک آخر چشم گریانیکه من دارم

بهاری کرده گل از من سرت گردم تماشا کن
بهجرت از سرشک خونفشان خویش گل پوشم

چگویم بیکسی های دم مرگ ای کمان ابرو
که جز زخم خدنگت نیست دلجوئی در آغوشم

حصار عافیت بر مسند و قالین چه می جوئی
من از عزلت بنقش بوریای خود زره پوشم

در خاک و خون ز تیر نگاهش طپان شدم

از زخمها بهار گل ارغوان شدم

شکل شکوفه تنگ دل و پر فغان شدم

ای وای گل نگشته حریف خزان شدم

سرگشتگی رساند بجایم هزار شکر

کز حلق خشک بروم تیغت فسان شدم

در راه غم ز قافله سالاری جنون

[illegible] بناله خود جرس کاروان شدم

با امیدیکه قدم بوس تو حاصل گردد

نیم بسمل بسر کوی تو غلطان رفتم

طفل اشکم که ز گهوارهٔ دل گریه کنان

از ره چشم در آغوش گریبان رفتم

چون غزالان سر بصحرا داده ام آه از فراق

در جهان باشد چو من آشفتهٔ ناکام کم

آنچه دریک جام صهبا دیده ام در بزم یار

سالها باید که بیند در طلسم جام جم

کجا بسایهٔ زلف تو هست آرامم　　چو اهل بیت رسالت مسافر شامم

می ریزد اشک گرم ازین چشم زار من | شمع است در گداز جگر رشته دار من

باقی است کاروبار بهار از غبار من | بیهوده نیست رستن گل از مزار من

زبس کرده است از خون دل عشاق تر ناخن

ندارد حاجت رنگ حنا آن شوخ بر ناخن

سپر اندازد از دعوی خوبی خال محبوبان

زنی گر نقطه بهر امتحان خامه بر ناخن

در شرح اشتیاق چه حاجت به التماس | اینجا چو خامه است سخن با گریستن

باید ز شوق لعل لبش از هزار چشم | چون شان انگبین به تمنا گریستن

از درد هجر ساقی گلگون قبا مرا | خوناب لازم است چو مینا گریستن

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب | بسان جنبش گهواره شد طپیدن من

سخت کمانی است جان بادلفریبان او | تیر نگه خورده‌ام از کشش مژگان او

گشت مشبک چو دام سایهٔ من بر زمین

بسکه تنم را فتاد کار به پیکان او

شب شد سیاه پوش ز زلف سیاه او | چشم سحر سفید شد آخر براه او

هر زمانی ز دلم شور قیامت خیزد | بر سرم بسکه تو هنگامه طراز آمدهٔ

کشتهٔ چشم تو در حشر نخیزد از جا | بسکه با دیدهٔ مخمور ز ناز آمدهٔ

کرده وا بند قبا سوی چمن وقت سحر | چه قدر مست می و عربده ساز آمدهٔ

دره جان گداز عشق چو شمع   گرم رفتار باش تا باشی

بی سبب نیست که دل گشته غبار ره او
جای خود ساخته درگوشهٔ دامان کسی

گشته از مضمون خط روشن مرا   گل رخان وارند حسن عارضی

مقبول نظم سنجان عارف الدّین خان متخلص
برونق اصلش از برهانپور است حافظ محمد معروف پدر بزرگوارش
در عهد نواب والاجاه جنّت آرامگاه وارد مدراس گشته رخت اقامت
انداخت و بحفظ اوقات ارجمند بتلاوت کلام شریف و دیگر
اشتغال منیف می پرداخت عارف الدّین خان که عارف مقامات
سخن و ماهر دقایق این فنّ است بطبع موزون داد خوش تلاشی میدهد
و بنای قصر نظم باحسن اسالیب می نهد فکر رسایش با وابندی مضامین
رنگین رنگ افروز گلستان نازک خیالی و کلام دلکشایش بحسن
تلفّظ و لطف معانی گلدستهٔ بهارستان خوش مقالی در عالم شباب
با تاج الامرا بهادر مغفور سررشتهٔ ملازمت و مجالست بهم رسانید
پس از آن در مدراس و اطراف و اکناف آن بهر کیف سالهای دراز
گذرانید فامّا جائی کارش رونق نگرفت درین ایّام در بلده حیدرآباد
قیام دارد و بروش وارستگی و آزاد مشربی میگذراند از اشعار

آبدار اوست

صبح بهار موج زند از فنای ما   چون گل شگفتگی است بچاک قبای ما

سوخت دل شعله جدائی ها!   کرد گل باغ آشنائی ها!

تا بپای تو خار زنگ قدم بوسی ریخت

لخت دل خون شد واز چشم زمابوسی ریخت

هر داغ دلم ز اشک تری است آبه ببینید   دل سوختگان طرفه بهاریست ببینید

بسکه بر سنگ زدم از غم عشقت سر خویش

سیل خون یافته ام تا العدم رهبر خویش

کی بآسانی دهم از دست دامان فراق

بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پر خون سینه داغ انتظار

دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق

گره شود چو طباشیر اشک در رشته ام   اگر بفرقت آن نی سوار گریه کنم

آشفته نظم گستری محمد حسین قادری که راقم تخلص میکند فرزند نجم الدین حسن خوش نویس از احفاد محمد حسین شهید عرف امام صاحب مدس قدس سره است در سنه ثلث وعشرین ومائتین (۱۲۲۳) والف قدم بدایره هستی نهاده بعد فوز بسن شعور کتب درسی فارسی

پیش عمین خود شایق علی خان شایق و مولوی میران محی الدین واقف گذرانیده تحصیل علوم عربیه در خدمت مفتی بدرالدوله بهادر می پرداز د و مشق سخن از سید ابوطبیب خان والا می زد مرد مجسم اخلاق و پسندیده خصال است و شاعر نیکو فکر و خوش مقال این چند بیت از وست

لخت لخت شعر و بیت دماغ آیینه را | شکست هستی چشمت ایاغ آیینه را
ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد | خطر ز باد نباشد چراغ آیینه را
ز جور چرخ نه رنجند خوبرویان هم | نگاه کن کلف ماه و داغ آیینه را

عزت و جاه و حشم وارسته را در کار نیست
سنگ طفلان بهر شهرت بس بود دیوانه را

میروم از خویشتن در جلوهٔ روی بتان
نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را

بی آیینهٔ رخش نباشد | سیماب صفت قرار ما را

بسان خط شعاعی ز تاب مهر رخت | نگه بدیدهٔ من رعشه دار [illegible]
پی زلال صفا جوش بوسه اش راقم | بگرد چاه ذقن بار بار می گردد

دل چو صدای مقدمش گوش نمود از صبا
پردهٔ دیده فرش پا در ره انتظار کرد

بشوق رفتن کویش کنم جاروب مژگان را

برای آب پاشی دیدهٔ نمناک می خواهم

سخت تر جانم بود یا سنگ خارا یادلش　　پراثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من

برو بکوچه دلدار و آه و ناله بکن　　کدورت غم دیرینه را ازاله بکن

حرف الزاء :- لذت بخش شیرین بیانی **مولانا** زلالی خراسانی که عذوبت ازکلام متینش پیدا و لطافت از اشعار رنگینش هویدا صاحب دیوان است و پسندیده موزون طبعان آخرکار در سنه احدی و ثلثین و تسع ماته ۹۳۱ در هرات وفات یافته این دو بیت ازو بملاحظه درامد

نخواهی کرد یاد از فار خار سینه چاکم
مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم

چشمیکه بود لایق دیدار ندارم　　دارم گله از چشم خود از یار ندارم

چهره آرای عرایس معانی **ملا زمانی** که مسکنش از یزد است و وی از قایلین تناسخ بوده و بزعم باطل خود قرار داد که روح نظامی گنجوی در جسم خودش حلول نموده چنانچه این خیال فاسد را بلباس قال در آورد

در گنجه فرو شدم پی دید	از یزد بر آمدم چو خورشید
هر کس که چو مهر بر سر آید	هر چند فرو رود بر آید

واو غزل بغزل در جواب حافظ شیراز درآمده ودم بهم نوائی بلبل شیراز
میزد دیوان خودرا پیش شاه عباس ماضی گذرانیده بعرض رسانید که
دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمود خدارا چه جواب خواهی گفت
کلیاتش ده هزار بیت هست مولف صبح صادق سال وفاتش
[۱۰۲۱] سنه احدی وعشرین والف نگاشته وناظم تبریزی در تذکرهٔ خود
[۱۰۱۷] سبع عشر والف رقم نموده این چند بیت از کلام اوست

زبان حال محبوسان کسی نمیداند — وگرنه سوسن آزاد در فسانهٔ تست
حکایت از قد آن یار دلنواز کنید — باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

شیفته خوش گفتار حکیم زلالی خوانساری که شاعر
عالی مقام ونکته گوی خوش کلام است طبع [illegible]تیش باشعار آبدار داد فصاحت
در سخن گستری داده وفکر رنگینش بکلام بلاغت [illegible] ابواب بهارستان
نظم بروی گل چینان سخن گشاده لاسیما در مثنوی گوئی در [illegible] خود شهرت
دار واز معاصرین علم تفوق می افراشت وبکمال انکسار درویشانه زندگانی
مینمود وبلیاقت نمایان عزیز دلها بود وبخدمت میرزا حبیب الله صدر
ومیر باقر داماد نهایت تقرب واختصاص داشت واز تصانیف خود سوای
مثنوی محمود وایاز شش مثنوی دیگر گذاشت ومجموع را سبعه
سیاره نامیده این چند بیت از مثنوی محمود ایاز اوست در مناجات

الهی بر دلم از عشق زن نیش | که دانم دوست میداری دل ریش
چنان عصیانم از اندازه شد بیش | که نازد رحمتت بر وسعت خویش
گریبان کو ندارد چاک بیداد | بقربان سه تا چاک کفن باد
سزای عشق را باید بریدن | بدوش این بار را نتوان کشیدن

در سراپای معشوق گوید

چو چشم از ناتوانی ناز میکرد | نگاهش تکیه‌ها بر ناز میکرد
نزاکت بسته موی میانش | عدم گم گشته راه دهانش
لبی چون غنچه لبریز تبسم | دهانی راه خندیدن درو گم!!
لب او گر نمیشد خنده آلود | ملاحت تا قیامت بی نمک بود

وارسته از آلایش آب و گل انیس زنده دل که اصلش از ساوه است بروش قلندران بیشتر بسیاحت میگذرانید و بموزونی طبع فکر شعر میگرائید شاعر خوش تلاش است این بیت از و بنظر رسید

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا
مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

شمع ایوان نکته دانی مولانا نازکی همدانی که ذهن و ذکاو فکر رسا انصاف داشت و بنظم رنگین و کلام متین در اقران رایت اعتبار میافراشت لالی آبدار نازک خیالی نیکو می سفت و در

اقسام سخن غزل پاکیزه میگفت بخدمت میرزا ابراهیم همدانی با ملا شکوهی همدرس بوده میرزا طاهر نصیرآبادی وفات وی در سنه ۱۰۳۰ ثلثین و الف نگارش نموده و ناظم تبریزی می نویسد که در سنه ۱۰۲۵ خمس و عشرین والف واقع گشته از کلام دلپذیر اوست

بر دلم از بیم دوری صحبت او تلخ شد   آفت امروز نشد اندیشه فردا مرا

مانده خالی جای مجنون در بیابان بلا   میبرد سودا که بنشاند بجای او مرا

غبار مضطرب برگرد کویش دیدم و مردم

ازین غیرت که شاید بیقراری گشت خاک اینجا

از فغانم صبح عشرت صحبت از خواب و هنوز

بخت خواب آلوده ام مژگان از هم بر نداشت

در حریم وصل جانان هیچ کس محرم نشد

محرمیت هم درین محنت سرا نامحرم است

ستم کشان محبت دم از فغان بستند   گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند

نیابدم بنظر دیگری که چشم مرا   بروی دوست گشادند و از جهان بستند

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد

میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میرد   که در قفس بتمنای گلستان میرد

۴

چه دور میکنی از بزم ناتوانی را
که چون ز بزم برانی بر آستان میرد

گر دل از عرض تمنا بمرادی نرسید   اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

بکش تیغ جفا و هر چه می خواهی بجانم کن
اگر گویم چرا این میکنی قطع زبانم کن

غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست   میان چاک دلی و شکاف دیواری

شیخ فاخر

صاحب طبع نقاد و غایر شیخ فاخر متخلص به زایر که خلف
رشید شیخ محمد یحیی است و وی نبیره شیخ محمد افضل اله آبادی بوده
نسبتش به سیدنا عباس رضی الله تعالی عنه میرسد ولادتش در سنه
عشرین و مائة والف ۱۱۲۰ واقع گشته از آغاز شعور بخدمت والد ماجد و
برادر اکبر خود شیخ محمد طاهر بتحصیل کمالات کوشیده و صدر آرائی ایوان
استادی گردید و چونکه در خرد سالی از جد امجد خودش شیخ محمد افضل شرف
بیعت حاصل کرده بود لهذا بعد از آن از خدمت پدر بزرگوار فیض نسبتها
یافته خرقه خلافت پوشید و بعد وفات پدر بسجاده طریقت لطایف
اسلام قدم ثبات گذاشت و بمتابعت شریعت نظر کما ینبغی میگماشت
در تعلیم و تربیت طالبین همت والا نهمت مصروف میداشت
و دو مرتبه سری بسفر حجاز کشید و بسعادت زیارت امکنه متبرکه مشرف

گردید و بخدمت شیخ محمد حیات مدنی قدس سره سند حدیث نمود و وقت مراجعت دفعه ثانی بشاهجهان آباد عبور کرده اکابر آن دیار و علمای نامدار را دریافت اکثری مقدمش را گرامی داشتند و صحبتش مغتنم انگاشتند قول میرزا مظهر جان جانان است که بسیاری از مشایخین عظام و صلحای کرام را دیدم بعد از یازده صد سال شخصی را که کنایت از شیخ محمد فاخر است برطبق کتاب و سنت دریافتم و با بیشتری از ارباب فضل و کمال صحبت دست داد فاما قسمیکه پیش شیخ ارزان شدم جائی اتفاق نیفتاد غرض او در وقت خود جامع فضل و کمالات و مستجمع برکات بوده و در سنه ۱۱۶۴ اربع و ستین و ماته و الف راه آخرت پیموده از کلام اوست

دارم دلی که بردم تیغ است راه او | مژگان چشم یار بود سیرگاه او
برمیان برزده دامان ز کجا میائی | مرحبا گر لبشکار دل ما هی آئی

رباعی

تا پیر و چار یار اخیار رئی | از چار اصول دین خبردار رئی
در طبع تو این چهار عنصر باهم | تا هست باعتدال بیمار رئی

مخدره فرخنده شیم زیب النساء بیگم کریمت عالم گیر پادشاه از بطن دختر شاهنواز خان صفوی است در سنه ۱۰۴۸

ثمان و اربعین و الف زیب بخش وساده هستی گشته بمقتضای ذهن و ذکا و طبع رسا در علوم فارسی و عربی بهره وافی برداشته کلام مجید از بر نمود خط نستعلیق و نسخ و شکست پاکیزه و درست می نگاشت و از جوهر شناسی رفاه ارباب فضل و کمال پیوسته منظور نظر فیض اثر میداشت بیشتری از علما و فصحا و منشیان و خوشنویسیان در ظل رأفتش جا داشتند و تصنیف کتب و رسایل بنام عالیه اش یادگار خود ها گذاشتند از انجمله میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی که سر حلقهٔ ملازمان آستانش بوده قصاید و غزل و مثنویات متعدد در مدح او بنظم در آورد بیگم ممدوحه از کمال بیدماغی دعار همسری بتزوج سپرداخت و در سنه ۱۱۱۳ ثلث عشر و مائة والف رخ بگلزار آشیمن ساخت این چند بیت از طبع لطیف اوست

بیت

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نوا

سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد

کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت

غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

پسندیده رنگین طبعان مستمات زایری از مخدرات ایران که فکر رنگینش گلشن سخن را آب و رنگ تازه بخشیده و بگلهای همیشه بهار معانی تراوت بخش دیده نظارگیان گردیده حسن کلامش سواد فصاحت داده و لطف اشعارش ابواب بلاغت گشاده از ابکار افکار اوست

غزل

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام
خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام

کار من بیتو بجز خون جگر خوردن نیست
طرفه کاریکه بخون جگر آموخته ام

شیوه عاشقی و رسم نظر بازی را ‌ همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان ‌ من برای تو قضا این قدر آموخته ام

زایری بهر طواف حرم کوی کسی ‌ صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زرا تشت پور بهرام پژدو از گویندگان خوب سدهٔ هفتم هجری است که بآئین اجداد خویش زرتشتی معتقد بوده و آثار مهمی از و بما رسیده است. آثار و اشعار وی در ردیف شعرای خوش زبان فارسی است و در بیشتر فرهنگ های فارسی بخصوص فرهنگ جهانگیری و انجمن آرا ءِ اشعار او را شاهد و مثال آورده اند نام خودش زرتشت و نام

پدرش بهرام و نام جدش پژدوست چنانکه خود در این اشعار یاد میکند

بگیتی و بمینو دار نیکو دل زرتشت بن بهرام پژدو

کنون زرتشت بن بهرام پژدو بیاور شرح و حال و قصه برگو

که زرتشت بهرام بن پژدوام یکی یادگاری ازان هردوام

پدرش نیز ادیب و شاعر بوده ولی از او آثاری در دست

نیست جز برخی از قطعات که بعنوان بهاریات در جزو بعضی از نسخه

های ارداویرافنامه ثبت است در فرهنگ انجمن آرا او را از منتان

زرتشت و از اهل پژدو از قرای اصفهان دانسته است ولی در محل

تولد شاعر تردید است زیرا او از اهل ری بوده است گرچه زمان وی

بدرستی معلوم نیست و چون نام سلطان محمد خوارزمشاه را در منظومهٔ

(داستان شاهزاده ایرانی و عمر بن خطاب ذکر میکند

محمد نام او خوارزمشاه است

ز اول کینه جو و رزمخواه است

و او را آخرین پادشاه مسلمان میخواند و پس از او از

بزرگان ایران نامی نمیبرد و این خود دلیل است بر اینکه وی تا اوایل فتنهٔ

مغل میزیسته است در پایان نسخهٔ خطی (زرتشت نامه) که در موزهٔ

بریتانیا موجود است ناسخ کتاب چنین نوشته است (ناظم کتاب

زراتشت نامه نیز زراتشت نام داشته واسم پدرش بهرام و در
بلدهٔ ری ساکن و در سنه ۶۴۷ یزدجردی این کتاب را نظم نموده است باآنکه همواره
زرتشتیان با آثار زرتشت بهرام توجّه وعلاقه داشتند معهذا تاکنون
کلیات اشعار او در کتابی تدوین نگردیده است از آثار زرتشت بهرام
آنچه تاکنون بدست ما رسیده بقرار زیر است (۱) زراتشت
نامه. این یگانه تألیف شاعر است که تاکنون بوضعی خوب بچاپ
رسیده و فردریک روزنبرگ آنرا از روی نسخه های خطّی موجود
تصحیح وبفرانسه ترجمه نموده است زرتشت بهرام این کتاب را از گفتهٔ
موبدی دانا وآزموده بنام کیکاوس برشتهٔ نظم کشیده چنانکه خود گوید

بگفتم من این قصّهٔ باستان زگفتار موبد سر راستان
چنین داستانهای چون شیر و می نگوید کسی جز که کاوس کی

زراتشت نامه دارای ۱۵۷۰ بیت و تاریخ نظم آن
سال ۶۴۷ یزدجردی است چنانکه خود گوید.

چهل وهفت باششصد از یزدگرد
همان ماه آبان گر گیتی فرد
من این روز آذر گرفتم بدست بآبان چو برجشن بودیم مست
شب خور نوشتم من این را بکام بدو روز کردم مرورا اهتمام

۲. ارداویرافنامه نام منظومهٔ دیگر زرتشت بهرام پژدوست خود
شاعر در پایان زراتشت نامه از آن یاد می کند

بگفتار ارادی ویراف رنج ببردم که آن بود آگنده گنج

کتاب ارداویراف نامه با بیت زیر آغاز می شود

سر دفتر بنام پاک یزدان نگهدار زمین و چرخ گردان

پس از یک دیباچه دو صفحه از ستایش خدا آفرینندهٔ عالم و آدم فصلی در
مناجات دارد که با این بیت آغاز می شود

بزرگا، قادرا، پاکا، خدایا بگیتی بندگان را رهنمایا

و با درخواست تقدیس و تبرک در حیات اُخروی بپایان می رسد

بگیتی و بمینو دار نیکو دل زرتشت بن بهرام پژدو

اصل داستان با این بیت شروع می شود

شهنشاه اردشیر از فرّ دادار گرفت آن پادشاهی را بزنهار

در جزو این کتاب داستانهای دیگری از شاعر ثبت شده
که هر یک منظومه ای جداگانه محسوب می شوند

۳. داستان چنگرنگهاچه که نام حکیمی هندی است و مباحثهٔ او با زرتشت
پیغمبر ایران و محکومیت دانشمند هندیست چنانکه می گوید

بهند اندر حکیمی بود خواجه که اورا نام بد چنگرنگهاچه

بنا بگفتهٔ شاعر این داستان نیز مانند داستانهای
سابق از مأخذ پهلوی نقل شده است

۴. داستان شهزاده ایران زمین با عمر بن خطاب این داستان
بقول وست دانشمندان اروپائی دارای ۲۶۳ بیت و در ضمن کتب
روایات و یزدگرد نامه تألیف خاضع نیز ضبط است و در بعضی نسخه
شمار آن تا ۵۰۰ دیده شده است در این نامه است که از محمد
خوارزمشاه آخرین پادشاه ایرانی نام میبرد.

محمد نام او خوارزمشاه است   زاول کینه جوی و رزم خوار است

۵ خمسهٔ زرتشت بجز آنچه یاد شد وست مینویسد که خمسهٔ زرتشت بهرام پژدو دارای ۹۲۹ بیت
پارسی است و سرایندهٔ آن همان زرتشت بهرام پژدو است بهر حال زرتشت
بهرام پژدو از شعرای خوب سدهٔ هفتم هجری است که بآئین زرتشتی
بسر رسته و اشعارش بیشتر در فرهنگ های جهانگیری و انجمن آرا شاهد
لغت آورده اند از خصایص اشعار زرتشت بهرام آنکه کلمات تازی
را مانند فردوسی کمتر بکار میبرده جز در موارد لازم از استعمال آنها خودداری
نموده وچه بسا کلمات فارسی اصیل را امروز می توان در آثار او جستجو
کرد امّا حیف که تعصب تذکره نویسان نگذاشت که از نام و نشانی
در کتب خویش برای ما بیادگار گذارند تا امروز بتوانیم بهتر از زندگانی

او سر و سامانی جوییم این مختصر هم برای یاد آن شاعر در این کتاب رقم رفت اینه نمونه های اشعار او

بدین جا چون رسانیدیم گفتار
جهان شد چون بهشت از صنع دادار

عرب را فخر بر شمشیر تیز است — ز شمشیر (خطا) شان رستخیز است
همه پاکست دین مازدیستان — شدن دور از بدی و مکر و دستان
کم آزاری ورا دور است بودن — همیشه بی کثری و کاست بودن
نخستین داد دادن از تن خویش — غم روز پسین را خوردن از پیش
یکی دانستن ایزد قادر پاک — نهادن پیش او رخساره بر خاک
همه هستی از و دیدن سراسر — پس از جان مهربان بودن بدو بر
بدیها ناپسند بدین کسان را — همیشه کارسازیدن روان را
ز رفتن یک قدم بی امر یزدان — قدم بر جای بودن همچو مردان
نگشتن چون قدم سستان بهرباد — بسان کوه بودن سخت بنیاد
کند قبله بهین جمله گوهر — که هست از خاک و آب و باد برتر
بگو شد تا بدارد آخشیجانرا — نکو فرمان و روزی بخش جانرا
بدین به کیومرث گزیده — وز و تا یزدجرد دین رسیده
در آن ایامشان بنگر که چون بود — که هر دم عیش و آبادی فزون بود

اعناصر

بخوان در شاهنامه تا بدانی که چون بود ست دوران کیانی

زداد و عدل و خوبی و دیانت ز مهر و شفقت و لطف و امانت

ز آبادانی و نیکی و شادی ز جود و بخشش اکرام و شادی

جهان بُد چون بهشت آباد زیشان کنون گشته ست چون دوزخ بریشان

نمونه هائی از اشعار زراتشت نامه در احوال مردم ایران

در آن روزگار

یزشنهای یزدان ندارند یاد دگرگونه گردد همیدون نهاد

نه نوروز دانند و نه مهرگان نه جشن و نه رامش نه فروردیان

کسی کو کند او یزشنی برنج نیابد از و دانش و مزد و هیچ

ز بهر روان هر که فرمود یشت ایشان ... از گفت خود باز گشت

بسی مرد بهدین پاکیزه جان بر رسم جدین ... آن زمان

سپندارمذ بر گشاید زبان! برون افکند گنجهای نهان

حرف السّین :- ناصب رایات یکتائی ابوالمجد

مجدالدین آدم حکیم سنائی که اصلش از غزنین است در اوایل

حال بملازمت معزالدوله بهرام شاه غزنوی شتافت و بقصاید

مدحیه فوائد کثیره و احترام تمام یافت هرگاه که بهرام شاه بعزم تسخیر

بعضی از ممالک کفار از غزنین برآمده سنائی هم بنا بر گذرانیدن قصیده

که در مدح گفت. بود کمر بمرافقت بست چون قریب گلخنی رسید
درآنجا مجذوبی بود مشهور به لای خوار که مدام لای شراب خوردی از
وی شنید که با ساقی خود گفت ساغری پر کن تا بکوری بهرام شاه خورم
وی گفت بهرام شاه مرد غازیست درجواب فرمود مردی حریص
است چه با انضباط ملک مقبوضه نبوده نه کوشیده بگرفتن مملکت دیگری
میرود پس ساغری رسید بعد از آن گفت پر کن قدحی تا بکوری حکیم
سنائی کشم ساقی گفت وی مرد فاضل ونیک نهاد است درجواب
گفت که اگر وی نیک نهاد بودی بکاری مشغول شدی و درپی این و
آن نگشتی نمیداند که اورا برای کدام کار آفریده اند حکیم بمجرد اصغای این
کلام دلکش از جا رفت و راه سلوک پیش گرفت واحرام عزیمت
حرمین شریفین بمیان جان بسته سعادت زیارت اندوخت و پس
از مراجعت بخراسان رفت دست ارادت بدامن خواجه یوسف
همدانی قدس سره زده بمرتبه ولایت رسید واز اعاظم شعرای
طایفه صافی صوفیه گردید. پیوسته از جمع مال ومنال دنیوی متحرز
بودی وهمواره از صحبت ارباب دول اعراض نمودی صاحب کلام
لطیف ونظم شریف است وماورای حدیقة الحقیقت دیوانی پاکیزه
و ۳ مثنوی دیگر دارد هریکی در بیان مواعیظ وذوق ومواجید قلوب

اصحاب شوق گفته اند که در وقت احتضار چیزی زیر لب می گفت
حاضرین گوش قریب دهانش نهادند این شعر میخواند

باز گشتم زانچه گفتم زانکه نیست
در سخن معنی و در معنی سخن

عزیزی باستماع این بیت گفت طرفه حالی است که بوقت
باز گشت از سخن نیز بسخن مشغول بوده است آخر کار در سنه ۵۲۵ خمس
وعشرین وخمسمائه ترک لباس هستی نموده از کلمات لطیف اوست

من قصیده

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه زاب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
صوفئی را خرقه گردد یا حماری را رسن
روی بنماید شاهان شریعت مر ترا　چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن
این جهان وآن جهان را هم بیکدم بر کشد
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

رباعیات

بادی که در آئی به تنم همچو نفس   ناری که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس   خاکی که به تست بازگشت همه کس

ولہ

بختی نه که با دوست بیامیزم من   عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من   پائی نه که از میانه بگریزم من

ولہ

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی   چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا القول نیک آموزی   چون سوزن خود بدست گیر در دوزی

برگزیده بارگاه نبوی مولانا سعد الدین حموی که از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس سره ذات شریفش ملبس بلبسان فضایل و کمالات و محلی بحلی مجاهده و ریاضات بوده بعلوم صوری و معنوی شانی والا و بمراتب فقر و فنا رتبهٔ عالی داشت تصنیفات فیض آیاتش که مشتمل بر کلمات دقیقه و رموز مشکله اند عقل متوسط بدرک آن قاصر است روزی شیخ صدر الدین قونوی خلیفه شیخ اکبر محی الدین بن عربی قدس سرهما در مجلس سماع با مولانا حاضر بود مولانا در عین سماع روی بصفه که درآن مقام بوده کرد و بکمال خضوع و ادب مدتی برپا ایستاد پس

ازان چشم را بسته شیخ را طلبیده دیده بر رویش گشاد و گفت که جناب رسالت مآب صلی الله علیه وآله وسلم در آن صفه رونق افروز بود خواستم که چشمی که بجمال مبارک آنحضرت مشرف گشته است بروی دیگری نگشایم آخر کار بعمر شصت و سه سالگی در سنهٔ ۶۵۵ خمسین و ستمائه به فردوس برین آرمید و در بحر آباد من متعلقات دمشق مدفون گردید از تصانیف طبع شریف اوست

رباعیات

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل بر جملهٔ مراد کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ور عشق نباشد بچه کار آید دل

ولهٔ

کافر شوی از زلف نگارم بینی مؤمن شوی ار عارض یارم بینی
در کفر میاویز و در ایمان منگر تا عزت یار و افتقارم بینی

سرو بوستان والا تباری شیخ سیف الدین باخرزی البخاری که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است قدس اسرارهما پس از تحصیل کمالات علمی بخدمت حضرت شیخ حاضر گشته بمجاهدات شاقه اشتغال ورزیده خلوت گزید روزی شیخ بر در خلوتش رسیده ندا نمود که ای سیف الدین از خلوت شنید که میگوید.

منم عاشق مرا غم سازوار است　　تو معشوقی ترا با غم چه کار است

شیخ گفت برخیز و بر آ و دستش گرفت از خلوت بر آورد و بمرتبه کمال و تکمیل رسانیده بطرف بخارا رخصت کرد و بفیض تربیت و برکت دعای شیخ کارش بجائی رسید که پادشاهان در رکابش میدویدند آخر الامر در سنه ثمان و خمسین و ستمائة ۶۵۸ بدار جاودان خرامید مزار فیض بارش در بخارا است این دو رباعی از کلام پاکیزه اوست

هر شب بمثال پاسبان کویت　　میگردم گرد آستان کویت
باشد که بر آید ای صنم روز حساب　　نامم ز جریدهٔ سگان کویت

ولہ

خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم　　با عافیت آشنا و هم خانه شوم
ناگاه پری رخی بمن در گذرد　　گردم از آن حدیث و دیوانه شوم

معدن الفیوض مقبول جناب باری شیخ شرف الدین مصلح بن عبد الله سعدی شیرازی که از مجاورین قبهٔ شریف شیخ ابو عبد الله خفیف که از اعاظم مشایخین فارس است بود در اوایل حال بمدرسهٔ نظامیه بغداد بکسب کمالات پرداخته و علوم و فنون کما ینبغی حاصل ساخته بعد از آن بعلم سلوک در افتاد و سیاحت اختیار نموده اکثر اقالیم را پای سپر کرده بصحبت بیشتری از مشایخ عظام بر خورد در هنگام مسافرت و در حلقه ارادت شیخ الشیوخ شهاب الدین

سهروردی قدس سره درآمده هم مرکب آنحضرت در سفر دریای
مغرب بوده فیض صحبت بار بود چنانچه خود می فرماید

مرا پیر دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آن که بر خویش خودبین مباش — دوم آن که بر غیر بدبین مباش

در اکثر سفرهای حج پیاده طی منازل نمود و مدتی در بیت
المقدس باستقای اشتغال ورزید و بصحبت خضر علیه السلام رسیده از
لعاب دهن مبارکش فیض یاب گردید ظهور ذات بابرکاتش در زمان
اتابک سعد بن زنگی والی فارس است که به نسبت اسم وی متخلص به
سعدی شده فضایل و کمالاتش مافوق البیان است و کالشمس عیان
چنانچه تصانیف شریفش بر آن حجتی است ساطع و دلیلی قاطع اوّل
کسیکه بآرایش عروس غزل پرداخت و بازار غزل را مروج ساخت
ذات اوست هرچند که قبل شیخ هم بعضی قدما نغمه سنج غزل گشتند
فاما نه بقانونیکه شیخ داد خوش نوائی داده نمک بر جراحت دردمندان
پاشیده و نه باصولی که لب بخوش کلامی گشاده ساز و برگ سخن را با حسن
اسالیب فراچنگ گردانید در فصاحت و بلاغت لقبولیت سخن
مرتبه شیخ بس بلند است و کلام پرسوز و درد انگیزش دلپسند در
نفحات الانس مذکور است که یکی از مشایخین با شیخ انکاری داشت

شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشادند و ملائکه با طبقات
نور نازل گشتند بکمال حیرت پرسید که این چیست گفتند برای سعدی
شیرازیست که بصله بیت مقبول او از جانب حق سبحانه تعالی و تقدس
ارزانی شده و آن بیت این است

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

چون آن عزیز ازین واقعه انتباه یافت همان شب بدر
زاویه شیخ رسید تا ویرا بشارت دهد دید که چراغی افروخته باخود
در زمزمه است چون گوش قریب رسانید همین بیت میخواهد انتهی
آخر کار در سنه ٦٩١ احدی و تسعین و ستمائة بفردوس برین شتافت
و در بقعهٔ که در حیات خودش بنا نهاده آرام یافت از کلام مقبول اوست

گرش به بینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

دیده را فایده آن است که دلبر بیند
ورنه بیند چه بود فایده بینائی را

دیگر برادر بکمند آور که ما خود بنده ایم
ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست آموز را

خبر من برسانید بمرغان چمن — که هم آواز شما در قفسی افتاده است

پای بند لب شیرین تو جائی نرود — انگبینی است که در وی مگسی افتاده است

ز من مپرس که از دست او دلم چون است

ازو بپرس که انگشتهاش پرخون است

دمی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست

فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

ز ضعف قوت آهم نماند و میترسم

گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست — خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن

من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

دلیکه عاشق و صابر بود مگر سنگ است — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

دو عالم را بیکبار از دل تنگ — برون کردیم تا جای تو باشد

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی — که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود

آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش — ما هیچ نگفتیم حکایت بدر افتاد

کشته بینندم و قاتل نشناسند که کیست

کین خدنگ از نظر خلق نهان می آید

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم — بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

باین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک بر آرم

بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

سرو سیمینا بصحرا میروی — سخت بی مهری که بی ما میروی

ای تماشاگاه عالم روی تو — تو کجا بهر تماشا میروی

دیده سعدی و دل همراه تست — تا نپنداری که تنها میروی

بر بود دلم درچمنی سرو روانی — زرین کمری سیم بری موی میانی

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی

یاقوت لبی سنگ دلی تنگ دهانی

تنگ شکر بینی چو شکر در دل خلقی　　شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی
جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی　　آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیداد گری کج کلهی عربده جوئی　　لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی
آهی و سر شکی و غباری و دخانی

سر آمد شعرای زمان خواجه جمال الدین سلمان که ساوجی است طبع متینش بقصیده گوئی ممتاز عصر و فکر رنگینش در غزل پردازی منتخب دهر در مراتب شعر و شاعری ناظم گرانمایه و در فنون سخن گستری شاعر بلند پایه بود ماهران سخن قائل استادی اویند و ناظران این فن معترف لقادری ام چنانچه خواجه حافظ شیرازی در توصیف او میفرماید۔

سر آمد فضلای زمانه دانی کیست
زراه صدق و یقین نی زراه کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

قریب چهل سال بمداحی امیر حسن نویان و دلشاد خاتون وی و سلطان اویس خلف رسیدش بفراغ خاطر گذرانید و باعزاز

واحترام تمام جمعیت فراوان وطمانیت بیکران بهم رسانید آخرالامر
نظر بکبر سن از خدمت سلطانی مستعفی گشته بحصول سیور غالی اطمینان
یافت شبی در مجلس سلطان اویس حاضر بوده وقت رخصت سلطان
فراشی را فرمود تا شمعی با لگن طلائی برده خواجه را بخانه اش رساند
فراش همچنان بعمل آورده فردای آن بطلب لگن رفت سلمان
این بیت را نوشته بسلطان فرستاد

شمع خود سوخت شب دوش بزاری امروز
گر لگن را طلبد شاه زمن می سوزم

پادشاه بملاحظه این بیت متبسم شده فراش را ازطلب
آن باز داشت آخر کار در سنه ۷۷۸ ثمان وسبعین وسبع مائة رخت بدار
آخرت کشید از کلام بانظام اوست

من قصایده

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای
وی برده باغ حسن تو از نو بهار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای
لرزد دلم ز خشم تو چون از خمار دست

سودائی است ورنه چرا می کند دراز

زلفت بعهد معدلت شهریار دست

در معرضی که موج زند فوج کوکبت

انجم بدیده باز نهد از غبار دست

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل

در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت

چون پیر گشت در کف آن نوجوان نهاد

نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست

برشاخ رایت او آشیان نهاد

باد سحرگهی به هوای تو جان دهد

آب حیات را لب لعلت نشان دهد

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را

هردم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

تا چند در هوای جمالت ز آب چشم

بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

چشمت به خنجر مژه عالم خراب کرد کس خنجر کشیده بمستان چنان دهد

غزلیات

کنار از ما چه می جوئی میان بگشا دمی بنشین
با قبالت مگر کاری بر آید زین میان ما را
قیامت باشد آن روز یکه بر بوی تو چون نرگس
ز خواب خوش بر انگیزند مست و سر گران ما را
یک شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب
زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را
نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا
درد عشق تو بجز جان منش منزل نیست
درد دل می زند و جز تو کسی در دل نیست
افتاد دوش دل بخم زلف شب سیهی
شب بود و ره دراز همانجا فرو کشید
۴ غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت
آنچنان بر دهنش زد که دهان پر خون شد
در فراقت می نویسم نامه و از دست من
خامه چون میگرید و خط خاک بر سر میکند
میکشم خود را ولیکن دل بسویش می کشد

موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
مرا هر زخم شمشیرت نشان دولتی باشد
ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان
من سری در قدمت می نهم و می گذرم

رباعیات

آمد سحر این ندا ز میخانهٔ ما کای رند خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانهٔ زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

از بسکه شکسته باز بستم توبه فریاد همی کنه ز دستم توبه
دیروز بتوبه شکستم ساغر امروز بساغری شکستم توبه

جامع فنون بحد میرزا نظام الدین احمد متخلص

بسهیلی که اصلش از دودمان عالی شان الوس جغتائی است و آباء عن
جدذی اقتدار بوده و رایت حکومت اکثر بلاد برافراخته و خود با
وصف مناصب شایان و اعتبارات نمایان بصحبت ارباب فضل
وکمال و اصحاب ذوق وحال پرداخته در فنون نظم مهارت کافی و استعداد
وافی داشت از تصانیفش دیوان ترکی و فارسی و مثنوی لیلی مجنون

است آخر الامر در سنه سبعین و تسعمائه سهیل عمرش از اوج هستی بحضیض نیستی در آمد این چند بیت از طبع روشن اوست

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را
سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

بعشق چون خودی مشغول کن یارب چنان او را — که جز من هیچ همدردی نباشد در جهان او را
بیدرد بین که پیشه دائم کند خیال — مشت نمک که تازه مرا بر جراحت است
گویند روز حشر بپایان نمیرسد — صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد

طرفه حالی است که خلق از من دیوانه تبنگ
من دیوانه تبنگ از دل دیوانهٔ خویش

بروز بیکسی جز سایه من نیست یار من
ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

ناظم دقیقه سنج و نکته دان سلطان محمد متخلص به سلطان کر پسر رئیس شهاب الدین قمی معمائی است بجمال صوری و معنوی آراسته و بحسن کردار و لطف گفتار پیراسته بود از حسن کلام اوست

خاک کویت دم مردن همه در چشم کشم
تا بمرگم نفشاند دگری بر سر خویش

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد بر هجر نظر بترکتازی میکرد
دی در خم آن دو زلف پر پیچ و خمش دیدم که بخون خویش بازی میکرد

شمع انجمن بهروزی ملا حسن علی سوزی که اصلش از
ساوه است بیشتر در اصفهان میبود لهذا بعضی او را اصفهانی نوشته
اند در اوائل حال جفاکش تخلص میکرد شاعر خوش تلاش است و خط
نستعلیق خوب می نوشت گویند تا سی هزار بیت گفته و در
سنه ۱۰۰۲ اثنین و الف در اصفهان بزاویه عدم خفته از اشعار پرسوز
اوست

زهر چشمی گر بکار د و لفکار خود کند بند از چشم از و تا زهر کار خود کند
سوزی چه مرگ میطلبی از خدا که نیست آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم

نظارت بخش گلشن سخن ایجادی مولانا سحابی استر
آبادی که سحاب دریابار طریقت است و گوهر خوش آب بحر حقیقت
طبع شریفش در اقسام سخن بفکر رباعی خوش افتاده و مضامین رنگین
را باحسن اسالیب جلوه داده سالهای دراز بجاروب کشی عتبه
علیه نجف اشرف اندوز سعادت بوده و از روضه
مطهره بطرفی عزیمت نموده گویند هفتاد هزار رباعی گفته بود منجمله قریب

عبیست هزار باقی ماند و صاحب مرآت الخیال نوشته که محرر این سطور
دوازده هزار رباعی از مولانا در یک جلد دیده آخر کار در سنه احدی عشر
والف در همان بقعه مبارک بجلد برین شتافت این چند رباعی
از طبع شریفش ثبت افتاد

بشتاب پی دیده گشودن خود را   زنگار ز آئینه زدودن خود را
هر چند تو او را نتوانی دیدن   او بتواند تو نمودن خود را

وله

عالم چه کنی و عالم آرائی را   همراز نگشته یار اسرائی را
در خانه اگر هزار صورت باشد   درمان نکنند درد تنهائی را

وله

با ذات بهر صفت گرایند خوش است   نغمه بهر آهنگ سرایند خوش است
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست   در حلقه ز هر در که در آیند خوش است

وله

در سر که رسی نکو ببین کو با دوست
کو ساخته و خواسته حضرت اوست
بر بی سر و سامانی من عیب مکن
شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

وله

عالم بخروش لا اله الا هو است
غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش خطی دارد   خس پندارد که این کشاکش با اوست

ولہ

مخلص میباش حق گذاری این است | نیکی میور ز خیر جاری این است

جز حق مپرست و بر کسی بد مپسند | تفسیر کلام رستگاری این است

ولہ

آنانکه شراب عاشقی نوش کنند | از هرچه بجز اوست فراموش کنند

آنرا که زبان دهند دیدن ندهند | وانرا که دهند دید خاموش کنند

ولہ

بکس را که ز ترک اعتبار خود کرد | او کار خدا نکرد کار خود کرد

زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق | کس را نتوان بزور یار خود کرد

ولہ

ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه | دور تو و نزدیک ترا حال تباه

کس نیست که از تو جان تواند بردن | آنرا به تغافل کشتی این را بنگاه

این چند بیت هم از فکر بلندش بنظر درآمده

زان رو خط مشک سود برخاست | آتش بنشست و دود برخاست

عاشق که جمله عشق شود پی باو برد | چون پر شود پیاله همی سر فرو برد

نمود روی تو گلهای باغ را چه کنم | چو آفتاب برآمد چراغ را چکنم

آرایش بخش محفل خوش کلامی **شاه صفی سام میرزا**

متخلص به سامی که پسر صفی میرزا مقتول است بعد وفات جد بزرگوار خودش شاه عباس ماضی در سنه ۱۰۳۸ ثمان و ثلثین والف بر تخت فرمانروای ایران جلوه پیرا گشت تذکره مسمی بتحفه سامی مشتمل بر اشعار معاصرین نگاشته و در فکر نظم تلاش نیکو داشته اوسط مائة حادی عشر ۱۰۵۰

جهان فانی را گذشته از افکار اوست

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
دردا که کف پای ترا چشم رسیده

ربـاعی

چون در جگرم ز لعل جان پرور تست — تنگی دلم ز حقهٔ گوهر تست
هر تار ز کاکلت جدا افتاده گرهی است — حاصل که تمام فتنه ها در سر تست

بیت

معشوق چو عشوه و دلال آغاز کند — عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند

رباعی

سامی زغم زینهار بی‌غم میباش — تا محنت و درد عشق همدم میباش
چون موجب شادی حقیقی مرگ است — گر مرگ بیم رسد تو شاد و خرم میباش

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد علی حلیم که از طبقه اتراک
است و در طهران سکونت داشته بلامت طبع در سخن پردازی
یگانه و بمتانت کلام در نظم طرازی ممتاز زمانه بوده اشعار دلپذیرش
گرم ساز بازار سخن و خیالات بی‌نظیرش مقبول ارباب این فن اوایل
حال با میرزا عبدالله وزیر لاهیجان بفرط مصاحبت اختصاص داشت
در آن هنگام مثنوی رنگین در توصیف لاهیجان نگاشت پس از آنکه
در عهد شاهجهان متوجه بهارستان هند گشت به تبدیل آن مثنوی

پرداخته بکشمیر نامزد ساخت و لبعد فوز هندوستان یکی از ندمای میر عبدالسلام مشهدی که اوّل بخطاب اختصاص خانی و لبعد ازان باسلام خانی و پایهٔ بلند وزارت کل امتیاز داشت گشته عزت و احترام مالا کلام او بسمع رسانید و در مدح او قصاید غرّا نوشت آخر الامر در سنهٔ ۱۰۵۷ سبع و خمسین و الف در کشمیر ازاین جهان فانی در گذشت این چند بیت از طبع سلیم اوست

من قصیده

مکن بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت
که هیچ کس نکند در دهان مار انگشت
گره گشائی کار مرا [illegible] کم است
بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت

قطعه بند

بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب
نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان اوّل نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیست
ازان همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت

غزلیات

تنگدستی چین نیندازد به پیشانی مرا | زلف معشوقم که می زیبد پریشانی مرا

۴ بصورت تو کسی کمتر آفریده خدا | ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا

نمیکشند بچمن طبع پرغرور مرا | شراب میکشد آنجا گهی بزور مرا

چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است
مژگان تو همچون شب بیمار دراز است

نو بهار است و چمن در پی سامان گل است
ابر بر روی هوا دود چراغان گل است

گلستان را سرو نو خیز قدش آباد کرد
فتنه را شاگردی مژگان او استاد کرد

آنچه در پرده گل بود نهان روی تو بود
گره غنچه گشودیم در و بوی تو بود

۴ رشکم ز گفتگوی تو خاموش می کند | نامت نمی برم که دلم گوش میکند

۴ صورت نه بست در دل من کینهٔ کسی | آئینه هرچه دید فراموش می کند

بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم | چو مفلسی که بسودای کیمیا افتد

سرمست صهبائی عرفانی سعید ای سرمد کاشانی

که اصلش از یهود کاشان است که بشرف اسلام مستعد گشته پیوسته

بشغل تجارت می پرداخت از آنجا که استعداد جبلی داشت بتحصیل
فنون در ساخت و در عالم سیاحت از لوازم اشتغال تجارت
است وارد بلده تهته گشته مبتلای عشق هندو پسری که از دولت
مندان آن دیار بود شده از سر عقل هوش در گذشت و آنچه با خود
داشت صرف راه معشوق نموده محض عریان گردید و چون عشق
او بمرتبه کمال عروج گرفته بود معشوق را هم بانجذاب محبت بطرف
خود کشید و آن پسر با آن همه ثروت از همه اعراض کرده به
عاشق همرنگی بهم رسانید و بالجمله در عهد شاهجهان باتفاق معشوق به
دار الخلافت رسید شاهزاده محمد دارا شکوه که بجانب مجاذیب بیشتر
مایل بود صحبتش باوی در گرفت و چونکه [illegible] رتند کرده او در حضور
شاهی نمود لهذا عنایت خان آشنا از پیشگاه پادشاهی بانکشاف
احوالش مامور گشت و بعد تفحص بدین بیت بعرض حالش پرداخت

بر سرمد برهنه کرامات تهمت است
کشفی که ظاهر است از و کشف عورت است

بادشاه دین پناه فرمود که بیک گز کرباس دهن خلق
توان دوخت پس از آنکه در عهد سلطنت عالمگیر پادشاه دارا شکوه
بعد اسیری بقتل رسید پادشاه بملا شیخ عبد القوی که از علمای نامدار

بوده و بخطاب اعتماد خانی و منصب پنج هزاری امتیاز داشته فرمود
تا سرمد را طلبیده تکلیف لباس دهد چون سرمد را حاضر کردند ملا پرسید
چرا عریان میباشی در جواب گفت شیطان قوی است آخر کار بعد گفتگوی
بسیار ملا باتفاق علمای ظاهر فتوی قتل وی نوشت و رأی پادشاه
هم بران قرار یافت هرگاه که او را بمقتل بردند این بیت برزبان راند

سر جدا کرد از تنم شوخیکه با ما یار بود
قصه کوته گشت ورنه درد سر بسیار بود

القصه این واقعه در سال چهارم جلوس عالمگیری ۱۰۷۲ سنه
اثنین و سبعین و الف روداده مزارش متصل جامع مسجد شاهجهان
آباد واقع گشته از کلام پر ذوق اوست

عمریست که آوازه منصور کهن شد
من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از رخش
پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

رباعیات

جز مهر تو در دل نه پذیرد چکند — دامان ترا اگر نگیرد چه کند
سرمد سگ تو بندهٔ تو عاشق تو — گر بر سر کوی تو نمیرد چه کند

وله

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند   سوز پر پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار   این دولت سرمد همه کس را ندهند

وله

سرمد اگرش وفاست خود میآید   در آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در طلبش می گردی   بنشین اگر او خداست خود میآید

وله

سرمد که ز جام عشق مستش کردند   بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری   مستش کردند و بت پرستش کردند

وله

سرمست غم دوست را بشادی ندهی
دردی اگرت رسد بمداوی ندهی
صدگونه مراد گر ترا دست دهد   زنهار ز دست ما [illegible] ندهی

نجم سپهر نکته دانی محمد سعید قریشی ملتانی

که در بدایت حال بملازمت سلطان مراد بخش فرزند چهارمی شاه جهان پادشاه اختصاص داشت در ایامیکه سلطان بنظامت احمد آباد گجرات حکمران بوده کما تقرب و اعتبار بهم رساینده مسعود

اقران گشت آخر بسببی ترک ملازمت نموده بشاهجهان آباد شتافت روزی چند نوکری سلطان دارا شکوه برگزید و بعد کشته شدن دارا شکوه شرف اندوز آستان عالمگیری گشته در زمره منشیان دیوان شاهی مباهی گردید آخر کار حسب الحکم پادشاه بملتان رفته همانجا در سنه ۱۰۸۷ سبع و ثمانین والف بساط هستی پیچید از طبع سعید اوست.

مشکل بود بگویی تو دیگر نشست ما
پیچیده است زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در ره تو بجز پا فتادگی
ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما

میراب بحر سخنوری بهرام سقا ماوراء النهری

که سلسلهٔ ارادت با شیخ حاجی محمد جنوشانی داشت مرد نیک طینت و درویش خوش سیرت بوده در کوچه های اکبرآباد چند تلامذه آب فی سبیل الله بخلایق میرسانید و بفکر شعر و تلاش مضامین تر و تازه میکوشید در زبان ترکی و فارسی چند دیوان تالیف نموده هرگاه که جذب بروی استولی میگشت آنچه می گفت آنرا می شست

چون یکی از مرشدزادگانش از ولایت وارد هند گردید هر چه
با خود داشت پیشکش صاحبزاده کرده خود مجرّد قدم براه سرندیب
نهاده و بمنزل نارسیده بمقام اصلی شتافت از اشعار آبدار
اوست۔

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید
سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید

مجال عارضش در هر نظر حیرانئ دارم
بدور نقطه چون پرکار سرگردانئ دارم

عارج معارج نکته دانی میر محمد علی سالک کاشانی
که ناظم نیکو تلاش و شاعر خوش فکر است بنیادبندی مضامین تازه
ممتاز و کلامش بافصاحت و مساز این رباعی ازو بملاحظه درآمد

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم　　پُر باده حسرت است پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفتهٔ خانه و من　　بهر تو سپید کرده ام خانهٔ چشم

گرم رو میدان فصاحت میرزا جلال الدین سیاد
که در لاهور سکونت داشت در مراتب سخن داد خوش مقالی
داده و بفصاحت و بلاغت ابواب نازک خیالی گشاده و
در آخر مائه حادی عشر [۱۱۰۰] وفات یافته از کلام اوست

مارا جدائی تو پس از مرگ هم بلا است
گریان رود چو ابر زکویت غبار ما

غالم زیاد رفت شدم تا اسیر زلف
سازد بدام مرغ فراموش دانه را

بعد از وفات هم نشود کم جنون ما
چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما

دل پاره پاره گشت و نشد جوش عشق کم
کشتی شکست و بحر همان در تلاطم است

زدود آه دل پاره پاره پیدا نیست
هوا چو صاف نباشد ستاره پیدا نیست

پاره برد از دلم هر موج اشک
همچو آن کشتی که در دریا شکست

ناخدا نبشین که حق بر مرکز خود جا گرفت
کشتی سرگشتگان عشق در گرداب ماند

فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد
برات سیل آخر سوی دریا باز می گردد

برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد

ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

ما لذت حیات ز غفلت نیافتیم
چون نشهٔ شراب که در خواب بگذرد

ز پیکان خدنگش بسکه دارد رخنه اعضایم
مشبک سایهٔ من بر زمین چون دام می افتد

بشاهراه فنا رهنمای خویشتنم | بسان شمع درین ره عصای خویشتنم

رباعیات

عشق تو که دیوانه بر آورد مرا | از خویش چو بیگانه بر آورد مرا
آشفتهٔ صد راه چو دود مجمر | سودای تو از خانه بر آورد مرا

وله

باغود گلی از باغ سلف نیست ترا | بوئی ز بهار [illegible] عرف نیست ترا
شرمت بادا که از نشان مردان | جز خصیه و آلت [illegible] نیست ترا

وله

خوش حال نشد خاطر غمناک مرا | درمان نپذیرفت دل چاک مرا
جز غنچهٔ آن گل که بر آید ز دلم | کس مشت گلی نریخت بر خاک مرا

وله

زین هستی نیک و بد بهشت دگر است | کار همه در گشاد و بست دگر است

سرگشتگی ستارهٔ طالع ما　　چون شعلهٔ جوالهٔ بدست دگرست

ولهٔ

گردد امید کامل از موی سپید　　بسیار شود حرص دل از موی سپید

چون تار رشته که از پنبه برون میآید　　طول امل است حاصل از موی سپید

ناظم جید **میر سید علی** متخلص به سید که اصلش از
مشهد مقدس است بنظم پردازی طبع بلند داشت و فکر دشوار
پسند در مشق سخن از ابو العرجان میر معز موسوی خان فطرت بود و بکلام
همتین راه سخن سنجی می پیمود آخر در اوایل مائه[۱۲۰۰] ثانی عشر سفر دار آخرت
نمود از افکار اوست

نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم لیلی از مردن
جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را

وز بحر وجودش دو جهان نقش بر آب ست
با هستی او هستی امواج سراب است

حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست
شوخ چشمان را رگ گردن کمند ناز اوست

چنانم دیده لبریز از خیال آن بدن باشد
که هر مو بر تن سیمین او مژگان من باشد

شاعر پسندیده شمیم حاجی محمد اسلم که سالم تخلص می کند اصلش از خطهٔ دلپذیر کشمیر است بکسب کمالات ممتاز عصر و در نظم پردازی از هم طرحان میرزا بیدل و میر محمد زمان راسخ و حکیم حسن شهرت بوده بلیاقت ذاتی از ملازمت شاهزاده محمد اعظم شاه بهره اندوز گشته اعتبار تمام بهم رساند و در هنگامیکه شاهزاده از پیشگاه عالمگیر پادشاه بنظامت گجرات مأمور بود رخصت حرمین شریفین گرفت و بعد از فراغت از حج باز بدستور سابق در سایهٔ عاطفت شاهزاده جا یافت و پس از وقوع محاربه فیما بین بهادر شاه و محمد اعظم شاه و کشته شدن اعظم شاه تنگدل شده دل بعزیمت کشمیر نهاد و بتقریب آنزوا خدمت وقایع نگاری آنجا از حضور شاه عالم بهادر شاه حاصل نموده بکشمیر رفت در همان سال سنه ۱۱۱۹ تسع عشر ومائة والف تن بقضا در داد از دست

سالم چو فتد قطره بدریا نتوان یافت
ناگم شد گانیم که یابد خبر ما

از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تهی!
برنتابد سایهٔ مرهم دل صد چاک ما

زلکنت نیست گر لطف تمکین آشنا گردد

سخن گر دلبرت صد بار گردد تا صدا گردد

غبار کوی او گردید و درد دل نشد زایل

چو خاکستر هنوز از شوق آتش زیر پا دارد

صاحب کلام دلکش محمد افضل سرخوش که از

متوسلین سرکار عبدالله خان زخمی شاهجهانی هست ولادتش

در سنه ۱۰۵۰ خمسین و الف بظهور رسیده در مراتب سخن شانی

عالی داشت و ذهن رسا ایش مشعوف بلند خیالی نزاکت از

کلام فصاحت نظامش آشکار و اشعار بلاغت آثارش پسندیده

فصحای روزگار طبع موزونش [illegible] کرده تناسب الفاظ و لطافت

مضامین و فکر متانت مشحونش مشغول بآرایش عرائس معانی رنگین

با صاحب طبعان عهد خود گرم صحبت بودی و مشتاق سخن بخدمت

محمد علی ماهر و موسوی خان فطرت می نمودی و از یاران شیخ ناصر علی است

چنانچه در مدح او گفته

باشعر علی نمی رسد شعر کسی

زانسان که خط کس بخط میر علی

و از سرکار عالم گیری منصبی مناسب داشت و بخدمت بعض کارخانه

جات مأمور بوده او آخر عمر در دار الخلافت شاه جهان آباد منزوی

گشت و بتاهل پرداخته در کنج قناعت نشست صاحب
دیوان هست و تذکره کلمات الشعرا از تصنیفات او آخر الامر در سنه ۱۱۲۷
سبع و عشرین و مائه والف خار بدامن هستی شکست اینچند
بیت از خیالات متینش ثبت افتاد

تبخاله نیست در شب هجران زتب مرا
کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

نظری برگل شبنم زده افتاد مرا
آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما
قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا
دوزخی بنود بتر از گرمی صحبت مرا

دولت بیدار عرفان داد حق نعم البدل
کرد گر گردون دون محروم از دولت مرا

تیز میسازد بقتل عاشقان شمشیر را
این قدر هم رحم زد بسیار میدانیم ما

چنان بگداخت شرم جلوه حسن تو گلشن را

که میگردد رگ گل همچو خس بر روی آب اینجا

فسون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد

بود از بوی گل یک پرده نازکتر فغان ما

ز پا افتاده پیش خاکساران آبرو دارد

زمین از بهر نقش قدم خالی کند جا را

ملامت خانه ام کوچهٔ زنجیر سودایم

مجو در هند شهر عافیت آرام گاهم را

دمی گر بر سرم آن شاه خوبان بگذرد سرخوش

نماید سایهٔ بال هما روز سیاهم را

بمرگ از دست تشویش جهان دارم امیدی

رگ خواب فراغت گشته بر تار کفن ما را

آوازهٔ حسنت شده از ناز دو بالا

چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا

تمکین تو فریاد مرا داد رسائی

در کوه بود نشئهٔ آواز دو بالا

سوزد ز داغ هجر تو سر تا بپای من

گر حال ما چنین گذرد بی تو وای ما

رود گر بر زبان موج حرف شورش عشقم
ز بیتابی نگنجد بحر در آغوش ساحل ها

بر آه باد سازم خاک جسم بیقرارم را
رساند تا بدامانش مگر مشت غبارم را

ای گل حسرت بجیب از شوق حسنت سینه را
وی پری [illegible] در شیشه از عکس رخت آئینه را

تا نمی بینم فروغ حسن ماه خویش را
چون نفس دزدیده می دزدم نگاه خویش را

ز دست و پا زدن بسمل [illegible] دانستم
که بعد کشته شدن هم تلاش ها باقی است

بیهوده دل ز [illegible] وسوسه ناک است
از یک قدح باده حساب [illegible] پاک است

از خوشه انگور عیان شد که درین باغ
شیرازه جمعیت دل ها رگ تاک است

صد شکستم بدل ز جنگ خود است
شیشه ام همچو غنچه سنگ خود است

تخم در پیری چه میکاری که هنگام درو است

داس کشت زندگانی صورت قد دوتا ست

رنگ خاموشی اسیر عشق در گام ریخت

سرمه جای خاک صیادم مگر بر دام ریخت

ذره ذره جمع در دل کرده ام سوز ترا

خواهم این مشت شرر در خرمن آرام ریخت

افزون از شور شوخی عشقم فروغ حسن

مقراض شمع او پر پروانه من است

تا مرا یک پای ثابت در طریق یار گشت

پای دیگر گرد آن از شوق چون پرکار گشت

زمین و آسمان در میکشی فرمان برت گردد

سرت چون گردد از مستی جهان گرد سرت گردد

۴ در عدم هم ز عشق شوری هست

گل گریبان دریده می آید

کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند

می پرد رنگم حبابی گر بدریا بشکند

۴ محال است اینکه بعد از مرگ هم دست از تو بردارم

که من گر خاک گردم گرد دامان تو خواهم شد

دل پرخون ز لعل در ره یارم افتاد　　　می بگیرید که میناز کنارم افتاد

آه گریبان چاک بود از مستی و من سینه چاک

یاد ایامیکه درهای محبت باز بود

ز بسکه عمر جدا از تو بار خاطر شد　　　نفس چو آینه ما را غبار خاطر شد

نه تنها گل درین گلشن هوای کوی او دارد

که نرگس هم نگاهی زیر چشمی سوی او دارد

بچشم مست ز مستی گلاب میباشد　　　بروی فتنهٔ خوابیده آب میباشد

هوای سیر گلشن حسن عجولش کجا دارد

که نرگس صورت چشم است از وی هم حیا دارد

عذارش شعله گون آه از دلم خیزد عجم ظلم است این

که آتش جای دیگر دود از جای دگر خیزد

۴ کی بپهلوی من زاهد مغرور نشیند　　　هشیار ز بدمستی مجنون دور نشیند

رزق را روزی رسان مقدار هر پیمانه داد

خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

غافلانرا مالش ایام هوش افزا شود

چشم بی مالیدن از خواب گران کی وا شود

ما نمیگوئیم ساقی می بجام ما بریز　　　جرعهٔ بر خاک گر ریزی بنام ما بریز

۹ یافتم از خاکساری ره بسوی یار خویش
دربرویم واشد از افتادن دیوار خویش
نه بسیم محتسب کی جام می را پاک می ریزم
که می ریزد دلم گر جرعهٔ بر خاک میریزم
ز بس سعی دگر هر گام در راه فنا دارم
چو برق از گرمی رفتار آتش زیر پا دارم

۴ مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن (یا) اینکه میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من
نباشد بی فروغ حسن جسم خاکسار من برنگ سرمه نوری هست پنهان در غبار من
شگفت غنچه دم در چمن بر خیز گره گشای فیض سحر تماشا کن!

مزاجش تاب شور نعرهٔ مستان کجا دارد
که برهم می شود از قلقل مینا دماغ او
چنان بشکست رنگ گل ز حسن دلربای او
که مرغان چمن گردند پرواز از صدای او
ندانم از کجا گیرم سراغ جلوه گاه او
که در صد دل بود چون رشتهٔ تسبیح راه او
ستم در پردهٔ راه هست شوخیهای چشمت را

بود چون تیر ناوک در حیا پنهان نگاه او

گهی بکعبه گهی در کنشت می جوئی

بخود بجوی چه در سنگ وخشت می جوئی

حیف ای غافل به پیری نادم از عصیان شدی

هیگزی زافسوس لب اکنونکه بی دندان شدی

خویش را خاک رهی سازی و برباد روی

بر از آنست که بر تخت روان شاد روی

عندلیب گلشن خوش تقریری مولانا سرآمد کشمیری که در لاهور نشو ونما یافته و در فنون سخن طرازی از شاگردان آفرین لاهوری است اوسط مائة ثانی عشر در گذشت این بیت از وست

زعاشق کی دماغت ناله بیتاب بردارد

شکستن های رنگ گل ترا از خواب بردارد

صاحب طبع رسا میرزا رفیع سودا که اصلش از شاهجهان آباد است در عصر وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر وارد صوبه اود گشته بسرکار نواب سررشته ملازمت بهم رسانید و بتقرر مواجب معقول مباهی گردیده بعزت و اعتبار گذرانید میرزا در شعر هندی بعهد خود علم شهرت میافراخت و کوس ملک الشعرائی می نواخت

وطبع موزون اگاه گاه بفکر شعر فارسی هم آشنا می ساخت آخرکار در سنه ۱۱۹۵ خمس وتسعین ومائة والف بکنج عدم پرداخت اینچند بیت از کلامش بنظر درآمد.

صد بهار آخر شد واز ساغر گل همچو گل
من بجز خون جگر گاهی نخوردم باده را

از شیشهٔ فلک مطلب می که این دنی — جامی بماه میدهد آنهم مدام نیست

در مجمرهٔ چرخ بعودم بعنبر — این سفله دون بهرچه یارا هوس سوخت

رسم ملک عشق را نازم که در حق مریض
از طبیبان بعد مردن فکر درمان می شود

از پریشانی درین گلشن دلا غمگین مشو
غنچه گل می گردد این جا گر پریشان می شود

گردنم را چه با آن تیغ سروکار افتد
ای خوش آن دم که سرم برقدم یار افتد

آنانکه بدست تو دل زار فروشند — صبر و خرد و دین همه یکبار فروشند

بستانم از که زین دو عدو خون بهای جان
دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل

یکشب اگر ببزم خودم جان دهی چو شمع — روشن شود بجان تو روز سیاه دل

سازم بچنین مرگ عوض عمر ابد را　　سر را چو دم نزع بزانوی تو بینم

سیاح ممالک سخندانی سید محمد اصفهانی

متخلص بسخن که از ولایت سری بمچهلی بندر رسید و چندی در آنجا سکونت ورزیده بمدراس بر خورد و بشغل تجارت میگذرانید رفته رفته از حضور نواب امیر الامرا بهادر مرحوم بخطاب خانی اعتبار بهم رسانید بعد وفاتش از پیش گاه سرکار والاجاهی بخطاب بهادری و داروغگی دیوانخانه امتیاز اندوخت در فکر سخن و مهارت این فن بهره شایسته داشت دیوانی مختصر مشتمل قصاید و غزل یادگار خود گذاشت آخر الامر در سنه ست عشر و مائتین و الف ۱۲۱۶ بساط هستی بپیچید این چند بیت از وست

بدل خاری ز عشق دلربائی کرده ام پیدا
ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا

آسمان هرگز دل اهل وفا را خوش نگرد
کار او در بیوفائی چون دل آزار من است

ساقیا فصل گل آمد عیش در بستان خوش است
می کشا زا روی گل با نغمهٔ مستان خوش است

اشک خونین نه سرا پردهٔ دل　　میرسد موسم گل کار بهاست

در شب هجر خیال رخ دوست سرمهٔ دیدهٔ بیدار بها هست
یک جهان نازو هزاران عاشق روز بازار گرفتار بها هست

فصل بهار گل مرا بوی زیار میدهد
غنچه نشان از لب لعل نگار میدهد

حسرت دوریت از دیده من خواب ربود
آنقدر شد که بخمیازه هم آغوشم کرد
بلبلا آنکه ترا نغمه سرا کرد مرا
در چمن [illegible] آن سرو قبا پوشم کرد

ناز را رخصت بیداد مده ای [illegible] کر دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هر جا نتوانم کردن [illegible] بسر کوی تو دیدن دارد

آنچه خون از غم هجران تو خوردم [illegible]
این زمان از مژه آهنگ چکیدن دارد
دست بر چاک گریبان زدی و دانستم
صبح امید من امروز دمیدن دارد

طباع نظم گستر حکیم صدیق سخنور که اصلش از بلگرام است اباعن جد خدمت قضای بلده متعلق بذات او بوده سخنور در خرد سالی کلام ربانی را از بر نموده و بعد سن شعور کتب درسی را بخدمت

میر سید محمد خلف ارشد میر عبد الجلیل بلگرامی و دیگر اساتذه نامی گذرانیده قامت حال را بکسوت لیاقت آرایش بخشید و تن بمشق سخن درداده چندی بطی این وادی پرداخته بسیاحت شاهجهان آباد در افتاد و بانکته سنجان آنجا ملاقی گشت و بخدمت سراج الدین علی خان آرزو که سرآمد شعرای عصر بوده اصلاح شعر بر گرفت و در سنه ثلث و عشرین و مائتین والف ۱۲۲۳ برحمت ایزدی پیوست

از اشعار اوست

در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم
زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را

بشهر حسن ندانم چه فتنه ها برپاست
که آه آمد و آهی کشید و هیچ نگفت

نیافتم که بگوشش چه گفت باد صبا
که گل بباغ گریبان درید و هیچ نگفت

گر دل بشکار رفت گشد ای میر شکاری
صید دل ما کن که شکاری به ازین نیست

آتش عشق ترا نازم که بعد از سوختن
از هوا خاکستر من شعله پیدا میکند

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود
بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود

میشود سرمایه ناز آن سپاهی پیشه را   آنچه از جنس نیاز من بغارت میرود

شمع شبستان سخندانی خدیجه سلطان بنت کلب
علی خان داغستانی که با علی قلی خان واله ابن عم خودش منسوب بوده
و هر دو از عهد خردسالی در اصفهان بیک مکتب درس میگرفتند
و بحسن استعداد تعشق فیمابین یکدیگر نسبت گل و بلبل بهم رسانیدند
و بعد استیلای نادرشاه در ممالک ایران علی قلی خان چندی باصفهان
متواری بوده چون تاب اقامت آنجا نیاورده بخوف نادرشاه
سری بدار العافیت هند کشید و بدرد فراق معشوقه بکمال حسرت
ایام حیات می گذرانید و بعد کشته شدن نادرشاه قاتلش محمد صالح
خان در ایامیکه خدیجه سلطان بعقد نکاح میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه
بود میرزا شریف نامی را بولایت روانه نمود که او را باینجا آرد لکن
صورت نه بست و نقش مراد بکرسی نشست و خدیجه سلطان
هم که واله و شیفته علی قلی خان بوده شور عشق در سر داشت
و با مفارقت می برداشت چنانچه از کلامش ظاهر در نظم پردازی
طبعش رنگین است و اشعارش دل نشین از نتایج افکار اوست

من ساقیم و شراب حاضر   ای عاشق تشنه آب حیا حاضر
آب است شراب پیش لعلم   هان لعل من و شراب حاضر

الیس ازان

با حسن من آفتاب را هیچ است　اینک من و آفتاب حاضر

رباعی

من سستی عهد یار میدانستم　بیمهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند　من عادت نو بهار میدانستم

حرف الشین :- سالک مسالک خدادانی

شاه رکن الدین محمود سنجانی که بشرف بیعت خواجه مودود چشتی قدس سره در آمده از صحبت بابرکتش بهره اندوز فواید موفوره گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت و مادام اقامت آنجا گاهی بیوضو نبودی و باقتضای بشری دور تر از آبادی چشت رفته طهارت مینمودی و فرمودی که مقام بزرگان چشت معدن فیوض و برکات هست در اینجا باطهارت باید بود گویند که بیشتر مردم ویرا به سبب اینکه مولدش سنجان که قریه الیست از متعلقات خاف بوده شیخ سنجان می گفتند خواجه اورا بلقب شاه ممتاز کرده بود وی همواره بآن مفاخرت میکرد و مینازید و در سنه سبع و تسعین و خمس مائة بعالم بقا خرامید این چند رباعی از کلام لطیف اوست

مردان خدا میل بهستی نکنند　خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند　خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

وله

در راه چنان روکه سلامت نکنند | باخلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان روکه ترا | در پیش نخوانند و امامت نکنند

وله

غواصی گر گرت گهر میباید | غواصی را چار هنر میباید
سررشته بدست یار و جان بر کف دست | دم نازدن و قدم زسر میباید

ذکر کمالات اظهر شیخ شرف الدین بوعلی قلندر

که اصلش از عراق است و در پانی پت که بمسافت چند روز راه از شاهجهان آباد واقع است سکونت داشته وی از مشاهیر اولیائی هند است فاما نسبت ارادتش که در کدام سلسله است بثبوت نه پیوسته گویند که از روح پر فتوح قطب السلام حضرت خواجه قطب الدین بختیار اوشی قدس سره تربیت یافته در بدایت حال بتحصیل علوم پرداخته تا مدت سی سال بدرس و تدریس مشغول بود و طریق ریاضت و مجاهده شاقه می پیمود آخر کار چندان جذب او را در گرفت که همه کتب را بآب شست و از ماسوی الله چشم بر بست حضرت میر سید محمد گیسو دراز در جوامع الکلم آورده که شیخ شرف الدین پانی پتی تا سی سال طعام و شراب نخورده و شیخ را مکتوبات است موسومه

اختیار الدین کہ یکی از مریدان اوست مشتمل بر ذوق وشوق وحقایق
توحید ومحتوی بر سوز وگداز واختیار توکل وتفرید کراماتش ظاہر است
وخرق عاداتش باہر واواخر مائۃ سابع بگلگشت ریاض رضوان شتافت
مرقد شریفش در پانی پت زیارتگاہ خلایق ہست این رباعی از انفاس
قدسیہ ایشانست

آوازہ عشق تا بہر خانہ رسید — در دل ما بخویش وبیگانہ رسید
از درد غم عشق بہر جا کہ رویم — گویند زرہ دور کہ دیوانہ رسید

مقرب بارگاہ حضرت باری شاہ شرف الدین یحییٰ
منیری البہاری کہ در اوایل حال بکسب کمالات جد وجہد بلیغ نمودہ
قدم براہ حق پرستی وخدا طلبی نہاد ودر رفتہ بوقفہ دراز کہ از
جابجا اتفاق افتاد بدہلی رسید وبسلک ارادت شیخ نجیب الدین فردوسی
کہ سلسلہ ارادتش بہ نجم الدین کبری قدس سرہ میرسد منسلک گردید و
بعد فوز بمرتبہ کمال وحصول خرقہ خلافت از خدمت مرشد دستوری
انصراف یافت شیخ نجیب الدین حین تودیع وصیت فرمود کہ اگر در
اثنای راہ چیزی بشنوی باز نگردی ہمینکہ قطع مسافت دو سہ روزہ
شدہ بود خبر ارتحال خواجہ شنیدہ خواست کہ برجعت قہقری پرداز
فاما بیاد وصیت جرأت بمراجعت نکرد ودر عالم مسافرت چون از

بنارس بر آمد اجازت نامه وغیره تبرکات بهمراه که همراه بود
سپرده سری به بوادی و کوهستان بهار کشید و سالها در آنجا به
ریاضت شاقه و مجاهدات مافوق الطاقه گذرانید و تا مدت دراز از
حالش کسی آگاه نشد که کجا است پس از آنکه بمولانا نظام الدین
مولی خلیفه سلطان المشایخ سراغش بهم رسیده گاه گاه در آن بیابان
بملاقاتش میرفت پس وی گفت که شما چرا زحمت آمد و شد میکشید
من روز جمعه در مسجد جامع شهر خواهم آمد پس ازان باز بهر جمعه می
آمد و بعد نماز بخانه مولانا نظام الدین بصرف زر خاصه خود باهتمام مجد
الملک حاکم بهار عمارتی پخته بهمان خانه قدیم که گلی بود برای شیخ
بنا کنانیند و باقامت آنجا باعث گردید بعد آن بحکم سلطان تغلق شاه
خانقاهی سنگین در آنجا بنا ساختند و حضرت شیخ را المکتوبات است
دستور العمل ارباب عرفان و ملفوظات است مسمی بمعدن المعانی
دستاویز اصحاب ایقان و رساله ارشاد الطالبین در وحدت الوجود
و شرح آداب المریدین از تصنیفات اوست و شیخ عمری دراز یافته
در لطایف اشرفی منقول است که با آخر حیات در خدمت شیخ عرض
داشتند که بنماز جنازه شما کدام کس امام شود فرمود که فردا سید اشرف
نامی حافظ کلام مجید و مرد میدان توحید خواهد رسید او را بامامت

گزینند الغرض بعد وفات و تجهیز و تکفین پرداخته چشم براه بودند
هرگاه که صبح دمید یکی از خدام شیخ همینکه از شهر برآمده میر سید
اشرف را بکنار شهر دیده بمنزل شیخ آورد و بموجب وصیت
عمل آوردند وفات شیخ در عهد دولت فیروز شاه سنه ۷۸۲
اثنین و [illegible] واقع گشته این رباعی از طبع شریف اوست

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفر است
فرمان تو بردم و امید آوردم

مورد فیوضات رحمانی میر سید شریف جرجانی که از ارتفاع
قصر فضیلتش باوج کمال سر کشیده و تصانیف بی نظیرش از شرق
تا غرب رسیده و وی از ارادتمندان باوقار و خلفای نامدار خواجه
علاء الدین عطار بود و از سر صدق و اخلاص همواره طریق خدمت خواجه
می پیمود بارها میگفت که تا من بصحبت زین الدین علی کلاله که از مشایخ
شیراز است نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه نه پیوستم
خدا را نشناختم انتهی و حضرت خواجه او را حسب خواهش بصحبت
مولانا نظام الدین خاموش امر فرمود و وی حسب الحکم بعمل آورد و بفیض

تربیت خواجه و یمن صحبت مولانا از خاصان بزم طریقت گردید آخرکار
بعمر هفتاد و شش سالگی در ۸۱۶ سنه ست عشر و ثمان ماته بفردوس
برین آرمید این رباعی از طبع بلند اوست

ای حسن ترا بهر مقامی نامی

وی از تو بهر دل شده پیغامی[1]

کس نیست که نیست بهره مند از دلی

اندر خود خود بجرعهٔ یا جامی

معدن فضایل و کمالات مشهور شاهپور بن محمد از
اعیان نیشاپور که از اولاد حکیم عمر خیام است مرد خوش خلقی و کریم النفس
بوده و تحصیل علوم معقول و منقول بخدمت ظهیر الدین فاریابی نموده در
عهد سلطان محمد تکش لعهده انشا قیام داشت و چند رسایل در انشاء
یادگار خود گذاشت وفاتش در ۶۰۰ سنه ست ماته واقع گردیده و در سرخاب
تبریز به جنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی آرمید و این
چند بیت از اشعار دلپذیرش بنظر در آمد

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من

ذره کمتر یا دهانت یا دل افکار من

شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو

[1] باید چنین باشد بهره مند از ساقی

شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من
نظم پروین خوبتر یا دُرّ و یا دندان تو
قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من
هجر تو دل سوز تر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو
آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه
غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

بزم آرائی نکته سنجی و سخن آگاهی آقا ملک امیر شاهی خواهرزاده خواجه علی موید که آخر ملوک سربداریه است بوده بطبع نقاد در نظم پردازی منتخب شعرای نامدار و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده مقبول طبایع فصحای روزگار است بیشتر ارباب فضل و کمال بصحبتش مایل بودند و حکام و سلاطین عصر تعظیم و تکریمش بسیار مینمودند در بدایت حال بملازمت میرزا بایسنقر بن میرزا شاهرخ شتافت و بمصاحبتش در اقران احترام تمام یافت و بحسب استدعای او از املاک موروثی رقبات سرابدالیه

که در سبزوار بود بوی عنایت گشت آخر الامر جزئی شکر رنجی فیما بین او و میرزا رو داده ازین رهگذر ترک خدمت کرده بسبزوار اوقات بخوبی بسر میبرد در فن موسیقی مهارت تامه داشت و به خوش نویسی و مصوری علم یکتائی می افراشت هرگاهکه بابر میرزا بعد وقوع واقعه جد بزرگوار خودش شاهرخ میرزا السلطنت استر آباد کامران گشت و پس از آن بر تخت هرات جلوس فرموده فارس را هم بحیطه تصرف در آورد شاهی را بنابر تصویر کشتی گوشک گل افشان خود باستر آباد طلبید و مشمول عواطف پادشاهی گردانید اکثر فصحا بحسن کلامش اتفاق دارند چنانچه مولانا عبد الرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش پرداخته وفاتش در سنه ۸۵۷ سبع وخمسین وثمان ماته واقع گشته تابوتش از استر آباد به سبزوار بردند و بخانقاهی که ساخته اجداد خودش بود مدفون گردید این چند بیت از کلام اوست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس — که تکیه زد بعصا و آنگه از زمین برخاست

دلم رفت است و آهی مانده بر جا — ازین آتش بجز دودی نماندست

تو ای رفیق که آسوده قدم بردار

گزاب دیده مرا پای در گل است هنوز

رباعی

شادم که زمن بر دل کس باری نیست
کس را زمن و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گرم بد گویند
با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

سرمست بادهٔ سرمدی مولانا شرف الدین علی یزدی

که سرآمد علمای زمان و از جملهٔ فضلای ایران بوده در اکثر علوم تصانیف دارد خصوصاً در علم معما یکتای عهد بود در هنگامیکه سلطان ابراهیم بن شاهرخ میرزا از طرف پدر حکومت فارس داشت اکثر با مولانا صحبت داشتی و با عتقادی تمام پیش آمدی روزی متصدع اوقات مولا گشته که کتابی متضمن حالات صاحب قران امیر تیمور گورکان بقید قلم درآید مولانا با وصف استیلای ضعف که لازمهٔ پیرانه سری است در عرصه چهار سال کتابی لطیف بعبارت پاکیزه نگاشت و آنرا بظفر نامه موسوم گردانید و چونکه باتفاق فصحا هیچ کتابی در فن تاریخ تصنیف نگشته پسندیده خاص و عام گردید آخر الامر اوسط مائة تاسع بدار عقبی گرائید از افکار اوست

صبحدم شاهد گل چهره گشائی میکرد
نفس باد صبا غالیه سائی میکرد

بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب
شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

رباعی

گر شانه زن طرهٔ لیلی باشی — گه در سر مجنون همه سودا باشی
گر آینه جمال یوسف گردی — گه آتش خرمن زلیخا باشی

عندلیب خوش ترنم مولانا شهیدی از اهالی قم که در
عهد سلطان یعقوب والی تبریز منصب ملک الشعرائی داشت و
بمقتضای علو مرتبت هیچ یک سخن سنج را بپایهٔ اعتبار نمی انگاشت
و بعد وفات سلطان یارای اقامت آنجا ندیده رخت بممالک هند کشید
و در ایامیکه اسمعیل عادل شاه قلعه بیدر را بتسخیر در آورده بخزاین
سلاطین بهمنیه دست یافت از گجرات وارد آنجا گشته بعنوان
شاعری کمال تقرب در بارگاه شاهی بهمرسانید و بعواطف جلیل ممتاز
گردید روزی شاه سخا بارگاه فرمود که بخزانه رفته هر قدر زر احمر که
برداشتنش ممکن باشد بردارد مولانا که از تاب سفر یک گونه نحافت
داشت عرض نمود که وقتیکه از گجرات متوجه حضور شاهی شدم مضاعف
این حال طاقت داشتم چه عجب که بعد چند روز قوت سابقه عود نماید
و برین خدمت جانفزا مامور شوم سلطان لب بتبسم آشنا گردانیده فرمود

نشنیده که آفت مهماست در تاخیر و طالب را زیان دارد باید که دو مرتبه بخزانه رفته از آنچه دست رس باشد بر آری و وقت فرصت مغتنم انگاری چون این حکم فیض شیم عین مراد مولانا بود شادان و فرحان از محفل برخاسته دوبار بخزانه رفته همیانهای بیست و پنجهزار هون طلا که لک روپیه ١٠٠٠٠٠ باشد بر آورده چون خازن این کیفیت بعرض پادشاه رسانید شاه ظرافت پسند و همت دوست فرمود مولانا راست میگفت که من طاقت ندارم آخر الامر در سنه ست و ثلثین و تسعمائة ٩٣٦ سفر آخرت گزید و در سرکهیج گجرات مدفون گردید از اشعار دلآویز اوست

از سر کویت شهیدی را گران جانش بریز
دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود

چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم
گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم

رقیب از آتش هجرش من مهجور میسوزم
نمی سوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم

به بیدردان نشینی که فتد بر ما نگاه از تو
نه قدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو

نتابی بر همه یکسان چو خورشید یکه میگردد

سرای غیر روشن خانهٔ عاشق سیاه از تو

صاحب کلام درد انگیز **مولانا شریف** از اعیان
تبریز که از تلامذهٔ لسانی شیرازیست در نظم پردازی مهارت
شایسته و بسخن طرازی لیاقت بایسته داشت غالبا بشوخی طبع استاد
را هجا بسته و از لذت حیات ذایقه بردار نگردیده تا آنکه در عین شباب
سنه ست و خمسین و تسعمائة ناکام بمقام اصلی شتافت از کلام اوست ۹۵۶

کو همنفسی تا کنم اظهار غم دل — زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

آزاد اگر باشد دل از فتنه گرفتارش کند

در خفته باشد فتنه چشم تو بیدارش کند

مبادا ز سوز و گدازی که دارم — بر دارد آتش ز پرده رازیکه دارم

دم مرگ هیچ دانی ز چه باز بود چشمم

ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نگردی

سرآمد عالی طبعان **میرزا اشرف جهان** که خلف
قاضی جهان سیفی قزوینی است در فضایل و کمالات یگانه و بمراتب
نظم ممتاز زمانه بوده طبعش بفصاحت آشنا و کلامش از تکلف معرا
است بلیاقت و کاردانی در خدمت شاه طهماسپ صفوی لبس میرزی

ومحترم بود وحسن انصرام امور مرجوعهٔ سرکاری اهتمام تمام بکار
میمنود خصوص باجرای نهر کربلای معلی تحصیل مثوبات اخروی نموده
خیر جاری گذاشت آخر کار در سنه ۹۶۲ اثنین وستین وتسعمائه
بدار بقا شتافت ازافکار اوست

هست صد منت بجان ازغیبت بدگو مرا
چون باین تقریب میآرد بیاد او مرا

امشب این خواری که دیدم از کجا باید گذشتنم
بر سر کوبت اگر بیند کسی فرد امرا

نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر
شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا

آخر شرف براه سگان تو جان سپرد
رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت

اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید
نیارد تاب و آن یکحرف هم خواهم بمن گوید

تا مرا در نظر مدعیان خوار کند
هرچه گویم بخلاف سخنم کار کند

به پیش او سخن از حال زار من مکیند
باین بهانه سخن با نگار من مکیند

صاحب نظم دلاویز مولانا شوقی ساکن تبریز که

طبع موزون و فکر رسا داشت مدتی بخدمت سام میرزا بخوبی بسر
برد آخرالامر بخوف شاه طهماسپ صفوی طاقت اقامت آنجا
نیافته بملازمت امیر همایون بهندوستان شتافت و
(۹۵۰)
بکابل رسیده اوسط مائه عاشر وفات یافت این دو رباعی ازو
بنظر رسید

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

وله

شوقی غم عشق داستانی داری گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد [illegible]ور آسمان تو نیز جانی داری

آشفته گرم گفتاری عبدی بیگ شیرازی که
خواهرزاده بلاکی همدانی است در عهد دولت اکبری بهند رسیده
بنوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم براه فقر نهاده توجه با[illegible]
(۱۰۰۰)
نمود و اواخر مائه عاشر درگذشت این بیت ازوست

غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل
فریاد گدا رونق بازار کریم است

ناظم خوش گو شانی تکلو که در نظم پردازی ممتاز است

وبمیدان سخن یکه تاز در حلقهٔ فصحا شانی عظیم دارد و بنغز گوئی فکر
مستقیم و وی از مداحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت
شاهی بعنایات فراوان وصلات نمایان کامیاب گشت و در اواخر
عمر بمشهد مقدس منزوی گردید و از سرکار پادشاهی وظیفه دلخواه
بوی میرسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث و عشرین و الف بدار لبقا منزل گزید
این چند بیت از فکر رسای اوست

دیگری را در گرفتاری شریک ما مکن
مدعا گر شهرت حسن است یک رسوا بس است

هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم   همچون نفس باز پسین باز نیاید
چون مرغ گرفتار باسید رهائی   هر چند که پرواز کنم در قفس افتم

چه خوش است باد و زلفت سر شکوه باز کردن
گله های روز هجران بشب دراز کردن

مرد میدان نکته سنجی و سخندانی محمد رضا شکیبی
صفاهانی که از احفاد خواجه عبدالله امامی خلف ارجمند خواجه امین الدین
حسن باشد که خواجه حافظ شیراز اورا در کلام فیض نظام خود یاد کرده
چنانچه میفرماید

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن

چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

بالجمله شکیبی در ٩٦٤ھ سنه اربع و ستین و تسعمائة متولد گشته
و بعد سن شعور بتحصیل بعضی علوم در شیراز و برخی در صفاهان کوشید
و دل بسیاحت هند نهاد و از صفاهان بهرمز رسیده از آنجا بسواری
کشتی بندر چیول بساحل رسید و باراده ادراک شرف صحبت خان
خانان خود را بگجرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانخانان از گجرات باکبر
آباد کوچیده بود شکیبی هم باکبرآباد شتافت و فیض ملازمت دریافته
مورد عنایات بیش از بیش گشت و در سفر هند و دکن در رکاب
بود پس ازان بحصول رخصت در سرونج که از متعلقات مالوه است
برخورد قضارا در آنجا بیماری سخت کشید و در حال اشتداد مرض نذر
کرد که بعد حصول صحت بزیارت حرمین شریفین [illegible] از سعادت پردازد
و بهمین نیت صدق لویت در چند روز چهره حال بگلگونه شفا رنگین
یافت و فوراً کمر تهیهٔ زیارت امکنه متبرکه بربست و ذخیره اندوز
سعادت گشته بعد سه سال مراجعت نمود و در برهانپور بملازمت
خان خانان سرمایه جمعیت اندوخت و حسب درخواست بتقرر سیورغال
و صدارت دهلی از پیشگاه جهانگیری کامیاب گشت و بلقبه عمر بفراغ
خاطر همانجا گذرانید آخر کار در سنه ثلث و عشرین و الف ١٠٢٣ھ بدار جاودان

رسید از کلام اوست

شبهای هجر را گذرندیم و زنده ایم

مارا بسخت جانی خود این گمان نبود

درد است متاعم نه طرب نرخ چه پرسی

دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

تو غنچهٔ سحر و من چراغ صبحدم

تو خنده برلب و من جان در آستین دارم

ترکیب بخش معاجین نظم پیرائی شرف الدین

حسن حکیم شفائی ع که اصلش از صفاهان بذهن و ذکاء و فکر رسا در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بمشق طبابت استعداد کما ینبغی حاصل ساخته در حکمت نظری و عملی نظیر خود نداشت و در فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشت کلامش متین و اشعارش درد آگین است حکیم پیش شاه عباس ماضی بکمال مرتبه قرب و اختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم با متناع درآمد فاما امرا که در رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با اینهمه مرتبت و کمالات هجو بمزاجش غلبه داشت قول میر باقر داماد است

که شاعری فضیلت شفائی را پوشیده و هجا حجاب شعرا و گردید آخر الامر
و زاو اخر عمر ازین فعل ناشایسته بتوبه گرائید و در سنه ۱۰۳۷ سبع و ثلثین و
الف راهی عالم بقا گردید از تصنیفاتش قرابادین مشهور است و
سوای دیوان چند مثنوی دارد مثل دیده بیدار و نمکدان حقیقت
و مهر و محبت این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا
کوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا

چون مو که بر آتش نهی نور نظر پیچد بخود
هر گه تماشا میکنم آن روی آتشناک را

نمیدانم چه گرمی کرده با دل نهان از من
که چون غافل شوم از وی دوان سوی تو میاید

شفائی را تمامی عمر در کوی تو می بینم — بکویت میرود باز از کوی تو میاید

امروز نپرداخت بما داور محشر — این قصهٔ جانسوز بمحشر گر افتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نه غمخواری
مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را — چندان امان نداد که شب را سحر کند

من نمیگویم که بس اما تو خود انصاف کن

یک زخم والماس این همه یکجان و آزار این قدر

هلاک نرگس مخمور و مست ناز توام | زپا فتاده شمشاد سرفراز توام
در دل ور آتش فرج دلهای داغ کن | از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن
نیم ور آشنائی کم ز سنگی | که نالان می شود دور از فلاخن

زیب پیرای کاشانه سخندانی مولانا شاپور طهرانی که اول فریبی تخلص میکرد بعد ازان بنام خود اختیار نمود شاعری خوش کلام است و ماهری عالی مقام در مراتب نظم کلامش بفصاحت و بلاغت آشنا و در اقسام سخن طبعش بنازک خیالی و خوش ادائی هم نوا بتقریب تجارت دوبار وارد هندوستان گشته بحسن سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که با وی قرابت قریب داشت با نیل مرام بولایت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خانه آرزو نوشته مثنوی شیرین و فرهاد آغاز کرده بود انجام نپذیرفت لکن هر قدر که هست با کیفیت و لطافت است آخر کار او سلطنه ۱۰۵۰ حادی عشره لورد دار آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه اش ثبت افتاد

زخط زایل نگردد جانفزائی لعل جانان را
زخاصیت نیند از د غباری آب حیوان را

شبهاپی سراغ دل خود چراغها   در تنگنای سینه فروزم زداغ ها

چنان ز شمع رخش روشن است محفل ما

که ماه وام کند روشنی ز منزل ما

ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور

جز این نبود ز نخل مراد حاصل ما

بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید

شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا

بدل در آ ز گذرگاه چاک سینهٔ ما   برون کن از دل خود مهر غیر و کینهٔ ما

بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا   کجاست گریه که پر خون کند ایاغ مرا

درون سینه از آن مانده جان خسته ما

که عاجز است ز پرواز پر شکسته ما

چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا   که بسته راه نظر دیدهٔ پر آب مرا

مگر وزید نسیمی بزلف او شاپور

که همچو شعله فزون ساخت اضطراب مرا

ز بس پر کردم از عکس بتان آئینه خود را

برهمن گشتم و بتخانه کردم سینه خود را

ز تنهایی رخش دست غمم در گردنست امشب

که بی او مرگ با جانم بیک پیراهن است امشب

غفلت نگر که آن دل نازک خبر نیافت

از ناله ام که گوش کر آسمان پر است

جانم که چو پروانه محبت هنر اوست

در تن نفس سوخته ام بال و پر اوست

کوتاه کن این ناله که درد دل عاشق — یا آنکه بگوشش نرسد درد سر اوست

از سرم تا سایه آن خورشید تابان برگرفت

سایه وارم [illegible] ار از خاک نتوان برگرفت

ای خوش آن حلقه زنجیر که در و مرغ دلم

قفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت

چون مرغ عاشق یک فصله نیستم شاپور — سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت

گی سر زلف تو در دست کسی افتاده است

دل دیوانه عبث در هوسی افتاده است

سینه سوراخ کند ناله آن مرغ اسیر — که جدا همچو من از هم نفسی افتاده است

دانی ار زنده بمانی دو ۳ روزی شاپور

که سر و کار ترا با چه کسی افتاده است

دیده با روی تو بار منت گل بر نداشت

با سر زلف تو نازشاخ سنبل برنداشت

بر دم و بر گوشه دستار نومیدی زدم

غنچه دلرا که زلف افگند و کاکل برنداشت

سنبلش کز سایه رنگ عارض گلگون شکست

از سر هر موی نیشی در دل پر خون شکست

گرچه اول لیلی از جام محبت مست شد

کاسه رسوائی آخر بر سر مجنون شکست

خط اگرچه همدم لب شکرفشان اوست   سرگشته تر ز من بخیال دهان اوست

چون غنچه وا نشد گره آرزو هنوز   با آنکه صد هزار گل از خاک من شکفت

بشوخی تو سواری بصدر زین ننشست

تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست

صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است

گل اشکی است که بر دیده شبیخون زده است

عالمی از نکهت زلفی زپا افتاده است

از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است

شاپور پاسبان سحر شو که در جهان   درهای بسته باز شد از فتح باب صبح

ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم

که گر یاقوت گیرم در دهان نابود میگردد

بود بس پرتو حسن تو عالم را که در بزمی اگر یک شمع باشد کار صد پروانه میسازد

بحسنت خانهٔ عاشق چه شد گر یک نفس ماند

که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در قفس ماند

دلم شاپور ویران شد ز بی پروائی جانان

بلی ویران شود ملکی که بی فریادرس ماند

چه بخت است اینکه از گرد وجودم در خم زلفش

غباری گر به صد تشویش ماند شانه می ریزد

نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود

که گر غافل شوم آتش از این ویرانه می ریزد

چو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود

شوم گر موج طوفانم نگیرد در کنار خود

ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود

زین شهر دو صد قافله راهی شد و شاپور پابند متاعی است که بازار ندارد

دلم ز تشنه لبی زد به تیغ او خود را کسی فریب چنین هرگز از سراب نخورد

همنشین از هستیم جز شعله در بستر ندید

آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر ندید

شراب عشرتش در جام و با خود خلوتی دارد
کفش ساقی لبش میکش چه بیغش صحبتی دارد

چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هر که میآید
لب پر شکوه میآرد دل پر حسرتی دارد

پی مردل از جای بر نمی خیزد که بخت خفته سر اندر کنار من دارد

دل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او
که چشم این شیوه را صد بار نازکتر ز مو دارد

بقدر کار باشد تاب هر کس که در چشمش
همیشه فتنه بر پا لیست و مژگان صف نشین باشد

اسیر آن سر زلفم که میدهد برباد هزار خانه چو یک تار مو بگرداند

آرزو خون دلم از حسرت دیدار کرد
عشق اگر این است خواهد آرزو بسیار کرد

هیچ جرمی نیست در عالم زغمازی بتر
عشق معذور است گر منصور را بر دار کرد

امروز بویرانه من انجمنی بود نظاره جان کندن خونین کفنی بود

در خواب رخش دیدم و حیرانیم افزود
کاین خواب نه شایسته بخت چو منی بود

زآه سردی که سحرگه بچمن زد شاپور

بلبل از ناله زبان بست وگل از بوی بماند

روشن نشد ز آتش ما چشم خانهٔ — همچون چراغ کور بویرانه سوختیم

شاپور شمع عارض جانان چو برفروخت

پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم

فرصت عرض تمنا کو گر در ایام وصل — یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام

صد چاک جیب سحر از مردن شمع است

ما سنگدلان ماتم پروانه نداریم

اگر اینست دل کز دود از نهادم دود برخیزد

که من از ساده لوحیها سپند در قفس دارم

نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم — ز شرم دست تمنا در آستین دارم

آتشین میل شود هر مژه در دیدهٔ من

از پی خواب چو چشم هوسی گرم کنم!

خود سرگرمی هنگامه ندارم شاپور — کارم این است که بازار کسی گرم کنم

نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم

دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم

همدم یار گر فرشته بود — شرط عشق است بدگمان بودن

آز دل چاک چاک من ناله بگوش میرسد
یاد رحیل میدهد زمزمهٔ درآی من

نمیگویم در آدرسینه یا در دیده مسکن کن
بیا هر جا که بنشیند دلت آنجا نشیمن کن

تو بد جوئی و من زانگونه مشتاق تماشایم
که از بی طاقتی بر خویش می پیچد نگاه من

میکشم لخت جگر از چشم خون پالا برون
همچو صیادیکه آرد ماهی از دریا برون

ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز جز نخل ملامت نشود بارور از تو

ربا‌عیات

جز غصه فلک حوالهٔ ما نکند — جز لخت جگر نوالهٔ ما نکند
یک جرعه بما نمیدهد ساقی دهر — تا خون بدل پیالهٔ ما نکند

وله

شب کآتش آه افسرم می گردد — خونابه فشان چشم ترم میگردد
هر لحظه پی زیارتم پروانه — میآید و بر گرد سرم میگردد

وله

خواهد دل من که جان فدای تو کند — خود را اسیر تیر بلای تو کند

بگشاده دهان خویش و از روی نیاز　　زخم تو بدست من دعای تو کند

مرد سخنوری **شیخ شاه نظر** که از مشایخ قومشه

اصفهان هست بتولیت مزار شاه رضا واقع دیار مأمور بود و لاابالی

زندگانی مینمود و از اصفهان بهند فایز گشته با ابوطالب کلیم صحبت داشت

و بعد چندی بولایت برگشت و باد را ربکه از مزار مذکور مقرر بوده اوقات

بسر می برد و اوسط مائة حادی عشر ۱۰۵۰ ترک لباس هستی کرد از اشعار اوست

چرا بآتش سوزان نسوختند مرا　　بدست همچو تو کافر فروختند مرا

بآن بهانه که رحم خواهی گفت از بهر خدا قاصد

که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم

عندلیب چمنستان خوش فکری **ملا شیدا** اَنتوطن

سکری که بفاصله دوازده کروهی از اکبرآباد واقع است و الحال بفتح ادب

شهرت دارد ملا از طایفه تکلو است پدرش از مشهد مقدس وارد

هند گشته بالجمله در بدایت حال بوسیله جمیله خانخانان در زمره احدیان

سرکار جهانگیر پادشاه داخل گردید و برفاقت خانخانان بخوبی میگذرانید

و بعد انقراض ایام سلطنت جهانگیری بسلک ملازمان شاهجهان منسلک

گشت ملا شیدا در اواخر عهد جهانگیری و اوایل جلوس شاه جهانی بطبع

بلند و فکر دشوار پسند گرم رو میدان سخنوری گردید و بدستیاری ذهن

نقاد و طبع وقاد گلشن سخن را آب و رنگی تازه بخشید در وادی شعر و
شاعری بتلاش رنگین آشنا بوده و بحاضرجوابی و بدیهه گوئی یکتا از
آنجاکه مزاج نکته چین و غوروبین داشته و همواره به ترفع و نمایش
خود می کوشید هیچ یک از فصحای معاصرین را بمیزان اعتبار نمی سنجید
واعتراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملا منیر لاهوری جوابش
نوشته مشهور است دراین جا بخوف تطویل اعراض بکار رفته
گویند در هنگامیکه تشخیص سوانحات شاهجهانی بود حکم شاهی شرف
صدور یافت که شال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصه ازان
به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات شیدا هم مسدود بود پیش
اسلام خان مشهدی وزیر اعظم رسید تا باظهار احوال پردازد بسبب
یورش تنخواه داران و اهتمام یساولان شیدا نیز در جلودار آمده
نعره زد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا بشنید [ا]ست
چون نزدیکش بردند گفت امروز عزتیکه در دیوان شما یافتم اهتمام
در دیوان من خواهید یافت وزیر اعظم فوراً باجرای برات وی پرداخت
آخر کار از خدمت مستعفی شده بتقرر مواجبی در کشمیر انزوا گزید و در
سنه ۱۰۸۰ ثمانین و الف ساغر حیات کشید این چند بیت از طبع متین وی است

تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را

تا قیامت زنده می خواهم چراغ خویش را

لاله در گلشن سیه مست است و نرگس در خمار
تا یکی از می تهی بینم ایاغ خویش را

گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن
باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را

از سیه بختی عجب گر خبرت نیست بجاست　　آفتابی چه خبر از شب دیجور ترا

در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع
کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را

چو حرف در شکن نامه از سیه بختی　　سپهر زنده به پیچید در کفن ما را

پنجه اهل سخاوت سوی دامان گدا
وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است

گر بصحرا موفشانی دشت پر سنبل شود
در بدریا رو بشوئی خار ماهی گل شود

از زهد خشک نیست اگر می نمی خورم　　ترسم که رازم از لب پیمانه گل کند

آگه نشد کسی ز بهار و خزان ما　　مانند گلبنی که بویرانه گل کند

زیر فلک از شادی وصل تو نگنجم
در بر غم هجر تو اگر تنگ نگیرد

ز جور مهر رخت صبح داغ می سوزد
ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید — که بلبلان همه منقار از نوا بستند
ترا ز سنگدلی ها چگونه ننگ بود — که کعبه گرچه بود محترم ز سنگ بود
صیت شوق بجائی نمی رسد هرگز — زبان براه تو ما را چو پای لنگ بود

ای بروی تو گرو آیینهٔ را چشم نیاز
شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز

بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن
که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

بسکه بنگاشته اشکم رخ گاهی از خون — تره لخته بهم چون پر ماهی از خون

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری
بدان ماند که هم بزم است تصویری به تصویری

بااین حسن توانگر زلف چون دلق گدا داری
که گاهی سایبان بر سر کنی گه بر کمر پیچی ا

فسون گرداند آن خاکی که از وی بوی یار آید — شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی

نقاد بازار خوش گفتاری محمد اسحق شوکت بخاری
که پدرش بشغل صرافی میپرداخت بعد عبور بر منزل شعور نقود

نازک خیالی به بساط خوش مقالی فراچید و بجواهر معانی آبدار عروس
سخن را آرایش بخشید بطبع در نزاکت کلام و تلاش تازه یگانه و بفکر دقت
پسند در فصاحت و بلاغت منتخب زمانه در اوّل حال نازک تخلّص میکرد
بعد از ان شوکت اختیار نمود و برورش پدر کسب معاش میساخت
قضارا چند اوزبکان آمده او را رنجانیدند پس همانوقت ترک وطن
کرده راه خراسان پیش گرفت و بتقبیل عتبه روضه رضویه سعادت
اندوز گشت و صحبتش با میرزا سعد الدین وزیر ممالک خراسان دست
داد و بسبب کمال التفات و محبت که میرزا با وی داشت مدتی
در هرات و خراسان بمصاحبتش بسر برد روزی میرزا او را طلبید
از بیدماغی که در آن زمان داشت به بی اعتنائی جواب داد و میرزا را
از آن یک گونه رنجشی بهم رسید چون این حرف بشوکت شنید متأثر
گشته همانساعت از همه اعراض نموده نمد در دلیلی در بر کرده رو بجانب
اصفهان نهاد و تا آخر حیات بزاویه انزوا آرمید و دامن از مخالطت
خلایق کشید و چونکه مذاق عشق و چاشنی درد بمرتبه کمال داشت
بیشتر چشم پر آب میبود و از فرط النفس کشی بعد دو سه روز بلب نانی
افطار مینمود آخر الامر در سنه ۱۱۰۷ سبع و مائة و الف بعلّیّ وادی هستی پرداخت
و بمقبرهٔ میرزا از شیخ علی بن سهیل که خارج حصار آن دیار بوده مدفون

گشت این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

پیاله نقش دگر زد در رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

زسایهٔ مژه چشم مور لبست قلم چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

چون میکنم بروی عرقناک او نظر مژگان تار گهر میشود مرا

امید نکهت رحمی ز بی پرواگلی دارم
که آواز شکست رنگ پندارد فغانم را

میتوان از خجلت جانان گل صد عیش چید
جلوه ها در گردش رنگ است این گلزار را

شد دل ما عاقبت داغ از بت بدخوی ما سوخت آخر آتش سنگ صنم هندوی ما

برده است از بس خیال روی او ما را ز خود
موی سر شد جوهر آیینهٔ زانوی ما

از خیال شمع روئیش بسکه پر گردیده ام
همچو فانوس است رنگ او عیان از روی ما

تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا
شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آیینه را رخ تو مرهم کافور داغ آیینه را

نمیکشند نرگس صاف گوهران منت — بود فتیله جوهر چراغ آیینه را

گریهٔ حسرت مجو مژگان خود فرسود را

نیست از باران خبر ابر شفق آلود را

هیچکس از تیره بختی های من آگاه نیست

میکنم از شعلهٔ ادراک پنهان دود را

صبح پیری برد می از کف بنه پیمانه را — مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را

شراب قطع حیات است تیره مستان را — می دو ساله کند کار ذوالفقار اینجا

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را — آئینه راست خواند عکس خط نگین را

موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا

چون حباب بادهٔ گلگون است پیراهن ترا

میرسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن

بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

نشئهٔ بادهٔ ایجاد بود هستی ما — عنبر موج شراب است سیه مستی ما

سبزه زاریست ز ما دامن صحرای جنون — دانهٔ آبله سبز است ز تر دستی ما

لب تو ساخته جام شراب آیینه را — حرارت نگهت کرد آب آیینه را

زهم نمیگسلد رشتهٔ نظارهٔ من — بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

میشود سبز از زمین شعلهٔ من تخم آه

نیست جز بال سمندر سبزه گشت شعله را

از پر پروانه شوکت گر نهی عینک بچشم

در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

خدایا گردباد شعله گردان پیکر ما را　　غبار آسیای بادکن خاکستر ما را

بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد　　بود طول امل زنار نفس کافر ما را

ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش

بدور رخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

ندیدم بسکه از شوخی سمندر پر شتابش را

خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را

رخ معشوق و عاشق را لب یک پرده جا باشد

پریدنهای رنگم وا کند بند نقابش را

ز گرمیهای بزم ما کسی آگه نمی گردد　　نباشد رنگ چون یاقوت ... کبابش را

رگ طول امل را قطع کردیم از ندامت ها

کف افسوس ما مقراض باشد رشتهٔ ما را

درین صحرا غباری هم نماند از هستیم باقی

زبس پا تا سر من سوده شد از ره نوردیها

بیتو پیمانه می چشمه خون است مرا　　شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم — غنچهٔ صد برگ میدانم دل صد لخت را

مست من از جلوهٔ کیفیت بهر راهی که ریخت
خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت

غنچهٔ عیش کسی خندد که چون رنگ حنا
دست گل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت

میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

بوسیدم و نگشت صدائی از و بلند — خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست — چشم سپید پنبهٔ داغ نگاه ماست

ما چون سپند گرم رو دشت شعله ایم — خاکستر تکیه اند بجا گرد راه ماست

ترسم بیک تغافل بیجا خورد شکست — پاس دلم بدار که بسیار نازک است

قسمت شوکت میخور ز چشم سیهش — نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

از رنگ باده بسکه صفا موج میزند — خورشید در پیالهٔ ما موج میزند

نظاره چون عرق برخت آب میشود — از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند

فلک برتبه آن کوی دلنشین نرسد — بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

شد از زبان شمع مرا روشن این سخن
چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

چند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود
گردباد من غبار دامن صحرا بود

کرده ایم از اهل عالم گوشهٔ را اختیار
چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم
که همچون گردباد اینجا سر افلاک میگردد

تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد
شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد

۴ مانی چو نقش آن بت بدمست می کشد
چون میرسد بساعد او دست می کشد

فغان که چرخ به بزمش چو شمع کشت مرا — امان نداد که نظاره را تمام کنم

زند موج خموشی آب و خاکم از سیه بختی
چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه میآیم

بسکه سرتاپای من شد محو سرتاپای تو — همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

سوی من گاهی که میبازد نسیم آواز او — افکنم از پرده های گوش پا انداز او

زلال گوهر از فواره یاقوت می جوشد
کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

رباعی

دردِ هرکسیکه ارجمندی دارد — عیبش مکن ارچه خودپسندی دارد
ازبس گروی فتاده ایجاد زمین — هرکس بمقام خود بلندی دارد

شیرازهٔ صحیفهٔ سخن طرازی شیخ حسین شهرت

شیرازی که اصلش از عرب است و در ایران بعالم ظهور سر برآورده همانجا بکسب کمالات پرداخت آخر بهند شتافته در سرکار محمد اعظم شاه بتقریب طبابت ملازمت حاصل ساخت در مراتب نظم طبع بلند و بفنون طبابت فکر ارجمند داشت پس ازان در زمان شاه عالم بهادرشاه بلیاقت نمایان عزت واحترام فراوان بهم رسانید و در عهد محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک معزز ومباهی گردید و در وقت محمد شاه پادشاه بزیارت حرمین محترمین نقد دستوری بکف آورده پس از ادای مناسک باز ببارگاه شاهی رسید وبمنصب چهار هزاری سر مفاخرت باوج اعتبار کشید آخر کار در سنه ۱۱۴۹ تسع واربعین ومائة والف در شاهجهان آباد وفات یافت از افکار اوست.

چون خامه گرچه توام خاموشیم ولی — ایجاد کرده اند برای سخن مرا
بغیر ظلم توقع مدار ای ظالم — که نخل شعله اگر بار میدهد شرر است

پس از عمری که کردم همچو قمری خدمت سروی

براتی دارم و بر عالم بالا است تنخواهش

شمع افروز انجمن سخندانی میر سید محمد شعله اصفهانی

که از سادات عظام و فضلای ذوی الاحترام بود و وادی شعر و سخن بکام فصاحت می پیمود و در فن طبابت هم مناسبت تام و مهارت مالاکلام داشت آخر الامر در سنه ۱۱۵۰ خمسین و مائة و الف دار فانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر در آمد

زاهد دهدم توبه که مستی نکنم با دختر رز دراز دستی نکنم

حقا که بزیر تیغ به نشینم باز چون چشم تو می پرستی نکنم

برگزیده عالی طبعان گل محمد خان کنجپوری[۱] یاب خان که شاعر تخلص میکند از شرفای گلزمین پنجاب است در عهد شفقت یکی از منکوحات شاه عالم پرورش یافته و در عهد محمد شاه از عمائد نامدار بود و گذران مثل شاهزادها مینمود بطبع بلند و تلاش شایسته بفکر شعر می پرداخت و لنسبت تلمذ بخدمت میرزا بیدل بهم رسانید و میرزا او را بسیار دوست و عزیز میداشت لبعد وفات میرزا حسن اعتقاد و کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواسات متعلقانش از اهم مهمات میدانست آخر کار در سنه ۱۱۵۷ سبع و خمسین و مائة و الف بساط

---

[۱] بایه چنین باشد:- حقا که بزیر تیغ بهکه بنشینم ❊ چون چشم تو هیچ می پرستی نکنم

حیات در نوشت این بیت از اوست

زصد ناوک چسپان یک صید وحشی جان نگهدارد

دل ما را خدا از دست آن مژگان نگهدارد

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد حسین شمیم که اصلش از گلزار شیراز است وگل وجودش در گلزمین اصفهان رنگ و بوی ظهور بهم رسانیده بعد رسیدن بسن شعور بتحصیل علوم پرداخته مردی نجیب بود و اوقات پسندیده داشت در زمان نادرشاه بمنصب قضای لشکر مأمور گشته و در همان سال ۱۱۵۹ سنه تسع و خمسین و مائة والف بحکم پادشاه خیر گشته شد این بیت از کلام او بملاحظه در آمد

زسوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست

چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

جامع علوم و فنون متکاثر میر سید محمد متخلص بشاعر که خلف رشید میر عبد الجلیل بلگرامی است در ۱۱۰۱ سنه احدی و مائة والف قدم بمنصه شهود نهاده و بعد حصول رشد و تمیز کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد بلگرامی گذرانید و کمالات موفوره و فواید نامحصوره از والد ماجد خود حاصل ساخت ذات همایونش لفضایل

مستنوعه آراسته بود و طبع موزونش بفصاحت و بلاغت پیراسته
بالجمله در اواخر دولت محمد فرخ سیر که پدر بزرگوارش از خدمت وقایع
نگاری بهکر و سیوستان مستعفی گشت او را از وطن طلبیده سند
خدمت مسطوره از سرکار شاهی بوی دهانید آخر الامر ۱۱۵۰ اوسط مائة ثانی عشر
رهگرای عالم بقا گردید از اشعار اوست

اگرچه از مه نو چرخ ناخنی دارد ولی گره نتواند گشود کار مرا

چشم دل چون نیست بینا دیدهٔ ظاهر چه سود
همچو نرگس در میان باغ بیدارم عبث
شب که در بزم وصالش صحبت مستانه بود
دست من در زلف مشکینش بجای شانه بود

صاحب فکر بلند لاله بالمکند که شهود تخلص
می کند اصلش از سرکار مانکپور من مضافات صوبهٔ اله آباد است عم
اوراى یاران عالم چند اعتبار تمام بهم رسانیده بوالا پایه دیوانی نواب
شجاع الدوله بهادر ناظم بنگاله سر بر افراخت بالجمله شهود در نظم
پردازی و نکته سنجی طبع خوشی و فهم نیکو داشته و از علوم عربیه هم
مناسبتی و مهارتی در سنه ۱۱۵۰ اوسط مائة ثانی عشر در گذشت از وست

چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا

فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا

بر دل پیران قیامت میکند یاد شباب
طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

مکن اشک مرا بیقدر ای مژگان تر رحمی
برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی

معرکه آرائی میدان سخن دانی **مولوی** محمد باقر شهید طهرانی که از قوم اتراک است یکی از اجدادش در احمد آباد گجرات رنگ توطن ریخت و شهید همانجا در عرصه شهود قدم نهاد و بعد رسیدن[1] بسن تمیز و تحصیل علم ضروری چندی بشغل نوکری بسر برد آخر اعراض ازان نموده در اورنگ آباد گوشهٔ عافیت برگزید ناظم خوش فکر است و شاعر نیکو تلاش و در خط نسخ از خوشنویسان عصر بوده بعد چندی احرام زیارت حرمین محترمین برمیان جان بست و در آن سفر در بندر سورت با شیخ محمد علی حزین ملاقی گشته در سخن سنجی نسبت شاگردی باو بهم رسانید پس از انفراغ از زیارت امکنهٔ متبرکه باز باورنگ آباد رسیده پا بدامن انزوا کشید بیشتر از خانه نمی برآمد و همانجا در سنه ۱۱۷۸ ثمان و سبعین و مائة والف بدار البقا گرائید از کلام اوست

فرصت نیافت جان که برآید پی نثار
شد مضمحل نفس زغمش در گلو مرا

[1] بر نمی آمد

چو آئینه ز حیرت خود میدهم خبر　　یکبار گر کنند باو روبرو مرا !!

هزاران فتنه برپا میشود در طرفة العینی
کند گر آشنا با سرمه چشم نیم خوابش را

با دل سرد گرم میسوزم　　شمع کافور کرده اند مرا

کجا غبار ره یار می توان گشتن !
هنوز بر سر خود خاک ریختن باقی است

خیالت از دل سوزان نمی رود بیرون
بحیرتم که بر آتش چنان سپند نشست

هزار حیف نوای گل نکردی آز اداش
ز آه و ناله بلبل دل قفس می سوخت

بخاک تربت من دست را دراز مکن　　هنوز آتش آه مرا اثر باقی است

طفل شکم بی دلدار روان گشت شهید
آخر این بی سر و پا پاوسری پیدا کرد

بیهوده دست بر سر خود عمرها زدم　　کاری ز دست نامد و دستم ز کار ماند

مجمر سینه ام از شوق تو میسوخت مدام　　مردم دیده سپند رخ نیکوی تو بود

روا باشد اگر نالد دلم هردم باهنگی !
ز سوز دل نفس در سینه من سازها دارد

منم که گشته شمشیر اضطراب خودم

چون موج جان بلب از دست پیچتاب خودم

در بحر زندگی چه سبک راه میروم

از خویش چون حباب بیک آه میروم

تا شکست رنگ هستی بستر خود کرده ام

همچو اخگر تکیه بر خاکستر خود کرده ام

تا بشهر خطایم انفعال آورده ام

غیر عصیان جنس دیگر نیست در بار الم

آشفته سخن ایبادی لچهمن نارائن شفیق اورنگ آبادی که از قوم کتهری است اصلش از لاهور جدامجدش بهوانی داس همراه عسکر عالمگیری وارد دکن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید و بشغل نوکری بعزت و اعتبار بسر برد و بوقت موعود درگذشت در حین وفاتش منسارام پدر شفیق دوساله بود بعد رسیدن بسن شعور و بهمرسانی لیاقت نمایان در عهد نواب آصف جاه به پیشکاری صدارت شش صوبه دکن مامور گشت و قریب چهل سال خدمت مذکوره بخوبی سرانجام داد پستر نواب صمصام الدوله بهادر اورنگ آبادی نظر بفرط قابلیت و سفارش میر آزاد بلگرامی اورا منصبی نواخت و پیشکاری بخشی

الممالک دکن بخدمت سابقه اضافه ساخت بالجمله شفیق در سنه ۱۱۵۸
ثمان وخمسین ومائه والف در اورنگ آباد قبای هستی در بر کشید
وبعد فوز لبس تمیز بفیض صحبت ویمن تربیت میر ممدوح استعداد
شایسته ولیاقت بایسته بهم ساینده در سلک ملازمین عالی جاه
خلف ارشد نواب نظام علی خان بهادر منتظم گردید ودر نظم پردازی طبع
موزون وفکر رسا داشت از تألیفاتش دو تذکره بملاحظه در آمد
یکی موسوم بگل رعنا که متضمن بر اشعار شعرای هند است ودیگری مسمی
بشام غریبان که غالباً محتوی بکلام فصحای اهل ولایت است که وارد
هند گشتند آخر کار اوایل مائه ثالث رخت حیاتش باتشکده
فنا سوخت این زر نقد از کیسهٔ طبع اوست

گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا
دایم الزباد صبا می شنوم بوی ترا

هر که آنجا برود باز نگردد هرگز   هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا

بر زمین آمده از دور زمین بوس کند
ماه نو گر نگرد گوشهٔ ابروی ترا

سنبل تازه و تر دود شود در چشمم
گر نه بینم بچمن سنبل گیسوی ترا

دل من سوخته آتش سودائی هست — لاله دامن صحرای تمنائی هست

با سر زلف تو زنهار تقاضا نکنم — این قدر بسکه دل رفتهٔ من جائی هست

گریه میآید مرا بر حال خود در فصل گل

آمد آب رفته در جوی نگارم بر نه گشت

دست مالیدن تو سود نه بخشید شفیق

حیف چون رنگ حنا فصل گل از دست تو رفت

سوخت یا بشکست یا خون شد نمیدانم چه شد

شب که در زلف سیاه او دل بیتاب رفت

شفیق ما براه شهسواری داد جان آخر

توان از سر گذشتن گر سر راهی چنین باشد

شانه زخمی کن و آشفته مکن دلها را

جمع گشتند در آن زلف پریشانی چند

کشد چگونه مصوّر تمام شکل ترا — که در کشیدن چشم تو مست میگردد

من سپند توام ای شعلهٔ جوالهٔ حسن

گر تو سر گرم رسی رقص کنان برخیزم

مجمع محاسن صوری و معنوی مولوی غلام غوث شوقی

گو یا موی که از اولاد بنی اعمام نوّاب انور الدّین خان شهید و بنگالان

۱ لوه گان

قاضی محمد مبارک شارح سلم العلوم است نهال وجودش در
سنه ۱۲۰۳ ثلث ومائتین والف در خیابان هستی بسر سبزی گرائیده
وبعد بهم رسانی برگ وبار رشد وتمیز کتب متداوله فارسی پیش اساتذه
عصر گذرانیده ودر کمتر مدتی بطبع بلند در فنون فارسیه از نظم ونثر استعداد
تمام بهم رسانیده وبفکر ارجمند از مقبولان ارباب سخن وماهران این فن گردید
پس از آن بتوجه علوم عربیه گشته بتحصیل صرف ونحو ودیگر فنون ادبیه
مادام اقامت وطن بجناب خوشنود دام افضاله پرداخت وبعد ذهاب
جناب معزی الیه بمدراس چندی در اطراف وجوانب لکهنو بکسب
کمالات درساخت از آنجا که اهل روزگار را فکر معاش چاره وناچار است
تاب اقامت وطن در خود نیافته دل بسفر نهاد وچونکه محب جانی راقم
این اوراق بود ومفارقت جسمانی بهیچ گونه صورت نمی بست
باتفاق یک دگر بمعیت دیگر اعزه سری بجانب کلکته کشیدیم
وبعد ورود آنجا که مکرمت نامه جناب خوشدل مغفور وحضرت
خوشنود محتوی طلب او رسیده دل از اقامت کلکته برداشته
بسواری مرکب براه دریا وارد مدراس شدیم واز ملاقات اعزه و
اجله مالامال مسرت وجمعیت گشتیم بالجمله شوقی که ذات لطیفش
مستغنی از توصیف است ومحتاج تعریف نه بحسن صورت

وسیرت یگانه عصر و لطبع سنجیده و اخلاق پسندیده ممتاز دهر
بود و با جناب خوشنود ماورای واسط قرابت قریب به سررشته
ارتباط و اتحاد بمرتبه کمال داشت در سنین معدود بفیض صحبت
وکمین تربیتش بتکمیل علوم مابقی کوشیده و پیکر حال را بزیور لیاقت
شایسته و کمالات بایسته آرایش کما ینبغی بخشیده و بوسیله
جمیله جناب [illegible] مبرور که عهده قاضی القضاتی مدراس
داشته بخدمت افتای ضلع مامور گردید و راقم این اوراق بمقتضای قید
الماء اشد من قید الحدید سنگ مفارقتش بر سینه نهاده در مدراس
ماند و وی چندی بسر انجام خدمت ماموره در ضلع گنتور اشتغال داشت
که قضارا بیماری صعب رو نموده و بار زحمتش تن نازکش را فرسوده
مرض آناً فاناً اشتداد گرفت و مزاج بتدبیری اصلاح نه پذیرفت
آخرش رای برین قرار یافت که به بلده حیدرآباد که از انجا قریب
است نزد پدر بزرگوارش که همانجا بود رسیده بتداوی پردازد چون تیر
قضا را سپری نیست و دوا و دعا را اثری نه آن نخل تازه گلشن شباب به
فاصله چهار کروهی از حیدرآباد فایز گشته در سنه ۱۲۳۲ اثنین وثلثین و
مائتین والف به تند باد اجل از پا در افتاد و داغ [illegible] احباب نهاد
گر پیر نود ساله بمیرد عجبی نیست   این ماتم سخت است که گویند جوان مرد

تابوتش بشهر برده آن گنج گرانمایه خوبی را در تکیه بودلی خاک سپردند راقم اوراق مرثیه که در مفارقت او گفته در اینجا یادداشت میشود

از پیر فلک جور چه بی وهم و گمان رفت
در چشم زدن از بزم آن تازه جوان رفت

از باد حوادث چه بلا چرخ سیه ریخت
کان سرو خرامنده ز گلزار جهان رفت

آن گلبن نوخاسته گلشن خوبی
از گردش افلاک بتاراج خزان رفت

آن شاه سواریکه بمیدان سخن بود
از عرصه گیتی چه قدر گرم عنان رفت

آن نور نظر عاقبت از پیش نگاهم
بنگر که بیک چشم زدن از نظر چسان رفت

آنروز که او مرحله پیمای عدم شد
آشوب قیامت بسر ماتمیان رفت

تا چند باین دیده بیدار بسازم
در مهد لحد یار چو در خواب گران رفت

شد شعله و آتش بدل هم نفسان زد
آن حرف که از سوز درونم بزبان رفت

هرکس که باین حال تباهم نظری کرد
زد نعره و از پهلوی من اشک فشان رفت

شد زندگیم تلخ ز سرپنجهٔ الفت
از دهر چو سرحلقهٔ شیرین سخنان رفت

گل کرد ازین سینه پر داغ گلستان   از گلشن ایام چو آن غنچه دهان رفت

بر خرمن جمعیت من مشت شرر ریخت
تا از سر من برق صفت جلوه کنان رفت

بگذاشت بمن این دل پر حسرت و اندوه
آن مونس جان چون ز جهان گذران رفت

صد تیر بلا کرد مشبک تن نزارم
در گوشه چو از چشم من آن سخت کمان رفت

دور از تو بصد خون ز دل از دیده طپانم
رفتی و چها بر من بی تاب و توان رفت

شد پیکر گلرنگ ترا خاک نشیمن
چون بلبل روح تو بگلگشت جنان رفت

بین سختی جانم که نمردم بفراقت
با آنکه جدا از تو چها بر دل و جان رفت

لخت جگرم ریخته با سیل سرشکم
در راه تو چون قافلهٔ ریگ روان رفت

هرچند که دور هست زتو قدرت غمگین

کی یاد تو از خاطر ناشاد توان رفت

مسودات شوقی چه از نظم رنگین و نثر متین که تدوین نیافته بوده و تألیف نه پذیرفته در بلده حیدرآباد متفرق و پراگنده گشت و ورقی از آن بدست این هیچمدان نیامد بیتی چند از کلام دلپذیرش [illegible] سپرده گوشش جاداشت درین اوراق ثبت افتاد

[illegible] بر من آر که نازی به ازین نیست

گویم سخن [illegible] که رازی به ازین نیست

پروانه نباشم که بیکبار بسوزم [illegible] شمع گدازم که گدازی به ازین نیست

کارم آخر شده از [illegible] ناگفتنی آگه

شیشه بشکست و بگوش تو صدا[illegible]

برگزیدهٔ عالی طبعان غلام محی الدین [illegible] علی خان متخلص به شایق که از شرفای نامور و نجبای معتبر است نسب شریفش به قدوة العارفین مولانا حبیب الله خلیفه شاه صبغة الله نایب رسول الله منتهی میشود و نسبت یکی از اجداد مادری او بحضرت سید محمد گیسو دراز قدس سره میرسد پدر بزرگوار و جد امجدش از گلبرگه شریف در قصبه اودگیر که از الکای مدراس است وارد

گشته رنگ اقامت همانجا ریختند وولادتش در همان قصبه بظهور رسید
بالجمله شایق که در عهد ریاست نواب رحمت مآب فائز مدراس گردیده
چندی بخدمت مولوی محمد باقر آگاه باگاهی علوم فارسیه چهرهٔ اعتبار
برافروخت وپس به تکمیل آن از خدمت سید خیر الدین فایق بهره
وافر برداشت ودر سلسلهٔ عالیه قادریه انتساب داشت صاحب
طبع موزون وکلام لطافت مشحون است ومرد نیک طینت و
صوفی سیرت بود بطریق حسن اخلاق با خویش وبیگانه می پیمود واواخر
عهد دولت حضرت نواب رضوان مآب بشرف ملازمت مستعد
گشته وپس از آن در عهد سعادت مهد سراج الامرا نواب عظیم جاه بهادر
دام اقباله بخطاب خانی سرفرازی یافت وبعزت واعتبار تمام بسر می
برد آخر کار در سنه ۱۲۴۹ تسع واربعین ومائتین والف رحلت نموده بعالم بقا گشت
از افکار اوست

زسودا چون بپا زارش دل پر داغ خود بردم
بگفتا کس نمی گیرد متاع داغ دار اینجا

عشق از بس زجنون ساخته تخمیر مرا
نغمهٔ چنگ بود نالهٔ زنجیر مرا

در حجاب زلف کن نظاره روی یار را

صبح امید از سواد این شب یلدا طلب

لبسان کاغذ بادی ز رشتهٔ الفت دلم کشیده بخود طفل بوالهوس بدو دست

زلف مشکین تو ای یار نه بر پا افتاد این بلائی ست که از عالم بالا افتاد

کباب آسا ز سوز آتش عشق تو در جوشم

سرشک از دیده گه ریزم گهی با ناله همدوشم

نمی‌دانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد

کمی جوشد شرار از چشم گریانیکه من دارم

حرف الصّاد۔ صاعد مصاعد نکته دانی زین الدین

صاعد جنون شانی که خازن سرکار سلطان اسکندر بوده در فکر سخن طبع

شایسته و فهم و فراست بالبته داشت در اواسط مائه تاسع در ماوراء

النهر دار فانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر رسید

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند گرمم بگرفت تا دمم سرد کند

زین بیش ز درد خود حکایت نکنم ترسم که ز درد من دلت درد کند

شهریار اقالیم سخندانی میرزا محمد علی صائب

اصفهانی که پدرش از کدخدایان تبارزه عباس آباد اصفهان بوده

میرزا در دار السلطنت اصفهان نشو و نما حاصل ساخت و بعد فوز

بسن رشد و تمیز باحراز سعادت زیارت حرمین شریفین شتافت

و پس از حصول این نعمت عظمی باز بایران مراجعت نمود و بذهن وذکا
در کمتر مدتی بشهرستان سخن کوس بلند نامی نواخت و بمعرکه فصحا
و بلغا سر اعتبار افراخت و بفکر بلند و نازک خیالی صدر آرای ایوان
والا دستگاهی است و بطبع ارجمند و خوش مقالی آشنای تحقیقه
سنجی و رموز آگاهی در مراتب نظم بعلو مرتبت سر باوج اشتهار کشیده
و غلغله کلام فصاحت نظامش در چار سوی عالم فراسیده بالفاظ متین
و مضامین رنگین قالب سخن را جانی از سر نو بخشیده و بتلاشهای تازه
و خیالات شگرف سامعه افروز مستمعان گردیده خزینه افکارش
پر از جواهر زواهر معانی و لآلی اشعار آبدارش منسلک بسلک خوش بیانی اگر
او را قطب فلک فصاحت خوانند بجاست و مرکز دایره بلاغت
دانند سزا میرزا در اقسام نظم بخوش کلامی ممتاز است و از شهیر فکر بی نظیرش
در میدان غزل تیز پرواز سخن سنجان روزگار را به تتبع کلامش افتخار و نکته
فهمان عصر را به تقلید طرز خاصه اش سرمایه اعتبار بالجمله در عالم شباب
اواخر عهد جهانگیری بسیاحت هند در افتاد و چون بکابل برخورد حسن
اتفاق صحبتش با ظفرخان احسن که به نیابت پدر خودش خواجه
ابوالحسن تربتی ناظم کابل بوده درگرفت و مراتب قدر افزائی بعنوان
شایسته نسبت بحال خود یافت و قصاید غرا در مدح او نگاشت

و چون در اوایل جلوس شاهجهان ظفرخان بتقبیل عتبه شاهی شتافت
میرزا نیز کمر بمرافقت بر بست و هرگاه که رایات سلطانی متوجه ممالک
دکن گشت میرزا هم با ظفرخان در رکاب لشکر ظفر پیکر سلطانی بوده
و در هنگام اقامت برهانپور باستماع مقدم پدر که بنابر بردنش بوطن
از اصفهان بسوی هند کشیده قصیده در مدح خواجه ابوالحسن و ظفرخان
محتوی بدرخواست رخصت نگاشته گذرانید اتفاقاً در آن ایام
عنان عزیمت موکب شاهی بجانب اکبرآباد معطوف گشت و رخصت
میرزا در حیز تعویق در افتاد و بعد یکسال که حکومت کشمیر به نیابت پدر
ظفرخان قرار یافت میرزا نیز همسفر بوده و پس از گلگشت بهارستان
کشمیر دلپذیر نزهت کده هند رخت بیاد گفته رو بدار السلطنت
اصفهان نهاد و همانجا رخت اقامت افکند و مورد نوازشات شاه
عباس ثانی گشته بخطاب ملک الشعرائی چهره اعتبار برافروخت
و مادام حیات از پیشگاه سلاطین صفویه سرمایه عزت و احترام اندوخت
و در سنه ۱۰۸۰ ثمانین والف بدار آخرت خرامید و در اصفهان مدفون
گردید این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

بمحفل تو که خامش کنی سپند آنجا
کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا

ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد | که صد سر است بیک حلقهٔ کمند آنجا

ترک چشم مخمورش مست ناتوانیها | سرمه با نگاه او گرم همعنانیها

گه سبو زنم بر سر گه بپای خم افتم | ساقیا مرنج از من عالم جوانیها

با آهی میتوان از خود برآوردن جهانی را

که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

صبح قیامتش بود پردهٔ خواب در نظر

هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را

صائب آتشین زبان چون سر حرف واکند

نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما

گردش چشمی بود بس [illegible] ما

دلم بپاکی دامان غنچه می لرزد

که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمیگردد

نیند از خلل در وحدت آئینه صورت ها

نگاهدار سر رشته حباب این جا | که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر | ناسور کند سینه مه داغ کتان را

نیست پروای فنائی خود دل وارسته را
تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را

یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج
آسایش منزل نبود در سفر ما

غنچه ‌سان پرگل اگر خواهی دهان خویش را
پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد
ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

حریف خضر و رشک آب حیوان نیستم صائب
ز آب تیغ او پر میکنم پیمانهٔ خود را

در خور پروانه‌ام بزم جهان شمعی نداشت
سوختم از گرمی پرواز بال خویش را

عشق است غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

در بیابان توکل منم آن خار یتیم
که بصد خون جگر آبله پرورد مرا

چه حاجت است برهبر که گوشهٔ چشمش
کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری

چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا
بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستتش را
که میجوشد می از پیمانه چشم می پرستنش را
دایم ز ناز کی است دل افکار شیشه را
خون می چکد مدام ز گفتار شیشه را
چون میان من و او دست دهد جمعیت
که بدست آمدنش میبرد از دست مرا
گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم
رهروی نیست درین راه که نشکست مرا
گر زند آتش بجان روی چنین آئینه را
زود خواهد گرد خاکستر نشین آئینه را
تراله ام هرگز ندارم تاب احسان کسی
آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت
افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا
درین دو هفته که مهمان این چمن شده
بخنده لب مگشا روزگار گلچین است

بوی گل و باد سحری هر دو براه اند
گر همروی از خود به ازین قافله نیست

هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

چشم مخموری که مارا باده در پیمانه ریخت
میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند   استاده است شمع و همان گرم رفتن است

همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را
میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت

غرور حسن بخط از دماغ یار نرفت   ز تنگنای خزان زین چمن بهار نرفت

شب که در بزم حدیث سر زلف تو گذشت
هر که برخاست زجا سلسله برپا برخاست

خط سبزی که زلیشت لب جانان برخاست
رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست

رفتن از عالم پرشور به از آمدن است
غنچه دل تنگ بباغ آمد و خندان برخاست

فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت   که جای نغمه شرر از زبان بلبل ریخت

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت

بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف

از دل گم شدهٔ ما اثری پیدا نیست

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست

ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست

که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست

زبان شکوه من چشم خونفشان من است

چو طفل بسته زبان گریه ترجمان من است

از بوی گل اگرچه سبک روح تر شدم — در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح

حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم

که شمشیر قضا را جان سخت من نشان باشد

نام بلبل ز هواداری عشق است بلند — ورنه پیداست چه از مشت پری میخیزد

امید صائب از همه کس چون بریده شد — شمشیر آه را ز نیام کمر کشید

چشم پوشیده تماشای رخش میکردم

بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند

بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن — که در دو هفته مه چارده هلال شود

مهیای فنا را از علایق نیست پروائی
نیندیشد ز خار آنکس که دامن بر کمر دارد

بآه داشتم امیدها ندانستم — که این فلک زده هم رنگ آسمان دارد

بیقراری ما گرا بپیچید بهم چون گردباد — میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر

کدام آبله پا عزم این بیابان کرد — که خارها همه گردن کشیده اند امروز

ز حال دل خبرم نیست این قدر دانم
که دست شانه نگارین برآمد از مویش

چه سود ازینکه بلندست دامن فانوس
چو هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع

نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه
مگر ز رخنهٔ دل باغ را نظاره کنم

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم — ازین ستاره دنباله دار میترسم

باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم
که در دلها تراز و گشت مژگان رسای او

لیلی وشی که شورشِ سودای من از وست
یک حلقه ہست چشم غزال از کمند او
آن آتشین عذار بگلزار چون رود
گلها کنند غورده خود را سپند او

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده از دل ما چه بجا مانده که باز آمده
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار بسازه آمده
می بده می بستان دست بزن پای بکوب
در خرابات نه از بهر نماز آمده
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
که بغم خانه ام ای بنده نواز آمده
رشته تا دارد گره در چشم سوزن نگذرد
نگذری تا از سر خود عقده کار خودی

از صدف گوہر شہوار نیاید بیرون بصفائیکه تو از خانه بدر می آئی
گشته ناز تو بر روی زمین کیست که نیست
که چو خورشید تو با تیغ و سپر می آئی
وحشت از صحبت عاشق مکن ای تازه نہال

که ز پیوند نکوتر بشمر میآئی

خاک شو خاک ازان پیش که بر باد روی

بندگی پیشه خود ساز که آزاد روی

صیاد وحشیان بیشه نازک بیانی میر صیدی طهرانی

که غزالان خیالات رنگین را بدام می کشید در بدایت حال از اصفهان

بهند رسید و بشرف ملازمت شاهجهان دریافته در صله قصیده

مدحیه بعطای هزار روپیه مفتخر و ممتاز گردید خان آرزو در مجمع

النفائس نوشته که روزی جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بتماشای

باغی که در آبادی شاهجهان آباد ساخته بود بر آمد میر در حجره از

حجرهای بیرونی باغ که مردم بکرایه درآنجا سکونت میداشتند

بوده بسبب اهتمام سواری پنهان گشته چون فیل سواری خاص

قریب رسید میر از غرفهٔ بالای بام حجره خود سر بر آورده این بیت خواند

برقع برخ افکنده برو نازه بباغش

تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

بیگم بکمال بیدماغی فرمود این کیست او را کشان کشان

باید آورد بمجرد صدور حکم خواجه سرایان سواری رسیده همچنان بردند

امر شد که چه می خوانی باز بخوان میر بتکرار همین بیت پرداخت بیگم

اندرون باغ رونق افروز گشته فرمود که پنجهزار روپیه این را داده
از شهر اخراج کنند میر صاحب دیوانی است و مثنوی رنگین در توصیف
کشمیر تالیف نموده آخر الامر اواخر مات حادی عشر شکار نهنگ
اجل گردید این چند بیت از کلام اوست

از باغ رفتی و دل بلبل زناله ریخت
گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت
با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نیم هنوز که چشمم براه کیست
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است
مرغیکه پر شکسته شمار آن هم می کند
رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم
که گل بشاخ بلند است و باغبان نزدیک

جلیس بزم سخن سنجان حکیم کاظم مخاطب بمسیح الزمان
که صاحب تخلص میکند و در فنون شعر دعوی استادی داشت
دیوانی ضخیم و مثنویات متعدده ترتیب داده فاما بیشتر پست
و بلند واقع گشته گویند وقتی میر صیدی بملاقاتش رفت حکیم
در خانه بکاری مشغول بوده میر ساعتی نشسته دیوان او را که بکمال

تعظیم به رحال نهاده بود گشاد و سرسری یکنظر انداخته برخاسته
رفت حکیم چون از خانه بر آمد بمیر سامان خود گفت که چرا تا آمدنم
او را بمطالعهٔ دیوان من مشغول نکردی تا محظوظ میشد واز فرط
غضب چند تازیانه بآن بیچاره زد و رفته رفته این خبر
بمیر رسید هرگاه که بدربار تلاقی یک دیگر دست داد حکیم بعد
ز پیش آمده ظاهر کرد که چرا باین زودی برخاستید باری دیوان
من در آنجا حاضر بود البته بنظر گذشته و بمطالعه آن حظی
برداشته باشند میر گفت دیدم لکن عجب انصاف است که شعر
از شما باشد و صله میر سامان یابد آخر الامر آخر مائة حادی عشر بدار خاموشان
گرائید از کلام اوست .

غافل آمد در برم آن شوخ بی پروا نشست
می طپید در سینه دل ترسم خبردارش کند

رباعیات

عالم چه بود کفی بروی گرداب   آدم چه بود عکس چراغ آب
از پیچش گرداب نماند آن کف   وان عکس پریشان شود از جنبش آب

وله

دیوانهٔ عشقت چه جنونها که نکرد   وان غمزه پرفن چه فسونها که نکرد

بیدار چه فتنه کز نگاه تو نشد — آن دست حنا بست چه خونها که نکرد

وله

مینای دل ما ز صدا می شکند — مانند حباب از هوا می شکند

نازک دل عشقیم بما سنگ مزن — از رنگ گل آئینهٔ ما می شکند

وله

اشکم که بخاک آبرو می ریزد — از حیرت آن چشم نکو میریزد

صد پارهٔ دل بسینه چون گل دارم — تا دست نهی ز هم فرو می ریزد

بادیه پیمای سخندانی **حاجی صادق صامت اصفهانی** که مرد با سلیقه و صاحب طبع خوشی بوده بتقریب تجارت دو بار بهند آمده و اواخر مائة حادی عشر (۱۱۰۰) در گذشت این دو بیت از کلامش بنظر در آمد

از گشتنم گر آن مژه پرهیز می کند
خنجر بسنگ سرمه چرا تیز می کند

بسکه بر خود دامن افشاندیم مانند هلال
از قبای هستی ما یک گریبان وار ماند

سخن سنج بی نظیر **ملا اصبحی** ساکن کشمیر که از مداحین سلطان شجاع بن شاهجهان بود بطبع بلند تکیه تازمیدان سخنوری

ولفکر از جبین گرم ساز بانه از نظم گستری بفضایل و کمالات مقبول
قلوب و بحسن گفتار عزیز دلها بود و اواخر مائة حادی عشر صبح اجلش
بسر رسید از افکار اوست.

سر زلف درازی سایه افکند است در چشم
باندازیکه صیّاد افکند قلّاب در دریا
سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن
بابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها
چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن
که گوش هم‌نشینان است آواز طپیدنها
چه رنگین گریه‌ها از خون دل آورده‌ام صبحی
کنون از چشم تر دارم تمنّای چکیدنها

دلداده نظم گستری میر روز بهان صبری
که از صفهان است مرد عاشق پیشه بود و شاعر خوش اندیشه در
اوایل حال فارس تخلّص میکرد صاحب دیوان است از اشعار اوست

منم و دلی که دایم بدو دست دارم او را
اگرش نگاه داری بتو می سپارم او را

یارب دل شکسته من از کجا شمید بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
حسرت نمی کشد که چرا بسمل تو نیست

صاحب طبع سلیم و فکر رسا میرزا احمد ابراهیم صفا
که از عمایددار العلم شیراز و اکابر سلسله سادات دشتکی است مرد
رنگین صحبت و طبع لطیف و خوش خلق و ظریف بوده به پختگی کلام
مطبوع سخنوران و باد ابندی مضامین دلنشین مقبول نظم گستران
اشعار آبدارش دلآویز و صاف و ساده شور انگیز در سنه ۱۱۶۰
ستین و مائة والف بساط هستی پیچید قطعهٔ در خطاب به محبوب و
محبوب محبوب که گفته درینجا نگارش رفته

ایکه بی قدر ترین ذره خاک ره عشق
شود از بارقه حسن تو خورشید سریر
چند روز است که بر صفحه نظاره تو صورت عجز کند خامه مژگان تصویر
پیش آئینه رخسار که لغزیده که عشق
بسته بر پای نگاه تو ز حسرت زنجیر
گه شبیخون زده بر مردم چشمت بفسون
گه نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر
گر بمن بر خورد آن ماه لقاد لبر تو چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر

کای پری چهره نگاری که ز او رنگ سپهر
ماه را می کشد افسون نگاه تو بزیر

این چه ظلم است که ریزی بلبی ساغر زهر
که هنوز از ره طفلی بود آلوده شیر

این چه رحم است که گرید ز غمت آنکه هنوز
چشم نازش ز شکر خواب نمیگردد سیر

تو نیاز است ندارد دل او طاقت ناز
سیلی دهر نخورد است بر آن سخت مگیر

هر چه فرمایدت از روی رضا منت دار
هر چه گویدت سر تسلیم بنه [illegible] زیر

بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد
بلکه او هم شود از رسم جفا منع پذیر

نکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم
صید پر بسته خود از انکشد بی تقصیر

بسر او که اگر یکسر مو رنجه شود
خاطرش از تو و باشد ز تو یکدم دلگیر

بند از بند تو چون نی کنم از ناله جدا
سازم از آه دلت را هدف ناوک تیر

مستجمع فکر خوش و ذهن دافی میرزا محمد جعفر صافی
که از طبقه سادات گرام اصفهان است جوانی صاف طینت و نیک

سیرت بوده و طریق نظم بکمال فصاحت می پیموده آخرالامر ۱۱۵ او وسط مائة
ثانی عشر رو بدار آخرة نموده از افکار اوست

بوی گل خود بچمن راه نمون شد زنخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

رباعیات

دردا که دوای درد پنهانی ما   افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهده جمعی است که پنداشته اند   آبادی خویش راز ویرانی ما

ولـه

بازآی و بخون دیده ام غرق نگر   غرقم در خون زپای تا فرق نگر
اشکم ریزان زدیده چون باران بین   آهم سوزان بسینه چون برق نگر

ولـه

گر جان طلبند در وفای تو دهم   ور سر خواهند در هوای تو دهم
چیزیکه نمیدهم بغیر تو دل است   وان نیز اگر بود رضای تو دهم

نکته سنج سخن پیرا آقا محمد تقی صهبا که جد بزرگوارش
از ولایت دماوند در قم قیام ورزیده صهبا همانجا جرعه هستی چشیده
و بعد عروج نشه رشد و تمیز تا سی سال در آنجا بسر خوشی بسر برد و
پس ازان در مصطبهٔ اصفهان بزم اقامت آراست آقا سرمست

بادهٔ سخنوری وسرخوش صهبای نظم گستری بوده اوسط مائهٔ ثانی عشر
ساغر ممات کشید از کلام مستانه اوست

شادم باسیری که بجز کنج قفس نیست — جائی که توان بردسری زیر پر آنجا
منشین بخلوتیکه خوری باده بارقیب — چون از خودی تو بیخبر واز خدا رقیب
یار آمد ولبم بشکایت گشود ورفت — زین آتش نهفته برآورد دود ورفت

ببین محرومی عاشق که گل برشاخ در گلشن
نمیماند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد

زد به بی رحمی بتیغم یار یاری را ببین
ساخت کارم را بزخمی زخم کاری را ببین
رفت وبی او زنده ماندم سخت جانی رانگر
آمد ومردم زخجلت شرمساری را ببین

رباعیات

مرغ دل من که دلنوازش گیرد — در دام سر زلف درازش گیرد
بالش چوگشاید نه پی آزادی است — از بند رها کند که بازش گیرد

ولہ

حاشا بکسی حکایتی از تو کنم — یا شکوه بی نهایتی از تو کنم
آنکس که بداد من رسد غیر تو کیست — پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

قطعهٔ تاریخی که بتقریب تهنیت کدخدائی آذر صاحب
تذکره آتشکدهٔ عجم نوشته

شمع بزم اهل فکر آذر که هست — محفل افروز سخن چون انوری
آنکه باشد نو عروس طبع او — غیرت افزای بتان آذری
از گهر سنجیدن درهای نظم — هست بازار سخن را جوهری
آمدش در بر ز دور اختران
دختری چون زهره در نیک اختری
کلک طهما بهر تاریخش نوشت
زهره آمد در کنار مشتری

آشفته خوش بیانی ملا سلیمان صباحی کاشانی

که در ریعان شباب بزیارت حرمین محترمین شتافته مردی فهمیده مجسم اخلاق و جوانی سنجیده سراسر وفاق بود در مراتب نظم استعداد شایسته و باقسام سخن مهارت بایسته داشت اوسط مائهٔ ثانی عشر صباح حیاتش بشام ممات مبدل گشت از طبع سلیم اوست

مردن بقفس بهتر ازان است که در باغ — از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم

بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو
تهی است دامن گلچین و باغبان هردو

رباعیات

چون روی چمن ز لاله در غازه شود
اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمهٔ مرغان خوش الحان چمن
داغ دل مرغان قفس تازه شود

ولە

ای شاد ز لطفت دل ناشاد دگران
با من ستمت پی مراد دگران!
پیش دگران از تو شکایت نکنم
تا آنکه نیارمت بیاد دگران

مرد میدان سخن ایجادی میر عبدالحی خان صارم اورنگ آبادی که صلبش از خواف است در سنهٔ ۱۱۴۲ اثنین و اربعین و مائه و الف بزم شهود جلوه پیرا گشت و در ظل عاطفت والد ماجدش نواب صمصام الدوله شهید قامت حالش بلباس علوم و فنون شایسته آرایش یافت اول بخطاب صمصام الدوله ممتاز گردیده پس از آن از سرکار نواب نظام علی خان بهادر بخطاب صمصام الملکی و دیوانی دکن سرمایه عزت و اعتبار اندوخت

در مراتب نظم طبع بلند داشت و بتلاش مضامین تازه فکر
ارجمند در بدایت حال وقار تخلص میکرد پیشتر قطع نظر ازآن گروه
صارم اختیار نمود و در آخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ کارش بصمصام اجل انجامید
تیغ اشعار آبدارش بجوهر نمائی است

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند

صد شکر جز تو نیست کسی همنشین دل
ما کنده ایم نام ترا در نگین دل

برخاطر تو راز دوعالم شود عیان پیش نگاه تست اگر دوربین دل

تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کند
بازه کشتیهای مژگان ترا فهمیده ام

بگلشنی که تو سرمنشا طرب باشی
چه لازم است که چون غنچه بسته لب باشی

بانتظار تو آراستیم خانهٔ چشم چه میشود اگر آئی و چند شب باشی

طوطی شکرستان خوش کلامی نظام الدین احمد
صانع بلگرامی که در سنه ۱۱۳۹ تسع وثلثین ومائة والالف بسیاحت شهرستان
هستی گرائیده از قبیله شیوخ عثمانی است در اوایل حال

کلام مجید از بر نموده و کمشق سخن از میر نوازش علی بلگرامی فیضهار بوده صاحب طبع متین و خیالات رنگین است اوایل مائة ثالث عشر نقش حیاتش را حکاک اجل محو ساخت این چند نقوش از طبع صناع اوست۔

گشت تا روی عرقناک دوچار آیینه را
پر گهر شد چو صدف جیب و کنار آیینه را

نه کوای خود ندیدم چو گشاد کار خود را
بجنون حواله کردم همه کار و بار خود را

تیغ ابروی ترا از ... آب دیگر است
گرچه از زنگاری باشد زبان شمشیر را

اگر نیست تیر تو دل جو مرا چرا می نشیند به پهلو مرا

هر گز از دور فلک عشرت نصیب ما نشد
سرکه شد از شور بختی باده در مینای ما

در بهارستان غفلت ایمن از غارت گرم
غنچه تصویرم و بنود غم گلچین مرا

میپوشش چشم خود از روی تو خطان زاید
کسیکه منکر مصحف بود مسلمان نیست

باغبان از چمن آواره مکن بلبل را
رحم کن رحم که وابسته دامان گل است

آه ازان مرغ گرفتار که در کنج قفس
عمر بگذشت ونداننست که گلزاری هست

این قدر بیهده بر تاج زر خویش مناز
همچو شمع سحر از عمر تو یکدم باقی است

نقش روی یار را مانی به پرگاری کشید
چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید

خار خار نو گلی دارم که شوق جلوه اش   بلبل تصویر را در نالهٔ زار آورد

کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلبد
چنان بود که ز مفلس خزانه می طلبد

در زندگیم آنکه ز من دور نشیند   کی بعد هلاکم بسر گور نشیند

نامحرمی ای شیخ تو برخیز ز محفل   بنت العنب از شرم تو مستور نشیند

زخمی عشقم و صد درد تمنا دارم
دل بدو کالنچه الماس فروشان کشدم

صائب بسان شمع بفانوس رفته
دامان بروی خویش کشیدم گریستم

ز دل بیرون رود تا بد گمانیهای صیادم
همان بهتر که در کنج قفس بال و پر اندازم

اهل همت را چه باک از خصمی بد گوهران
سنگ نتواند کسی بر شیشهٔ گردون زدن

چه بلا است شوق افزا الشب وصال یارب
من و در برت کشیدن تو و احتراز کردن

چه کنم از قبایت نتوان گشود بندی
منم آنکه میتوانم در خلد باز کردن

رباعی

ضعف پیری ز بسکه بگداخت مرا | گر دیده انجم فلک نشناخت مرا
از صحبت من کنون بتان را ننگ است | این موی سپید رو سیه ساخت مرا

حرف الضاد :- سر آمد ارباب سخن مولانا کمال الدین حسن متخلص به ضمیری که اصلش از صفهان است در کبر سن دل بتحصیل کمالات نهاد و بحلقهٔ تلامذه میر غیاث الدین منصور در آمده بفنون طب و ریاضی بهره اندوز گشت و پس ازان بوادی سخن در افتاد چون پدرش بمعماری باغ نقش جهان صفهان مامور بود در اوایل حال باغبان تخلص می کرد سپس که در علم رمل مهارت

کافی بهم رسانید حسب الحکم شاه طهماسب صفوی متخلص به ضمیری گردیده و همواره مورد نوازشات شاهی بوده آبکار افکارش طالبان سخن را مرغوب و اشعار آبدارش راغبان این فن را محبوب ضمیر شد بر هر فن شعر و شاعری نیکو ماهر چنانچه از کلام دلاویزش ظاهر گویند مولانا کثیر الکلام است و تخمیناً تا لکها بیت گفته و تتبع اکثر فصحای نامدار نموده و دواوین و مثنویات یادگار خود گذاشته آخر الامر ۱۰۵۰ اوسط مائه عاشر رخت هستی از دار فانی برداشته این چند بیت از فکر رسای اوست

گر نه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو ‌‌‌‌ ‌‌ سوی بدن که آورد جان گریز پای را

غمت وداع همه کرده روبما آورد ‌‌ ‌‌ وفا بوعده تو کردی غمت بجا آورد

سر در جهان نهاد ضمیری سر شک تو ‌‌ ‌‌ تا همره نسیم بهار بعالم خبر برد

چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می آید

فریبی کا دل از وی خورده بودم یاد می آید

فریاد از آن لحظه که در دلم آن شوخ

پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

فراموشم نه یادش بخت آنم کو که بد گوئی

کند تحریک آزار من و از من دهد یادش

فریاد که چون ذره به بیداد تو رفتم ‌‌ ‌‌ از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم

مائه یکصد هزار

مکن بدرد دلم گوش ورنه شهری را

ز اهل درد کشد درد دل شنیدن تو

رونق افروز بزم دلپذیری شیخ نظام متخلص

بضمیری که اصلش از بلگرام است در صغر سن پدرش رهگرای عالم بقا

گشته در مهد شفقت عم خودش شیخ سلیمان که از ملازمین باعتبار

درگاه اکبری بوده تربیت یافت و بعد از تحصیل علوم ضروریه مشق سخن

بهم رسانیده و از ماهرین این فن گردید و بمقتضای لیاقت با امرای عصر بمزید

عزت صحبت داشت و ایام زندگانی را بمحض تجرد بانجام رسانید

و در قصبه سفیدون از متعلقات دار الخلافت شاهجهان آباد

وارد گشته و همانجا در سنه ۱۰۰۳ ثلث والف نظام حیاتش برهم خورد

صاحب دیوان بود و این چند بیت از افکارش بملاحظه در آمد

جز آینه در روی تو دیدن که تواند

جز شانه بزلف تو رسیدن که تواند

آنجا که صبا را نبود بار ز تنگی　　جان بخش کلام تو شنیدن که تواند

صد تیغ کشیدند ز هر سو به ضمیری　　پیوند هوای تو بریدن که تواند

صاحب طبع متین میر ضیاء الدین که اصلش از شاهجهان

آباد است شاعر خوش فکر و نیکو تلاش بوده و در میدان سخن

گوی فصاحت ربوده واز هم صحبتان سرخوش است اواخر مائه حادی عشره نورد بادیه عدم گشت از طبع روشن اوست

نشسته در طلب دلربای خویشتنم چو چشم می پرم اما بجای خویشتنم

گه دهان یار میبوسم زمستی گاه چشم

پیش مستان هیچ فرق از پسته وبادام نیست

ناظم دقایق آگاه حافظ سید ضیاء الله که اصلش از خطه بلگرام است در اوایل حال کلام شریف را با تجوید از بر نمود پس ازآن در اطراف وجوانب لکهنو بکسب کمالات پرداخت وعلمای عصر را دریافت وعقیدت راسخ با جناب سید احمد کالپوی قدس سره داشت ومدتی در بلگرام ضیابخش کاشانه درس وتدریس بوده عالمی از صحبت بابرکتش فیضها ربوده ومدت حیات باعزاز واحترام بانجام رسانید آخر الامر در سنه ۱۱۰۳ ثلث ومائه والف بساط هستی بپیچید وبر وفق وصیت پایین مزار خواجه عماد الدین بلگرامی که صاحب ولایت آنجاست مدفون گردید از نتایج طبع شریف اوست.

قطره می که لبم بی تو چشیدن گیرد

بگلو ناشده از چشم چکیدن گیرد

براه دیده دو رویه درختهای مژه

نشانده‌ام که خیال تو راه گم نکند

حرف الطاء:- فاضل ماهر شاه طاهر معروف

بدکهنی که از اولاد سلاطین عبیدیه هست و محمد بن عبدالله میمون نواده
یهودی و پسر مجوسیه که از اجداد اوست بغلط فهمی و دعوی بیجهتی خود
را مهدی قرار داده از نواحی شام خروج نموده نسب خود بحضرت اسمعیل
بن امام جعفر صادق علیه السلام رسانیدند و بیشتری از بلاد مغرب
و شام وغیر ذلک را بقبضه تصرف در آوردند و در اطراف مغرب
شهری موسوم بمهدیه آباد ساخته تختگاه خودش قرار
داد و از آن نابکار و اولاد و اتباع فجارش نوعیکه فسق و فجور
سر زده موجب عار فاق روزگار است آخر کار سلطان صلاح
الدین آن نخل بادیه ضلالت را از بیخ برکند و بقیه را چنگیز
خان هلاکو نام و نشان نگذاشت چنانچه حالات [illegible] و اولادش
و نفی نسب آنها از اسمعیل بن جعفر صادق در کتب معتبره
مثل تاریخ ابن کثیر و ابن جوزی و ابن خلکان وغیرهم بکمال شرح
و بسط مذکور هست بالجمله شاه طاهر که ظهورش در همدان رو نموده بعد
فوز لبس شعور بکسب کمالات گرائید و در مدت قلیل استعداد
شایسته در جمیع علوم و فنون بهم رسانید و بفرط شهرت بجند

شاه سمعیل صفوی بهره اندوز گشته بتدریس مأمور گردید آخرالام
باندیشه ناخوشی که شاه را با او رو داده جلاوطن گشته عجالتاً
با اهل و عیال باراده دارالامان هندوستان برآمد و رفته رفته
بساحل یکی از بنادر دکن برخورد و باشتهار کمالات وی برهان
نظام شاه و احمد شاه بحری مشتاق ملاقات گشته او را باحمد
نگر طلبیده و باعزاز و احترام تمام از خاصّان خود گردانید چون
بعد مرور دهور کار شاه استقلال گرفت و استحکام تمام پذیرفت
باعلان مذهب تشیع کوشید و(..........
..........) آخرکار در ۹۵۴ سنه اربع و خمسین و تسع
ماته بسفر دار آخرت پرداخت این چند بیت از کلام اوست

جلوهٔ زلف شاهدی بر دل رمیده را
پی بکجا برد کسی مرغ بشب پریده را
وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی
تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را
در غم او لذت عیش از دل ناشاد رفت
خو بغم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت
بیرون مبا که شهرهٔ ایام می شوی ماکشته میشویم تو بدنام می شوی

* تقریباً ده سطر از متن اصلی حذف شد

رباعی

مائیم که هرگز دم بیغم نزدیم   خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
بی شعلهٔ آه لب زهم نگشودیم   بی قطرهٔ اشک چشم برهم نزدیم

صاحب فکر تیز طوفی ساکن تبریز که در مراتب نظم طبع خوشی داشته کلامش دردانگیز است و اشعارش دلاویز دیوانی یادگار خود گذاشته از وست

گر بیخبر ز حال دل غافل تو نیست
تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
جدائی از تو بهنگام در اوایل عشق
چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد

عندلیب گلشن خوش تاملی طالب آملی

که برادر خالاتی حکیم رکنا کاشی بوده بطبع نقاد گرم ساز هنگامهٔ معانی است و بفکر وقاد رنگ بخش گلستان سخندانی بخیالات بلند صدر آرای ایوان سخن و بکلام دل پسند برگزیده ارباب این فن در عنفوان شباب بوسعت آباد هند رسید و چندی در اینجا بوده بخدمت میرزا غازی وقاری که از حضور جهانگیر پادشاه بنظامت صوبه قندهار سرفرازی داشت و بیشتر بمراعات

وقدرافزائی اهل کمال نظر میگماشت شتافت و بالطاف فراوان ونوازشات نمایان اختصاص یافت وقصیده طولانی در مدح میرزا نگاشت ولبعدوفات میرزاغازی بارثانی به نزهتکدهٔ هند رسیده سرمایهٔ جمعیت وکامرانی اندوخت چندی باعبدالله خان بهادر فیروزجنگ ناظم گجرات بفرط عزت واعتبار گذرانید پس ازآن بوسیلهٔ جمیلهٔ اعتمادالدوله که بپایهٔ وزارت کامران بوده مقتبس انوار حضوری جهانگیر پادشاه گشت وبمقتضای لیاقت بایسته کارش بجدی رونق پذیرفت که ازپیشگاه شاهی بخطاب ملک الشعرائی علم شهرت افراشت آخرالامر در عالم شباب ۱۰۳۶ سنه ست وثلثین والف این دارناپایدار را گذاشت این چند بیت از طبع بلند اوست

بتن بو یا کنه گلهای تصویر نهالی را
بپابیدار سازد خفتگان نقش قالی را
من واندیشهٔ بوس وکنار او محال است این
مگر بینم بخواب این آرزوهای خیالی را

ای آب رخ ازنخل قدت جلوه گری را پرواز زبال و پر حسن تو پری را
باهمه سوز جگرلب نگشاید دم نزع ازمن آموخته آتش روش مردن را

دست قبول عشق چه غم گر دلم شکست

باشد شکستگی ورق انتخاب را

با چنین چهره که امروز تو آراسته‌ئی   هر که آئینه بدست تو دهد دشمن تست

ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق

که نخل موم ز آسیب تیشه آزاد است

بقتل اهل وفا نرگست سبک دست است

نگه بچشم تو شمشیر در کف مست است

افروختن و سوختن و جامه دریدن

پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

هر عضو تنت ساده‌تر از عضو دگر بود

موئی که بر اندام تو دیدیم کمر بود

خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم را

درمیان پنجه‌ام مانند مو در شانه ماند

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت   آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

بی‌نیازانه ز ارباب کرم میگذرم

چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد

آنجا که ابروی تو نماید هلال را

چون ناخن گرفته بزیر زمین کنند
آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ
مانند دُرد در ته مینا نشسته ایم

صاحب فکر بهار پیرا ملا طغرا که اصلش از مشهد مقدس است با کلک رنگین در چمنستان انشا پردازی داد گلفشانی داده و بگلهای آبدار معانی ابواب بهارستان بر روی نظارگیان گشاده بکلام رنگینش دامن امید گلچینان سخن لبریز و عبارت متینش بکمال لطافت حلاوت بخش و شور انگیز فقرات دلنشینش از فرط نزاکت رنگ پیرای سحر سامری و طرز خاصه فصاحت آگینش چهره آرای عرایس جادو گرای طغرای نثر و نور بلاغتش اگر نامند بجاست و گل رعنای باغ فصاحتش اگر دانند زیباست از ولایت بگلگشت هند رسیده چندی در ظل عاطفت شاهزاده مراد بخش بن شاهجهان بنهایت خوش وقتی ساز و برگ جمعیت بهم رسانید و همراه رکاب شاهزاده بسیاحت ممالک جنوبیه وقت خوش گذرانید آخر الامر در کشمیر دلپذیر بکنج انزوا نشست و همانجا او اخر مائة حادی عشر رخت سفر آخرت بر بست و متصل قبر ابو طالب کلیم مدفون گردید این چند بیت از طبع رنگین او بنظر رسید

اگر چو آیینه سر تا قدم شوی همه چشم

بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت

نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

شاید بهبند آنچه بما کرد آسمان از دو دآه سرمه بچشم ستاره کن

صاحب کلام دلفریب میرزا عبدالباقی متخلص به

به طبیب که از سادات موسوی است بحلیه فضایل و کمالات آراسته

بود و لفنون شاعری پیراسته و بروش جد و پدر خود که بفن طبابت

بخدمت سلاطین صفویه عز امتیاز داشتند مدتی بتقریب طبابت

در سرکار نادرشاه مأمور و سرفراز بود آخر الامر از آن اعراض نموده

و در سنه ۱۱۷۲ اثنین وسبعین وماته والف جاده آخرت پیموده از وست

در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد

نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد

رباعی

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس آمد پیری و شد جوانی افسوس

بازآ که گذشت عمر والحال رسید آنروز که گوئی از فلانی افسوس

پسندیده نکته سنجان میرزا طیب متخلص به

طوفان که اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران است جوانی
با وقار بوده و مردی خوش گفتار این اشعار آبدار جویباری طبع اوست

زرحم نیست که از خاکم آسمان بر داشت
مرافتاده براه تو دید از آن برداشت

شد از نالیدن دل غمزه اش غارتگر جانها
که از بانگ جرس رهزن بفکر کاروان افتد

عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من
تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

عنوان صحیفه نیک نهادی مولوی شاه رجیه الله
عظیم آبادی متخلص بطالب که در ظل عاطفت پدر بزرگوار خودش
محمد مجیب الله که از عمایدِ تجار بوده بتحصیل علوم درسی فراغت یافته دست
بدامن ارادت شاه منعم دهلوی که از مشاهیر ارباب طریقت بود زده
قدم بشاهراه سلوک افشرد بعد وفات والد ماجد دفعتهً دل از تعلقات
دنیوی بر داشت و آنچه از متروکات پدر مال و متاع داشت در راه
خدا باخته بعزم زیارت حرمین محترمین زادهما الله تعالی شرفاً و
تعظیماً وارد مدراس گردیده و از آنجا اتفاقات قریب دوازده سال
گذرانید پس ازان راهی منزل مقصود گشته بعد فوز باماکنهٔ متبرکه وادی

مناسک حج وحصول زیارت مدینه منوّره باز متوجّه مدراس
گشت وچندی در ترچناپلی اقامت گزیده بهمان سال باز قدم بسفر
حجاز نهاد و در حرمین شریفین باحراز سعادت می پرداخت سپس
حسب الطلب نواب رحمت مآب بمدراس فائز شده و بانسلاک
درسلک ملازمان سرکار و تدریس حضرت رضوان مآب اختصاص
یافت در نظم پردازی بهم طبع وفکر بلند آخرالامر در سنه ۱۲۲۹ تسع و
عشرین بعد مائتین والف دار بقا شتافت از کلام اوست

تلخی درد فراقت رود از دل بیرون
گر دهی بوسه ازان لعل شکر ریز مرا

بیهوده بسیر گل و گلزار نگردید
در گلشن دل باغ و بهار است به بینید

عشّاق زخونریزی معشوق نترسند | منصور حریف سر دار است به بینید
بیفایده در گلشن گیتی نبود هیچ | هر سبزه درین باغ بکار است به بینید

گم شد حواس صید ز حیرت میان دشت
چون گرد شهسوار من از دور شد بلند

دست از حنا مسازنگارین نگار من
آتش مزن بجان و دل بیقرار من

بی اختیار می کشدم دل بسوی تو   درعشق توکجاست بکف اختیار من

حرف الظاء:۔ رنگ افزای بهارستان نکته یابی صدر الحکما ظهیر فاریابی که حکیمی است والا مرتبت وفهیمی است عالی فکرت دراوایل حال بشاگردی رشید سمرقندی شتافته پس ازآن بذهن وذکاء وطبع بلند وفکر رسا سر باستادی بر افراخته فاضلی نامدار بوده ناظم خوش گفتار بلاغت ازکلام دل پذیرش عیان وفصاحت از اشعار بی نظیرش نمایان ووی مداح قزل ارسلان بوده از دولت بیکرانش فیض یار بوده آخرالامر بسبب وقوع یک گونه رنجی پیش اتابک ابوبکر بن جهان پهلوان شتافت وبانواع اعزاز واکرام اعتبار تمام یافت ظهیر در مدح رکن الدین سلیمان هم که سلاجقه روم وپادشاه الطاکیه بود قصیده غرا نوشته فرستاد وبصله خاطرخواه کامیاب گشت آخرش از ملازمت سلاطین اعراض کرده در تبریز بکنج انزوا آرمیده وشرایف اوقات بعبادت معبود حقیقی میگذرانید ودر سنه ۵۹۲ اثنین وتسعین وخمس مائة بدار جاودان خرامید ودر سرخاب تبریز به پهلوی قبر خاقانی مدفون گردید این چند بیت ازکلام متین او اختیار افتاد ۔

من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی — گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

خلقی ز پرتو تو چو خورشید سوختند — کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد

جز زلف و چهره تو ندانم که هیچ کس

خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

گر بر رخم بخنده گرائی منه سپاس

کین خاصیت همین رخ چون زعفران دهد

آن طاقت از کجاست که داد ازئی ز درد دل

در بارگاه خسرو صاحب قران دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پا — تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

تیغش ز کله سر بی مغز دشمنان — نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل — نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

رباعیات

یاد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و مل در قدح یاران ریخت

از سنبل تر رونق عطاران برد — وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

ولہ

غم کشت مرا و غم گسار آگه نیست دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست

این باک توان گفت که عمرم بگذشت در حسرت روی یار و یار آگه نیست

گرم رو طریق نکته دانی ملا طاهری اصفهانی که

دل بعشق بازی می سوخت و چراغ در دلشاه راه تعشق می افروخت

کلامش یکسر سوز و گداز است و اشعارش بکمال نامرادی دمساز

اوایل مائة حادی عشر در گذشت این چند بیت از طبع پر سوز

او بملاحظه در آمد

تا در دلم هوای قدت جا گرفته است

جانم هوای عالم بالا گرفته است

خون شد دلم زغصه که آن غنچهٔ امید

با دیگران شگفته و با ما گرفته است

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

صدر آرای بزم کلام دلاویز میر محمد طاهر ظهوری از

اهالی ترشیز که ظهور ذات باکمالش بازار سخن را بمتاع رنگین رواج

بخشیده و اهتزاز نسایم کلام دلگشایش گلشن فصاحت را سر

سبز و شاداب گردانیده مشاطهٔ خیالات بلندش بآرایش

عرایس معانی کف گشوده و طراح افکار ارجمندش فقرات

دلنشین را بتلفظ شیرین جلوه نموده شد بی نظیرش جواهر زواهر
گنجینهٔ معانی و نظم دلپذیرش دُرر غُرر سلک نازک بیانی رنگ
پیرای گلشن خوش مقالی است و محفل آرای ایوان نازک خیالی
بعد کسب کمالات در ولایت بسیاحت عراق و فارس در
مسافت متوجه ممالک جنوبیه هند گشت و بشرف ملازمت
ابراهیم علی عادل شاه والی بیجاپور برخورده بقدر افزائی سربلند
و بفواید کثیره بهره‌مند گردید و بمدح او که لالی آبدار سفته آنرا
آویزهٔ گوش مستمعان گردانید خوان خلیلش بفصاحت چاشنی
بخش مذاق جانها است و گلزار ابراهیمش به بلاغت عطر پرور مشام
دلها ساقی نامه که بنام برهان نظام شاه والی احمدنگر نگاشته فرستاد
نشهٔ لطافتش سر باوج نازک ادائی کشیده و مضامین رنگین
و تناسب الفاظ متین دیدهٔ ناظران را جلای تازه بخشیده [illegible] خوش
در کلمات الشعرا گوید وقتیکه ظهوری ساقی نامه پیش برهان نظام
شاه در احمدنگر ارسال داشت پادشاه کریم چند زنجیر فیل پر از
نقد و جنس صلهٔ آن فرستاده در قهوه خانه نشسته تنباکو می کشید
فرستاده ها قبض الوصول خواستند قلم برداشت برنگاشت
تسلیم کردند تسلیم کردم انتهی ملا ملک قمی کنظر بکمالات ذاتی و صفاتی

ظهوری فیما بین بنای مؤانست و اتحاد نهاد و دختر خود را بعقد
مناکحتش در آورد سر رشتهٔ ارتباط این هر دو نظم طرازان بنوعی
استحکام پذیرفت که تالیفات باشتراک جلوهٔ ظهور گرفت چنانچه
ظهوری در دیباچه خوان خلیل می نگارد که ظهوری قبل ازین در
پیرایش گلزار ابراهیم و اکنون در گستردن خوان خلیل سهیم و
عدیل ملک الکلام است آخر کار در سنه ۱۰۲۵ خمس و عشرین بعد الالف وفاتش
در دکن ظهور یافت این چند بیت از طبع رنگین اوست

هردم هوس نهد سخنی در زبان ما — مهری ببوسه کاش زنی بر دهان ما
پروانهٔ افسرده ام امید که شمعی — با شعله کند دست و بغل بال و پرم را

چه بیگانه نهادیم سر ببالش خشت
بغیر داغ جنون کس نماند [illegible] ما

عشق آباد که مسجود جهانی شده ام — قبلهٔ اهل محبت [illegible] ویرانهٔ ما
در شکر و شکایت که باشیم — مارا که ز حال خود [illegible]
با کم سخنیش می توان ساخت — این هست بلا که کم نگاه است
مرگ چو منی اگرچه سهل است — گنجایش لب گزیدنی داشت
بر باد دهیم خاک خود را — بر خاطر او ز ما غبار است

تغافل پیشهٔ صید افکن این سرزمین باشد

که دایم بهر تقریب نگاهی در کمین باشد

اگرچه یار مرا رخصت نشستن نیست	همین بس است که بر خاطرش گذر دارد

سعی فرمای که سیماب شوی از تف شوق

که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد

بگر تشنگی خضر دلم می سوزد	که ز سرچشمه تیغی دم آبی نکشد

در جیب گل به بوی که این چاکها فتاد

بر سر دگر که خاک ز دست صبا کنم

از نیاز من این چنین شده	چه قدر بر تو ناز میرسدم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم

کوچه گردی است بجا گرچه زمین گیر شدیم

ز رشک غیر ظهوری بمرگ نزدیکی	بمیر زود که قربان غیرت تو شدم

مرنج از من اگر در بزم کلفتی دارم	سر گردم چه پنهان از تو در غیرتی دارم

از دم تیغ نگه تن به طپیدن دهم	سر مه حیرت کشم دیده به دیدن دهم

ظهوری این همه دیوانگی کرد	نگفتی هیچ که دیوانهٔ من

رباعیات

بر تا به هجر جز طپیدن چه کنم	رم کرده چو صبر رم آرمیدن چکنم

عیبی است عظیم زندگانی بی تو	دارد خجلم امید دیدن چکنم

وله

هر حرف که هست داستان من و اوست نقد دو جهان جنس دکان من و اوست

در رشک ز عیش و عشرت یکدیگریم زین ناز و نیاز یکه میان من و اوست

طباع نظم گستر **شیخ محمد ظفر** که اصلش از اورنگ آباد است کتب درسی علی الترتیب تحصیل کرده استعداد لایقه بهم رساند و باکتساب عروض عربی بخدمت میر آزاد بلگرامی پرداخت و اصلاح شعر هم ازو میگرفت اول بیدار تخلص میکرد آخر بملاحظه تصحیف بیدار ظفر اختیار نمود و اواخر مائة ثانی عشر[۱۲۰۰] جان بجان آفرین سپرد از وست

بنود شکوه ز صیاد دل آزار مرا گر دهد موسم گل رخصت گلزار مرا

شمع در حالت افروختگی گریه کند مایه سوز بود عشرت بسیار مرا

گشته ام پیرو زلف تو نیازم باقی است

عمر کوتاه شد و کار درازم باقی است

مشمر ای دل که بود زلف بتان تاری چند

هر حلقه باش که پیچیده بهم ماری چند

رباعی

از عهد شعور می پرستم کردند دیدند ز اهل هوشش مستم کردند

در گلشن امتیاز مثل نرگس　　چشم شده واجام بدستم کردند

حرف العین :- مظهر فیوض رحمانی ابوالفضایل

عبدالله همدانی که در تبریز و سمنان به عین القضات اشتهار داشت و وی از هم صحبتان شیخ محمد بن حمویه و امام حجت الاسلام محمد غزالی بود صاحب تصنیفات ظاهره است و تالیفات باهره و بیشتر از وی خوارق عادات مثل احیا و اماتت جلوهٔ ظهور یافته و در سنه ۵۳۲ ثلث و ثلثین و خمسمائة بجوار رحمت ایزدی اشتافته از کلام پاکیزه او ست

تا با دل من عشق تو آمیخته شد　　صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بارت　　تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

گنجینهٔ اسرار شیخ فریدالدین عطار که اصلش از نیشاپور است در سنه ۵۱۳ ثلث عشر و خمس مائة در دولت سلطان سنجر قدم بشاه راه هستی نهاده نسب شریفش بچند واسطه بحضرت اسمعیل بن امام جعفر صادق علیه وعلی آبایه الصلوات والسلام منتهی می شود بالجمله بعد رسیدن بسن رشد و تحصیل علوم ضروریه بروش پدر بزرگوار در شادباخ دکان عطاری داشته روزی درویشی برو گذشت و شیئاً لله گفت شیخ اصلا بدو التفات نساخت فقیر گفت ای شیخ تو چگونه خواهی مرد در جواب گفت همچنانکه تو میری

درویش گفت هر آیینه همچو من نخواهی مرد و بمجرد صدور این کلمه الله گفته جان بجان آفرین سپرد شیخ بمعاینه این حال متاثر گشته از آنچه که داشت براه خدا درباخت بخدمت رکن الدین اکاف که از عرفای عهد بود بهره اندوز گردید و پس از آن بحلقه ارادت شیخ مجدالدین البغدادی خلیفه حضرت نجم الدین کبری قدس سرهما درآمده به کسب کمالات نامتناهی کوشید و مدتی بریاضت و مجاهدات بیش از پیش گذرانید منظوماتش پر از حقایق و دقایق توحید و مشحون ذوق و شوق و مواجید است و از منشور آتش تذکرة الاولیا است نور افزای دیده ارباب تحقیق و تفرید در نفحات مذکور است که از کلام مولانا روم مستفاد میشود که نور منصور پس از یکصد و پنجاه سال بروح فریدالدین عطار تجلی ظهور گرفت و فیض‌ها بخشید گویند در هنگام طفولیت که مولانا با پدر بزرگوار خود از بلخ بزیارت حرمین شریفین میرفت به نیشاپور عبور کرده بصحبت شیخ که در کبر سن بوده فایز گشت و وی رساله اسرارنامه را بمولانا داد که مولانا همواره آنرا در مطالعه خود میداشت و در اظهار رموز حقایق و عرفان متتبع او بود چنانچه در حق او میفرماید

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم

بالجمله صاحب مقامات وکشف وکرامات بوده وشیخ

درعمر یکصد و چهارده سالگی بهنگام استیلای چنگیز خان که قتل عام نیشاپور

واقع گشته در سنه ۶۲۷ سبع وعشرین وستمائة شربت شهادت

چشید و بیرون شاد باخ آسوده گردید از نفحات طبع لطیف اوست

ای بی نشان محض نشان از که جویمت

گم گشت از تو هر دو جهان از که جویمت

ترسابچه ناگه قصد دل و جانم کرد سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

رباعیات

گفتم دل و جان در سر کارت کردم هرچند که داشتم نثارت کردم

گفتا تو که باشی که کنی یا نه کنی آن من بودم که بیقرارت کردم

وله

کو راه روی که ره نوردش گویم یا سوخته که اهل دردش گویم

هرکس که میان شغل دنیا نفسی با او باشد هزار مردش گویم

سرمست صهبای خوش مذاقی مولانا فخر الدین عراقی

که اصلش از همدان است در ایام خرد سالی بحفظ کلام مجید پرداخته

بعمر هفده سالگی از تحصیل علوم فراغت حاصل ساخته شرایف

اوقات بدرس و تدریس میگذرانید قضارا اسیر دام محبت قلندر

پسری گشته ترک مدرسه وخانقاه نموده باگروهی از قلندران در ملتان برخورد وشرف ملازمت بابرکت حضرت شیخ بهاؤالدین زکریا قدس سره حاصل کرد چون شیخ اورا صاحب استعداد دید بجاذبهٔ ارادت خود کشیده بعد توبه بخلوت ذکر نشاند وی همواره درخلوت اشعار خوانده میگریست مریدان شیخ این حال را خلاف عنوان دیده شکایتش بحضور شیخ رسانیدند چون شیخ بدر حجره قدم نهاد شنید که باین اشعار مشغول نغمه سنجی است.

نخستین باده کاندر جام کردند — زچشم مست ساقی وام کردند
بعالم هرکجا رنج وبلائی است — بهم بردند وعشقش نام کردند
برای صید مرغ جان عاشق — زلف فتنه خوبان دام کردند
چوخود کردند راز خویشتن فاش — عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ باصفای این نظم فرمود از حجره برآ کارتو تمام گشت ونقش مطلب برکرسی نشست فورا در حجره گشاده بیهوش گشته سر بقدم شیخ نهاد شیخ بفرط مراحم ولنوازشات اورا در برکشید وخرقهٔ خلافتش پوشانیدند وبشرف دامادیش اختصاص بخشید چون بعد ارتحال شیخ بجهت اینکه جذبهٔ عشق بروی استیلا داشت وبیشتر برمظاهر جمیل نظر می گماشت صحبتش بادیگر خلفا

کوک نشد با جمعی از قلندران از ملتان برآمد و پس از ادای مناسک
و زیارت مدینهٔ منوره سری بملک روم کشید و چندی در آنجا
اقامت گزیده بدمشق شام توجه نمود و بصحبت قدوة العارفین شیخ
صدرالدین قونوی رح خلیفهٔ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی رض بتحقیق مقامات
فصوص الحکم پرداخت و در حین مطالعه آن رساله لمعات نگاشت
صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بوده و در سنه ۶۸۸ ثمان و ثمانین
وست مائه بدار آخرت رحلت فرموده و به پهلوی مزار فیض بار شیخ
اکبر بصالحیهٔ دمشق آسوده از لطائف طبع شریف اوست

چه سحر کرده ندانم دو چشم جادو بیت
که از نظاره گیان نعره و فغان برخاست
چنین که من بفراقت ز پا در افتادم
گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست
عراقی از دل و جان آنزمان برید امید
که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

مرا مکش که نیاز منت بکار آید — چو من نباشم حسن تو با که ناز کند
اورا چه خبر از من و از حال دل من — کو دیدهٔ پر خون و دل ریش ندارد
غمت هر لحظه جانی خواهد از من — چه انصاف است چندین جان که دارد

ناگاه ز زرخسار شبی پرده برانداخت   صد مهر ز هر سو بشب تار برآمد

رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم

عمر شد و نمی‌شود نقش تو از خیال من

بر سر بام وصل تو مرغ صفت پریدمی   آه اگر نسوختی آتش هجر بال من

چکنم که دل نسازم بدف خدنگ او من

بچه عذر جان نه بخشم بدو چشم شنگ او من

بکدام دل توانم که تن از غمش رهانم

بچه حیله واستانم دل خود ز چنگ او من

اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت   ترا چه غم که تو خو کرده به تنهائی

صنما ره قلندر سزدار بمن نمائی

که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند

که برون در چه کردی که درون خانه آئی

عراقی طالب درد است و آن هم   برای آنکه درمانش تو باشی

رباعیات

عالم ز لباس شادیم عریان یافت   با دیده پرخون و دل بریان یافت

هر شام که بگذشت مرا غمگین دید   هر صبح که خندید مرا گریان یافت

افسوس که ایام جوانی بگذشت　　سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت

تشنه بکنار جوی چندان خفتم　　کز جوی من آب زندگانی بگذشت

وله

ای کاش بدانمی که من کیستمی　　در دایرهٔ وجود بر چیستمی

گر پنبهٔ غفلتم بنودی در گوش　　برخود بهزار دیده نگریستمی

عارف ربانی **شیخ علاؤالدوله سمنانی** که
کنیتش ابوالمکارم و اسم مبارکش رکن الدین احمد بن محمد بیابانی ست
و نیاگانش سلاطین سمنان بوده اند و بعد ازان که سن شریفش
به پانزده سالگی رسید بخدمت سلطان وقت اشتغال ورزید و
در یکی از محاربات که سلطان را با اعدا بود او را جذبه در گرفت
و ترک خدمت سلطانی کرده در بغداد ۶۸۶ سنه ست و ثمانین و ستمائه
بصحبت شیخ نورالدین عبدالرحمن کسرقی فایز گشت و بعد دو سال
ازون ارشاد یافته بمجاهدات شاقه برداخت و بخانقاه سکاکیه مدت
شانزده سال مانده یکصد و چهل اربعین کشید و بعمر هفتاد و هفت سالگی
در ۷۳۶ سنه ست ثلثین و سبعمائه در برج احرار صوفی آباد بفردوس
برین آرمید و در مقبرهٔ قطب زمان عماد الدین عبدالوهاب مدفون
گردید این رباعی از کلام اوست.

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زان بنود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را — زان به که هزار بنده آزاد کنی

صدر نشین ایوان سخنوری ابوالقاسم حسن

متخلص به عنصری که اصلش از بلخ است پیشوای بلغای فصاحت شعار و مقتدای فصحای بلاغت آثار بوده طبع والا یش بکلام متین در عصر خود داد سخن طرازی داده و با فکار رنگین زبان بنظم پردازی گشاده در زمان یمین الدوله سلطان محمود عزّت و وقار و ثروت و اعتبار بیش از پیش داشت و در جمیع شعرا که قریب چهار صد بپای تخت سلطانی حاضر بودند علم شهرت میافراشت شبی سلطان محمود به باده پیمائی مشغول بود در عالم مستی نگاهش بر زلف ایاز افتاد خواست که از هم آغوشی معشوق کام دل بردارد فاما بخشیت الهی از آن اراده درگذشت از آنجا که سر منشاء این فساد زلف افتاده بایاز امر فرمود تا بقطع نمودن زلف پردازد ایاز حسب الحکم بعمل آورد هرگاه که سلطان از حالت مستی بافاقه در آمد زلف معشوق را بریده دید سخت پریشان خاطر و آشفته حال گشت تا اینکه احدی از حضار مجلس را مجال دم زدن نماند علی صاحب متوجّه عنصری گشته گفت توانی که مزاج

سلطان بخوشش وقتی گراید عنصری رو برو شده این رباعی بدیهه بعرض رسانیده

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کار آستن سرو ز پیراستن است

سلطان باستماع این رباعی خیلی شادان و فرحان گشت و آتش حسرت و ندامت که اشتعال داشت فرو نشست فرمود تا ۳ مرتبه دهان عنصری را بجواهر گران بها پر سازند آخر کار در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود سنه ۱۴۳۱ احدی و ثلثین واربع مائه رهگرای عالم بقا گردید این چند بیت از قصیده اوست

ار نه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار
مشکبوی و مشک رنگ و مشکسای و مشکبار
ار دل ما را نه بست او خود چرا در بند شد
ور قرار از ما نبرد او خود چرا شد بیقرار
انگشت ابروش عاشق چند باشد گوژ پشت
ور نه می خورد ست چشمش انچه باشد در خمار

او و من هر دو همی نازیم و ناز من به است
او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو شرق و یمین دولت دنیا و مجد   آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار
یا به بند د یا گشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان باشد همین مر شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار

مهبط فیوض سرمدی حکیم عبد العزیز عسجدی که اصلش از هرات است واز تلامذه عنصری در مراتب نظم طبع بلند داشت و فکر ارجمند متانت از قصاید غرای او پیدا و بلاغت از کلام فصاحت نظامش هویدا پیوسته در رکاب ظفر قباب سلطان محمود بکمال عزت واحترام بوده و در اوسط ماته خامس ۵۰ع راه دار آخرت پیموده این رباعی از کلام دلپذیرش بملاحظه رسید.

در دور تو عقل کل کنشتی گردد   حسن ابدی شهره بزشتی گردد
خاکستر کشتگانت در دوزخ عشق   پیرایهٔ حوران بهشتی گردد

ناظم عالی مقام حکیم عمر خیام که اصلش از نیشاپور است در سنه ۵۵ع خمس وخمسین وار بعماته چشم بتفرج گلشن هستی گشاده

ودر عمر هفده سالگی کتب درسیه بخدمت ابوالمفاخر محمد بن منصور
که در حدیقه ذکرش ایراد یافته گذرانید و در بیست و هفت
سالگی بفنون حکمت و ریاضی و نجوم و غیر ذلک استعداد شایسته
و مهارت بایسته بهم رسانید تا بحدیکه حجت الاسلام امام محمد غزالی
در نیشاپور رسیده بتحقیق کتب مشهوره حکمت پیش او پرداخت
و وی بفرط فضل و کمال نزد حکام و سلاطین روزگار عزت و وقار
مالا کلام حاصل ساخت وقتیکه بحضور سلطان سنجر رسیدی وی
را برابر خود بر تخت جا دادی در حبیب السیر مذکور هست که در هنگامیکه
خواجه نظام الملک بخدمت امام موفق باستکمال علوم دینی اشتغال
داشت عمر خیام و حسن صباح همدرس وی بودند از آنجا که
اشتهار تمام داشت که تلامذهٔ امام موفق هرآینه بر ثروتی کامیاب
می شوند فیما بین یکدیگر عهد واثق بستند که هر کدام ازیشان [illegible]
بهره مند گردد دیگری را شریک فتوح گرداند در زمانیکه خواجه نظام الملک
بعهده سترگ وزارت چهره اعتبار برافروخت عمر خیام از
نیشاپور بملازمتش شتافت خواجه بکمال تعظیم و تکریم پیش آمده
خواست که بر طبق عهد وی را بخدمت سلطان ملکشاه برده
منصب شایسته و خدمت لایق دهاند و اعراض از آن نموده مستدعی

تقرّر معاشی گشت تا مطمئن بوده مشتغل درس و تدریس باشد
خواجه یکهزار و بیست مثقال طلا سالانه بنا بر معیشت وی بر محاصل
نیشاپور نوشته رخصت معاودت داد و وی مادام حیات
وجه مقرره بفراغ خاطر گذران می نمود نظامی عروضی سمرقندی در
ایامی که بعزم زیارت حرمین محترمین وارد بلخ گشت و بملاقات
حکیم برخورد و دیدم بر کناره مرغزاری نشسته مشغول جرعه کشی است
و این رباعی بخواند

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست
بی باده گل رنگ نمی شاید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

و در عین مکالمه بدو گفت که وقت مراجعت [illegible] مستغرق ریاحین
خواهد دید چون نظامی پس از یکسال و چند ماه بعد الفراغ از حج
به نیشاپور رسیده از مردم مستفسر احوال وی گشت که آیا حکیم
هنوز در بلخ است یا فایز آمده یا برگشته گفتند چند روز است
که فوت شده بمزارش رفته دید که آنقدر گل و شکوفه بر مرقدش
ریخته اند که اصلاً قبر نمایان نیست وفات حکیم در سنه ۵۱۵ خمس عشر

وستمانه واقع گردید از اقسام نظم سوای رباعی از کلام متنیش بنظر نه در آمد چند رباعی در این اوراق اختیار افتاد

آن خواجه که خویش را هلاکو میگفت — واز کبر سخن بچشم و ابرو می گفت
بر کنگره سرای او فاخته‌ئی — دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت

ولە

آنانکه محیط فضل و آداب شدند — در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

ولە

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

ولە

با نفس همیشه در نبردم چکنم — وز کردهٔ خویشتن بدردم چکنم
گیرم که زمن درگذرانی بکرم — زین شرم که دانی که چه کردم چکنم

ولە

برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و جهان بشاد کامی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

ولە

بايد نمرهٔ نمبر ۲۹ باشد

از تن چو رود روان پاک من و تو خشتی دو نهند بر مغاک من و تو

ولہ

ناکرده گناه در جهان کیست بگو وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو

ولہ

برگیر ز خود حساب اگر با خبری

کاول تو چه آوردی و آخر چه بری

گوئی نخورم باده که می باید مرد می باید مرد اگر خوری ورنه خوری

مفتی محکمهٔ سخندانی مولانا عماد فقیه کرمانی که

معاصر خواجه حافظ شیراز است بفضل و کمال یگانه و بنظم پردازی ممتاز زمانه بود شاه شجاع نواده امیر مظفر نسبت بذات شریفش بس اعتقاد داشت و همواره بتعظیم و تکریمش نظری گماشت خانقاهش مرجع خاص و عام بود و منزل علماء و عرفای عظام مولانا گربه داشت که وقتیکه خود بنماز مشغول گشتی گربه هم کمر بمتابعت بستی چنانچه خواجه شیراز در بیتی از غزل خود اشارت بدان میفرماید

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست

غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

آخر الامر او اخر ماته ثامن ره نورد منزل جاودانی گشت این بیت از کلام دلنشین اوست.

غنچه دهان من ببیا تنگ دلی من به بین

بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

دلداده نازک بیانی **ملا عهدی باکوی** ایرانی که
شاعری خوش تلاش بود و خط نستعلیق نیکو می نگاشت از
ولایت خود بسیاحت کابل رسید و بنوازشات خان احمد خان گیلانی
جمعیت شایسته بهم رسانید و در سنه ۹۶۵ خمس وستین وتسعمائه
بساط هستی پیچید این بیت ازوست

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من

مکن ای مدعی کاوش که افتی بر زبان من

شهریار اقالیم سخندانی **شاه اسمعیل ثانی** که عادلی
تخلص میکند از اولاد شاه طهماسب صفوی است در زمان پدرش
نظر بر مستی باده کبر و نخوت و غرور سلطنت مدتی در قلعه قهقه
محبوس و پس از وفات پدر اگرچه بسبب عدم مساعدت ساعت
جلوس تا یک سال بر تخت سلطنت نه نشست فاما نظم و نسق
همچنان بحال بود و سلاطین اطراف واکناف از خوف شمشیر خون
چکانش قدم از حدود خود بیرون ننهادند واز بسکه سفاک
و مردم آزار بود ظلم وتعدی بیش از پیش بخلایق مینمود آخرش تیر دعای

ستم کشیدگان بهدف رسید وقبل از آنکه بتخت سلطنت نشیند
بمقتضای قضا وقدر شبی در سنه ۹۸۴ اربع وثمانین وتسعمائة در قزوین
بابتلای مرضی گرفتار پنجهٔ اجل گردید ودر فکر نظم طبع بلند داشت
این چند بیت از کلام دل پسند اوست

شادم بخدنگ تو که ناوک فکنان را
سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی
کز بهر تو چون باد صبا در بدری هست
از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت کز حال دل گمشده او را خبری هست

صدر آرای دیوان عز واعتلا امیر سید علاء الدین
متخلص بعلاکه اودی است صاحب مقامات علیه وکشف وکرامات
سینه بود ودر فن موسیقی هم مهارت کما ینبغی داشت واکثر برای
شهادت مناجات میکرد آخر کار در عمر نود سالگی سنه ۹۹۸ ثمان
وتسعین وتسعمائة از دست دزدان شربت شهادت چشید
گاه گاه طبع عالی بشعر وسخن متوجه میکرد وترجیع بندی دارد
که بیت ترجیع این است

که چشمان دل مبین خبر دوست   هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

این چند بیت از کلام لطیفش نگارش یافت۔

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد
که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

نشاط باده پرستان بانتظام رسید
هنوز ساقی ما باده در سبو دارد

حدیث عشق او تنها نه من کنم تقریر
که هر که هست ازینگونه گفتگو دارد

بده متاع دل خود بدست یار علا
که او متاع گرانمایه رانکو دارد

یکتاز عرصه سخن پردازی مولانا سید محمد عرفی شیرازی
که شاعریست گرانمایه و ماهریست بلندپایه در مراتب نظم گوئی سبقت
از اقران ربوده و در اقسام سخن بفکر رنگین در معاصرین خود ممتاز بوده لاسیما
در قصیده گوئی ید طولیٰ داشت و سر باوج مفاخرت میافراشت
از ولایت باراده سیاحت هند برآمده چون بفتحپور سیکری
رسید بیشتر از همه بشیخ فیضی فیاضی ملاقی گشته ارتباط با یک دیگر
بهم رسانید و شیخ هم بوارسی مایحتاج وی می پرداخت آخر کش
فیمابین یکدیگر شکرآبی روداد و بحکم ابوالفتح گیلانی مربوط گردیده
بوسیله جمیله اش شرف مصاحبت عبدالرحیم خانخانان خان والعطایات
نمایان و نوازشات بیکرانش مباهی گشت امیر جوهر شناس

کر پیوسته تعظیم و تکریمش منظور میداشت آناً فآناً اعتبارش
ترقی گرفت و بازار شعر و سخن وی گرمی پذیرفت رفته رفته بسلک
ملازمان خاص اکبری منسلک گردیده مورد عنایات سلطانی گشت
از مرآت الخیال آورده که چون ابوالفضل و فیضی نمی خواستند که احدی
از اہل کمال ببارگاه پادشاهی پیش آید مذهب تشیع عرفی معلوم
بود بخاطر گذرانیدند که الزامی داده اورا از نظر شاهی اندازند در
روز اول ملازمت ابوالفضل ازوی پرسید که در مذهب شما
زاغ حلال است یا حرام عرفی بجواب ملتفت نشد بعد از ساعتی
فیضی پرسید که خوک در مذهب شما حلال است یا حرام باز التفات
نساخت درین ضمن پادشاه متوجه شده فرمود چرا جواب نمیدهی
بعرض رسانید جواب این ظاهر است وهر دو میدانند که هر دو گُه
میخورند یعنی زاغ و خوک کنایه ازان بر آئین بود پادشاه نکته سنج
دقیقه رس متبسم شده بانعام درخور حالش سرفرازی بخشید
آخر کار در عمر سی و شش سالگی سنه ۹۹۹ تسع و تسعین و تسعمائة در
دار السلطنت لاهور بدار بقا خرامید وی در قصیده ترجمة الشوق
می گوید۔

بکاوش مژه از گور تا نجف بروم   اگر بهند هلاکم کنی وگر به تتار

چون این بیت بجناب ولایت مآب کرم الله وجهه شرف قبولیّت یافت میر صابر اصفهانی در سنه ۱۰۲۷ سبع وعشرین والف استخوانش از لاهور به نجف اشرف رسانید ملا رونقی همدانی تاریخ نقل استخوان او گفت

نگاه گوهر دریای معرفت عرفی — که آسمان پی پروردنش صدف آمد
چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون — شکست بر سر دلهای پر شعف آمد
بگوش چرخ رسانید حرف جانسوزی — که عمرم از تو چو در معرض تلف آمد
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم — فکند تیر دعائی و بر هدف آمد
رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم — بکاوش مژه از هند تا نجف آمد

این چند بیت از کلام دلپذیر عرفی است

تا تیز کرده لب سیاست نگاه را — صد منت است بر سر عاشق گناه را

گرفتم اینکه شب در خواب کردم پاسبانش را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبگارش
بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را — غافل که مست میشکند زود شیشه را
چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا — که آرزوی دل آورده در کنار مرا

چنان مرگ رقیب آزرده کرد آن طفل بدخو را
که غمخواران بمرگ من تسلی میدهند او را

من بلبل آن گل که گلابش همه خون است   مرغابی آن بحر که آبش همه خوان است

آتش بال و پرم دود برآرد ز قفس
گر بدانم که مرا رخصت پروازی هست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

چگونه گریه نجوشد که چشم حیرانم
با آفتاب قیامت مقابل افتاده است

بحر غم جمله کنار است گر از خود گذری   کشتی اهل فنا منت ساحل نبرد

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم   مگر مرا به تهی دستی دعا بخشند

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید
یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی   فغان که دوزخیان را اثر کجا باشد

رسد آن کسی چو عرفی ز کمند آرمیدن

که زغمزه تو در خون نفسی طپیده باشد

چه گرمی است که در سر شراب می سوزد

چه آتش است که در دیده آب می سوزد

من امین درد گرانمایه چه لذت بایم   که باندازهٔ آن صبر وثباتم دادند

زخمی شوق توام سینهٔ جوشان دارم

خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم

صبحا بکند آمده بودیم درین راه

چون برق ز بس همه جستیم وگذشتیم

تنها نه دلق خود به خوناب شسته ایم

ناموس صد قبیله باین آب شسته ایم

ای ساقی بلا ز شراب توسوختیم   با آنکه آتش شراب توسوختیم

مستم دگر این بیخودی از بوی که دارم

دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم

همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم

ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست　　صد سال میتوان به تمنا گریستن

عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی　　بسیار گریه آورد این ناگریستن

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من

یاسمین را خنده بر لب سوزد از فریاد من

رباعیات

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام　　پر شور به بازار جهان آمده ام

ناکام سیاه بخت و دل ریش و خراب　　آنطور که بایست چنان آمده ام

ولہ

ای زلف عروس شادمانی شب تو　　آرایش بزم بیغمی مشرب تو

انباشته هجران ز نمک داغ دلم　　اما نه از آن نمک که دارد لب تو

ولہ

عرفی دم نزع است و همان مستی تو　　آخر بچه مایه بار بربستی تو

فرداست که دوست نقد فردوس بکف　　جویای متاع است و تهی دستی تو

ولہ

عرفی دم پیری است قدم دیده بنه　　هرگام که می نهی پسندیده بنه

از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ　　لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه

جلیس بزم کامرانی آقا علی گیلانی که بحسن اخلاق

اتصاف داشت وگاه گاه بفکر شعر هم میپرداخت ازوست

امید بر دم شمشیر قاتل است مرا
خدا نصیب کند آنچه در دل است مرا

نه کعبه دانم ونی دیر این قدر دانم   بهر کجا که برد شوق منزل است مرا

شاعر خوش گو حسن بیگ تکلو متخلص بعتابی که
ازایران دو بار بهند آمد و در ۱۰۲۵ سنه خمس وعشرین والف در اجمیر بقتل
رسید این بیت از کلام اوست.

شهید جلوه یارم لبس این سعادت من
که چشم حسرت صد زنده در قفای من است

صاحب طبع سلیم مولانا عبد الکریم که برادر انیسی شاملو
است مرد خلیق وفقیر مشرب بوده وخط نستعلیق نیکومی نوشت
۱۰۰۱
ودر اوسط مائة حادی عشر بساط هستی در نوشت این ابیات از
اشعار آبدار اوست

ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی
ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

شاعر عالی فطرت شیخ عبد العزیز عزت که اصلش از اکبر آباد
است از ملازمین ذی اعتبار سرکار عالم گیری بوده بنظر بکمالات ذاتی و

صفاتی وی شاه دین پناه میخواست که سرش باوج اعتبار بر
افرازد فامّا زندگانی وفا نکرد و در سنه ۱۰۸۹ از تسع وثمانین والف ترک
دار فانی نمود از اشعار اوست

بگو که بسمل تیغ تو از رمیدن رفت
که راه صد رم وحشت بیک طپیدن رفت

سامان صد چمن نه بدامانم آرزو است
آن دست همچو گل بگریبانم آرزوست

شعلهٔ آهی که کوه بیستون را آب ساخت
در دل سنگین شیرین هیچ تأثیری نکرد

چون جوان بودم فلک اظهار پیری مینمود
چون شدم پیرانه سر با من جوانی میکند

دیو در مازندران با لشکر ایران نکرد
آنچه با من این بت مازندرانی می کند

صدائی بر نمی خیزد که بسمل شد ز نخجیرش
مگر زد آن شکار افکن بسنگ سرمه شمشیرش

ممتاز عصر در ادابندی شیخ ناصر علی سرهندی
که سرآمد فصحای روزگار و سر حلقه بلغای نامدار بوده در اصناف نظم

بخیالات رنگین داد نازک ادائی داده و بافکار متین ابواب خوش
بیانی بر روی سخن سنجان گشاده غزلیاتش بطرح تازه و لطافت
مضامین رونمای سحر سامری و مثنویاتش به تناسب الفاظ و
تناسق معانی جلوه پیرای جادوگری شبدیز قلم در میدان توصیفش
همعنان نارسائی و عندلیب رقم در گلستان تعریفش بال
گشای بینوائی فصاحت با اشعار دلپذیرش عهد یکرنگی بسته
و بلاغت با گفتار دلپذیرش چون شیر با شکر پیوسته الحق
ناظمی عالی مقام است و شاعری خوش کلام در بدایت حال
با سیف خان بدخشی صحبتش در گرفت هرگاهیکه سیف خان
را از پیشگاه عالمگیری نظامت صوبهٔ الهآباد بقبضهٔ اقتدار
در آمد همچو تیغ یکرو گشته دست از مرافقتش برنمیداشت
و بگلگشت آن دیار بهجت آثار که بلب آب گنگ و جمنا واقع
است دل و دماغ را تازه میساخت چون جوهر شمشیر حیات
سیف خان زنگ ممات بهم سایید ناصر علی بکمال دلتنگی
از آنجا رخت بسهرند کشید روزی همانجا در باغی بباده کشی
اشتغال داشت اتفاقاً گذر شیخ احمد سهرندی در آن باغ
افتاد و او را باین حالت دیده بنهایت تکدر پرسید که این

چیست وی رندانه بجواب پرداخت که این باده ایست که هوش
را زیاده میکند و ارواح را بانفراح میآرد شیخ برآشفت و صوفیان
و علما بتکفیر وی فتوی دادند میر محمد زمان راسخ با اقارب خود مسلح
گشته او را از سهرند برآورده بسمت شاهجهان آباد رهنمون
گردید و از دار و گیر نجات بخشید آخر الامر او باز بوطن رسیده بر دست
شیخ محمد معصوم به توبه پرداخت و از صحبت بابرکتش فواید
طریق باطنی حاصل ساخت و در ایامیکه عسکر پادشاهی جلوه
پیرای ممالک دکن بود از سهرند به بیجاپور شتافت و بشرف
ملازمت امیر الامرا ذوالفقار خان بهادر خلف الصدق نواب
اسدخان وزیر اعظم بهره وافی یافت و روز ملاقات غزلی گذرانید
که مطلعش این است.

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار
نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

امیر فیاض بمجرد استماع مطلع یک زنجیر فیل و سی هزار روپیه
در صله بخشید و وی همان ساعت همگی بفقرا تقسیم فرمود و بکمال
استغنا که داشت التفاتی بدان ننمود و چون امیر الامرا متوجه
تسخیر ملک کرناتک گشته فایز ارکات شد ملازم رکاب وی

بوده درین ضمن باشاه حمید الدین مجذوب که در قصبه کینچی سکونت داشته رسوخ و اعتقاد تمام پیدا کرده فیض ها بر داشت چنانچه در مثنوی خود لب بتوصیفش میگشاید

اینک اینک ساقی شیرین رسید نوبت جام حمید الدین رسید

حلقهٔ درگاه وی چون جام او از زمین تا آسمان در دام او

آخرالامر از دکن بهندوستان در افتاد و در شاهجهان آباد بفرط وارستگی و بی نیازی زندگانی میکرد سرخوش در کلمات الشعرا آورده که روزی در اوایل مشق فقیر باو گفت که بعضی مردم میگویند که مسوده اشعار ملا ندیم بدست ناصر علی افتاده آنرا بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزل است بیائید غزلی طرح کنیم این غزل در پیش او بود آب که استاده است افتاده استاده است اول اسپ فقیر در میدان تاخت و این مطلع بدیهه گفت

تن ز اشکم تا بگردن غرق آب استاده است

سر بروی او عیان همچون حباب استاده است

ناصر علی حسن مطلع فی الفور بهم رساینده جواب مدعیان باین عبارت ادا کرده

اہل ہمت را نشاید تکیہ بر بازوی کس
خیمۂ افلاک بیچوب وطناب استادہ است

انتہی کلامہ آخر کار بعمر شصت سالگی در سنہ ثمان ومأتہ والف ۱۱۰۸ بمنزل اصلی جا گزید و در جوار مزار مبارک سلطان المشایخ حضرت نظام الدین قدس سرہ مدفون گردید کلام فصاحت انضمامش در اطراف واکناف عالم اشتہار دارد بیتی چند ازان درین اوراق سمت ایراد یافت

ندارد جلوہ ... تاب حسن بیجا لش را
کہ باشد صافی ... شبنم آفتابش را
بمحشر حرف بی صوت است فریاد شہیدانش
نمیدانم کہ داد این سرمہ چشم ... را
درین صحرا کدامی تشنہ لب جاندادہ ...
کہ از صد جا گریبان پارہ شد موج سرابش را

آہوان طرز رمیدن ز من آموختہ اند　　گردش چشم سیاہ کہ نظر کرد مرا
طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو　　میشود باد نفس بر دل غبار آئینہ را

ز جوش بادہ درد تہ نشین بالانشین گردد
ز موج خندہ تبسم خط برون آید ازان لبہا

تو چون ساقی شدی درد تنگ ظرفی نمیماند
بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

دل گر شده افسرده نفس را اثری هست   پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست

در حصار امن دارد فیض بی برگی مرا
ایمن از صیاد مرغ بال و پر نگشوده است

کلک قضا نمونه حسن تو ماه ساخت
چون ابر با رخ تو مقابل سیاه ساخت

بی درد و داغ شد دل غفلت گرفته ام
قفلیکه زنگ بست شکستن کلید اوست

پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت
دیده آئینه مژگان از پر پروانه داشت

شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت
از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت

ذرات جهان آینهٔ جلوهٔ ناز اند   یکصید بصد دام شکار است به بینید

عشق ابری است که از قالب خاکی جوشید
حسن برقی است که از خلوت جان پیدا شد

ناله هر جا اثر درد به پرواز دهد   چون صدائیکه ز جا خیزد و آواز دهد

آشیان گم کردهٔ چون من گرفتارش مباد
سخت بیرحم است میترسم که آزادم کند

کدامی مست را امشب سر جنگ است با زاهد
که مینا هم ز جوش می زره زیر قبا دارد

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد
برد از هر دو جهان دور و بپروازم داد

وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند   آنقدر جمع نمودم که پریشان کردند

توبه بار نفس بازپسین دست رد است
بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند

بسکه بیرویت دل محفل نشینان تنگ بود
شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود

مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد
چو کشکول گدائی واژگون شد تاج شاهی شد

بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم
که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد

یار از آغوش دل میسجو شد و دورم هنوز
صد تجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز

روفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح

خاک بر سر می فشاند شام دیجور م هنوز

کجا دزدم دل خون گشته را از ناوک چشمی

که در آیینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش

زده ام غوطه به سر چشمهٔ بیتابی خویش — شده ام محو در آیینهٔ سیمابی خویش

عملی از اضطرابم کاو ل حاصل نمیگردد — خطا شد بارها از بیقراریهای من تیر [illegible]

چسان اظهار حال خود کنم پیش سیه چشمی

که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

چه الفت دارد این صیاد یارب با شکار خود

نمیگردد جدا چون نقش [illegible] از پیرم داغش

در تب از کم حرفی لعل تنگ جوش توام — من کباب آتش بسیار خاموش توام

میکنی یادم ولی یادت نمی آید هنوز — مصرع برجسته از خاطر فراموشم توام

طوق قمری شوخی چشم پری با من کند — اینقدر دیوانهٔ سرو قباپوش توام

دهان زخم را از ریزه الماس پر کردم

باین دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم

برنگ شعلهٔ جواله تا کی گرد خود گردم

چو برق آه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم
که رقص چون شرر سنگ مزار از شیون خویشم

بلاگردان جولانت دل دیوانهٔ دارم
بپای سیل پا انداز نازت خانهٔ دارم

دل نداریم که تا پیش کش ناز کنیم
نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم

آفتاب از نمین دل ما جلوه نمود
همچو شبنم همه غارت دیدار شدیم

جنگ هجران تو خون نگذاشت در اعضای من
شد بر چون خار ماهی خشک شد رگهای من

تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را
شد نهان در دیده ام چون شمع سر تا پای من

چسان بیرون پرد از قید هستی مرغ جان من
که بر پای قفس شد رشته جسم ناتوان من

کو نگاهی که گلستان تراسیر کند
دو جهان یک گل رعناست ز رعنائی تو

صبح پیری بهار دمید از بوستان زندگی
شد عیان بر چهره گرد کاروان زندگی

رباعی

پیش از همه شاهان غیور آمدهٔ
هر چند که آخر بظهور آمدهٔ

ای ختم رسول قرب تو معلوم شد
دیر آمدهٔ زراه دور آمدهٔ

ناظم فصاحت گنجور عظیما از اعیان نیشاپوری که پسر ملا

قیدی هست بطبع موزون در نظم پردازی استعداد تمام وبفنون
شاعری مهارت تمام داشت و در هنگامیکه میرزا اسعد الدین راقم
از پیش گاه شاه سلیمان صفوی بوزارت ممالک خراسان مأمور
بوده عظیما هم بمصاحبت وی اعتباری عظیم بهم رسانیده بجمعیت خاطر می
گذرانیده بود در سنه ۱۱۱۱ احدی عشر ومائة والف رهگرای عالم بقا گردید این
چند بیت از کلام اوست

قاصد آمد گفتمش آن یار سیمین بر چه گفت
گفت با هجرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون
گفتمش جمعیت از پا خاطرم از هر چه گفت
گفت سر را بایدش از خاک ره کمتر شود
گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت
گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد
گفتمش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت
گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهیم کرد

گفتمش من زنده گردیدم زخیر و شر چه گفت

گفت خیر و شر نباشد عاشقانرا در حساب

گفتمش این هم حسابی بالب کوثر چه گفت

گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت

گفتمش گر عاقبت این هست زین بهتر چه گفت

گفت دیگر نگذرد در خاطرش یاد عظیم

گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

عارج معارج بلند خیالی میرزا محمد متخلص بعالی
که اصلش از شیراز است اسلافش در آن دیار در فن طبابت
اشتهار داشتند پدرش حکیم فتح الدین وارد هندوستان
گشته و ولادت میرزا محمد در عشرتکده هند بظهور یافته در ایام
خردسالی همراه پدر بشیراز شتافت و پس از تحصیل کمالات
باز بهند برخورد میرزا الطبع نقاد در جمیع علوم و فنون شانی عالی
داشت و بذهن وقاد در مراتب نظم مرتبت متعالی فکر بلندش
بتلاش مضامین برجسته آشنا و طبع ارجمندش بکشف رموز
و دقایق همنوا اشعار آبدارش گلشن سخن را سیراب ساخته و نثر
پرکارش بآرایش کاشانه انشا پرداخته صاحب قدرتی که در

علوم عجیبه یکتای عصر بود و والا فکریست که در فنون غریبه ممتاز
دهرِ فا اما با این همه علو مرتبت بجور ابیشتر در کلام خود جا داده وقار
طبعت قدم از دایره ادب بیرون نهاده بالجمله در زمره ملازمین عالم
گیری در آمده عز امتیاز اندوخت وقتی جیغه مرصع در سرکار زیب
النسا بیگم عالمگیر پادشاه برای فروخت فرستاد چون بوصول
وجه قیمتش بتاخیری رو داد این رباعی نوشته بمعرض عرض رسایند

از بندگیت سعادت اختر من — در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر جیغه خریدنی است پس کو زر ما — ورنیست خریدنی بزن بر سر من

بیگم پنجهزار روپیه با جیغه عنایت فرمود و در
ایامیکه بلده حیدرآباد به تسخیر اولیای دولت قاهره در آمد در جلد
وی قطعه تاریخ فتح که بحضور شاهی گذرانیده بعنایت خلعت فاخره
چهره اعتبار افروخت و بعد چندی بتقریب داروغگی باورچیخانه[ط]
از خطاب نعمت خانه سرمایه کامرانی بهم رسایند و اواخر عهد
عالمگیری بخطاب مقرب خانی و داروغگی جواهرخانه محلی بحلی نوازشات
پادشاهی گردید و بعد انتقال عالمگیر پادشاه و اورنگ آرای
بهادرشاه بهره اندوز بارگاه پادشاهی گشته بخطاب دانشمند
خانی سرفرازی یافت و بتحریر شاهنامه مأمور گشت لکن اجل

ط آتشپزخانه

رخصت باتمام آن نداد و در سنه ۱۱۲۱ احدی و عشرین و مائة و الف
قدم بسفر عقبی نهاد تصنیفاتش چه نظم و چه نثر دایر و سایر عالم است
در دیباچه دیوان خود نگاشته که باوایل حال بمناسبت شغل طبابت
که موروثی است حکیم تخلص میکردم آخر تصحیف حکیمم بامتناع اختیار
تخلص حکیم [illegible] داخت و بایمای استاد خود نواب دانشمند خان عالی
تخلص [illegible] دم این چند بیت از کلام متین اوست

دست افسوس [illegible] وشد سود مرا صدف گوهر مقصود همین بود مرا

اگر بکوی تو [illegible] م نشد بلند چه غم
همین بس است که شد ناله ام بلند آنجا

گزند خصم شود [illegible] بختان را
که هست مردمک چشم [illegible] آنجا

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا نگاه گرم [illegible] کباب کرد مرا

گذاشت بر سر من نقطهٔ ز داغ جنون
برای ورد تو عشق انتخاب کرد مرا

به پشت آینه سیماب شد نهان ز سرم
چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا

شکوه هجر ز غم گشته فراموش مرا

غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا

سیر باغ تو بود بی تو کم از ماتم نیست　　میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا

ارباب نظر رخصت گفتار ندارند　　مانع ز همین وجه شود سرمه صدا را

کسی دیوانه باشد گز سر کویش رود جائی

دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا

حرف مجاز کس نشنیدم ز اهل هند　　غیر از کسی که گفت بمطرب بجا بجا[1]

رنگ پریده از رخ گل گر در راه کیست

پنهان میان دیده نرگس نگاه کیست

خون دل از دیده ام جوشید و بیتابانه ریخت

آنقدر لبریز شد این می که از پیمانه ریخت

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود

کی رود از یاد کس چیزیکه از بر می کند

افسر عقل چو بر تارک افسانه زدند　　گل داغی عوضش بر سر دیوانه زدند

حرف نشنیدن آن شوخ شنیدن دارد　　آن تغافل بادائیست که دیدن دارد

سوختم چون شمع و از شوق تو خندانم هنوز

میچکد خونابهٔ حسرت ز مژگانم هنوز

میکند باز این دل شوریده آزار خودش

[1] کلمه هندی بمعنی زدن چنگ

من چرا منعش کنم او داند و کار خودش

یار من عالی نمید انست قدر عاشقان   دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش

کوکب سوخته میکرد گر اندک مددی

همچو آتش بدل سنگ تو جا میکردم

در جلوه گاه شمع رخت ره نمی دهند   ای کاش من بصورت پروانه میشدم

نمی آید بهم آئینه مژگانم از حیرت

همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم

رفیق یارم اما بیقرارم از سیه بختی

برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم

دل سبو داغ قدح اشک می و غم ساقی   مطرب ناله بیا بزم شرابی دارم

در شب وصلی که هم صحبت بماه خود شدم   از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم

هردم از شوخی مرو چون بوی گل بیرون از برم

اندکی بنشین ترا بسیار می خواهد دلم

بصرم می نگرم بر رخ تو می ترسم   که این شراب شود آخر و خمار کشم

نه خوش از صلح و نه آزرده دل از جنگ توام

کشته طرز نگاه شفقی رنگ توام

صحبتش با هر خس و خاری چو آتش درگرفت

من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم

گیرد نگه چشم تو شاید بکمندش — رم کرده تر از آهوی صحراست دل من

بیاض گردنت از بوسه هر جا نقط میخواهد — بدستم ساعتی لب بسپار سیر انتخابم کن

هر که بپرسد این سخن عمر دوباره چون شود — از بر ما دمی برو باز بیا که همچنین

ناظم خوش فکرت **احمد عبرت** که در شاهجهان آباد سکونت داشته و بیمن صحبت میرزا بیدل فیض ها برداشته طبع رنگینش بنازک خیالی هم رنگ و فکر متینش بخوش ادائی هم آهنگ و در فنون موسیقی هم بصوت دلکش مقامات ترنم بخوبی طی می نمود و در رباب نوازی نیز تردستی خوش لهجگی بقانونی دمساز بود که پرده تکدر از روی سامعین میگشود مجملاً در بازیچه هستی نرد استغنا می باخت و بنا بر تمتعات دنیوی با اهل دول نمی پرداخت آخر الامر در سنه ۱۱۲۵ خمس و عشرین و مائة و الف نغمه سنج بزم لقا این چند بیت از خیالات اوست .

مقام دل که انداز دوئی را نیست راه آنجا
نظر دزدیده از خود میتوان کردن نگاه آنجا

لب لعل که آتش میزند بر سینه ام عبرت
بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگرها

گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد — سرمه خون گردد واز چشم غزالان افتد

همچو سنبل بدو صد دل آشفته زخاک — هر کجا سایهٔ آن زلف پریشان افتد

گر زشوخی بچمن بند قبا باز کنی — غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

براه معصیت پر بیخبر افتاده ام عبرت

مگر خجلت فشاند قطرهٔ آبی بروی من

گلچین بهارستان سخن طرازی خواجه باقر عزت شیرازی که طبع رنگینش بآرایش گلستان سخن پرداخته و فکر متینش به پیرایش اقسام نظم درساخته بشغل تجارت اکثر در عشرت کدهٔ هند آمد و شد میداشت صاحب دیوان است این چند بیت از افکار او ست

زبستی که بگل کرده اند روی ترا — توان زنالهٔ بلبل شنید بوی ترا

منکه پیوسته سر از بال همای پیچیم — دولتی خوشتر از سایهٔ دیوار تو نیست

چون شمع ز سودای تو پروای سرم نیست

میسوزم واز سوختنم خود خبری نیست

هر قصه که بود بعالم تمام شد — حرف نزاکت تو بود درمیان هنوز

بر لب چو نامه مهر خموشی بزن زداغ

تا چند همچو خامه زبان آوری کنی

رونق افروز ایوان والامقامی میر عبدالجلیل الحسینی

الواسطی بلگرامی که ذات فیض آیاتش در سنه ۱۰۷۱ احدی وسبعین و
الف بعرصه شهود قدم نهاده وبعد دستیابی نقد رشد وتمیز کتب
درسی بخدمت بعضی علمای عصر وفضلای دهر بود تحصیل بقیهٔ علوم
عقلی ونقلی باستعداد تمام رسانید وسند علم حدیث درخدمت
سید مبارک بلگرامی که از تلامذه شیخ نور الحق خلف ارشد شیخ
الهند عبد الحق محدث دهلوی است پرداخت ودر دیگر علوم عجیبه
وغریبه عربی وفارسی وفنون موسیقی معرفت شایسته ومهارت
بایسته حاصل ساخت خامه که بتوصیفش سرمهٔ خاموشی درگلو دارد
پس چه نگارد وزبان که بتعریفش معترف بعجز وقصور است چگونه حرفی
برآرد الحق درعهد خود بکمالات نمایان برگزیده روزگار بوده وبذهن دراک
بازار علوم وفنون را گرم فرموده گاه گاهی بطریق تفنن طبع شریف
را متوجه بطرف شعر می نمود بسلک فکر بلند لالی آبدار نظم عربی وفارسی
وترکی وهندی منسلک میفرمود درهنگامیکه عالمگیر پادشاه قلعه ستاره
را که از مشاهیر قلاع دکن است مفتوح کرد میر از طبع نقاد دریکروز
از تواریخ متعدده بالسنه مختلفه برقم در آورده بنظر شاهی گذرانید
وبصله خاطرخواه بهره مند گردید منجمله آن تاریخی است که از مشکل اصابع
اختراع نمود وخفاکه این تاریخ مخصوص برای حضرت ایشان بود

چو شه ابهام زیر خنصر آورد | بورد اسم اعظم در شماره
قلاع کفر شد مفتوح فی الحال | ز تیغ او عدد شد پاره پاره
ز انگشتان شه بر مدّ ابهام | برابر چار الف کردم نظاره
بعینه بود شکل سال هجری | پی تاریخ تسخیر ستاره
چنین تاریخ گفتن اختراع است | شد از عبد الجلیل این آشکاره

وفات ذات بابرکاتش در سنه ۱۱۳۸ ثمان و ثلثین ومائة والف در شاهجهان آباد رو داد نعش مبارکش به بلگرام نقل کردند آنجا در محمود باغ مدفون گردید این چند بیت از کلام لطیف اوست

تا حسن ترا مشعل انوار بدست است
مه را همه شب کاسه گداوار بدست است

بجز مژگان ندارد چشم بیمار تو غمخواری
بلاگردانی برگشته مژگانت تماشا کن

رباعی

اولاد علی خلاصهٔ ابرار اند | چون والد خویش محرم اسرار اند
تحلیل مواد فاسد کفر کنند | در منفعت مزاج دین جدوار اند

من مثنوی امواج الخیال که در تعریف بلگرام گفته

آب و گل من که فیض عام است — از خطهٔ پاک بلگرام است
سبحان الله چه بلگرامی ! — کوثر می و آفتاب جامی
خاکش گل نوبهار عشق است — آبش می بی خمار عشق است
از عشق سرشته ایزد پاک — از روز ازل خمیر این خاک
هر لاله کزین دیار روید — تخم دل داغ دار روید
سنبل بچمن بود بصد ناز — زنگی بچهٔ کمند انداز
از فیض هوای آن گلستان — سرسبز بود نفس چو ریحان
تا شد چمنش بدیده محسوس — شد پردهٔ چشم بال طاوس
تابستانش که عیش یار است — چون گرمی عشق ساز کار است
گرمی آنجا است مایهٔ ذل است — گویی که حرارت غریزه است
سرما چو در آن مقام آید — عنقای هوا بدام آید
هر دو که از جگر کند گل — افسرده شود چو شاخ سنبل
چون موسم برشگال[۱] آید — حسنش بحد کمال آید
جولان سحاب شوخ طناز — چون خیل پری بود به پرواز
درویش هوالبسی نفس سوخت — تا خرقه رقعه رقعه بر دوخت
وز نشئهٔ ذکر جهر شد مست — تسبیح هزار دانه در دست

مروّج کالای سخندانی عبدالرحیم عابد تورانی که

(۱) منظور موسم باریدن باران است

بیشتر در شاهجهان آباد بسر می برد صاحب ذوق و شوق بوده کلامش خالی از نزاکت نیست از وست

از و ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها
ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها

بخون دیدهٔ عاشق کجا آلوده می سازد
کف پائی که از رنگ حنا دارد گرانیها

بیک پا ایستاده در چمن سرو
باین آزادگی ها بندهٔ کیست

صاحب ذهن سلیم شیخ علی عظیم که خلف ناصر علی سهرندی است از طبع موزون بمهارت اقسام سخن دمساز است و کلامش بیشتر پر از سوز و گداز در عهد سلطنت محمد شاه پادشاه بفراغ خاطر زندگانی مینمود و اوسط مائه ثانی عشر راه در بقا پیمود و این چند بیت از وست .

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد
خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را

نی دمد جای گیا از سر خاکم پس مرگ
بسکه در دل هوس نالهٔ کشیدن باقی است

از بیابان عدم تا سر بازار وجود
بتلاش کفنی آمده عریانی چند

چه دهم شرح زنیرنگ خودآرائی دل　　پرطاؤس بود چشم تماشائی دل

هرکه شد محو تو از قبله ندارد خبری

چون گهر شش جهت افتاد جبین سائی دل

برون از شهر وحشت گوشهٔ ویرانه دارم

چو مژگان در سواد چشم آهو خانه دارم

منقش خوانین سخن ایجادی هنرور خان عاقل

شاهجهان آبادی که عندلیب طبع رسایش در گلستان سخن نغمه سنج خوش نوائی است و فکر فصاحت پیرایش در شهرستان این فن مشغول نظم آرائی سالها به غازه رفاقت نواب نظام الملک آصف جاه چهره حال را آرایش بخشید و بمدد آگهی او به مسند جمعیت کامرانی گردید اواخر عهد عالمگیری که نواب بصوبداری بیجاپور مامور بود عاقل هم در رکاب سعادت بود و بیشتر بمجلس مشاعره حاضر میشد و در سال اول جلوس محمد فرخ سیر که نواب بصوبداری اورنگ آباد عز اختصاص یافت از شاهجهان آباد متوجه اورنگ آباد گشت عاقل نیز کمر برفاقت بست و بدار و غگی نواب که بدارالخلافت شاهجهان آباد جمع میشد ممتاز غنوده رخصت ساخت آنجا رسیده بعد چندی در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائة ثانی عشر بساط هستی پیچید از کلام اوست

چراغ خانهٔ آئینه روشن شد ز خاکستر

تو هم ای بیخبر یکبار آتش زن بساما نها

دران گلشن که رنگ جلوه ریزد خوشخرام من

زمین در خویشتن چون ریشه دزدد سر سموزدن را

بهیچکس یارب اسیر جذبهٔ الفت مباد

مرغ دست آموز در پرواز هم آزاد نیست

کدام تشنه جگر گرم جانفشانی بود — که آب جدول شمشیر در روانی بود

به پیش آینهٔ بی غبار شمشیرش — نفس شماری عاشق چه زندگانی بود

فیض آب دیده نتوان یافت در آب وضو

کاشکی زاهد بجای ریش مژگان تر کند

جلیس بزم نکته دانی آقا محمد عاشق صفهانی که

متصف باوصاف حمیده و متخلص باخلاق پسندیده بود اشعار

آبدارش بفصاحت دمساز است وکلام لطافت انضمامش بکیفیت

سوز وگداز صاحب فقر وفنا بوده ومقیم بساط انزوا اوسط مائة ثانی

عشر بدار جاودانی شتافت این چند بیت از کلام دردانگیز اوست

گوش صیاد ستم پیشهٔ بیگانهٔ ما — آشنا نیست بفریاد غریبانهٔ ما

به غلط ز دست دادم سر زلف یار خود را — که نیاز موده بودم دل بیقرار خود را

بر در هر کس روم همچون منی را بار نیست
جز در میخانه کانجا هیچکس هشیار نیست

امید نگاهی که ببسویم نه فکندی
یک عمر مرا بر سر کوی تو نگهداشت

تحمل چون توان کردن که بر روی تماشائی
در گلزار بر بندند و گلچین در چمن باشد

دردا که دل بیهده تار از نفس افتاد
وقتیکه مرا چشم بفریادرس افتاد

گه هوای باغ دارد گه ذوق بلبل
نظری بجانب گل نظری براه دارد

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
آخر عمر من و اول بیماری دل

گی دل از مهر تو ای عهد شکن بر دارم
که دل از مهر تو بر داشت که من بردارم

از مروت دور نبود گر بجا کم بگذری
روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو

خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو
که چند بار مرا بستی و رها کردی

رُباعی

گردون که گهی شاد کند گه غمناک
از محنت و رنج مانمی دارد باک
بس گل که بموسم بهاران در باغ
از خاک برآورد و فرو ریخت بخاک

وله

سوزی در دل ز دل فروزی دارم
رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم

مردم گویند کس بروز تو مباد — می پندارند لی تو روزی دارم

میرفت بدست تیغ آن عهد شکن

رفتم زپیش بگردن افگنده کفن

گفت این زحمت که میکشد گفتم تو — گفت این منت که میکشد گفتم من

ای ساقی گل چهره زیبای همه — وی سرو سهی قامت رعنای همه

پرکن قدحی که زود خواهی دیدن — خالی بکنار این چمن جای همه

عارف تخلص محسن ایجادی عارف الدین خان

عاجز اورنگ آبادی که اصلش از بلخ است پدرش در زمان عالم گیر پادشاه وارد هند گشته بوساطت نواب فیروز جنگ والد ماجد آصف جاه بحصول منصب شایسته در بارگاه پادشاهی مفتخر گردید و پیوسته با نواب ممدوح بخوبی میگذرانید عارف الدین خان در هند تولد و نشو و نما یافته در مبادی حال بپیشه نوکری بسر میبرد آخر دست بدامن رفاقت سید شکر خان زد و بذریعه او منصب و جاگیر و خطاب خانی از سرکار آصف جاهی حاصل ساخت و بعد فوت سید موصوف بجاگیری قلیل قانع گشته گذران می کرد تا آنکه در سنه ۱۱۷۷ سنه سبع و سبعین ومائة والالف مرضی صعب بوی رو نمود و از زندگانی دست شست میرزا معز الدین اصفهانی که باوی

مربوط بود گفته فرستاد که بعد وفات من بفکر تاریخ باید پرداخت میرزا از راه ظرافت با او گفته اگر چنین است خود که مورخ خوب اند چرا فکر تاریخ کرده عازم سفر آخرت نمیشوند گویند که بمجرد اصغای این سخن متبسم شده عدد نام خود با تخلص که عارف الدین خان عاجز باشد جمع نمود یک عدد از آن سال زیاده بر آمد با خود گفته چه خوش باشد اگر اجل بیکسال مهلت دهد از آنجا که سالی از ایام موعود باقی بوده بحکم الهی شفا یافته در سنه ۱۱۷۸ ثمان وسبعین ومائة والف وفات یافت و آن تاریخ برابر شد این چند بیت از وست۔

سوخت یاد آن لب میگون دل بیتاب را
گشت آخر آتش یاقوت این سیماب را
برق حسنت افکند در دل شرار کینه را
سایهٔ خال تو سازد داغ دار آئینه را
شور صور صبح محشر میرسد عاجز بگوش
بی لب میگون یار از قلقل مینا مرا

نرگس فکنده سر بخیال نگاه کیست　　استاده سرو منتظر گرد راه کیست

بنه بد خشک نتوان یافت فیض عارفان هرگز

کجا کار شراب از نشئهٔ تریاک میآید

هم بزم خوش کلامی سید محمد عارف بلگرامی

که از اولاد حضرت سید مخدوم محمد رکن الدین است قدس سره ذات
شریفش در سنه ۱۱۲۲ اثنین وعشرین ومائة والف قدم بدایرهٔ هستی
نهاده بعد رسیدن بسن شعور بتحصیل کتب درسی فارسی پرداخته
بتماشای بهارستان سخن درافتاد و دل بابندی مضامین
تازه نهاد و در سنه ۱۱۸۷ سبع وثمانین ومائة والف مرحله پیمای سفر آخرت
گشت از افکار اوست

مشو برای کبابی بآتشی محتاج — چو سنگ از جگر خویشتن شرار طلب

داغیم ازان قوم که مرغ دل ما را — هر گوشهٔ بامی بپریدن نگذارند

چه سود گر بلبش سوده ام لب خود را — که العطش بمکیدن نمیشود آخر

دلش بزخم دگر شاید آرزومند است — که بسملم بطپیدن نمیشود آخر

رباعی

ای دل کردی چه کار یاد تو بخیر — رفتی بتلاشش یار یاد تو بخیر

در حسرت دیدار کسی خاک شدی — ای بسمل انتظار یاد تو بخیر

نکته سنج بلند فطرت میر عبد الولی عزلت که خلف
سید سعد الله سلونی سورتی است صاحب طبع موزون و

جامع کمالات و فنون بوده و در موسیقی هم مهارت کما ینبغی یکتای
عصر بود و بخوش آهنگی هوش از دلها می ربود و در مصوّری نقش
بالادستی بر جریده مانی و بهزاد می بست کتب درسی پیش والد
ماجد خود گذرانیده و در معقولات هم استعداد بایسته بهم رسانیده
از وطن مألوف سری بسیاحت دار الخلافت شاهجهان آباد کشید
و سالی چند در آنجا بسر برد و با سراج الدین علیخان آرزو هم صحبتی
داشت و از آنجا به بنگاله شتافت آخر بحیدر آباد برخورد و بقریه
که امیر الممالک بن نواب آصف جاه در مدد معاش او مقرر ساخته
اوقات بسر میکرد مرد خوش خلق و پسندیده اطوار بود و در سنه ۱۱۸۹
تسع و ثمانین و مائه و الف بخلوتکده عدم رحلت نمود از کلام اوست

ز فیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم
بفرقم هم که پا زد جا دهم در چشم پا[illegible]
شدم هرچند خاک راه میرنجد نگار از من
نشیند بر دل او هر قدر خیزد غبار از من

مستزاد

۴ پیمانه ببوسه لبان تو رسد — ای عشوه پناه
هم پنجه بهله تا میان تو رسد — دستم کوتاه

خمیازه کشم من و کمان هم دوشت   از رشک خمم

من سوزم و قلیان بدهان تو رسد   الله الله

شیرازه صحیفه نیک نهادی میر قاسم خان اکبرآبادی
که عاشق تخلص میکند نسبتش بمخدوم اعظم که از مشاهیر مشایخ ماوراالنهر
است منتهی می شود پدرش خواجه عبیدالله خان در زمان محمد
شاه پادشاه دیوان صوبه مالوه بود بعد عزل دامن دولت نواب
آصف جاه گرفت و با اعتبار بسر می برد بعد وفاتش میر قاسم
خان نیز بتطفل مکرمت آصفجاهی در آمد و چندی بمیر سامانی سرکار
معزز بود و پس از رحلت نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید بعزت
میگذرانید پستر در عهد نواب امیر الممالک از اورنگ آباد
بشاهجهان آباد شتافت و همانجا رنگ توطن ریخت و اواخر مائة
ثانی عشر ۱۲۰۰ درگذشت ازوست

پیش من چون می نباشد میرم از درد خمار
شیشه چون خالی شود پر می شود پیمانه ام

ناظم باخبرت شیخ فقیه الدین عزت که از شرفای
پرگنه امیتهی من متعلقات دار الحکومت لکهنؤ است مرد با وقار و
پسندیده کردار بود و بر جاده قناعت قیام داشت اواخر مائة ثانی

عشر دار فانی را گذاشت این چند بیت از وست

نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو یکی است

دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکی است

ناز رفتار تو نزدیک بسرگرم سازد   رفتن عمر من و طرز خرام تو یکی است

بنشین کز سر ما شور قیامت برخاست

فتنه بر پا شدن حشر و قیام تو یکی است

روز نوروز شود چو تو برآئی بر بام   مطلع صبح بهار لب بام تو یکی است

هر که احوال مرا دید گرفتار تو شد   سینهٔ چاک من و حلقهٔ دام تو یکی است

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزّت

دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکی است

پسندیده ادائی واقاصی نورالدین محمد خان متخلّص

بعاصی که از ملازمین سرکار والا جاهی بود بموزونی طبع مضامین

رنگین می بست و تلاش نیکو داشت اواخر مائة ثانی عشر درگذشت ۱۲۰۰

این دو بیت از کلامش بنظر در آمد.

تا بمی خانه نشست من و تست   دور پیمانه بدست من و تست

جلوهٔ تست در آیینهٔ دل   مشکن دل که شکست من و تست

مرد با تمکین میرزا زین الدین که عشق تخلّص میکند

صلش از جام است در عمر هفت سالگی وارد هند گشته از
خدمت شاه محمد پناه قابل تربیت یافت و سرمایۂ قابلیت
فراهم آورد صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده بود و طریق
نظم بلطافت می پیمود اوایل ماته ثالث عشر ۱۲۴۰ پا بدامن عدم کشید
این بیت ازوست

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید
گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

آشفته خوش فکری اسحق بیگ عذری که
برادر کهتر مولف تذکره آتشکده است مرد عشق پیشه بود
و بسخن طرازی خوش اندیشه کلامش درد آگین و اشعارش
رنگین اوایل ماته ثالث عشر ۱۲۴۰ قبای هستی را چاک زد و از کلام عاشقانه
اوست

نشد گر کار گر زخم تو ای بیداد گر مارا
مخور غم میکشد خود حسرت زخم دگر مارا

شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا　　بر سر تربتم آرید دل آزار مرا

بسینه ام که در آنجا غم تو جا نگذاشت
غم زمانه چو جائی ندید پا نگذاشت

گلی نشکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم
نرفت است از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم

نقاده دودمان مرتضوی **مولوی سید محمد عبد الودود**
نقوی متخلص بعاشق که اصلش از بلده کره من مضافات صوبه آله
آباد است یکی از اجداد امجادش بتقریب تقرر جاگیر بطریق تمغا در
ضلع بردوان که از توابع بنگاله است وارد گشته همانجا رخت اقامت
انداخت وبتعلیم احکام دینیه میپرداخت الغرض اسلافش صاحب
فضل وکمال شده آمده اند ودر خاندان عالی شان الیشان تاحال
سررشته درس وتدریس جاری است چنانچه والد ماجد معزی
الیه عهده تدریس مدرسه عالیه دار الحکومت کلکته داشت
واکثری از ذات بابرکاتش فیضها برداشتند بالجمله مولوی
ممدوح در مدرسه کلکته بخدمت مولوی امین الله مرحوم بتحصیل
کمالات کوشید ودر علوم عقلیه ونقلیه استعداد شایسته بهم رسانید
وازانجا در زمان قاضی القضاتی مولوی محمد قاسم مرحوم از وطن
مالوف فایز مدراس گشته بعد چندی بوساطت مرحوم
بافتای ضلع کنور مامور گردید وپس از آن بحسن لیاقت بتقضای
دایره وسایر ترچناپلی مقرر شده وچند سال همانجا بفرط بلند

نامی گذرانید پستر بمقتضای کمالات ذاتی وصفاتی قامت شوقش بخلعت عهده بزرگ افتای صدر آرایش یافت والی یومنا هذا بخدمت موصوفه اشتغال دارد ذات والا صفاتش بکلیه فضل و کمال آراسته است و بزیور اوصاف حمیده و روش پسندیده پیراسته بشمیم خلق عمیمش دماغ خویش و بیگانه معطر و بحسن کردار و لطف گفتارش عالمی مسخر هرچند شاعری دون مرتبه فضل و کمال اوست فاما گاه گاهی که بنابر ضیافت طبع بفکر سخن میگراید بیتی چند از دیوانش درین صفحه اختیار افتاد

آتش انتظار سوخت مرا | چه بلائی است آشنائی ها
چون رسانم فسانهٔ خود را | که ندارم بتو رسائی ها
تا نگردم اسیر غم عاشق | میکنم پرهیز ز آشنائی ها

کلید قفل مطلب ها بود شیرین زبان گشتن
که بلبل میشود اهل چمن از خوش صفیر یها
ازین چین ها که دارم بر جبین وقت کهن سالی
بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیریها

ز کینه جوئی دشمن نمی توان رستن | کجا است جائیکه باشم ز آسمان تنها
از آن ماس مصحف رویش گنه ننوشته اند

دست از جان شسته در عشقش وضو داریم ما

خجلت نده ام زانکه نه مردم زفراقش　　　بر دعوی ماشاهد ما چهره زرد است

نکند صبر این دل نادان　　　کار با سخت جاهل افتاد است

در دلم تیر غم چه می شمری　　　روز و شب صد هزار می گذرد

چون سینه من کلبۀ اخگر شده از عشق

هر ذره آهم چو شرار است ببیند

عاشق شده مجروح ز سرپنجه خوبان　　　این شیر دلان را چه شکار است ببیند

سخن را آب و تاب از عشق دلسوزی چنان دارم

بگوش هر کرمی افتد لم از گوهر نسیده اند

بهر بر پا ساختن روز قیامت بس است

آفتاب روی یار و قامت چالاک او

داغ دل از سینه صد چاک عاشق خوش ببین

رخنه دیوار بهر دیدن گلزار بس

سینه صد چاک و گل داغی بدل داریم ما

سیر گلشن می کنیم از رخنه دیوار خویش

شمشیر آه من سر خصم کند جدا　　　آن بر دوانیم که بدست من است تیغ

در نسب هستم غلام شاه مردان علی　　　کی برون دهم کند از حلقه مردانگی

نوگل حدیقهٔ ارجمندی مسمات عظمت سمرقندی

که بطبع موزون با نازنینان سخن آشنائی داشت و بفکر رنگین

در گلشن نظم با عنادل خوش تلاش همنوائی این بیت او بنظر رسید

مگو رسوای عشق از طعنهٔ عالم غمی دارد

که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

این یک بیت از این درویش معروف به شید علی

درویش لجهانیست در جزیرهٔ بمبئی هندوستان اول ماه صفر ۱۳۰۰

سر بجنبه قضا و قدر کار خویش کرد

از نیش بیت دل مار یش ریش کرد

(نیش زهر لیست که اگر شاخ گاو میش

بمالند از لیستالش خون جاری می شود)

حرف الغین :- آشنای بحر ذوق و وجد غواصی

از اهالی یزد که فکر دقیقش غواص دریای سخن بود و به نیروی

رسالالی آبدار مضامین بدست می نمود در زمان شاه طهماسب صفوی

بخوبی زندگانی می ساخت و اوسط مائهٔ عاشر بسفر آخرت پرداخت

این گوهر یکتا از صدف طبع اوست

گر نه هر دم ز سر کوی توام اشک برد　　عاشقی ها کنم آنجا که فلک رشک برد

صاحب طبع عالی مولانا غزالی که اصلش از مشهد
مقدس است در اوایل حال از ولایت سری بدکن کشید فاما
در آنجا نقش مرادش کرسی نشین نگشت علی قلی خان زمان که
از اکابر اکبری بود و بحکومت جونپور امتیاز داشت چند راس
اسب و هزار روپیه بنابر زاد و راحله فرستاد و این قطعه نگاشت

ای غزالی بحق شاه نجف — که سوی بندگان بیچون آیی
چونکه بی قدر گشته آنجا — سر خود گیر و زود بیرون آی

سر غزالی که عین است کنایه بهزار روپیه نموده بالجمله
مولانا غزالی از آنجا بر آمده بظل عاطفت خان زمان جا گرفت و بمبرات
او مخصوص گشته اشعار مدحیه بر رقم در آورد از آن جمله نظم
نقش بدیع است که هزار بیت دارد و بر هر بیت آن یک اشرفی
صله حاصل ساخته مولانا جامع کمالات و فنون است و کلامش
فصاحت مشحون صیاد فکر بلندش بشکار غزالان مضامین
خسته در تکاپو و نقاد طبع ارجمند در بازار سخن جواهر زواهر
معانی را سر گرم جستجویش از آنکه خان زمان بسبب انحراف
از جاده اطاعت شاهی بقتل رسید بتقبیل عتبه فلک
رتبه اکبری پرداخت بمراحم خسروی متاع کامرانی اندوخت و

بخطاب ملک الشعرا چهره اعتبار افروخت و در گجرات سنه ۹۰۸
ثمان وتسعمائة از دام هستی رهائی یافت از خیالات برجسته او ست

چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را
که چون فانوس مشت استخوانی در بدن دارد

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا	طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا
در دل بحق است و ساکن میکدهٔ	می نوش که عاقبت بخیرست ترا

صاحب کلام شسته وصاف خواجه غیاث زرباف
که اصلش از یزد است وقتی زربفت مشجری ساخته بود که در
بعضی اشجارش صورت خرس نمایان میشد آنرا بنظر شاه عباس
ماضی گذرانید ابو فراس نامی از حاضرین مجلس فقط بتوصیف خرس
لب گشاده خواجه بدیهه بعرض رسانید

خواجه در خرس بیش می بیند	هر کسی نقش خویش می بیند

گویند که قبای زربفت برای پادشاه طیار[۱] ساخت و در آن
بنقش این رباعی طبع زاد خود پرداخت

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا	خواهم ز بقا بقدر عمر تو قبا
این تحفه بنزد چون تو بی عیبی نیست	خواهم که بپوشی ز کرم عیب مرا

۱ آماده

شاه فرمود که بچشم بپوشم آخر کار او وسط مائة حادی عشر در گذشت این دو بیت ازوست .

بر دلم سبزهٔ خط تو گران میآید
این بهاری است کزان بوی خزان میآید

آتشم گر بزبان شعله زند باکی نیست
هر چه در دل بود آخر بزبان می آید

پیرایهٔ نیکو صفاتی **مولانا غزالی هراتی** که بطبع چالاک نمرغزار سخن میرسید و غزالان بلند تراشی را بدام فکر میکشید ذهن تیز دارد و کلام درد انگیز این بیت عاشقانه ازو بنظر در آمد .

چشمش که بجو رنبدی عشاق سری داشت
میکشت یکی را و نظر بر دگری داشت

رنگ بخش گلشن دلپذیری **ملا محمد طاهر غنی** کشمیری که گل وجودش لعد بهم رسانی رنگ و بوی رشد و تمیز در بهارستان درس ملا محسن فانی کشمیری در آمد و در مدت قلیل بطبع سلیم چمن چمن استعداد شایسته بهم ساینده و دامن دامن گلهای لیاقت بایسته فراچنگ گردانید و در مراتب نظم بفکر رنگین شانی عظیم پیدا کرد و از معدن طبع متین جواهر نازک خیالی بکف آورد کلامش در تمثیل گوئی بی نظر است و اشعار آبدارش

یکسر دلپذیر و باوجود بی برگ و نوائی بکمال استغنا و جمعیت خاطر
می گذرانید و تخلص غنی بر نام نامیش زیبا گردید و در سنه ۱۰۷۹ تسع و
سبعین والف پا بدامن فنا کشید دیوان فصاحت ترجمانش
در اکناف عالم بهت داول است بیتی چند از ان درین اوراق
ایراد یافت

جنونی کو کہ از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
ببزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
کہ چون آید بمحفل شیشہ خالی میکند جا را
غنی روز سیاہ پیر کنعان را تماشا کن
کہ روشن کرد نور دیدہ اش چشم زلیخا را
چو میل سرمہ بر آمد ز چشم جانان گفت	کہ سیر میکدہ شو غنی باز خاطر ما
بر تواضع ہای دشمن تکیہ کردن ابلہی است
پای بوس سیل از پا افگند دیوار را
تا سر کہ پیشانی دونان نہ بخشیدیم	دندان طمع کند نشہ در دہن ما
سنگین دل است ہر کہ بظاہر ملایم است
پنہان درون پنبہ نگر پنبہ دانہ را

عشق بر یک فرش نیشاند گدا و شاه را
سیل یکسان میکند پست و بلند راه را

ز نقش پای تو گلها شگفته تالی را — نهال ساخته سرو قدت نهالی را

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود — شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا

رفت مانند شیشه ساعت — عمر من در نفس شماریها

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه ها

گلشن حسن را تماشا کن — که دمد سبزه در خزان اینجا

تا توانی عاشق معشوق هرجائی مشو
میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را — طبع نازک سخن کس نتواند برداشت

آب بو و معنی روشن غنی — خوب اگر بسته نشود گوهر است

نمی کند بمن ناتوان نگه آن شوخ
ز بیم آنکه نه گویند ناتوان بین است

کند در هر قدم خلخال فریاد — که حسن گلرخان پا در رکاب است

بی ریاضت نشود نشئهٔ عرفان حاصل
تا کدو خشک نگردید می ناب نیافت

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند

تار نگهم رشته گوهر شده از اشک | این دیده تمنائی بناگوش که دارد

چون شمع تا مسافر راه عدم شدم | هر قطره ز اشک مرا زاد راه شد

گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام
هر کس که سرکشد بجهان سرنگون شود

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد
اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

دهد چون قدسیان را چشم او صهبای مدهوشی
سبوی عرش از دوش ملایک بر زمین افتد

بزم دردمندان زار نالیدن هوس دارم
چونی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم

سبزه رنگی بخط سبز مرا کرد اسیر | دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

می شود رشته عمرم کوتاه ! | معنی سال گره فهمیدم

با دامن ترشدم به محشر | گفتند در آفتاب بنشین

ممنون دست کوته خویشم که پیش کس | بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

موگشت سپید و ریخت دندان | در صبح شود ستاره پنهان

رباعی

ای جامهٔ فقر زیب پیرایهٔ تو   دی شاه وگدا توانگر از مایهٔ تو
از خامه صنع سر نزد نقش دو کون   تا حرف نشد سیاهی سایهٔ تو

مغتنم عصر در نکته یابی محمد اکرم غنیمت پنجابی

که طبع نقادش داد خوشش مقالی داده و بذهن وقاد بنای نازک خیالی
نهاده کلامش عنوان صحیفه فصاحت است و اشعارش دیباچه
کتاب بلاغت لاسیما مثنوی او نیرنگ عشق که سر تا سر داستانی
است رنگین و یک قلم بیانی است نزاکت آگین شهرت
تمام دارد و دیوانی مختصر هم از تالیفات اوست آخر کار او اخر مائه
حادی عشر نقد حیاتش به غنیمت دست اجل در آمد از طبع
لطیف اوست .

نگردد قطع هرگز جاده عشق از دویدنها
که میبالد بخود این راه چون تاک از بریدنها
بیاد داغهای کهنه دل دارد تماشائی
بود طاوس را سیر چمن برگشته دیدنها

نظر بر روی کرشد آشنا کی میگردد   بگرد خویش چون گرداب دیده تر ما

تو رفتی و نمک خوان دیگران شده

کباب دل شد ازین میزبان نوازیها

از بس خیال من شده لبریز جلوه اش

هر جا که سر بسجده نهم نقش پای اوست

یار آمد آنزمان بر سر که در تن جان نماند

بخت شد بیدار هنگامیکه ما را خواب برد

بوسهٔ بی ادبان قدر آورد، بجوم — که لب لعل ترا فرصت دشنام نبود

این چند بیت از مثنوی او ثبت افتاده در حمد گوید.

بنام شاهد نازک خیالان — عزیز خاطر آشفته حالان

ز مهرش سینه ها جولانگه برق — دل هر ذره در جوش انا الشرق

جگرسوزی چراغ خانهٔ او — بلیتها شوخی پروانهٔ او

بشوقش لخت دل دیوانهٔ چشم — چراغان [illegible] شد در خانهٔ چشم

بیادش شور بلبل رنگ بسته — نمکدانها ز [illegible] شکسته

در مناجات

الهی از غمت خون در جگر کن — سرشک آباد چشم آباد تر کن

دلی چون غنچه الفت خانهٔ ریش — برنگ لاله داغ آتش خویش

دلی ده همچو گل در خون نشسته — دلی چون خاطر بلبل شکسته

دلی پروردهٔ آغوش محشر — قیامت زادهای آه در بر

در خاتمه داستان مکتب نشینی شاهد

مرا روزی بدل شوق آشنا شد — کتاب صبر را شیرازه وا شد

بامید تماشای نگاری — نمودم جانب مکتب گذاری

بر آید بر در مکتب خروشم — که من سی پارهٔ دل می فروشم

بگوش شاهد آمد نالهٔ من — بغل پرورده تنخالهٔ من

مرا از مهربانی ها درون خواند — خرد از همرهی بیرون درماند

ز سر پا کرده رفتم یک قدم پیش — بلا گردان لطف طالع خویش

بگفتا پیشتر آ پیش رفتم — تکلف برطرف از خویش رفتم

ز دست من بصد اعزاز برداشت — غلط کردم بچندین ناز برداشت

بمهر اول غبارش را برافشاند — پس آنگه سوره اخلاص برخواند

پسندش کرد و گفتا من خریدار — بگفتم گر شود طالع مددگار

بگفتا قیمتش گفتم نگاهی — بگفتا کمتر [illegible] نقد که گاهی

بگفتا یافتم زین پیش مخروش — مباد البشنود آخوند خاموش

سیاح ممالک خوش کلامی سید غلام مصطفی بلگرامی که ذات شریفش بکسوت فقر آراسته بود و ظاهر حالش بلباس سپاگری پیراسته که بآن شغل بکسب معاش لابدی می پرداخت و نقد عمر عزیز بسیر و سیاحت باخت و در هنگامیکه

بسررشتهٔ ملازمت نوّاب مبارز الملک سربلند خان وارد شاهجهان آباد گشته بخدمت علامهٔ عصر میر عبدالجلیل بلگرامی سند مثنوی شریف کرد در ایام که نوّاب موصوف از پیش گاه پادشاهی بحکومت صوبه گجرات احمد آباد امتیاز اندوخته سید هم در رکاب شتافت و چون حکومت آنجا از عزل نوّاب براجه دلی سنگهه مرزبان مارواړ تفویض یافت و فیما بین راجه و نوّاب مخاصمت صورت بست در سواد احمد آباد جنگی شدید رو داد سید هم در آن معرکه سنه ۱۱۴۳ ثلث واربعین ومائة والف بمرتبهٔ شهادت فایز گشت در انشا طرازی لیاقت کافی و بنظم پردازی مهارت وافی داشت واز اقسام نظم دیوانی در رباعیات دارد این چند رباعی از آن هست۔

جز دوست هر آنچه هست اندیشهٔ ما — چون شعلهٔ آتش است در بیشهٔ ما
ما جام شراب نحن اقرب زده ایم — یعنی همه اوست در رگ و ریشهٔ ما

وله

هان حال رجال را ببازی مطلب — ناساخته کارگه سازی مطلب
از آتش عشق تا نه سوزی یک سر — توحید حق از سخن طرازی مطلب

وله

هر کس در خود بهار و باغی دارد — در کلبهٔ تاریک چراغی دارد
تو غرّه مشو که ماهی دریائی — غوک لب جوئی هم دماغی دارد

وله

هر کس خفاش آفتابش باشد

کی نحو جمال بی نقابش باشد

زاہد طلب مقام تنزیہ کند　　غافل کہ ہمان عین حجابش باشد

نقش نگین خوش کلامی میر غلام نبی بلگرامی کہ

ہمشیرہ زادہ علامہ عصر میر عبدالجلیل است در ۱۱۱۱ سنہ احدی عشر و مائۃ و
الف جلوہ پیرای عرصہ ہستی گشتہ بعد اخذ سرمایہ شعور بذہن و ذکاء و
طبع رسا کتب درسی عربی و فارسی باستعداد تمام بخدمت میر
طفیل محمد تحصیل نمود و در نظم پردازی سلیقہ درست بہم رساند سیما
در شعر ہندی ممتاز عصر بودہ و در فن موسیقی ساز و برگ مہارت
شائستہ فراچنگ داشت و با این ہمہ کمالات در میدان شجاعت
قدم دلیرانہ میافشرد و اواخر عمر در زمرہ رفقای نواب صفدر جنگ وزیر
در آمد و در محاربہ کہ نواب وزیر را با افاغنہ بود او ہم در معرکہ مفقود
گشت کہ اصلاً اثر نعشش پیدا نگردید و این واقعہ در سنہ ۱۱۶۳ ثلث و ستین
و مائۃ والف بظہور رسیدہ این دو بیت از افکار اوست

آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت　　کہ ز لعل لب او بوسہ بپیغام گرفت

خط ز زلف تو رخ بزور گرفت　　جای ماران ہجوم مور گرفت

صاحب کلام دلفریب سید کریم اللہ متخلص بغریب

کہ اصلش از خطہ بلگرام است در سنہ ۱۱۳۵ خمس و ثلثین و مائۃ والف قدم

بعرصۂ ہستی نہاد لبعد فوز لبسن تمیز بتحصیل علوم ضروری گرائید و
بحلقہ ارادت برادر بزرگ خود میر نوازش علی درآمدہ وفیض
تربیتہا برداشتہ بروش اسلاف خود ثبات ورزید در فنون
شعر و شاعری ہم طبع موزون و فکر رسا داشت و در ۱۱۶۹ سنہ تسع
وستین ومائۃ والف رخت ہستی از دار فنا برداشت از کلام اوست
کردیا فکر شوخ تو بیمار مرا داروئی نیست بجز شربت دیدار مرا
بسمل افتادہ ام از تیغ فراقش شاید
دل طپیدن برساند بدر یار مرا
نمیدارم خیال ہم کلامی با لب لعلش
بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم
دقیقہ سنج رنگین مطالب سید جلال الدین
متخلص بغالب کہ اصلش از زید پور من متعلقات دار الحکومت لکھنو
است مرد خوش خلق و رنگین مزاج بود و طریق نظم بکمال فصاحت
می پیمود در علم طب مہارت شایستہ داشت و دیوانی قریب
ہشت ہزار بیت یادگار خود گذاشت چندی در سرکار نواب شجاع
الدولہ بہادر ناظم صوبہ اودہ بسر رشتہ نوکری بخوبی لبسر برد آخر الامر در اواخر
مائۃ ثانی عشر درگذشت این بیت از افکار پرکارش بنظر درآمد

سبزم تست نه صهبای ناب در مینا　　پری ز شرم تو گردید آب در مینا

پلنگ بیشهٔ نغز کلامی میر غضنفر حسین بلگرامی که
از سادات واسطی است مرد کریم النفس و خوش اخلاق بود
و در روش پسندیده شهرهٔ آفاق کتب فارسیه پیش اساتذه
عصر گذرانیده و در علوم عربیه هم بقدر ضرورت استعداد بهم رسانیده
در نظم پردازی طبع عالی و فکر نیکو داشت و مشق سخن از شیخ نظام
الدین صانع بلگرامی نمود و در سنه ۱۲۲۳ ثلث و عشرین و مائتین و الف
بعالم بقا خرامید این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

بالای تو هر که دیده باشد　　آهی ز جگر کشیده باشد

دُر ریز شدست بی تو چشمم　　در گوش تو هم رسیده باشد

چون دود جا بچشم کند گریه آورد　　تا خط عنبرین تو دیدم گریستم

بسینه داغ تو پوشیده میبرم در خاک
با این امید که شمع مزار خود باشم

بس همدمان مراست هوای گریستن　　می میخورم چو شیشه برای گریستن

باشکم چو افتاد کار گریبان　　رگ لعل شد تار تار گریبان

حرف الفاء — مقدمة الجیش معرکهٔ بلاغت سیر خیل
محکمهٔ فصاحت شمع انجمن فیلقوسی حکیم **ابوالقاسم فردوسی**

طوسی که استعداد فطری داشت ولیاقت خلقی همچو وی در عجم ناظمی عالی دستگاه قدم بعرصهٔ ظهور ننهاده ونقد سخن را باین خوش اسلوبی در بازار عالم رواج نداده زور طبع بلندش از شاهنامه میتوان دید که بر علو مرتبتش دلیلی ساطع است وحجتی قاطع فردوسی بملازمت سلطان محمود غزنوی شتافت وبنوازشات بیکران سرفرازی یافت وحسب الامر سلطان بنظم شاه نامه مأمور گشت چون هزار بیت بنظر سلطانی گذرانید در جلدوی آن هزار دینار سرخ صله حاصل ساخت وبمدت سی سال باتمام باقی شاهنامه پرداخت وبدستور سابق در صله هر بیت متوقع دینار سرخ بوده فاما حاسدان پست حوصله بسلطان ذهن نشین کردند که او رافضی است استحقاق پنجاه هزار درم نقره دارد سلطان نظر بکفایت گماشته ببیست هزار درم فرستاد فردوسی آن زر را همانوقت بحمامی داد وهجو سلطان برقم در آورد که در عالم اشتهار دارد این چند بیت از انست

ایا شاه محمود کشور گشای ز کس گر نه ترسی بترس از خدای

که بیدین وبدکیش خوانی مرا منم شیر نرمیش خوانی مرا

مرا سهم دادی که در پای پیل تنت را بسازم چو دریای نیل

نترسم که دارم ز روشن دلی بدل مهر آل نبی و علی!

بسی رنج بردم درین سال سی　　　عجم زنده کردم بدین پارسی

جهان کرده ام از سخن چون بهشت
ازین بیش تخم سخن کس نکشت

بسی تاجداران گردنکشان　　　که دادم یکایک از ایشان نشان

همه مرده از روزگار دراز　　　شد از گفت من نامشان زنده باز

یکی بندگی کردم ای شهریار　　　که ماند ز تو در جهان یادگار

پی افکندم از نظم کاخ بلند　　　که از باد و باران نیابد گزند

براندیش را روی نیکی مباد　　　سخن های نیکم به بد کرد یاد

بر پادشه صورت زشت کرد　　　فروزنده اختر چو انگشت کرد

اگر شاه را شاه بودی پدر　　　مرا برنهادی بسر تاج زر

دگر مادر شاه بانو بدی !　　　مرا سیم و زر تا بزانو بدی

چو اندر تبارش بزرگی نبود　　　نیارست نام بزرگان شنود

چو سی سال بردم بشهنامه رنج　　　که شاید بخشد بپاداشم گنج

مرا زین جهان بی نیازی دهد　　　میان یلان سرفرازی دهد

بپاداش من گنج ها برگشاد　　　بمن جز بهای فقاعی نداد

ز بد اصل چشم بهی داشتن　　　بود خاک در دیده انباشتن

جهان را چنین است آئین و ساز　　　که سازد فرومایه را سرفراز

درختی که تلخ است ویرا سرشت | گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری | شود جامهٔ تو همه عنبری
اگر تو شوی نزد انگشت گر | ازو جز سیاهی نیابی دگر
ابر گوهران بد نباشد عجب | نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید | که زنگی بشستن نگردد سپید

آخر کمال تنگ گشت از غزنین برآمده بطوس و آنجا برستمدار برخورد اسپهبد جرجانی که حکومت آنجا داشت مقدم او را مغتنم انگاشت و ازو اشعار هجو سلطان را که صد بیت بود بصد هزار درم مشتری گشت تا از شاهنامه برآرد با[illegible] پرداخت اما سخن تیری است که چون از خانهٔ کمان بر جست باز نیاید القصه وی در پیرانه سری باز متوجه طوس گشته مخفی زندگانی میکرد وقتی سلطان نامهٔ بحاکم دهلی می نگاشت رو بخواجه احمد میمندی آورد که اگر جواب خاطر خواه نیاید چه باید کرد خواجه این بیت از شاهنامه خواند

اگر جز بکام من آید جواب | من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان باستماع این بیت دردناک گشته فرمود که در حق فردوسی ظلم کردم پس شصت هزار دینار سرخ با خلعت های فاخره بطوس روانه کرد لکن روزیکه آن اموال از یک دروازه طوس برآمد از دروازه دیگر تابوت فردوسی برآمد فرستاده های شاهی آن اموال را پیش دخترش بردند وی بمقتضای بلند همتی قبول نساخت آخرالامر بحکم سلطانی از آن زر بتعمیر رباطی پرداختند وفات او در سنه احدی عشر و بعضی است عشر و اربعمائة نگاشته اند قبرش در طوس بجنب مزار عباسیه واقع است نقل است که شیخ ابوالقاسم گرگانی بر جنازهٔ او نماز نخواند که از مداحین مجوس بوده همان شب در واقعه دید که فردوسی را فردوس برین مقامات عالی داراد و پرسید که منشاء این همه مدارج چیست گفت صلهٔ بیتی است که در توحید گفتم

جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چه هر چه هستی توئی

این چند بیت از کلام بلاغت نظام اوست

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد برو ببین که کسری ز روزگار چه برد

گران گرفت ممالک بدیگران بگذاشت

ور این نهاد خزاین بدیگران بسپرد

رُباعی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد — تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد — با دوست بخور که دشمنت باید خورد

لف نشر مرتّب

برون زد آن یل زورمند — بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست — یلان را سر و سینه و پا و دست

وقصه یوسف زلیخا که در بحر شاهنامه بنظم در آورد این بیت
از آن بنظر رسید

بدنبال چشمش یکی خال بود — که چشم خودش هم بدنبال بود

رکن رکین سلطنت و جهانبانی امیر نظام الدّین
علی شیر متخلص نعانی که بوزارت سلطان حسین میرزا که از احفاد
امیر تیمور گورکانی است عزّ امتیاز داشت و [illegible] پناه خلایق و
انجاح مرام خاص و عام میگماشت ذات والا صفاتش بکسوت
فضایل و کمالات آراسته بود و بحلیه اخلاق حمیده و اوصاف
پسندیده پیراسته علمای نامدار در کنف حمایت رافتش
جا داشتند و از خوان نعمتش بهره وافی میبر داشتند کتب
معتبره مثل تفسیر حسینی و نفحات الانس و تذکره دولتشاهی

بنام والایش در عرصه تالیف در آمده در چار سوی عالم اشتهار
گرفت و از دست جود و سخایش امور حسنه خیرات زاکیات و
تعمیر عمارات و رباطات وغیره ذلک جلوه ظهور پذیرفت و با
وصف اشتغال مهمات ملکی که داشته از طبع بلند در ترکی
ذکر تالیفات گذاشته و در سنه ۹۰۶ ست و تسعمائة بفردوس برین
خرامید از کلام بلاغت نظام اوست .

ای آنکه بغمزه دور از روی یارم میکشی
زنده میدارم ترا هر چه زارم می کشی

این دو رباعی که هنگام سفر حجاز وقت مراجعت از مولانا جامی نگاشته
رفتی که چو آفتاب یکتا باشی | وز پرتو نور عالم آرا باشی
ناشاد گروهی که تو زیشان ببری | آباد دیاری که تو آنجا باشی

وله

انصاف بده ای فلک مینا فام | زین هر دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهان گرد تو از مطلع صبح | یا ماه جهان تاب من از جانب شام

عندلیب گلستان سخن طرازی بابا فغانی شیرازی

که در مهارت فنون سخن یگانه بجوش کلامی ممتاز زمانه بوده صاحب
ذوق است و اشعارش سراسر شوق از شیراز متوجه تبریز گشته

بملازمت سلطان یعقوب بن حسن بیگ رسید و مورد مراحم
خسروی شده بخطاب بابائی امتیاز اندوخت و پس از فوت سلطان
یعقوب بخراسان عطف عنان نموده در ابیوردون که از بلاد خراسان
است سکونت گرفت و با حاکم آنجا مصاحبت پذیرفت و هرگاه که
سلطنت ایران بشاه اسمعیل صفوی قرار یافت نسبت بحالش
مراعات بعمل نمود آخر الامر بمشهد مقدس رفته همانجا در سنه ۹۲۵
خمس و عشرین و تسعمائة بدار البقا آرمید از کلام پر سوز اوست

بهر گلخن که بینم مبتلائی رو نهم آنجا
ز داغت آتش افروزم و پهلو نهم آنجا

نسخه سحر سامری کاغذ تو تیا شود　　چون قلم شمه سر دهی نرگس سرمه سای را

دل از نظاره آن گلعذارم گلشن است امشب
چراغ از روغن بادام چشم روشن است امشب

در خواب عاشق آمدی و پای نازکت　　چندان بدیده سود که رنگ حنا گرفت

چون شمع تا نسوخت فغانی نیافت وصل
مجلس از آن اوست که جا گرم داشت است

قد تو نهالی است که آتش ثمر اوست
دیوانه آن بادیه ام کاین شجر اوست

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

دل به بیداد نهادیم عطای تو کجا است
ما خود از جور نه نالیم وفای تو کجا است

بگو تو بر دل گرم که دست داشته
که داغ تازه ات از چاک آستین پیدا

خراب آن کمر نازکم که چون مه نو   بشیوه های بلند از میان زین پیدا است
هزار سوزن الماس بر دل است مرا   ازین حریر قبایان که دوش بر دوش است

قسمت نگر که کشته شمشیر عشق یافت
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند!

یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن   هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند

بدام انتظار او من آن صید گرفتارم
که جانم میرود تا بر سرم صیاد می آید

ز آب دیده جدا از حریم خاک درت
بچشم خویش فغانی هزار طوفان دید

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
باین بهانه مگر آرمش بخانهٔ خویش

زبان در ذکر و دل در نقش ذکر زلف یاری بندم
مسلمانی اگر این است من زنار می بندم

سحر ز میکده گریان و دردناک شدم
براه دوست فتادم چو اشک و خاک شدم

بوی صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم
نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

دلی چون باید و صبری که آرد تاب دیداری
فغانی در دل زاری تو باش اینجا که من رفتم

مجلس عشق است کوته کن فغانی درد دل
این حرارت جای دیگر بر که ما خود اخگریم

سالک مسالک سخنوری سید محمد متخلص بفکری که از سادات عظام مشهد مقدس است بسیاحت هندوستان هم پرداخته و در انواع نظم بیشتر برباعی فکر می ساخت تا اینکه بمیر رباعی شهرت گرفت آخر الامر در سنه ثلث و سبعین و تسعمائة ۹۷۳ بدار عقبی شتافت این چند رباعی از وست.

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت
مانند زمانه خو به بیداد گرفت

آتش بجهان زدن ز آهم آموخت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

وله

چون گردش چرخ را مداری بنود ‌ ‌ ‌ در رفتن و ماندن اختیاری بنود

خواهم که چنان زیم از رفتن من ‌ ‌ ‌ بر خاطر ماندگان غباری بنود

دل باختهٔ نکته سنجی **مولانا فدائی لاهیجی** که از اکابر طبقهٔ نوربخشیه است ولادتش در شیراز جلوهٔ ظهور یافته و همانجا بتحصیل کمالات کوشیده و در زمان شاه اسمعیل صفوی اعتبار بیش از بیش بهم رسانیده و در سنه ٩٧٧ سبع و سبعین و تسعمائة جاده بستی پیچیده این چند رباعی از طبع سلیم اوست

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است ‌ ‌ ‌ ور دیده به بندم بخیال تو خوش است

هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست ‌ ‌ ‌ وآن نیز بامید وصال تو خوش است

وله

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت ‌ ‌ ‌ در جامه جان کشتم قد رعنایت

گه بوسه زنم چو آستین بر دست ‌ ‌ ‌ گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

وله

باز آی که در سوز و گدازم بینی ‌ ‌ ‌ بیداری شبهای درازم بینی

نی نی غلطم که خود فراق تو مرا ‌ ‌ ‌ کی زندگی گذارد که تو بازم بینی

سرگرم نظم پردازی **امیر فارغی شیرازی** که در

علوم عربیہ استعداد شایستہ داشت و بعلم جفر مہارت بالیستہ
دو بارہ بہند برخورد و بسلک ملازمان اکبر پادشاہ سرمایۂ عزت
و اعتبار اندوختہ بفراغ خاطر می گذرانید و اوایل مائۃ حادی عشر در
گذشت از وست

ای چشم جہان بین مرا نور از تو ایّام مرا ساختہ مہجور از تو
دوری از تو کردہ است بیمار مرا نزدیک بمردن شدہ ام دور از تو

کامل العیار بازار نقّادی **شیخ ابو الفیض فیضی**

اکبر آبادی کہ در اوایل فیضی تخلص میکرد آخر فیاضی برگزید یکی از اسلافش
از سمت یمن بکسوت فقر و تجرید بر سر قدم ہمّت بطی معمورۂ گیتی نہاد و
در مائۃ تاسعہ در قصبۂ آہل من متعلقات سیوستان در افتاد و
در آنجا بار غربت از دوش افگندہ بتاہل و توطن پرداخت پس
از آن در آغاز مائۃ عاشر جد شیخ عازم سیاحت ہندوستان
گشتہ در بلدہ ناگور رخت اقامت انداخت و ہمانجا در ۹۱۱ سنہ حادی
عشر و تسعمائۃ شیخ مبارک پدر شیخ زمزمہ پرداز گلشن ہستی
گشتہ در ریعان شباب بگلگشت گجرات شتافت و بخدمت علمای
آن دیار و مشایخ کبار بہرہ اندوز فواید کثیرہ گردید و در ۹۵۰ سنہ
خمسین و تسعمائۃ در دار الخلافت اکبر آباد رنگ سکونت ریخت

وبدرویشی وتوکل زندگانی میکرد در زمرهٔ فضلای آن دیار باشتهار
درآمد بعضی او را ابهدویه نام می نهادند و برخی به تشیع نسبت میدادند
ودر عهد محمد اکبر پادشاه هم علمای عصر بروی محضرها ساختند فاما پادشاه
ملتفت بدان نشده و در ۱۰۰۱ سنه احد و الف بانقضای ایام موعود در
لاهور درگذشت بالجمله شیخ فیضی در ۹۵۴ سنه اربع و خمسین و تسعمائه
درعرصهٔ گیتی فیض هستی دریافت و بعد فوز بسن رشد و تمیز در
کمتر مدتی بنیروی بازوی طبع بلند و فکر دقایق پسند سحر کرامی کمالات
گشت لاسیما در علوم ادبیه و فنون حکمت دستگاهی تمام بهم
رسانید و در اقسام سخن بفصاحت و بلاغت ممتاز عصر و منتخب
دهر گردید و بیاوری طالع مصدر عواطف جلیلهٔ اکبری گشته بشرف
مصاحبت و تقرب شاهی امتیاز فراوان اندوخت و چهرهٔ حال بخطاب
ملک الشعرائی افروخت سواطع الالهام تفسیر کلام مجید و موارد
الکلم در اخلاق غیر منقوط تصنیف نموده میر حیدر معمائی نیشاپوری
تاریخ اتمام تفسیر در سورهٔ اخلاص یافته بصله ده هزار روپیه کامیاب
گشت از پیشگاه پادشاهی بنظم خمسه مامور گردید و در عرصهٔ پنج
ماه کتاب نلدمن باتمام رسانید و بنظر شاهی گذرانیده نقد تحسین
وآفرین بکف آورد و بمقابله مخزن اسرار مرکز ادوار را نظم کرد و آن

مسوّده را بعد وفاتش ابو الفضل مبیضه نمود آخر الامر در سنه ۱۰۰۴ از لح
والف سمند حیاتش گرم عنان میدان اجل گردید این چند
بیت از افکار پرکار اوست

مستانه سخن میرسد از دل بلب ما — عشق است که بر لبسته زبان ادب ما
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش — چندانکه دراز است زبان طلب ما
دور جهان تمام شد وعده هنوز همچنان — وه چه دراز کرده سلسله هنوز را
نیست در انجمن باخبر دور فلک — گردش چرخ همین گردش جام است اینجا

پیشش از عرصه آرائی میدان قیامت
حسن تو گرفت از کف خورشید علم را
غمزه آموز ز چشمت شیوه بیداد را
طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

هر سبز خطی را نرسد پیش تو دعوی — رعنائی طاوس ندادند مگس را

با قامتش سری است من تیره بخت را
مانند هندوئی که پرستد درخت را

نماند گریه شب وصل بیقراران را — سهیل طلعت آن ماه برد باران را
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی — طپیدن دل مرغان رشته برپا را

تنها نه سینه ام ز تلف اضطراب سوخت

در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت

آمد جنون و مغز خرد در سرم گداخت

غم در دلم گره شد و دل در برم گداخت

دل من در کف طفلی است که از بی خبری

بلبلش مرده بکنج قفسی افتاد است

مرا براه محبت دو مشکل افتاد است — که خون گرفته ام و یار قاتل افتاد است

هرکجا باغ عاشقی گل کرد — غفل را خار در جگر بشکست

ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید

کان طفل را سری بتماشای بسمل است

قربان آن تغافل و آن چشم که دوش

فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

کو دل که ز تیغ تو در آن چاک نیفتد

کو سر که ز شمشیر تو بر خاک نیفتد

فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند — از کافر آفتاب پرستی نمی رود

دامان فتنه بر زده از بهر قتل من — طفلیکه از حجاب برخ آستین نهد

منکر خاک نشینان مشو ای نکته شناس

کس نداند که بهر ذره چها بخشید ند

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ
که دیده ام بر بهت شد سپید چون کاغذ
فراق نامه ز غم می نویسم آن بهتر
که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت
اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ
ز فرط هجران ز آتش دل می نهم بر سینه داغ
بسکه روزم شب سیه در روز می سوزم چراغ

خوش آنزمان که یکی بود خانهٔ من و تو — نبود راه جدائی میانهٔ من و تو

رباعیات

عاشق که غم از جان خرابش نرود — تا جان نبود از تن تب و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را — تا کشته نگردد اضطرابش نرود

وله

آنروز که کردند شمار من و تو — بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دو جهان — پیش از من و تو ساخته کار من و تو

دلداده سخن دانی ابوتراب فرقتی جوشقانی که مولدش
کاشان است و از بهره اندوزان محفل شاه عباس ماضی بوده و بانکته

سنجان عصر همداستان یک قطعه طبع زاد خود به صادقی بیگ
نقاش اصفهانی فرستاده التجای تجویز تخلص نمود صادقی بیگ هم
قطعهٔ در جواب نگاشته از چهار تخلص مجوزه خود ایما ساخت از آنجمله
قدسی اختیار کرد چون در آن چهار تخلص یکی کلیم بود گفتند چرا
کلیم تخلص نکردی گفت مبادا که ظریفان کلیم جوشقانی خوانند آخرالامر
در سنه ست و عشرین والف (١٠٢۶) از دار فانی فرقت پسندید ازوست

خون تراوش میکند از چاکهای سینه ام
طفل اشکم باز گم کرده است راه خانه را

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست　پروانهٔ پر سوخته محتاج کفن نیست
سیاه بختی ازان بیشتر نمی باشد　که مجلس دگران روشن از چراغ من است

ز بیتابی لبسی شب گرد کوبت تا سحر گشتم
سحرگه چون دعای بی اثر نومید برگشتم

مرد کاتب و مرتاض ملا عبدالرزاق فیاض [illegible]
که اصلش از لاهیج است و در قم سکونت داشته و در تلامذهٔ حکیم
صدرای شیرازی در علوم عقلیه و نقلیه از عالی دستگاهان ذی استعداد
بوده و مصنف کتاب گوهر مراد است سمند فکرش در میدان سخن هم
گرم عنانی داشت و طبع موزونش بمضامین تازه و تلاش رنگین

لیاقت خوش بیانی دیوانش مشتمل بر اقسام نظم است و قصاید طولانی متعدده در مدح حضرات ائمهٔ اعظام و استاد خود حکیم صدرای شیرازی و استاد الاستاد میر باقر داماد و در توصیف شاه صفی صفوی و امرای آن روزگار دارد و در عشره خامس ماة حادی عشر ۱۰۵۰ رخت هستی بر بست۔

۴ وحشت ما زین چمن بار تعلق بود و بس
سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت

۴ گرد داغ که از کوی یار برخیزد نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

صاحب کلام دلاویز فصیحی ساکن تبریز که مرد عاشق پیشه بوده و بعلوم رسمی هم مناسبتی شایسته داشت و خدمت و مصاحبت فقرا هم می انگاشت از وست۔

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را
این آتش عشق است نسوزد همه کس را

کردم بداغ عاشقی ای دل نشان ترا
کز من چو گم شوی بشناسم بآن ترا

بقدر طاعت خود هر دلی غمی دارد دل من است که اندوه عالمی دارد

جمع محاسن ذاتی و صفاتی مولانا فصیحی هرانی که

از سادات عظام آندیار و شعرای نامدار بوده و خط شکسته درست
می نوشت در بدایت حال بخدمت حسن خان بن حسین خان حاکم
هرات کمال تقرب و مصاحبت بهم رسانید و در گلشن سخن نغمه سنج
قصاید مدحیه گردید در آن روزها ورود حکیم شفائی بهرات صورت بست
و در محفل حسن خان با میرزا فصیحی اتفاق ملاقات افتاد و در مشاعره آخر
مکابره در داد شفائی از هرات بر آمده بهجو فصیحی پرداخت و وی بکمال
بلند طرفی بجواب او التفات نساخت و در سنه [۱۰۳۱] احدی و ثلثین
والف که رایت دولت شاه عباس ماضی پرتو افگن سواد هرات گشته
میرزا فصیحی شرف باریابی دریافت و از صحبت رنگین منظور نظر شاه
گردید شاه بمصاحبتش گرفته بمعیت خود بعراق عجم و مازندران برده
بتربیت و ترقی او می پرداخت صاحب دیوان است و شاعر خوش
بیان در اوسط مائة [۱۱۰۰] حادی عشر بدار عقبی شتافت این بیت از کلام
فصیح اوست

خارترم که تازه ز باغم دروده اند   محروم بوستانم و مردود آتشم

گلدسته خوش مذاقی مولانا فراقی که اصلش از سمرقند
است در مهارت فنون نظم طبع بلند داشت و در خدمت سلاطین
و امرای عصر معزز و محترم بود و در اواخر سیاحت خراسان نموده این

بیت از طبع رنگین اوست .

منم درین چمن از بلبلان زار یکی — ولی بزاری من نیست از هزار یکی

مستجمع کمالات انسانی **ملا محسن** متخلص به فیض کاشانی که همشیره زاده مولانا ضیاء الدین کاشانی است نسبت شاگردی بخدمت صدرای شیرازی داشته واز علوم معقول و منقول بهره وافی برداشته و پیش شاه عباس ثانی اعزاز و احترام تمام داشت در اواسط مائة حادی عشر ۱۱۰۰ هستی موهوم را گذاشت این رباعی از کلام دلپذیر اوست .

با من بودی منت نمیدانستم — یا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا — تا من بودم منت نمیدانستم

گنجینه فنون نکته دانی **شیخ محسن فانی** که از اعیان کشمیر است و در فضل و کمال بی نظیر تحصیل علوم و فنون از ملا یعقوب صرفی کشمیری نمود و طریق اصناف نظم بخوش تلاشی می پیمود و بجوهر ذاتی و صفاتی مستعد بارگاه شاهجهان گشته بخدمت صدارت صوبه اله آباد چهره اعتبار افروخت و بحسن خلق و سجیه رضیه در آن دیار مرجع خاص و عام گردید و خرقه خلافت از مولانا شیخ محب الله اله آبادی پوشید آخر به سببی از منصب و خدمت بپایه عزل در آمده

وازمراحم پادشاهی بتقرّر سالانه مقعول کامیاب شده بکشمیر رفت ودر آنجا بنهایت عزّت واحترام بسرمی برد حاکم صوبه واکابر شهر بملاقاتش میرفتند اوقات گرامی پیوسته بشغل درس وتدریس مأمور ساخت مستفیدان او از علم تدریس او اکثری از اهل کمال مثل ملا محمد طاهر غنی وحاجی اسلم سالم علم شهرت برافراشتند آخرالامر در سنه ۱۰۸۱ احدی وثمانین والف ازدار فانی بعالم جاودانی شتافت این چند بیت از کلام اوست

اگرچه آتش عشق تو زنده ساخت مرا
چو شمع بسوخت درون این ازبرون گداخت مرا
چنان بفکر دهان تو روشناس شدم
که هرکه تازه رسید از عدم شناخت مرا
زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم
ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند
آسمان تیره درون هست از و مهر مجو
طمع باده کس از شیشه ساعت نکند

سر منصور میگوید باواز رسا هر دم   که نخل دار هم در موسم خود باری آرد

شمع ایوان سخن وری ملا فرح الله شوشتری که سر آمد بلغای ایام وفصحای خوش کلام بوده ومیرزا صائب اکثر در مقاطع

لب بتوصیفش میگشاید از آنجمله است

همین ز خاک فرح کامران نشد صائب

که فیض هم بظهوری ازینجناب رسید

از ولایت بسیاحت ممالک دکن در افتاد و بخدمت

سلطان عبدالله قطب شاه والی حیدرآباد برخورد و نقد عزت و

اعتبار و ثروت بسیار بکف آورد و اواخر مائة حادی عشر رحیل منزل

عقبی گشت از کلام فرح بخش اوست.

در هوای بادهٔ گلرنگ بیتابیم ما

سالها شد کز هواداران این آبیم ما

از ره ببانگ هرزه درایان نمی روم

کی میدهد فریب صدای جرس مرا

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند   ستاره میشکنند آفتاب می سازند

کاشف دقایق میر احمد فایق که برادر اعیان

میر جلال الدین سیادت لاهوری است صاحب طبع بلند و تلاش

ارجمند بود و در زمرهٔ منصب داران عالمگیری امتیاز داشت دیوانی

از افکار خود یادگار گذاشت و اواخر مائة حادی عشر در گذشت از وست

بزندگانی خود دایم از نفس لرزم   که این چراغ براه نسیم می سوزد

مرا آسوده وارد نیستیها از پریشانی

غبارم نیست بر جا آنقدر کز باد برخیزد

بآنکه تیغ خویش کشد بر فسان چرخ

با ابرویت هلال برابر نمی شود

چون بلبلان طفیلی گل نیست شور من

صد نوبهار رفت و جنونم خزان نکرد

هر کرا عشق تو بدل جوش و خروش اندازد

خانه بر دوش شود بار ز دوش اندازد

منتخب نکته سنجان آقا ابراهیم متخلص به فیضان کرشاهجهان
آبادی است در نظم و نثر استعداد لایقه داشت و خط نستعلیق پاکیزه
می نگاشت و مشق سخن پیش سالم کشمیری میکرده اند و در فن موسیقی
هم مهارت کامل بهمرسانیده آخر در سنه ۱۱۲۶ از لع و عشرین و مائة و الف آهنگ
مقام اصلی نمود از نواهای ساز افکار اوست

شد چاک بسکه سینه ز زخم هوس مرا — هر جا فتاد سایهٔ من شد قفس مرا

ز ضبط هر نفس جویای روح پاک کن خود را

چو اخگر بیشتر از مردن اندک خاک کن خود را

متبسم از شکایت اظهار درد دل — رفت است رنگ چهره مبادا خبر دهد

نصیب گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد
چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

رنگ افروز گلشن نظم گستری ملا محمد نصیر فایض

اصفهانی که از شاگردان میرزا صائب است و دقیقه سنجان رنگین
مطالب فی الجمله استعداد علمی بهم رساینده در فن هیئت و اسطرلاب
مهارتی شایسته حاصل کرد مرد خوش صحبت و رنگین مزاج بوده
و از یاران شیخ محمد علی حزین است و واله داغستانی هم او را دیده
بود آخر الامر بعمر نود سالگی عالم سنه اربع و ثلثین و مائة و الف مرحله
پیمای سفر آخرت گشت از اشعار آبدار اوست

با ما بگردشی چکند روزگار ها ... دیده ایم گردش چشم تو بار ها

دود از بنفشه زار بر آورده خط ات
آتش زده است روی تو در لاله زار ها

آن فرصتم نبود که خاری ز پا کشم ... در پای من ز گرم روی سوخت خارها

چشم بگشا اگرت دیده بینائی هست
که نهان از نظر خلق تماشائی هست

من آره ام ز منت احسان کس کشم
پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم

رباعی

گردون در کینه میزند جور نگر   جانان غم دل نمیخورد طور نگر
مطرب حرفی نمی زند حال به بین   ساقی قدحی نمیدهد دور نگر

پسندیده سخنوران نامی سید اسد الله متخلص
ب[illegible] بلگرامی که نبیره و مرید سید لطف الله احمدی است بنظم پردازی
ممتاز و دقیقه سنجی همساز بوده در سنه ۱۱۴۹ تسع و اربعین و مائه والف
در عین جوانی بجهان فانی پدروده این چند بیت ازوست

شب که ماه جهان افروز رخصت خواه شد
آه من تعظیم کرد و [illegible] من همراه شد

نه هر که تاج بتارک نهد سری داند   نه هر که خرقه بپوشد قلندری داند
دلاوران صف عشق کشته خویش اند   نه هر که تیغ ببندد سپه گری داند

عالی طبع روشن ضمیر میر نوازش علی متخلص بفقیر
که خلف ارشد میر عظمت الله بیخبر بلگرامی است قامت [illegible]
بکسوت فقر آراسته و بحلیه لیاقت و قابلیت پیراسته در فنون [illegible]
مهارت فراوان داشت و بتلاش مضامین تازه همت می گماشت
صاحب دیوان است آخر کار در سنه ۱۱۶۷ سبع و ستین و مائه والف
بفردوس برین شتافت و به پهلوی مزار جد بزرگوار خود سید لطف الله

احمدی جا یافت از کلام اوست

خاک گردیدیم واز ما آه سردی برنخاست

خانهٔ هستی زپا افتاد و گردی برنخاست

در حضور شمع جانان بیصرفه می سازد نثار

از نژاد عشق چون پروانه مردی برنخاست

گنجینهٔ فنون دلپذیر **شمس الدین فقیر** که اصلش از شاهجهان آباد است پیکر لطیفش در سنه ۱۱۱۵ خمس عشر ومائة والف همانجا قبای هستی پوشید و سلسلهٔ نسب آبای او بعباس عم النبی صلی الله علیه وآله وسلم واز طرف مادر بسادات منتهی می شود و وی از اعیان آن دیار خلد آثار است بخدمت علمای وقت بکسب کمالات گرائیده از ذهن نقاد استعداد شایسته و دستگاه بایسته بهم رسانید و در فنون نظم ونثر ومعانی وبیان و بدیع و عروض و قوافی از منتخبین روزگار گردید و در آغاز عشرهٔ خامسه بعد المائة والف ترک علائق دنیوی کرده کسوت فقر در بر کشید و در همان زمانها متوجه سیاحت دکن گشته در اورنگ آباد رنگ قیام ریخت وپس از پنج سال بمعیت قزلباش خان امید بشاهجهان آباد مراجعت کرد امرا و اکابران بلده فرخنده بتعظیم و تکریمش می پرداختند

علی الخصوص فیما بین وی و علی قلی خان ظفر جنگ داغستانی سررشته
ارتباط و اتحاد بمرتبه کمال استحکام یافته بود ولختی برفاقت نواب
عماد الملک وزیر ابن امیر الامرا فیروز جنگ بن آصف جاه پرداخت
پس از قطع تعلق مرافقت نموده در اکبرآباد منزوی گشت از تصنیفات
وی دیوان و مثنوی واله سلطان و حدایق البلاغت مشهور است
و آخر عمر بعزم زیارت امکنه متبرکه باورنگ آباد برخورد و بتوقف
یک هفته سری به بندر سورت کشید و از آنجا بعد فوز بمنزل
مقصود و حصول نقد مراد ببصره رسیده بعزیمت هند بمرکب دریای
شور نشست قضارا کشتی شکست و سرمایه حیاتش در گرداب
فنا در افتاد و این ماجرا در سنه ۱۱۸۳ ثلث و ثمانین و مائة والف رو داد
از کلام بی نظیر اوست

طرف چمن چو بر شکست سنبل حلقه زای را
فتنه یکی هزار شد نرگس سرمه سای را

یار نشناخته قدر دل بی کینهٔ ما
کاش میدید رخ خویش در آئینهٔ ما

زنوای چنگ سازد نه صدای رود مارا — تو بزم گر نباشی ز طرب چه سود مارا
ناله مرغ قفس می برد از کار مرا — که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

گذشت دلبرم از پیش و باخبر نشدم
ربود بسکه زخود ذوق انتظار مرا

برنگ شمع شبم روز شد زشعله آه　　نشاند بیتو باین روز روزگار مرا

بپاکبازی من در جهان حریفی نیست　　بهرکه باخته ام عشق برده جان مرا

نیستم آگه زتاراج پریرویان چه رفت
این قدر از خود خبر دارم که دل در سینه نیست

گفتی دگر ستم به ضعیفان نمیکنم　　دود که شد بلند زمشت گیاه کیست

نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشند
در دل هرکه غم اوست غم عالم نیست

بخرمنی نزده آتش چو برق بیدا نم
زمن مپوش کزان روی آتشین پیداست

بیاد روی تو از صبر دل کنار کند　　بجیرتم چو در آید در چه کار کند

با آنکه حرف درد من از چشم سنگ آب آورد
آن سنگدل یار مرا افسانه ام خواب آورد

آتش زند در خرمنم چون پرده از رخ برکشد
تا بدرگ جان مرا گر زلف در تاب آورد

دوش از کوچه ما یار بصد ناز گذشت

هیچو کاکل بقضا داشت پریشانی چند

آبی نزد بر آتش ما هیچ همدمی　　　　در کوی یار سخت غریبانه سوختیم

زبس پیچیده شور عشق در مشت غبار من

بجای سبزه روید ناله از خاک مزار من

گره از زلف مشکین وا نکردی کاش میکردی

بسر این فتنه را برپا نکردی کاش میکردی

فقیر آخر دل خود را باین مشکین دلان دادی　　　تو فرق از شیشه و خارا نکردی کاش میکردی

صاحب ذهن سلیم و طبع رایق مولوی سیّد خیر الدّین

متخلّص به فایق که اصلش از امام اسن و آن جای از متعلقات بلخ پدر

بزرگوارش سیّد معصوم بن سید ابوالقاسم از اقارب مبارز جنگ

مرحوم بوده رخت اقامت در مدراس انداخت سیّد خیر الدّین

در سنه ۱۱۸۸ ثمان و ثمانین و مائه والف بتماشای گلشن هستی رسید و بسن رسیدن

بسن شعور بفیض تربیت مولوی باقر آگاه بسر منزل لیاقت شعر و

شاعری عبور کرده از دقایق علوم و رموز فنون آگاهی یافت و از

صحبت بعضی مستعدان عصر سرمایه استعداد بالبسته اندوخت

بذهن و ذکا و فکر رسا طریق نظم باحسن اسالیب می پیمود و

بمضامین تازه و تلاش رنگین گوی تفوق از معاصرین میربود

آخر الامر بتلاش معاش عنان توسن عزیمت بحیدر آباد منعطف ساخته مادام حیات در آن دیار بخوبی بسر برد و در سنه [۱۲۴۲] اثنین و اربعین و ماتین والف هم انجا بسفر عقبی گرائید از افکار اوست

الهی غنچه سنجی بخشش چون زبانم را — برنگ گل بهار آرای محفل کن بیانم را

کشیدن کی تواند شکل چشم آن پریرو را
مصور مو قلم سازد اگر مژگان آهو را

عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد
که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را

ز کلفت های دنیا برق آسا میتوان جستن
درین خرمن بسی آتش کسی حاصل ندید اینجا

فوج طفلان سرشکست دوان از ره چشم
مگر از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما

زبان آور همیشه سازشی با سوختن دارد
ببین سوز و گداز شمع از آتش زبانیها

کجائی ای بلا گردان خورشید رخت گردون
که می باشد سپند از انتظاره چشم اختر ها

موسم پیری من صبح امید است مرا — پنبهٔ داغ گنه موی سپید است مرا

پیر گشتی دست را بردار از طول امل

شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را

بیتو حال خانهٔ چشم خراب ما مپرس

چون حباب از آب گردم فرش این کاشانه را

آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا ! یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا

هزار حیف بدامان کسی نرسید اگرچه گشت سراپا برنگ خار انگشت

سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

گذر گر صبحدم آن گلبدن را در چمن افتد

ز حسرت آتشی در جیب زار یاسمن افتد

سرخی چشم من از گریه نباشد فایق آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند

هنوز هم اثر عشق کوهکن باقیست جواب نالهٔ من از جبال می‌آید

مظهر رحمت حق جرم سیه کاران است

سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار

ماجرائی بر دل زارم گذشت از آب اشک

مشت خاکی بود آنهم رفت در سیلاب اشک

من بیچاره درین راه نیازی دارم گر تو ای زاهد خودبین بنماز آمدهٔ

مرحبا باد صبا بوی خوشی آوردی مگر از ساحت گلزار حجاز آمدهٔ

بیاد آتشین روئی زدم آهی بافسوسی
درون دل رگ جان سوخت چون شمعی بفانوسی

نوگل حدیقهٔ کامرانی جمیله خانم فصیحه اصفهانی
که اشعار آبدارش باسیم تنان فصاحت همزانو است و ابکار افکارش
باگلبدنان بلاغت کدبانو این یک بیت و رباعی از طبع رنگین اوست

جز خار غم نه رست ز گلزار بخت ما
آهم خلید در جگر لخت لخت ما

رباعی

روزیکه بخوان وصل مهمان گشتم شرمنده ز انتظار هجران گشتم
زان چشمهٔ حیوان چو کشیدم آبی از تشنگی خویش پشیمان گشتم

حرف القاف

قدوه عارفان نامدار قطب الاقطاب خواجه قطب الدین
بختیار که اصلش از اوش فرغانه است و آن قصبه ایست من مضافات
اندجان نسب شریفش بامام محمد نقی علیه و علی آبائه الصلوة والسلام
منتهی می شود پدر بزرگوارش سید کمال الدین بن سید موسی حضرت
ایشانرا یکنیم[۱] ساله گذاشته بجوار رحمت ایزدی شتافت و در
مهد کنار والده ماجده پرورش یافت چون سن مبارکش به پنج

[۱] یکساله نیم

سالگی رسیده والده شریفه اش یکی از همسایگان را که مرد صالح بوده
طلبیده همراه کرد تا بپیش معلمی بنا بر قرائت کلام مجید گذارد ناگاه
پیرمردی در اثنای راه دو چار گشته پرسید که این طفل را کجا میبری
وی گفت که این کودک از خاندان اهل تقوی و صلاح است بموجب
فرموده مادر شفیقه اش بمکتبی میبرم پیرمرد گفت این طفل را
بمن بسپار تا نزد آخوندی برم که از برکت او قرآت کلام الله بروی
سهل گردد پس حضرت خواجه را همراه گرفته بخدمت مولانا ابوحفص
که بحسن صلاح و کمالات از متدینین عصر بوده سپرد و لب بتوصیف
حضرت خواجه گشاده در تعلیمش باعث شفقت و مرحمت سفارش
فرمود و مولانا برضای قلبی قبول نمود و بعد رفتن پیرمرد گفت ای فرزند
اینکس که ترا بمن رهنمون گشته خواجه خضر علیه السلام بود القصه بهمین
صحبت بابرکت مولانا ابوحفص ذات شریفش متصف باخلاق
حمیده و خصایل پسندیده گردید و در اتباع شریعت و طریقت
استعداد تامه بهم رسانید پیوسته بریاضات و مجاهدات بسر
میبردی و در یاد الهی روز را بشب و شب را بروز آوردی و در
عمر بیست سالگی حضرت خواجه اتفاقاً گذر قطب العالم خواجه بزرگ
معین الحق والدین حسن سنجری قدس سره بر آن سرزمین افتاد و حضرت

خواجه بشرف بیعت امتیاز اندوخته بفیض تربیتش چهره کمال و
تکمیل افروخت و بعد چندی سری بطرف بغداد کشید و بصحبت
مشایخ کبار آنجا مثل حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین سهر
وردی و شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سرهما و امثال ایشان رسید
و بعد ایام معدود تاب محرومی حضوری حضرت خواجه بزرگ نیاورده باتفاق
شیخ جلال الدین تبریزی که فیمابین کمال ارتباط شده بود متوجه دهلی گشت
و بخطه ملتان عبور کرده بحضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
برخورده بتلاقی یکدیگر باختلاط پرداختند و از آنجا شیخ جلال الدین
رخت بجانب غزنین کشید و حضرت خواجه پس از چند روز داخل
دار الخلافت دهلی گردید سلطان شمس الدین التمش مقدم خواجه را عزیز
داشته باستقبال شتافت و بر رونق افروزی اندرون شهر باعث
گشت فاما حضرت خواجه نظر باتصال آب جمن بفنای شهر منزل گزید
و بعد چندی نظر بقرب مکان حضرت شیخ حمید الدین ناگوری که از
معتقدان و مخلصان خاص بوده و نسبت بحضرت ایشان کمال
اختصاص داشت بالتماس سلطان شمس الدین قریب شهر
متصل مسجد ملک اعز الدین اقامت اختیار فرمود فضایل ذات
بابرکاتش معروف و مشهور است .

ومجاهدات و قامت وخرق عاداتش در ملفوظات مذکور ترک وتجرید
بمرتبه کمال داشت وبار ریاضات شاقه می برداشت پیوسته
سوای اوقات صلوات مستغرق دریای مشاهدهٔ معبود حقیقی بودی
واستغراق تجدی بر ذات مبارکش مستولی بود که از آمد و شد این
و آن خبر نداشتی اگر کسی برای زیارتش آمدی بعد افاقه ساعتی بوی
هم کلام گشته باز باشتغال خود رخصت خواستی وقتی یکی از فرزندان
آنحضرت فوت شده ناگاه صدای بکای زوجه شریفه اش بگوش خورد از
وجه گریه وزاری پرسید حاضرین عرض کردند که بنابر پسری است که
امروز وفات یافته فرمود که از پیشتر چرا خبر نکردند تا حیات او از حق
جل علی خواستمی وحضرت خواجه صاحب وجد و سماع بود روزی در خانقاه
شیخ علی سنجری قدس سره مجلس سماع گرم شده واصحاب وجد و حال حاضر
بودند قوال این بیت خواند.

کشتگان خنجر تسلیم را — هر زمان از غیب جانی دیگر است

حال حضرت خواجه متغیر گشت واز سر هوش درگذشت حمید الدین ناگوری و بدرالدین
غزنوی که در آن مجلس بودند خواجه را بخانه آوردند وقوالان هم همراه بودند
الغرض سه شبانروز بهمین بیت تواجد مینمود و بادای صلوة وقت
بپرداخته باز بوجد میآمد بالجمله در شب چهارم قاضی حمید الدین ناگوری

بعرض رسانید که یکی از اصحاب خویش را بخلافت مأمور گردان فرمود خرقهٔ خلافت که از خواجه بزرگ قدس سره یافته ام و مصلای من و عصا و نعلین چوبین به شیخ فرید الدین مسعود بسپارند فقط و در ۶۳۳ سنه ثلث و ثلثین و ست مائة طایر روح پرفتوحش بگلشن قدس آرمید از کلمات طیبات اوست

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانهٔ وز لب شیرین تو شوریست در هر خانهٔ

من چنین در آشنائی میخورم خون جگر

آشنارا حال این است وای بر بیگانهٔ

قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن

عیب نبود گر گناهی میکند دیوانهٔ

محرم خلوتکده اسرار سید معین الدین قاسم انوار که اصلش از تبریز است و نسب شریفش بامام موسی کاظم علیه و علی آبائه الصلوة والسلام میرسد وی در مبادی حال مرید شیخ صدر الدین موسی خلف شاه صفی الدین اردبیلی بوده و پس از آن صحبت شیخ صدر الدین علی یمنی که از خلفای شیخ اوحد الدین کرمانی بود دریافت و بحلقهٔ ارادتش درآمده فیضها یافت و مدت العمر در اشتغال سلوک بمجاهدات نمایان پرداخت و در عهد شاه رخ میرزا

متوجه خراسان گشته در هرات بارشاد خلایق مشغول گردید و در کمتر
مدتی از خاص و عام آنجا بسلک مریدانش در آمدند از آنجا که سید بکمال استغنا
باشاه و شاهزادگان پیش میآید شاه رخ میرزا یک گونه رنجشی بهم رسانید
اخراجش از آن دیار پیش نهاد خاطر ساخت و سید بما وراء النهر شتافت
در بخارا و سمرقند بنهایت عزت و احترام گذرانید و هنگام مراجعت
در قصبهٔ جام که از متعلقات جام است رنگ اقامت ریخت فرقی
اند که خود را از مریدانش می شمارند و اکثری از آن در گرداب اباحت
در افتادند چونکه مستغرق دریای توحید بود و التفات بحال شان
نداشت شاید همین وجه بجروی آنها بوده باشد و دامن ذات شریفش
از آلایش این همه مکروهات پاک بود آخر الامر در سنه ۸۳۷ سبع و ثلثین
و ثمانمائه بدار آخرت خرامید دیوان اشعارش متضمن رموز توحید و
عرفان است این چند بیت از آن انتخاب افتاد ۔

ره به بیابان است و شب تاریک و پایم در گل است
عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکل است
ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما
در میان موج دریائیم و او در ساحل است

سخن بلند شد اکنون بلند می گویم ۔ که خاطرم بهوای بلند بالائی است

رباعی

روی تو اگر نه در مقابل بودی — کارم زغم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده از جمالت محروم — ای کاش که دیده نیز با دل بودی

صاحب طبع متین میر شاه قوام الدین که از سادات اصفهان است در عهد دولت شاه اسمعیل صفوی بعهدهٔ صدارت قیام داشت و در عشره خامس بعد مائه تاسع دار فنا را گذاشت این بیت از وست

روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم
شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

پسندیده بلند طبعان محمود پهلوان متخلص بقتالی که اصلش از خوارزم است صیت قوت و زور مندی او باطراف عالم رفته و در عهد او احدی نام تهور و دلیری نگرفته و در فنون نظم هم طاقت شایسته داشت مثنوی کنز الحقایق منسوب باوست آخر الامر بریاضات شایسته و مجاهدات بایسته مست بادهٔ عرفان و یکی از اهل ایقان گشت این رباعی ازوست

۴ گر مرد رهی نظر بره باید داشت — خود را نگه از هزار چه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی — دست و دل و دیده را نگه باید داشت

وابستهٔ سلاسل نظم پردازی ملا قیدی شیرازی

که بنوازشات شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشت بعد وفاتش بحرمین شتافت واز آنجا بهند درافتاد وبملازمت اکبر پادشاه عزامتیاز اندوخته درچند روز مرتبه تقرّب بهمرسانید ولیس از آن بعرض سخنی بی محابا برزبان آورده ممنوع حضوری گردید چندی آواره نواحی دهلی بوده بعد [illegible] انه فتحپور گشت وهمانجا در تسعین ۹۹۰ وتسعماته از قید هستی برآمد از روست.

نه بیم و تسمنیم ای رقیب فارغ باش
که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت

تا یافته ام وصل تو در کیسهٔ خویشم
مشتاق همان حسرت دیرینهٔ خویشم

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کردهٔ

صاحب طبع بلند وتلاش رنگین قاسم خان از اعیان جوین که ناظمی است عالی مقام وشاعریست شیرین کلام نظم دل پذیرش گلدستهٔ گلشن فصاحت است ونثر لی نظیرش سلک جواهر معدان بلاغت در عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بمنصب تقرّب شاهی

سر باوج عزت واعتبار کشید و چون منیجه بیگم منکوحهٔ او
خواهر حقیقی نور جهان پادشاه بیگم بوده بذریعهٔ آن یکی از امرای نامدار
گردید و ابوالقاسم خان منیجه شهرت گرفت و اواخر عهد جهانگیری بایالت
صوبهٔ اکبرآباد و حفاظت قلعهٔ آن دیار مأمور گشت و در اوایل
سلطنت شاهجهان بمنصب پنجهزاری و پنج هزار سوار و حکومت صوبهٔ بنگاله
امتیاز اندوخت و در سنهٔ اثنین و اربعین والف همانجا طبل
رحلت از این دار فانی کوفت از کلام متین اوست

اگر ز هجر نمردم ز سخت جانی نیست
که جان ز ضعف بلب نارسیده برمیگشت

مردم ز رشک چند به بینم که جام می — لب برلبت گذارد و قالب تهی کند

نه اشک است این که گاه دیدنت از دیده میریزد
نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد

دلکش بود بدولت بوی تو بوی گل — بلبل بشوق بوی تو آید بسوی گل

راه از هجوم گریه بر آواز بسته ایم — خون خورده ایم تا ره غماز بسته ایم

سررشتهٔ امید گره بر گره فتاد — از بس گسسته تو و ما باز بسته ایم

ز بس شکسته دلم لب بشکوه وانکنم
نمونهٔ جرس بیدلم صدا نکنم

چنان شدم ز جدائی که بعد ازین هرگز
بخنده نیز لب از یکدگر جدا نکنم

ز آشنائی مردم چنان گریزانم — که چشم بر رخ آئینه نیز وا نکنم

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون
آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون

عشقش آید پی دل بردن و در سینه نیافت
دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

بر زبان باده نوشان پیچ و تاب افکنده
زلف را گویا به مستی در شراب افکنده

مشغوف نکته سنجی و دقیقه رسی حاجی محمد جان قدسی
که اصلش از مشهد مقدس است ذات قدسی صفاتش بکشف
رموز سخن و حل دقایق این فن منتخب زمانه بود و در نظم بپردازی طبع
متین و ادا بندی مضامین رنگین یگانه بذهن و ذکا و فکر رسا در عالی طبعان
عراق و خراسان سر بتفوق میافراخت در آغاز شباب خاطر از وطن
برداشته دل بعزیمت حرمین محترمین نهاد و بعد از سعادت اندوزی
زیارت بگلگشت نزهتکده هند در افتاد و برهنمونی طالع فیض
حضوری شاهجهان پادشاه دریافت و بعنایات شاهی و نوازشات

ظل الهی بخطاب ملک الشعرائی مفتخر و مباهی گردید و در جلدوی قصاید
مدحیه از صلات نمایان و انعامات بیکران کامران گشته آخر کار
در ۱۰۵۶ سنه ست و خمسین والف راه عالم بقا گرفت طالب کلیم
تاریخ وفاتش درین مصرع یافته
(دور از آن بلبل قدسی چمنم زندان شد) از اشعار آبدار اوست

زود برگردم من بی صبر داغ خویش را
اولین شب میکشد مفلس چراغ خویش را

هست حق نمکی بر منش از دیدهٔ شور
آنکه چشم بدش افکند باین روز مرا

تا آب دیده خون نشود بر زمین مریز — در شیشه وامگذار می نارسیده را

در مجلسی که احباب شرب مدام کردند
نوبت بما چو افتاد آتش بجام کردند

اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان — آسایش دوگیتی بر ما حرام کردند

مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل
یار در آغوش و من مشتاق پیغام هنوز

دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل
چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

بادصبا ازکوی تو گر بگذرد سوی چمن
گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا
او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

نگذاشت بخواب عدم شیون بلبل گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

رُباعی

دنیا مطلوب طالب دین نشود شیدای آن شیفتهٔ این نشود
یار دل عارف نشود جلوه‌گه دهر آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

دل باخته خوش گفتاری **قاسم بیگ قسمی افشاری**

که از امرا آزادگان آنجا است. بپیوسته نرد محبت خوبرویان می باخت
و دل بکانون عشق بازی میگداخت. از وست

خدا بشکوه زبان من آشنا نه کند
من و شکایت آن بیوفا خدا نه کند

باکم از کشته شدن نیست از آن متیرسم
که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

سخن سنج فرزانه **محمد قاسم** مشهور به **دیوانه** که اصلش از
مشهد است در ریعان شباب باصفهان رفت بکسب کمال

پرداخت و در حلقهٔ تلامذهٔ میرزا صائب درآمده در اقران خود سر باعتبار
افراخت آخر سری بهند کشید و در دار الخلافت شاهجهان آباد اوسط
مائة حادی عشر راهی دار جاودانی گردید از کلام شور انگیز اوست

بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا　　شوخی رنگ حنا خار دکف پای ترا

در وادیی که کشتهٔ عشق تو خاک شد
چون ابر هر غبار که برداشت ناله داشت

در سینهٔ ما دل ز طپش در تب و تاب است
از گرمروی آهوی این دشت کباب است

اگر در کوه تابد آتشم یاقوت تر گردد
بدریا گر بریزد خاک دامن آب گوهر گردد

لبش مکیدم و خاموش آرزویم کرد　　کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

کس نشد خاک ره او که بدولت نرسید
گرچه فغفور شد کاسه فغفوری شد

ز بس با بیقراریها است پیوند مزار من
زند دامان وحشت بر رم آهو غبار من

یوسفی دارم که پنهان دل برد رخسار او
شمع در فانوس باشد گرمی بازار او

سوزد از شعلهٔ حسن تو پر پروانه　　شمع گردد همه شب گرد سر پروانه

شمع ایوان عظمت و سروری شاهزاده دارا

شکوه متخلص بقادری که پور مهین ولیعهد اعلیحضرت صاحب قران ثانی شاهجهان است ذات والا یش بحسن اخلاق و علم و عطا شهرهٔ آفاق بود و با این همه شوکت و رفعت ظاهری چاشنی فقر و بمرتبهٔ کمال داشت با عرفای اهل ذوق و حال صحبت محرمانه داشت و دست ارادت بدامن ملا شاه خلیفهٔ شاه میر لاهوری زده بذکر و فکر می پرداخت و بجناب ولایت انتساب حضرت محبوب سبحانی غوث الثقلین علی ابائه و علیه الصلوات والسلام بوثوق اعتقاد و فرط رسوخ نسبت تعشق بهم رسانیده و بهمین وجه قادری تخلص برگزید القصه چون در ۱۰۶۷ سنه سبع و ستین و الف شکایت ضعف اشتباه با علیحضرت لاحق گشته طوالت پذیرفت عنان رتق و فتق مهمات جهانبانی و فرمان روائی بقبضه اقتدار شاهزاده ولی عهد در آمد وی بمقتضای عادت لطف بانجام کار نداشته امرای ملکی دکن را که هنوز مقدمه بیجاپور بپایه تعین نرسیده بود بحضور طلبید و بودن خان جهان خان در ممالک جنوبیه که وثوق ارادتش با شاهزاده اورنگ زیب اشتهار تمام داشت مناسب وقت ناانگاشته بحضور طلب

داشته مهاراجه جسونت را بصوبداری اجین مأمور ساخت بوقوع
این فتور الویه عزیمت شاهزاده اورنگ زیب ظاهراً بادراک ملازمت
ولی نعمت وباطناً باراده انتزاع سلطنت از برهانپور سمت مستقر الخلافت
اکبرآباد سر برافراخت وبمقابله مهاراجه جسونت ذوالفقار خان داد تهور
ودلاوری داده اورا از پیش برداشت چون اراده شاهزاده ظفر آماده
بجانب مستقر الخلافت بسامع اجلال اعلیحضرت رسید رای
امرای پادشاهی برآن قرار گرفت که خود بدولت بمقابله برآیند درین
صورت اغلب که نوبت بجدال وقتال نرسد چه آنطرف هم بیشتر
از بندهای پادشاهی اند احتمال است که برروی ولی نعمت شمشیر نکشند
اما دارا شکوه بمقتضای خودسری این امر اسهل دانسته میخواست
که بذات خود مرتکب امر جدال شود بملاحظه این حال امرا سکوت ورزیدند
و پس از مقابله افواج طرفین که هنگامه حرب وضرب ازجانبین گرمی
پذیرفت واکثری از سرداران لشکر دارا شکوه قدم بجادهٔ عدم نهادند
خود راه فرار پیش گرفت در آن زمان ظاهر شد که مناسب همان
تجویز سابق بود فاما چه فائده معهذا اعلیحضرت پیش خانه برآوردند
بعد از خرابی بصره اگر خود بدولت هم برمیآمدند چه سود می بخشید درین
عرصه بکرات ومرات از طرف اعلیحضرت پیام مصالحت معرفت

فاضل خان خانسامان رسیده و هم خواهر کلان اورنگ زیب از
جانب پدر بزرگوار بنا بر طی این مقدمه پرآشوب قدم رنجه فرموده
اورنگ زیب اعراض ازان کرده عذر حضور رسی تا انفراغ مقدمه
دارا شکوه بمیان آورد و در هنگامیکه ظاهر مستقر الخلافت مخیم
عالمگیری گشت آمد و شد نامه و پیام و درخواست ملاقات و اصرار
در طلب از طرف اعلیحضرت و اظهار تمنای پابوس و ترقیم معذرتها
ازین سو پرتو ایضاح انداخت شاهزاده فتح نصیب بسبب توهمات
بادراک شرف ملازمت والد ماجد میاندیشید اعلیحضرت بنظر
بر حزم و احتیاط باستحکام برج و باره قلعه پرداخت و ذوالفقار خان با
بهادر خان بحکم شاهزاده بقصد محاصره وقت شب بپای آن حصن متین
رسیده پافشردند و از هر دو طرف نایره حرب اشتعال گرفت اگرچه
احشام قلعه بجانفشانی ثبات قدم ورزیدند لکن امرا و منصبداران
پادشاهی از رهگذر بزدلی و نمک حرامی براه دریچه آب دریا برامده
داد حق گذاری و ناسپاسی دادند اعلیحضرت بملاحظه نامساعدت روزگار
بار دیگر فاضل خان را فرستاده بخط خاص نوشت امریکه ممتنع الوقوع
و خلاف تصور بود جلوه ظهور یافت حالا چشم از حقوق ابوت و تربیت
نپوشیده بحفظ انتظام چندین ساله بکوشند شاهزاده در جواب

فرمان بعرض پرداخت که بپیوسته بر صراط اطاعت و ارادت مستقیم بوده ام لیکن بوقوع واقعهٔ کمشیت ایزدی جریان یافته متوهم گشته جرأت آن نماند که بملازمت شتابم اگر از راه مرید نوازی حراست مداخل و مخارج قلعه بمردم من قرار یابد بطمانیت خاطر سعادت اندوز آستان بوسی شوم هرچند که این امر از عاقبت اندیشی بعید بود اما بمقتضای قضا و قدر علیحضرت قبول ساخت شاهزاده سلطان محمد فرزند اورنگ زیب با ذوالفقار خان بقلعه در آمده و ابواب باختیار در آورده باخراج مردم پادشاهی پرداخته آن پادشاه دین پناه را مجبور محض ساختند و چون پس از فتح نمایان موکب عالمگیری از اکبر آباد بجانب دار الخلافت شاهجهان آباد کوچید بهادر خان بتعاقب دارا شکوه که بعزیمه فراهمی اسباب محاربه بلاهور شتافته بود نقد رخصت بکف آورده بکمال چستی و دلیری از آب دشوار گذار ستلج درگذشت دارا شکوه در لاهور هم ثبات قدم نورزیده روی آوارگی بطرف بهکر نهاد بهادر خان باتفاق خلیل الله خان تا ملتان سررشته تعاقب از دست نداد و چون بار دیگر در اجمیر صف آرای کارزار گشته بسمت گجرات فراری گشت باز بهادر خان بمعیت راجه

جیسنکهه بتعاقب آن شاهزاده ناکام پاشنه کوب شتافت و
چون آن آواره دشت غربت بولایت کچهه رفته عزم بهکر
نمود و از دریای سند عبور کرده بنظر سابقه معرفت که با
ملک جیون داشت پیش او رفت و چند روز از تعب دوا
دوش برآسوده بعزیمت قندهار روانه شد آن زمیندار
بدکردار خوبی خود پیش آمد خود در گرفتاری او دیده سر راهش گرفته
دستگیر ساخت و باطلاع بهادر خان پرداخت خان مذکور زود
ازدو خود را بآن حدود رسانیده نقد مقصود دستیاب کرد و بهم
عنانی راجه جیسنکهه از راه بهکر بعجلت تمامتر روانه حضور گشته سال
دوم جلوس بدار الخلافت فایز گردید و جبهه‌سای عتبه فلک رتبه
گردید آنروز دارا شکوه و پسرش سپهرشکوه را در هودج بی سایه
بر ماده فیل نشانده از اندرون شهر و بازار به[illegible] اهانت برده بخضرآباد
در جای محفوظ نظر بند ساختند و فردایش که بیست و یکم ذی الحجه
سنه ۱۰۶۹ تسع وستین والف بوده بانصرام کارش در آمدند گویند در
آنزمان دارا شکو برزبان آورد که ساعتی مهلت دهند تا دوگانه
نماز را ادا نمایم باری در دل آن سنگدلان رحم آمد و بعد ادای دو
رکعت نماز یازده قدم بطرف بغداد شریف رفته این دو بیت خواند

حضرت غوث خوش مدد کردی   کشتی و زنده ابد کردی

جان دار افدای همّت تست   من یکی خواستم تو صد کردی

آخر کار چون وقت موعود رسیده بود آن
سفاکان بانهدام بنای هستیش پرداخته در مقبرهٔ همایون
بادشاه مدفون کردند و روز دیگر سپهر شکوه را حسب الحکم
بقلعهٔ گوالیار روانه ساختند کتاب سفینة الاولیاء و
سکینة الاولیاء چند رسایل در تصوف و دیوانی مختصر
از شاهزادهٔ مقتول یادگار ماند این چند بیت از کلام عارفانهٔ
اوست

هر خم و پیچیکه شد از تار زلف یار شد
دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنّار شد

خاطر نقّاش در تصویر حسنش جمع بود
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید

بادوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم
از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

مجمع کمالات و فضایل سید عبد الله متخلص بقابل
که از سادات بلگرام است در علوم معقول و منقول استعداد شایسته

داشت و در اقسام سخن مهارت بالیسته و بمقتضای جوهر قابل
در خوشنویسی هفت قلم بوده و در فنون سپاهگری و اکثر صنایع
گوی سبقت ربوده در رفاقت نوّاب مبارز الملک سربلند
خان تونی بکمال عزّت و احترام بسر می برد و بخدمت عدالت
لشکر مامور بود و هرگاه که سربلند خان بنظامت صوبه گجرات احمدآباد
سر برافراخت او را بمنصب صدارت صدر آرای حکومت گشت
آخر الامر در دار الخلافت شاهجهان آباد برخورد و بابتلای عارضه استقا
از آنجا توجه بوطن مألوف کرد و در سنه اثنین و ثلثین و مائه و الف ۱۱۳۲
بوسعت آباد عدم منزل گزید این بیت از کلامش بنظر رسید

مگر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من — که بی عصا نتواند بچشم یار رسید

پسندیده اقران و اماثل محمد پناه متخلص بقابل که از
خطّه دلپذیر کشمیر است آثار قابلیت از بشره او هویدا بود و لمعان لیاقت
از جبینش پیدا در فکر سخن طبع خوشی داشت و از میرزا بیدل در
فن فوائد وافیه بر داشت مدتی با اعز خان دیده بعزّت بسر برد آخر
بترک لباس پرداخته در شاهجهان آباد و لاهور میگذرانید
و در عشره سابع بعد مائه و الف ۱۱۷۰ خرقه فنا پوشید از کلام اوست

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها

زمین آرامها وارد ز فیض خاکساریها

هرکه چون خورشید ننماید کمال خویش را

در جهان هر روز می بیند زوال خویش را

توان شناخت غباریکه از دلم برخاست

بصورت خط مشکین بروی یار نشست

جز بیخودی از نشه می نیست تمنا

از خویش تهی شو که ایاغی به ازین نیست

شاعر فصاحت دستور محمد قایم ساکن چاندپور که در زبان
ریخته از شاگردان میرزا سودا بسر شهرت افراشته و گاه گاه فکر شعر
فارسی هم میکرد و اوایل مائه ثالث عشر بخلوتکده عدم قیام گرفت
ازوست

آنانکه با حلاوت درد تو خو کنند — زخمی بدل زنند و نمک آرزو کنند

شب که اندازه هم آغوشی او یاد کنم — خویش را تنگ ببر گیرم و فریاد کنم

نکته سنج بی عدیل میرزا محمد حسن قتیل که اصلش
از لاهور است در بدایت حال پدرش درگاهی مل از قوم کهتری
معه متعلقان بفیض آباد رفته استقامت گرفت وی در عمر هیجده
سالگی بر دست میرزا محمد باقر شهید بشرف اسلام مشرف

شده تحصیل بعض علوم از خدمت میرزا نموده مذهب تشیع اختیار
کرد چونکه موزونی طبع از خردسالی داشت تجویز استاد متخلص
بقتیل گشت بعد از آن وارد شاهجهان آباد گشته بکسب کمالات
کوشید بذهن وقاد در علوم عربیه و فارسیه استعداد کما ینبغی
بهم رسانید در مهارت فنون سخن شانی بلند داشت و در
عصر خود رایت ملک الشعرای میافراشت طبع شریفش بتلاش
معانی بیگانه آشنا و فکر لطیفش با نغمه سنجان گلشن فصاحت
همنوا لطافت کلام شیرینش تشنگان وادی سخن را آب حیات و
عذوبت گفتار متینش برهم زن حلاوت قند و نبات دیوان غزلیات
چست و رنگینش از گلستان فصاحت گلدسته و بلبل خیالات
دلنشینش در بستان بلاغت آشیان [illegible] نشسته و
آبدارش مطبوع فصحای بلاغت شعار و نثر پخته و پرکارش
مرغوب منشیان روزگار بالجمله از شاهجهان آباد رخت بکالپی
کشید و چندی در آنجا بمصاحبت عماد الملک پسر امیر الامرا
غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ بن نواب آصف جاه بکمال
خوبی و خرمی گذرانید و پس از آن دل بسیاحت دار الحکومت
لکهنو نهاد و تا آخر حیات همانجا بنهایت جمعیت خاطر بسر برد

نامدار و صغار و کبار آن دیار فرحت آثار صحبتش را عزیز میداشتند و نقش مهر و محبتش بر لوح خاطر می نگاشتند بمقتضای حسن اخلاق و لطف کلام مقبول قلوب بود و با این همه عز و شان بحصن وارستگی و بی تعلقی زندگانی مینمود آخر الامر اوایل عشره رابعه مائه ثالث عشر ۱۲۴ رخت بدار آخرت کشید این چند بیت از کلام دل آویز اوست

صد بار لب جان حزین آمد و برگشت

یارب که گرفته است گریبان قضا را

یک پهلو و صد خنجر یک سینه و صد پیکان

در مقتل مظلومان این است نشان ما

رفتیم گر از چشمت سازیم نهان خود را | گرداند اجل آخر سوی تو عنان ما
قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد | اجازت ده بتقلید نگس مستانه خود را
نمیرسد دل بی مهر او بداد کسی | مگر ز بخت من آموخت نارسائی را
هست عمری که بکویش گذری نیست مرا | از دل گمشده خود خبری نیست مرا

نه دشمنی سر نعشم نه آشنائی هست

غریب واقعه و طرفه ماجرائی هست

دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را

اووا اندو دلش که چه دید و چرا نشست

آخر عهد جوانی شد نصیبم وصل یار

می بجامم ریخت ساقی چون بهار از دست رفت

آن پری روزیکه شد در خانهٔ زین جلوه گر

شهسوار را عنان اختیار از دست رفت

وای بر بیکسی من که بروی بستر

جان بلب آمد و عیسی نفسی پیدا نیست

چه بلا آمد شب بر سر مرغان اسیر

که بجز مشت پری در قفسی پیدا نیست

شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت

از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت

آن طره سیاه مرا در بلا فکند   خون من آن نگاه نهان آشکاره ریخت

یکوجب جای بکوی تو ز خون پاک نبود   کشته بر کشته طپان بود دگر خاک نبود

دور دامان تو گشت است مرا ورنه چنین

بر سر من ستم از گردش افلاک نبود

به از قتیل ترا هست رازدار کسی

که جان بلب رسد و لب بشکوه وا نکند

گرچه یکسان شده با خاک پس از مرگ تنم

همچنان دیده براهت نگران است که بود

غیر دانسته بمن یار سری پیدا کرد   ناله از بی اثریها اثری پیدا کرد

چاک زد گل بقبا خاک بسر کرد صبا

آن گل باغ حیا بند قبا را نگشاد

روزیکه مرا بر گل رویش نظر افتاد   صد لاله بدامان من از چشم تر افتاد

بی روی تو بر بستر گل نیست قرارم   عمریست که در خرمن عیشم شرر افتاد

چنان دادم بکوی آن پری داد طپیدنها

که بانگ مرحبا در گوشم از افلاک میآید

بیدار شد از غلغله طرز خرامت   هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

جان زتن رفت و هنوز م نفسی میآید

ای اجل یکدو نفس رو که کسی میآید

یاد می آیدم از درد تو نالیدن دل   در بیابان چو صدای جرسی میآید

هزار چشمه خون شد روان بروی زمین

سحر که دیده من تن باشکباری داد

قطع صد رشته عمر از دم شمشیر تو شد

لیک عمر شب هجر تو بپایان نرسید

راز دار دل خویشم که ز بیتابی شوق

جان بلب آمد و دستم بگریبان نرسید
کسی خود را اسیر درد دوری تا کجا دارد

نهادم بر گلو خنجر که همت کارها دارد
بزیر تیغ جلادی اگر صد بار بنشینم

از آن بهتر که در بزم تو با اغیار بنشینم
خواهم [illegible] به بزم تو رسیدن ندهم

رشک [illegible] ترا سوی تو دیدن ندهم
الفتم بین که [illegible] گشته شدن هم بزمین

خون خود از دم تیغ تو چکیدن ندهم
چکنم گر نزنم شیشهٔ طاقت بر سنگ   باده [illegible] بجام دگری می بینم

چسان بر فرش دیبا دور از آن گلگون قبا [illegible]
کنون آن به که بر خاک از غمش چون نقش [illegible]

چو آبی کز دل فواره در گلشن برون آید
من بیدست و پا هر دم ز جا خیزم ز پا افتم

هجر تو کرده بود سیه روزگار من   عمر اجل دراز که آمد بکار من
هر صبحدم که نور ببارد ز آسمان   یاد آیدم گشودن بند قبای تو
در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی   زخم من به شدنی نیست زند تیر کسی

جگرم آه چسان کشته نگردم که خدا | خون من گردحلال دم شمشیر کسی
باد لِ غمزده هر سو که روم می آید | سایه سان از پی من زلف گره گیر کسی
گن به سر تا بو تم یک جلوه بر عنائی | ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

آوارهٔ صحرای غربت محمد قدرت الله متخلص بقدرت

که نسبش به بیست و سه واسطه به قاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه که از فقهای سبعه مدینه بوده و سلسلهٔ نقشبندیه بذات شریفش منتهی می شود میرسد اسلاف راقم اوراق از بلاد عرب سیر ممالک هند کشیدند و رفته رفته به بلده قنوج رنگ اقامت ریختند و از آنجا یکی از اجداد این حقیر اواخر سلطنت غوریه در گوپامو من متعلقات دار الحکومت لکهنو مضاف صوبه اختر نگر اود طرح سکونت انداخت و با شرفای آنجا بار تباط و هم نسبتی پرداخت حکام عصر نظر بتقوی و صلاح و دیانت و امانت او را به نیابت صدارت برگزیدند و بتقرر معاش معقول از پیشگاه سلاطین باهتمام خدمت مذکور مامور گردانیدند پس از آن خواجه پهول نواده او که باوصاف حمیده و روش پسندیده مقبول دلها بوده و باتباع شریعت و طریقت یکتا و از جناب قطب العالم حضرت شیخ سعد الدین خیرآبادی قدس سره خرقهٔ خلافت داشت

بهمان وتیره بکمال عزّت و احترام گذرانیدند وبعد وفاتش پسر اکبرش
مولوی شاه عبدالرّحیم که بحلیه فضایل و کمالات آراسته بود چنانچه
فتاوی مجمع المسایل از تصانیف اوست و با وجود ابتلای خدمت
مسطور در زمره خلفای حضرت بندگی نظام الدّین امیتهوی قدس
سرّه امتیاز داشته بعنوان پدر بزرگوار باطوار شایسته بفرط
بلند نامی ایام حیات مستعار انصرام رسانید پس از اولادش یکی بعد
دیگری تا انقراض سلطنت تیموریه وعهد وزیر الممالک نواب
شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه بقدر المقتدر که معاش شرفا قایم وجاری بود
بهمان خدمت بسر میبرد بالجمله این فقیر در سنه ۱۱۹۹ تسع و تسعین
و مائة و الف خرقه هستی در بر کشید و بعد جلوس در حلقه اهل فهم و تمیز
کتب درسیه فارسیه بخدمت اساتذه وقت گذرانید و پس از آن
بمقتضای شورش طبع بکوچه سخن درافتاد و دل بصحبت اصحاب
این فن نهاد و در مشق سخن بتلمّذ جناب خوشدل مغفور نقد استعداد
اندوخت و بفیض صحبت بابرکتش چهره اعتبار برافروخت و بعد
چندی برهنمونی طالع بشرف بیعت جناب فیض انتساب
عمدة المتقین قدوة العارفین حضرت سید شاه غلام نصیر الدّین
سعدی قدس سره در سلسله عالیه قادریه ممتاز گردید ذات مبارکش

آیهٔ رحمت بود و سرچشمهٔ هدایت

پیری که فروغ چشم دین بود   خضر ره منزل یقین بود

پیری که ز راه عشق عارف   سروی ز حدیقهٔ معارف

پیری که بفیض بی نهایت   آمد بجهان پی هدایت

هر جا که فتاد سایهٔ او   گردید بلند پایهٔ او

شیرین سخنی شکر مقالی   نیکو روشی خجسته حالی

در گلشن قدس نغمه سنجی   از مخزن انس تازه گنجی

گنجینهٔ عشق سینهٔ او   جز درد نه در خزینهٔ او

دیباچهٔ نسخهٔ طریقت   عنوان صحیفهٔ حقیقت

بر حشمت و جاه دل نداده   در راه فنا قدم نهاده

بر بستر فقر آرمیده   در دامن صبر پا کشیده

شبلی زمان جنید ایام   آراسته از فضایل تام

آن شاه سریر عز و تمکین !   سعدی نصیر ملت و دین

جان و دل من فدای او باد   در خلوت قرب جای او باد

پس‌تر در آغاز عمر بیست و نه سالگی بجاذبهٔ محبت جناب خوشنود دام ظله بمدراس برخورد و لبقیه احوالش در دیباچه گذشت و هرچند که صعوه مثل باز قوت پرواز ندارد و فطاة با طوطی خوش

لهجه هم آواز نیست لکن چونکه در استعداد طیران فی الجمله مجانست و اتحاد است لهذا این غاشیه بردار چابک سواران میدان سخن و جزوکش دبستان این فن که مدتی کمر بخدمت شعر و شاعری بر بسته و نشتر محبت کلام رنگین برگ جان شکسته وحشیان خیال پر اختلال خود را باغزالان بیدای فصاحت رخصت جولانی میدهد و برخی از افکار حالیه بیاران عرض میکند شاید نظر صاحبدلی بر آن افتد و به پرتو او مس ناقص این اقلیل البضاعت طلای احمر گردد وهی هذه.

ای از فروغ نور تو روشن چراغ ها — وز پرتو جمال تو در سینه داغ ها

فزود حسن چو از ساغر شراب ترا
سزد ازین دل بریان من کباب ترا

بحال پیریم ای ترک نوجوان رحمی — اگرچه منع کند عالم شباب ترا

گر بگورستان گذر افتد من رنجور را
ناله ام بیدار سازد خفتگان گور را

شمع را آتش بجان بگرفت و اشک گرم ریخت
شب چو گفتم قصه سوز و گداز خویش را

گر نصیبم خاکبوسی سر کویش شود

اکتفا بر سجدهٔ ساز د نماز خویش را

صیاد رخصت چمنم گر نمیدهد   سیر هزار باغ بود در قفس مرا

آه زین سوز و گدازیکه بدل میدارم

همه تن سوخته این آتش خاموش مرا

بلا است این خط مشکین بگرد عارض تو

بملک روم که ره داد فوج زنگ ترا

شاید از مقدم جانان خبری میآرد

طفل اشکی که بصد شوق دوان است مرا

در زیر خاک نیز نیاسوده ام دمی   آخر بسوخت سوز درون در کفن مرا

خدنگت را بفرما تا فرود آید به پهلویم

که از جان دوست میدارد دل من بیمحابا ترا

چسان در کلبهٔ احزان من اورا گذر باشد

من آن مورم که از من ننگ میآید سلیمان را

وقت سحر چو ای گل خندان برآمدی   صد چاک کرد صبح گریبان خویش را

نشد ز روز ازل جز غمت حوالهٔ ما   بود ز خون جگر باده در پیالهٔ ما

فغان که صحبت او بر دلم بلا آورد   شکست آخر از آن سنگ آبگینهٔ ما

دو چشم مست خود را سرمه سان چون میکنی ظالم

که تیغ تیز کی محتاج می باشد فنائی را

از تلاطم های بحر چشم من ترسیدنی است
غرق خون روزی کند این چشم طوفانی مرا

فارغ ابدم بوده ام از فکر جهانی   آورد درین عهد تماشای تو مارا

از غمزه پرفن دلکی هم نه بجا داشت
چشمت چه قیامت نگه هوش ربا داشت

طرفه جائیکه نشست [illegible] و تست   دامن عیش بدست من و تست
منزلت در دل و دل بسته زلف   زلف مشکین که شکست من و تست

رخت چو رونق بازار نو بهار شکست
بچشم بلبل شیدا هزار خار شکست

چکیده باده خون جگر ز ساغر چشم
چو شیشه دلم آن شوخ می گسار شکست

بس اشک شرربار که از چشم ترم ریخت
مژگان زدو چشم همه تن آبله پوش است

قدرت سریکه داشت بقربان تیغ او
افکند و خوش نشست که باری بدوش داشت

شب حدیث زلف مشکینت چو در محفل گذشت

من ز خود رفتم نمیدانم چها بر دل گذشت

نی همین آتش عشق تو دل و جانم سوخت

اشک گرمم چه بلا بود که مژگانم سوخت

قطره های اشک کز چشم من ناکام ریخت

سرخی آن آبروی بادهٔ گلفام ریخت

پیش ازین صیاد ظالم را ز قید من چه حظ

داشتم مشت پری کز حلقه های دام ریخت

من بکام دل چو از لعلش گرفتم بوسه

دست حسرت مدعی را زهر اندر کام ریخت

قدرت که روز او شده افزون از شب سیاه

یارب شهید غمزهٔ چشم سیاه کیست

دیده را محفوظ داری قدرت از سیل سرشک

کاسه چشم تو سامان گدائیهای تست

کشتگان تیغ تو دل دادهٔ گمنامی اند

کز سر خاک شهیدان تو گردی برنخاست

زنده کردی نام مجنون را بعشق و عاشقی

از دیار هند قدرت چو تو مردی برنخاست

از خاک مزارم شده صد شعله فروزان

این مرده نه خاک نهانی شرری داشت

تو آشیان خود ای عندلیب چون بستی

بگلشنی که گلی گوش بر نوای تو نیست

قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود

یک جان و صد هزار بلا در قفای اوست

از قیام تو قیامت بزمین بر پا شد — جلوهٔ محشر و انداز خرام تو یکی است

بسر بام بر آئی چو باین حسن و جمال — رونق مطلع مهر و لب بام تو یکی است

دود حسرت ز دل خویش بر آورد رقیب

من گرفتم چو ازان لب نی قلیان گستاخ

کسی ز دست غمت دل کجا نگه دارد — غمت بلاست خدا از بلا نگه دارد

دل ستم زده از وصل یار می نالد — چو بلبلی که بفصل بهار می نالد

بر باد مکن وفای دیرین — من خاک شدم غبار تا چند

ترا گذر چو سحرگه سوی چمن افتاد

شرر ز رشک تو گل را به پیرهن افتاد

نمیدارد دلم گر یاد یوسف طلعتی یارب

چرا او دیده حسرت براه کاروان دارد

پامال مکن خاک مرا بعد هلاکم   شاید که نهانی شرری داشته باشد
ناوکش سینه بیکینه هدف کرد آخر   نقد جانی که مرا بود تلف کرد آخر

شور آوارگیم برده سبق بر مجنون
زنده دیوانهٔ من نام سلف کرد آخر

از صفای رخ زیبای تو افتاد چو عکس
از دم سرد و خود آیینه کلف کرد آخر

من نمیدانم چه آتش امشبم در جان گرفت
کز بن هر مو همی ریزد شرارم همچو شمع

در یاد چشم مست تو ای نور دیده ها
از دیده خون ناب چو صهبا گریستم

تراوش کرد از بس در فراقت اشک از چشم
بجای اشک اکنون میچکد خوناب از چشم

چه سازم گر نشد آویزهٔ گوش بتان قدرت
بر آید گرچه هردم گوهر نایاب از چشم

دل خسته و آه سرد دارم   یک جان و هزار درد دارم
پوشیده چسان کنم غم دل   چشم تر و رنگ زرد دارم

از وصل تو چون کام نه حاصل شده مارا

من کام دل از خنجر خونخوار گرفتم

چه آن از لاله رخان پا اگر بباغ نهم
ز دیده اشک فشارم[۱] بسینه داغ نهم
شبی که من گذرم زین سرای تیره و تنگ
ز شعلهٔ دل خود پیش ره چراغ نهم

بصد خواری چو من از کوی آن گل پیرهن رفتم
جهان از تنگی بر خود دیدم و اندر کفن رفتم
نشد با شمع روی صحبتم روزی ازین حسرت
همه شب ز آتش غم سوختم و از انجمن رفتم

عمری تباه شد بطلبگاری توام | آخر بباد باخت هواداری توام
در کنج قفس خوش باسیری گذرانم | گر کار تو آید این مشت پر من

زان چهره گل رنگ که آتش بهوا زد
افکند پس از مرگ شرر در کفن من

آن رشک مه به پرده چو رفت از نگاه من
سر بر کشید تا بفلک دود آه من

شب سیه تر باد و زلف عنبرین یا بخت من
برق خوش یا جلوه ات یا آه آتش بار من

[۱] فشانم

غنچه خندان یاد دهانت یا مرا زخم جگر !

نغمه خوش یا صوت تو یا ناله های زار من

ساغر می شبانه باکه زدی | بارخ لاله رنگ آمده

برنخیزی ز کوی او قدرت | چه قدر پا بسنگ آمده

ترا صد بار گفتم احترازی زین سیه چشمان

دلا آخر شهید تیغ چشم سرمه سا گشتی

آه صحرای محبت چه پر خار است | قدرت امروز تو هم آبله پا می آیی

زنهار بوی گل نه تمنا کند کسی | بند قبا اگر بچمن وا کند کسی

تیغ تو آه سیر کجا می شود اگر | هر روز جان تازه مهیا کند کسی

چو بکام دشمن من تو رخ نقاب کردی

دل من ز غصه خون شد جگرم کباب کردی

دم نزع یارم آمد سیرش دمی ندیدم

اجل از تو شکوه دارم که چرا شتاب کردی

از جلوه نماند بجا هوش در کسی | یارب چسان کند برخ او نظر کسی

بر نمی خیزد صدائی از تو ای مجروح عشق

کشتهٔ تیغ نگاه سرمه داری کیستی

ای نور نظر تا کی از خلق نهان باشی

وامانده براه تو صد چشم تماشائی
دگر طرف کله بشکسته بی باکانه میآئی
سرت گردم بتاراج کدامی خانه میآئی

رباعیات

تا بر سر کوی او مرا جائی هست | روزم بفغان وشب بغوغائی هست
قدرت من و ترک عشق نتوان نتوان | تا سر دارم ز عشق سودائی هست

وله

میخواستمی رخ نکویت بینم | خود را تا کی در آرزویت بینم
حیف است که بیخودی مرا روز لقا | از خود نگذاشت تا برویت بینم

وله

دلبشب بفریب جان گرفتی از من | امروز دل از طپان گرفتی از من
زین خوف که کس تهمت قتلم نکند | خون ریختی و گریبان گرفتی از من

وله

ای چرخ چنین ذلیل و خوارم کردی | آشفته و زار و بی قرارم کردی
میخواستی از روز ازل خواری من | آخر به ستمگری دوچارم کردی

حرف الکاف :- جامع کمالات انسانی کمال
الدین اسمعیل اصفهانی که از صنادید آن دیار و اکابر باغرور و وقار است

بطبع بلند و فکر دقّت پسند باد ابندی مضامین تازه و نزاکت
معانی در عصر خود ممتاز بوده اساتذه نامدار بمتانت کلامش اتفّاق
دارند و وی بیشتر بمدح بعضی عظمای صاعدیه که ذی ثروت بودند
میپرداخت و صلات فاخره حاصل می ساخت ازوی پرسیدند
که چرا فاضل رکن الدّین مسعود صاعدی را بمدح برگزیدی و تبوصیف
ملوک و سلاطین نمی پردازی گفت او بمغز سخن میرسد و داد سخن
شناسی میدهد و این را بالاتر از صله میدانم گویند کمال
الدین اسمعیل مرد متمول بود و بطریق وام عنایت ارباب احتیاج
مینمود بعضی از مردم اصفهان از راه بدمعاملگی باو پیش نیامدند
و وی دل تنگ گشته این سه بیت گفت

ای خداوند هفت سیاره ❊ ظالمی را فرست خونخواره
تا در و بام را چو دشت کند ❊ جوی خون آورد بجو باره
مددر اخلق را بیفزاید ❊ هر یکی را کند دو صد پاره

قضارا در همان عرصه لشکر اوکتائی خان از آل چنگیز خان
رسیده بقتل عام صفاهان پرداخت چون در آن اوقات کمال
الدین اسمعیل بکسوت فقر خارج شهر منزوی بود جمعی از دولت
مندان آن دیار اموال خود را در چاهی که رو بروی خانقاه او واقع شده

بود پنهان ساخته بودند اتفاقاً انگشتری یکی از مردم لشکر در آن
چاه افتاد و وی حین اخراج آن بر آن مقدمه آگهی یافته کمال الدین
اسمعیل را بنا بر اطلاع از دیگر دفاین بشکنجه کشید و آنقدر
اذیت داد که رشته حیاتش از هم گسست و این امر در سنه ۹۳۵
خمس و ثلثین و ستمائة بظهور رسید این چند بیت از کلام او ست

بر تافته است بخت مرا روزگار دست
زانم نمی رسد بسر زلف یار دست
آرم بر دن زبیم کشاکش صد هزار دل
گر در شود مرا بدو زلف نگار دست

رباعیات

دل خون شد و رسم جانگذاری نیست — در حضرت تو کمینه بازی این است
با این همه هیچ می نیارم گفتن ! — شاید که ترا بنده نوازی این است

وله

گر لاف زنم که یار خوش خواست نه — با ما بوفا و عهد نیکو است نه
این نادره تر که از برای تو مرا — شهری همه اند و تو دوست نه

وله

گر باز آئی دلم بمن باز آری — هوشم بسر و روان بتن باز آری

جامی که زتن رفته اگر رائی کنی   از نیم رشش بیک سخن باز آری

بزم آرای عزّت وارجمندی شیخ کمال الدّین

خجندی که از صوفیه کرام است و اکابر مشایخ عظام از وطن مألوف بزیارت حرمین شتافت و پس از شرف اندوزی امکنه متبرکه باذربایجان برخورده در تبریز رنگ اقامت ریخت و در روزگار سلاطین جلایر علم شهرت افراخت بیشتری از اعیان آن دیار حلقه ارادتش در آمدند و در هنگامیکه میرانشاه خلف امیر تیمور صاحب قران از طرف پدر والا اقتدار بحکومت تبریز مأمور گشت بخدمت شیخ اعتقاد تمام داشت روزی بنابر ملاقات رفت و بتقریبی بسمع شاهزاده در آمد که شیخ مقروض ۱۰۰۰۰ ده هزار دینار است فوراً طلبیده در مجلس ادا ساخت و شیخ را با خواجه حافظ اعتقادی بوده و خواجه هم غایبانه رطب اللسانی بهمرسانیده وقتی شیخ این غزل را پیش خواجه فرستاد

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم

وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم

گفت گر یابی نشان پای ما بر خاک راه

بر فشان آنجا بدامن ها گهر گفتم بچشم

گفت گر گردد لبت خشک از تف سوزان آه
باز میسازمش چو شمع از گریه تر گفتم بچشم

گفت گر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک
هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم

گفت گر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

خواجه بتواجد در آمده و تحسین ها نمود کلام شیخ با نزاکت همرنگ
است و با لطافت و فصاحت همسنگ در بحر خفیف بیشتر
متتبع امیر حسن دهلوی است گویند وقتی این مطلع شیخ

چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این
الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

بگوش مولانا محمد شیرین مغربی برخورد گفت شیخ با چنین
علو مرتبت چرا همچو شعری گوید که جز بمعنی مجاز بوی از گلشن حقیقت
بمشام مفهوم نرسد شیخ مولانا را بدعوت طلبیده مطلع مذکور
بر زبان رانده فرمود که چشم عین است پس شاید که مراد از آن
عین ذات قدیم باشد و ابرو بمعنی حاجب است کنایت از آن
بصفات که حجاب ذات است امکان دارد مولانا پسندیده بالضاف

در آمد در بهارستان آورده که یکی از عارفان بصحبت شیخ کمال و خواجه حافظ رسیده چنین میفرمود که صحبت شیخ به از شعر او و شعر حافظ به از صحبت وی آخرالامر در سنه ثلث و ثمانمائه در تبریز بجنت الماوا خرامید بر لوح مرقدش این بیت نگاشته اند

کمال از کعبه رفتی بر در یار　　هزارت آفرین مردانه رفتی

این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

گر یار مرا بمن مسکین نظری نیست
مارا گل از بخت خود است از دگری نیست

اندیشه ز سر نیست که شد در سر کارش
اندیشه از آن است که با ماش سری نیست

روی تو بجز آئینه دیدن که تواند　　زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند

یا دوست گزین کمال یا جان　　یک خانه دو میهمان نگنجد

هر کجا باشد نشان پای او آنجا بچشم
خاک بر داریم چندانیکه آب آید برون

گر مرا صد سر بود هر یک پر از سودای او
چون سر زلفش بیفشانم بخاک پای او

رباعی

ای باعث ناله و فغانم که توئی   وی راحت دل مونس جانم که توئی
اکنون که دمی به پرسشم آمده‌ٔ   چندان بنشین که من بدانم که توئی

رونق افروز بزم سرور محمد عبد الله کاتبی ساکن نیشاپور

که نهنگ دریای فصاحت است و پلنگ بیدای بلاغت در اقسام سخن طبع این نقش مهارت تمام داشت و در اصناف نظم فکر دقیقش لاحقه مالا کلام و با این همه لطافت کلام جرعه‌کش مصطبه ارباب شوق بود و از همنوایان عنادل گلشن اصحاب ذوق در بدایت حال بخدمت مولانا سیمی نیشاپوری در خوشنویسی چیره دستی نمود و بهمین وجه کاتبی تخلص گزید و در قلمرو کمالات از افراد منتخب بر آمد بالجمله از وطن مألوف رخت بهرات کشید و بملازمت بایسنقر میرزا بهره وافر اندوخت و میرزا او را بجواب قصیده کمال الدین اسمعیل که ردیفش نرگس است امر فرمود کاتبی بمشاهده عدم التفات میرزا آزرده گشته از آنجا عازم شروان گشت امیر ابراهیم شروانشاه مقدم او را مغتنم انگاشته بنوازشات شاهانه نواخت و بصله ده هزار درم در قصیده مدحیه ردیف گل باندمال جراحت او پرداخت و وی آنرا بفقرا و مساکین تقسیم ساخت پس از آن به تبریز بر خورده سری بصفاهان کشید و بخدمت

ضیاء الدین علی برکه کتب تصوف گذرانیده از اختلاط اهل دنیا
بکلی محترز گردید آخر الامر در بیان عمر باسترآباد رفته طرح سکونت
انداخت وهمانجا در ۹۳۹ سنه تسع وثلثین وتسعمائة بشکایت طاعون
بدار البقا شتافت از تصانیف لطیفش دیوان ومثنوی مجمع
البحرین اشتهار تمام دارد این چند بیت از اشعار آبدارش بکتابت
درآمد

شبی که ماه رخش شد چراغ خلوت ما
گداخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما

تا نگردد دیگری عاشق مرا صد پاره ساز
بهر عبرت بر سر راهی فکن هر پاره را

بودیم همچو نافه همه عمر در خطا ! | موی سپید بین و درون سیاه ما

مگو ناصح بعاشق پند شیرین | مزاج گرم را حلوا زیان است

پری رخی بشکرخند قتل مردم کرد | چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند
کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

چشم تو نرگس است کز و خواب می چکد
لعل تو آتش است ازو آب می چکد

چو غنچه پاک دامنی ای نوبهار حسن

هرچند از لب تو می ناب می چکد

ناگفته ام در گلستان وصف دهان تنگ تو

یک غنچه از طرف چمن خنده نمیآید برون

کاتبی چون رسید مژدهٔ قتل — باش خندان چو شمع تا کشتن

بگذشت در هوای تو عمر دراز من — بنگر نیاز و سرکشی ای سرو ناز من

مردم چو شمع و یک نفسم نامدی بسر — بر باد بود این همه سوز و گداز من

خنجر عشق خون من ریخت بخاکپای تو

رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

سحر چنین بکجا میبری شراب زده — که تاب عارضت آتش بآفتاب زده

قصیده التزام شتر و حجره که گفته این چند بیت از آن است

مرا غمی است شتر بارها به حجرهٔ تن — شتر دلی نکنم ما و حجرهٔ من

چه نقش اسب و شتر بر جدار حجره کشی

شتر منبد که این حجره نیست جای وطن

کجا بری شتر و حجره در دمیکه بود

شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن

شتر بهرزه مران یاد کن ز حجرهٔ گور

که حجره چون شتر مست باز کرده دهن

مبند بر شتر حرص رخت حجره جسم

که رخت حجره گران است و اشتر آبستن

نکته سنج خوش مقال محمد قاسم کاهی از سادات میان

کال که خطا بین بخارا و سمرقند در ریعان شباب بخدمت مولانا

جامی فایز گشته وقتی میرزا عسکری برادر همایون پادشاه در بدخشان

هگی خزانه خود را که در خطیر بود باو مرحمت نمود و کاهی بمقدار پر کاهش

نانگاشته فوراً تمامی بفقرا ایثار ساخت آخر سر بسند کشید و بشرف

صحبت شاه جهانگیر کرمانی فیضیار بود و از آنجا بگلگشت هند در

افتاد و مورد عنایات اکبر پادشاه گشت و صله غزل التزام لفظ فیل

که مطلعش این است.

تا بفیلان میل دیدم دلستان خویش را

صرف راه فیل کردم نقد جان خویش را

صد هزار تنکه حاصل ساخته و حکم پادشاهی عز اصدار یافت

که وقتیکه مولانا بحضور رسد هزار روپیه بتقریب پا مزد تسلیمش کنند

از آنجا که کمال استغنا داشت بار دیگر بحضور شاهی نرفت در سخن

سنجی قدرت وافی داشت و بدقیقه رسی استعداد کافی و با این همه

لیاقت بمحض وارستگی و رندمشربی لبسر میبرد آخر کار در اکبرآباد پای سکونت فشرده همانجا بعمر صد و ده سالگی در ۹۸۸ سنه ثمان وثمانین وتسعمائه سرمست جام ممات گشت از کلام تر و تازه کاهی ست

نرگس است عیان بر سر مزار مرا سپید شد بره هست چشم انتظار مرا

زعارض بر گرفتی زلف و دل بردی بهر موئی
فرو نگذاشتی در دلربائی یکسر مورا

سوار گشت و برافشاند زلف پرچین را
نگارخانهٔ چین ساخت خانهٔ زین را

سرخوشم از جام عشق و فارغم از محتسب من نه آن رندم که باشد از کسی پروا مرا

کی توانم از تماشای قد جانان گذشت
راست میگویم سخن از راستی نتوان گذشت

چون ز عکس عارضت آئینه برگ گل شود
گر در آن آئینه طوطی بنگرد بلبل شود

کاهی بگوشش زنده دلان نغمه رسان
زان بیشتر که بانگ برآید فلان نماند

نه پنداری که عاشق از جفا بر دل غمی دارد
وفا هر چند خوش باشد جفا هم عالمی دارد

بلبل اگر نه مرد ز خار جفای گل بهر چه شد بنفشه بگلشن کبود پوش

در ملاحتهای خط و خال آن لب نیست شک

هر چه در کان نمک افتد شود آخر نمک

تا ز مستی چاک کردی در گلستان پیرهن

غنچه را چاک گریبان تا بدامان یافتم

در چمن بودم که باد آورد از زلفت خبر

همچو سنبل خاطر خود را پریشان یافتم

چون سایه هما بهر جا روان شوی

شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

صاحب فکر مستقیم ابو طالب کلیم که اصلش از همدان است و در کاشان اقامت داشته رنگ سخنش گلستان سخن است و عندلیب چمنستان این فن طبع بلندش طالب مضامین رنگین و فکر نزاکت پسندش متلاشی خیالات دلنشین وادی اقسام نظم را بکام فصاحت طی نموده و در مراتب سخن بخوش کلامی گوی سبقت ربوده در آغاز شباب بعهد جهانگیری وارد هندوستان گشته بارتباط شاه نواز خان بن میرزا رستم صفوی بهره اندوز فواید گردیده مراجعت بایران نموده زیاده

از دو سال در ولایت نماند باز عنان عزیمت بجانب هند منعطف ساخت و چندی بر فاقت میر جمله شهرستانی پرداخت آخر بظل عاطفت شاهجهان جا گرفت و بنوازشات شاهی کارش ترقی پذیرفت و در جلدوی نظم مدحیه باد فات مختلفه در تقاریب جشن نوروز وغیر ذالک و توصیف تخت طاؤسی بمیزان سنجی وعطای صلات نمایان جمعیت فراوان بهم رسانید و بعنایات خطاب ملک الشعرائی ممتاز زمان و محسود اقران گردید و در اواخر عمر بنظم فتوحات شاهجهانی مامور گشته بتقرر سالانه از پیشگاه شاهی وانزوای در کشمیر دلپذیر دستوری یافت وقتی خواندکار روم باعلیحضرت نوشته که خطاب شاهجهانی باوجود سلاطین روزگار صادق نمی آید شاهجهان در جواب آن متامل بوده ابوطالب کلیم بعرض رسانید

هند و جهان زروی عدد چون یکی بود
بر شاه ما خطاب ازین رو مبارک است

پادشاه خوش وقت گشته همین بیت را در جواب نگاشت و کلیم را بزر سنجید آخر کار در کشمیر که منزوی بود در ۱۰۶۱ سنه احدی وستین والف راهی در آخرة گردید و به پهلوی قبر محمد قلی سلیم

منزل گزید غنی کشمیری تاریخ وفاتش در نیم مصرع یافته
"طور معنی بود روشن از کلیم" از کلام بلاغت نظام اوست

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را
بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

حدیث زلف تو از دل بلب چو میآید لبسان خامه سیه می کند زبان مرا
جز حرف عشق سراسر بیان ما چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما
بیکسانیم گذاری بسر ما که کند مگر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما

ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازم غم او را
گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند بو را

یاد هیچ دلسوزی نداند چاره کار مرا شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا
بر سبزه نوخیز خطت می نگرد زلف زانسان که بحسرت نگرد پیر جوان را

ناتوانی ناتوانان را بچشم کم مبین
یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست
گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

پنجه ام را بگریبان کفن بند کنید
که هنوزم هوس جامه دریدن باقیست

تو بی زبانی ما را حریف حرف نهٔ   بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست

لاله داغ است از فغان بلبل و گل بی خبر

آشنا رحمی نکرد ما دل بیگانه سوخت

زخمها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد

دست سعی هیچ کس بالای دست شانه نیست

ما را هدف ناوک بیداد نوشتند

آنروز که ابروی بتان شکل کمان یافت

سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه

هر کس بطریق دگر از دوست نشان یافت

غمزهٔ او مست ناز نرگس او ناتوان   غیرِ پرستار مست بر سر بیمار نیست

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد   در کشور ما آینه زنگ نگیرد

ز رشک دالع تردامنان داغم درین گلشن

که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

روی تو بر بهار ز بس کار تنگ ساخت   یک غنچه در فضای چمن وا نمی شود

صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند   خنده را غیر گل زخم لب سوفار نداد

کلیم بوسه چه خواهی باین تهی دستی

ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم
که تیغ همت مردان این میدان دو دم دارد

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش
کشند ز آئینه بیرون عکس را مژگان گیرایش

در راه تو جان بر لب و سر بر کف دستم   شمع سحرم حاجت جلاد ندارم

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دو روز
درین چمن بچه امید آشیان بندم

ز خضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات
بزندگی شده ام بسکه سرگران بی تو

رباعی

بلبل هوس گلبن با غم نکند   پروانه به آهنگ چراغم نکند
زینگونه که روزگار برگشته ز من   گر آب شوم [illegible] سراغم نکند

صاحب طبع نیکو عبدالرحیم گم گوله اصلش از کشمیر
است چندی در خدمت محمد افضل سرخوش بمشق سخن پرداخت
و پس از آن دل بسیاحت ممالک جنوبیه نهاد و در آن نواحی
او اخر مائة حادی عشر جان بقابض ارواح داد از اشعار آبدار اوست

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا   بلذتیکه مکد طفل شیر خوار انگشت

بزنجیر یکه عشق انداخت در پای من ای قمری
فتاد آخر ترا هم حلقهٔ در گردن ای قمری

انجمن آرای خوش کلامی میر عبدالرحمن وزارت خان
گرامی که اصلش از خواف است با اخلاق حمیده و اوضاع
پسندیده اتصاف داشت و در مراتب نظم بطبع رنگین و فکر
متین سر بلندگوئی برافراشت در زمان سلطنت عالمگیر پادشاه
بلیاقت شایسته بتصدی خدمات بایسته بود آخر کار مفلوج
گشته در سنه ۱۱۲۱ احدی و عشرین ومائة والف و آخر عهد شاه عالم
بهادر شاه مرحله پیمای دار آخرت گشت این چند بیت ازوست

شد فصل گل و دامن ساقی نگرفتیم — هنگامهٔ مستی به بهار دگر افتاد
صورت یار گر کشد نقاش — نقش زلفش به پیچ و تاب کشد

بر عکس بود خاصیت زعفران عشق
تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم

نضارت بخش چمنستان سخن شیخ سعدالله متخلص
بگلشن که اصلش از احمدآباد گجرات است و نسب شریفش به
زبیر بن العوام صحابی رضی الله عنه میرسد و اسلام که بوزارت بعض
سلاطین گجرات اختصاص یافته از نیاگان اوست و لبعد استیلای

اکبر پادشاه بر گجرات یکی از اجدادش بدار السرور برهانپور توطن
گزیده شیخ از آنجا برآمده رنگ سکونت بدار الخلافت شاهجهان
آباد ریخت و بحلقهٔ ارادت شاه گل نوادهٔ شیخ احمد مجدد سرهندی در
آمده فیضها ربود بر جادهٔ توکل و استغنا ثابت قدم بود طبع رنگینش
بخشش کلامی هم آهنگ است و اشعار آبدارش با نزاکت همرنگ
آخر همانجا در سنه احدی و اربعین و مائة والف بریاض رضوان
شتافت جویبار اشعار آبدارش در روانی است .

بچشم خویش اگر سحر سامری این است
نظر بآئینه کن شیشه و پری این است

خوش فرو افکنده سر در فکر سامان خودم
منکه چون گرداب در چاه از گریبان خودم

بدقت میتوان فهمید معنی های نازاو
که شرح حکمت العین است مژگان دراز او

رباعی

در عالم گریه بینوائیم چو شمع — در سعی گداختن رسائیم چو شمع
تا از دل من داغ تمنا گل کرد — در سوختن انگشت نمائیم چو شمع

شاعر نامی میرزا گرامی که اصلش از کشمیر است بخدمت

پدر بزرگوار خود میرزا عبد الغنی قبول تتلمذ پرداخته و بطبع موزون
لیاقت شایسته حاصل ساخت از شعرای نازک خیال است
و فصحای شیرین مقال در شاهجهان آباد بکمال استغنا قلندرانه
گذر اوقات مینمود و باد اهبندی خیالات تازه و مضامین رنگین
گوی سبقت میبرد آخر در ۱۱۵۶ سنه ست و خمسین و مائة و الف
بسفر آخرت پرداخت از طبع گرامی او است

همچو آن شمعی که روشن میکند صد شمع را
سوختم تا در غم او عالمی را سوختم

گل سرسبد سرو[illegible] شیخ گلشن علی از خطه جونپور که
انصاری الاصل است یکی از اجدادش از [illegible] عرب وارد جونپور
گشته رنگ توطن ریخت ولادت شیخ در ۱۱۱۷ سبع عشر و مائة و الف
گل کرده بعد حصول فهم و تمیز کتب فارسی بخدمت پدر [illegible] شیخ عطاالله
گذرانیده و صرف و نحو از بعضی اساتذه عصر تحصیل نموده و خط
نستعلیق و شکسته و ثلث درست می نوشت پس از آن
سری بشاهجهان آباد کشید و بخدمت میر افضل ثابت مشق
سخن نمود و بعد وفاتش از نظر شمس الدین فقیر اشعار خود می
گذرانید و مدت دراز برفاقت نواب شیر افکن خان باسطی و

سالی چند با نواب علی قلی خان واله بسر برد و از شیخ محمد علی حزین
هم فیضها ربود آخر در قصبه ماهل[1] که از پرگنات جونپور است پا بدامن
آنزوا کشیده اواخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ رخت از دار فانی بر بست
اینچند بیت از وست

بیت

رفتی از بزم و طرب رفت و تمنا باقی است | باده شد حرف و هوا در دل مینا باقی است
لاله در دست ز داغ نشانی شد مجنون که هنوز | داغهای غم او بر دل صحرا باقی است

دلم از اختلاط یار با اغیار مینالد
که چون بلبل به بیند پهلوی گل خار مینالد

در چشم فتنه ساز تو باشد بلا نگاه | باز آفت نگاه تو دارد خدا نگاه

رباعیات

گر غنچهٔ گل تنگ دهانی دارد | چون لعل لب تو کی گهر فشانی دارد
هرچند که سرو مصرعه موزون کرد | چون قامت تو کجا روانی دارد

وله

شام آن بت مه طلعت و خورشید غلام | آمد بنظاره مه نو بر بام
او را لفلک نظر مرا بر رویش | آنشوخ هلال دید و من ماه تمام

پسندیدهٔ فصحای نامور محمد باقر خان گوهر که از اکابر
مردم مدراس و عمائد قوم نایط بوده نظم آبدارش سلک گوهر بی بها

[1] من نواح جونپور

است و جواهر اشعارش بکمال صفوت و جلا طبع رنگینش بتلاش
مضامین تازه ممتاز و فکر متینش بنازک خیالی و نغزگوئی دمساز
در سرکار والاجاهی عزت و اعتبار تمام داشت و بصلهٔ قصیدهٔ مدحیه
بعطای قریه بطریق سورغال سر بمفاخرت برافراشت چنانچه الی
یومنا هذا بر اخلافش جاری و بحال است و در هنگامهٔ حیدر علیخان
بحکومت تعلقهٔ نیلور مأمور گشته پس از یکسال حضور طلب گردید
و او اخر مائه ثانی عشر گوهر هستی را بسلک عدم کشید از اشعار
آبدار اوست .

سر کشد تار نگاه از ریشه ور گهای من
کرد نیرنگی ز رشتن جستن بینا مرا
با بر ریشه دوانید سبکباری ما
نسب به برق رسانید بیقراری ما
سخاوت پیشه هنگام عطا منت نهد بر خود
ز خجلت شیشه آری پیش ساغر سرنگون آید

همیشه زخم دلم لب بخنده وا دارد — که ناوک تو بدل الفت رسا دارد
میتوان رفت بقربان کمانداری او — تیراو شیوهٔ دلجوئی ما میداند
بچاک سینهٔ من لعل یار می خندد — فغان که بر گل زخمم بهار می خندد

میان بر لبست آن شیرین ادا در خواهش قلم

بذوق تیغ او چون نیشکر من هم گره بندم

آواره عروج ونزولم براه دوست   چون گرد باد سر بهوا سینه بر زمین

حرف اللام :- گلدسته چمنستان نظم پردازی

مولانا لسانی شیرازی که در اقسام سخن بفصاحت رطب اللسان

وبزلال نظم آبدار عذب البیان بخوش کلامی در عهد خود یگانه و

وسخن سنجی منتخب زمانه اراده از شیراز به تبریز درافتاد ودر

آنجا بعشق فولاد نامی پسر حراقی نقد جمعیت باخت وخود را مصروف

رضای او ساخت ووی با یکی از رقیبان خواهش زری از مولانا

نمود مولانا قصیده در مدح امیر نجم ثانی نوشته گذرانید چون

این سه بیت خواند

پای تا سر منم آزرده شمشیر جفا   از جفا کاری دور فلک بی سروپا

پای بی قوت من بادیه پیمای عدم   دست بی قدرت من سلسله جنبان بلا

می من صافی وارباب مروت . بی ذوق

زر من بی غش وصراف سخن نابینا

امیر نجم بر بیت ثالث خیلی بر آشفت فاما بمقتضای

مروت از عطای صله چشم نپوشیده سی تومان تبریزی دیک دست

خلعت مرحمت ساخت آخر الامر در سنهٔ ۱۰۴۱ احدی واربعین والفتمائة بکنج عدم آرمید و در سرخاب تبریز دفن گردید از کلام درد انگیز اوست

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا
آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

هزار میوه ز بستان آرزو چیدم
یکی به لذت پیکان آبدار تو نیست

جز ناله انیس من بیمار کسی نیست   آن هم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست

شدیم پیر ز بار غم تو کرمی کن   بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

لبم پر آبله و جان گداز گشته چو شمع
زبسکه بی تو نفس های آتشین زده ام

کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندمد   از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت
که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

چمن پیرای رنگین بیانی مسمات لاله خاتون کرمانی

که از خواتین معظمه و مخدرات محترمه بوده مدتی در ولایت کرمان داد عدل و حکومت داده و مردانه قدم در راه جهانبانی نهاده صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم بود و با ارباب سخن و اصحاب فضل و کمال

مراعات مینمود از کلام نزاکت انضمام اوست

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است

بزیر مقنعهٔ من نشان کله داری است

درون پردهٔ عصمت که جایگاه من است

مسافران صبا را گذر بدشواری است

جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم

ز آفتاب که آن شهر گرد و بازاری است

نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو

نه هر سری نه کلاهی سزای سرداری است

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید   تا دست من امروز بدوش تو رسید

در گوش تو دانه های دُر می بینم   آب چشمم مگر بگوش تو رسید

حرف المیم :- معدن کمالات موفور امیر معزی

از اکابر نیشاپور که ظهورش در عهد دولت سلطان ابراهیم ابن مسعود
غزنوی است و در زمان سلجوقیان خصوصاً سلطان جلال الدین ملک
شاه و سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا و امیر الامرا بوده ارباب
بلاغت و اصحاب فصاحت ذات شریفش را باستادی قبول

وکلام بانظامش رامعقول دانسته اند واکثری از شعرای نامدار
نسبت تلمذ[1] در شاعری باو میرسانند وبیشتری از سخنوران فصاحت
شعار لاسیما حکیم انوری زبان بتوصیفش گشادندوی درجلدوی
قصاید مدحیه از پیشگاه سلطان معزالدین سنجر بصلات نمایان
کامران گشت وحسب الحکم بنام شاهی بتخلص معزی اختصاص یافت
روزی که سلطان سنجر به تیراندازی مشغول بود معزی لعزم ملازمت
مقابل گردید قضا را تیر از هدف خطا کرده بمعزی برخورد لبعضی نوشته
اند که بهمان زخم کارش بهلاکت انجامید فاما خلاف واقع است
چه قصیده که درسپاس شفای خود گفته مطلعش این است

منت خدایرا که بفضل خدایگان — این بندهٔ بیگناه نشد کشته رایگان

وفاتش اواخر دولت سلطان سنجر[2] علیه سنه اثنین واربعین و
خمس مائة در مرو واقع گشته این چند بیت از کلام معزی الیه است

بهر صفت که تو داری مرا روا دارم — زبهر آنکه من اندر جهان ترا دارم

رباعی

گر نور مه وروشنی شمع تراست — این کاهش واین سوز من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت — ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

این رباعی متضمن برحاجب که عبارت از وقوع ردیف

[1] از انجمله

بین القافیتین است بس نیکو گفته

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت

سست است عدو تا تو کمان داری سخت

حمله سبک آری و گران داری رخت

پیری تو به تدبیر و جوان داری بخت

شمع انجمن مهتری شیخ سعد الدین محمود شبستری

که از مریدان نامدار شیخ امین الدین تبریزیست ذات شریفش بکسوت کمال متنوعه آراسته بود و بحلیه علوم صوری و معنوی پیراسته اوقات شباروزی به شغل درس و تدریس و ذکر و فکر میگذرانید آخر روزی در عین تدریس بعشق ابراهیم نامی اورا بدام وحشت درکشید پس درس و تدریس را بیکطرف گذاشته و دل از یار و اغیار بر داشته بتصور محبوب آرمید طاعنان زبان بنصایح گشاده گفتند که خود را ازین بلا محفوظ داشته بدستور سابق بافاده و استفاده باید پرداخت فاما وی بمقتضای غلبه عشق التفات بگفتار شان نمی ساخت از آنجا که ملالت بطوالت انجامید بجذبه الهی از مجاز بحقیقت رسید و عارج معارج مقامات عالیه گردید مثنوی گلشن راز تصنیف لطیفش درد افزای ارباب سوز

وگداز است آخر الامر در سنه ۷۲۰ عشرین و سبعمائة سفر آخرت گزید
مزارش در شبستر که بفاصله هفت فرسخ از تبریز است. واقع گشته
این دو رباعی از کلام دلپذیرش ثبت افتاد

جز آتش عشق در دلم سوز مباد
جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزی که دلم شاد نباشد ز غمش
درگردش ایام من آن روز مباد

وله

در دیر مغان صراحی و جام نماند
ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین
کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

صاحب طبع سحر آفرین مولانا محمد شیرین معروف

بمغربی که اصلش از نائین است و وی از مریدان شیخ اسمعیل سیسی
است که از یاران شیخ نور الدین عبد الرحمان اسفراینی بوده و بعضی
بر آنند که در هنگام سیاحت سری به دیار مغرب کشید و در
آنجا بدست یکی از مشایخ که از منتسبان شیخ محی الدین ابن عربی
بوده خرقه خلافت پوشید غالباً وجه تخلص به مغربی همین بوده
باشد بالجمله صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بود و کلام شورانگیزش
بر آن دال آخر کار بعمر شصت سالگی در سنه ۸۰۹ تسع و ثمانمائة از قید
هستی بر آمد دیوان سرتاسر درد و شوقش دست خوش ارباب
ذوق است این چند بیت از آن فرا چیده شد.

بتسم با هر سری هر سو سر و کار دگر دارد
غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد

تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد

نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش
که زلف او بهر موی گرفتاری دگر دارد

یار ما هر ساعتی آید ببازاری دگر　　تا بود حسن و جمالش را خریداری دگر
کسوت دیگر بپوشد جلوهٔ دیگر کند　　مظهر دیگر نماید بهر اظهاری دگر

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
زین جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجود اند
اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم

می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب
بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی　　نگر بصورت خود تا مثال او بینی

رباعی

من مست و خراب و می پرست آمده ام　　مدهوش ز بادهٔ الست آمده ام

تا ظن نبری که باز گردم هشیار　　هم مست روم از آنکه مست آمده ام

آشفتهٔ خوش مقالی **مولانا موالی** که اصلش از قصبه تون است تحصیل کمالات پرداخته و در شعر گوئی هم سلیقه خوشی حاصل ساخته آخر کار در سنه ۹۴۹ تسع واربعین وتسع مائة وفات یافته این بیت از وی بنظر در آمده

بسویم پای نگذشته ناکرده دامن در کشید از من
نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

صاحب طبع ذکی **خواجه حسین مروی** که در معقولات شاگرد مولانا عصام است و در منقولات نسبت تلمذ بشیخ ابن حجر هیتمی مفتی حرمین محترمین داشت واز ذهن و ذکا و فکر رسا در نظم و نثر استعداد شایسته بهم رسانیده در زمره امرای همایونی واکبری ممتاز بوده در تولد شاهزاده میرزا سلیم خلف اکبر بادشاه قصیده گذرانیده که از مصراع اولین تاریخ جلوس شاهی واز مصراع دویمین تاریخ ولادت شاهزاده میسر آمد و بصلهٔ آن دو لک تنکه که عبارت از ده هزار روپیه اکبری باشد یافته واز پیشگاه اکبری رخصت وطن حاصل نموده چون بکابل فایز گشته همانجا در سنه ۹۷۹ تسع وسبعین وتسعمائة بحکم قضا وقدر بوطن اصلی شتافت

از کلام اوست

باز زدست خویش کن طرهٔ مشک ناب را
شانهٔ زلف شب بساز پنجهٔ آفتاب را

صاحب فکر بلند و طبع چالاک میرزا قلی متخلص بمیلی از
اتراک که اصلش از هرات است و در مشهد مقدس نشو و
نما یافت بحسن خلق و لطف کلام اتصاف داشت از ولایت میل
بهندوستان نمود و با نوربگ خان بخوبی بسر برد و قصاید
لطیف در مدح او انشا کرد آخر کار در مالوه سنه ۹۸۳ ثلث وثمانین
وتسعمائة مایل سفر آخرت گشت استخوانش را بمشهد مقدس
رسانیدند صاحب دیوان است این چند بیت از کلام درد
انگیز اوست

دم آخر است دشمن بمنش گذار یکدم
که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را

دلم ز زخم تو آسوده است مینالم
که غیر می نبرد لذت خدنگ ترا

سازد خموشش تا من حسرت کشیده را
گوید شنیده ام سخن ناشنیده را

باغیر رسیدی وزغیرت جگرم سوخت
صدبار زنا آمدنت بیشترم سوخت

شوقم ببین که باهمه غیرت ببزم تو
پیغام غیر آمدنم را بهانه شد

بسکه هردم بفریب ازره دیگر گذری
هیچ کس بر سر راه تو دگر ننشیند

بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا
خوشحالی که جفا راز وفا نشناسد

تا نیاید بمیان راز نهان من و تو
غیر در بزم نشیند بمیان من و تو

بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر
تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی!

دلداده خوش گفتاری مولانا مشفقی بخاری که بملازمت عبدالله خان اوزبک امتیاز داشت و در آن دیار بکمال عزت و اعتبار زندگانی مینمود و در عهد اکبری دوباره بسیاحت هند پرداخته بر انجا راشتافت و همانجا در سنه ۹۹۵ خمس وتسعین وتسع مائة وفات یافت از کلام اوست

بکویش رفتم وخاری بپای من شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

گنجینۂ نغز تلاشی مولانا محتشم کاشی که از بلغای روزگار
بوده و فصحای بلاغت شعار در کشور اقسام نظم بلیاقت شایسته
و استعداد بایسته حشمت تامّه داشت و بالطبع نقّاد در نکته سنجی و
سخن طرازی در معاصرین رایت شهرت میافراشت مثنوی
مختصری محتوی بسفارش شخصی در مدح عبد الرحیم خان خانخانان از
کاشان بهند فرستاد خانخانان پنجه التماس او را بحنای اجابت
رنگین ساخته بانجاح مرام سفارشی پرداخت در تاریخ عالم آرای
عباسی مذکور است که مولانا محتشم قصیدۂ طولانی در مدح شاه طهماسب
صفوی بانضمام قصیده که در وصف پری خانم صبیه شاه والاد شنگاه
از کاشان باصفهان ارسال داشت و بذریعه پری خانم بنظر شاهی
در آمد شاه فرمود برضای من نیست که شعرا زبان بمدح من
گشایند احسن آنست که قصاید در مناقب ائمه طاهرین علیهم الصلوات
و السلام گفته اول صلت صله از ارواح طیّبات حضرات عالیات
نموده بعد از آن از ما متوقّع باشند چون این کیفیّت بمولانا رسید
ترکیب بند مرثیه حضرت سید الشهدا علیه و علی آبائه الصلوات
و السلام نگاشته فرستاد و بجایزه لایقه جمعیت فراوان اندوخت
اگرچه اکثری عالی طبعان بفکر مرثیه آنحضرت پرداختند اما این

مرثیه شانی دیگر و شرف قبولیتی بالاتر دارد آخر کار در سنه ۱۰۱۱ الف بزاویه عدم آرمید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

ز آهم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد
که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد

ز آه سرد من لرزد دل محزون در آن کاکل
چو مرغی کز نسیم صبحدم در آشیان لرزد

نیست سد جز خون مردم آن مژگان هر آن دم
که رمح موشکاف اندر کف شاهجهان لرزد

شه گیتی ستان طهماس خان کز بیم رزم او
تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد

من غزلیات

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا | که دانم آشتئ در قفاست جنگ ترا
بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی | در انتظار نگاه دگر گداخت مرا

چو غافل از اجل صیدی بسوی صیاد میآید
نخستین رفتن خویشتم بگوشش یاد میآید

تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی
شب تار محتشم را که ستاره می شمارد

مردم و بر دل من بار غم یار هنوز

جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز

برای خاطر یارم بصد جفا کشتی   ببین برای که ای بی وفا کرا کشتی

من ترکیب بند مرثیه

باز این چه شورشی است که در خلق عالم است

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین

بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب   کاشوب در تمامی ذرات عالم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست

این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست

سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند   گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین   پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا   (۱)

در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گرچشم روزگار بروفاش میگریست

خون میگذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان — خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید — خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم — کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

(۲)

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد

کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی

وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی

کاش آنزمان که پیکر او شد درون خاک

جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست

عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی بروز حشر

با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند — ارکان عرش را به تزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند — اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید

زآن ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

بس آتشی ز اخگر الماس ریزها افروختند و در حسن مجتبی زدند

وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود کندند از مدینه و بر کربلا زدند

وز تیشهٔ ستیزه درآن دشت کوفیان

بس نخل ها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کزآن جگر مصطفی درید

بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

اهل حرم گریبان دریده گشاده موی فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب

تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون حلق تشنه او بر زمین رسید

جوش از زمین بذروه عرش برین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند

طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند

گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکبار جامه در خم گردون به نیل زد
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال
ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یک باره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر   دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آمد ز آستین
چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمیکه با کفن خونچکان ز خاک
آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

۵

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا

در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز — آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند

(۶)

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

برحرب گاه چون ره آن کاروان فتاد

شور و نشور واهمه را در گمان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند

هم گریه در ملایک هفت آسمان فتاد

هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید

هرجا که بود طایری از آشیان فتاد

هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد — بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان — بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعره هذا حسین زد — سر زد چنانکه از و در جهان فتاد

(۷)

پس با زبان پر گله آن بضعة البتول — رو کرد در مدینه که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست

این صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی
دود از زمین رساند بگردون حسین تست

این ماهی فتاده بگرداب خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده جیحون حسین تست

این خشک لب فتادهٔ ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده گلگون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه این جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

(۸)
پس روسوی بقیع و بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین
ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان   واندر جهان مصیبت ما بر بلا ببین

فی فی دراچون ابر خروشان بکربلا   طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر

سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین

آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام

یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین

وان تن که بود پرورشش در کنار تو

غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد   کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده   وز کین چها درین ستم ایجاد کرده

ای زاده زیاد نکرده است هیچگه   نمرود این عمل که تو شداد کرده

کام یزید داده از کشتن حسین   بنگر که را بقتل که دلشاد کرده

بهر خسی که بار درخت شقاوتست   در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده

با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو   با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

در طعنت این بس است که با عترت رسول

بیداد کرده خصم تو امداد کرده

ترسم ترا دمی که بمحشر در آورند

از آتش تو دود بمحشر بر آورند

محفل آرای سخندانی **ملا مجلسی اصفهانی** که نسبت
تلمذ محتشم کاشی داشت آخر العشق نازنینی مبتلا گشته بمقتضای
کشش قلبی او را بدام محبت خود کشید و بتعلیم و تربیتش اشتغال
ورزید بعد چندی بمعیت محبوب وارد هند گشت و بدکن
اوایل مائة حادی عشر درگذشت ازوست

در جهان هر جا بلائی بود از مادر گذشت
عین بخت تیره گون چون سایه در دنبال ماست

صاحب طبع سلیم و طبع تیز **حسن بیگ نقیمی**
ساکن تبریز که از ایل بهارلو است و توحد قومیت با عبد الرحیم
خانخانان داشت در زمان اکبر پادشاه رخت بهند کشید و
فیض سعادت اندوزی عتبه سلطنت دریافته حسب الحکم
فیض شیم بخدمت خانخانان که در آن ایام بمهم دکن مامور بود
شتافت و همانجا اوایل مائة حادی عشر وفات یافت و نقیمی حسن
هم تخلص میکرد و شاهد سخن را باحسن اسالیب جلوه میداد اینچند
بیت از کلام اوست

ز بخت بد تمامی عمر پیش نو گلی خوارم
که از بستان سرای هر دو عالم چیده ام او را

بخونت تشنه می بینم دلا نامهربانی را
که دشمن گردد از بهر او باخود جهانی را

در حسرتم که بی تو چسان می برد بسر
بیچاره که خو بوصال تو کرده است

بفرداوعده زان رو میدهد یار که میداند شب مارا سحر نیست

مشغوف سخندانی ملا مسعود اصفهانی که مرد خوش فکر و نیکو تلاش بوده و در تاریخ دانی هم مهارت تامه داشت از اصفهان سری بهند کشید و بعلت نامساعدت طالع ناکام بوطن برگشت این دو بیت از افکار اوست

کاهیده بسکه آتش عشق تبان مرا چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود محروم سیر چمن ای باغبان مرا

مربع نشین ایوان نکته دانی میر غیاث الدین محوی همدانی که اصلش از اسد آباد است لبعضی اورا نیشاپوری نوشته اند چه مدتی در نیشاپور سکونت داشته و فی الواقع همدانی است طبع رسایش بیشتر بفکر رباعی خوش افتاد و مضامین رنگین بخوش اسلوبی عرصه داد از ولایت بشر بتکده هند بر خورد و ازینجا بزیارت حرمین شریفین شتافت و بس

از فراغت باز بهند رسیده در ظلّ عاطفت خانخانان در آمد
وبصلهٔ اشعار مدحیه مشمول عنایات فراوان گشت آخر الامر
در سنه عشرین والف ۱۰۲۰ از دار گذشتنی درگذشت این چند
رباعی از وست

هر فصل دی از عقب تموزی دارد
هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق
هر چند شب من است روزی دارد

وله

محوی بهوای دل نوائی نزنی
در کوچهٔ کس سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی
زنهار که حرف آشنائی نزنی

زمزمه سنج گلشن خوش ترنمی ملا ملک قمی که
از مشاهیر شعرای نامدار است وسر آمد فصحای روزگار از خرد سالی
قدم بوادی سخن نهاد و بطبع موزون در تلاشش مضامین برجسته
درافتاد و در ریعان شباب در زمرهٔ سخنوران شهرت گرفت
وبمقتضای لیاقت شایسته در وقت شاه طهماسب صفوی
کارش ترقی پذیرفت لبعد چندی از قم بکاشان درآمد
وایامی معدود در آنجا بترویج متاع سخن پرداخت بقزوین رفت
وسالی چند در آن دیار باموزونان عصر خوش گذراینده عطف

عنان بملک جنوبیه هند نمود و بتحصیل ملازمت نظام شاه
دیوانه والی احمد نگر و پس ازآن از برهان شاه فیض بار بود آخر بظل
مکرمت ابراهیم عادل شاه جا گرفت و هنگامه ترقیاتش گرمی
پذیرفت و بجوهر کمالات ذاتی و صفاتی از مخصوصان بساط قرب
گردید و از عطای بی انتهایش سرمایه جمعیت بیش از پیش
بهم رسانید و بفرط قابلیت ملا ظهوری که کمال شیفتگی داشت
صبیه خود را بعقد نکاح او داد صاحب تاریخ عالم آرای عباسی
گوید مولانا ملک قمی باتفاق ملا ظهوری ترشیزی کتاب نورس
را که نه هزار بیت است بنام عادل شاه تمام کرده نه هزار هون
بالمناصفه صله یافتند شیخ فیضی وقتیکه از درگاه اکبری بسفارت
برهان شاه والی احمد نگر مأمور شده در عریضه خود از احمد نگر باکبر پادشاه
می نویسد که در احمد نگر دو شاعر خاکی نهاد صافی مشرب اند و در
شعر رتبه عالی دارند یکی ملک قمی که بس کمتر اختلاط همگین
و همیشه مژه ترمیدارد و دیگر ملا ظهوری که بغایت رنگین کلام
است و در مکارم اخلاق تمام عزیمت آستان بوس دارد انتهی
وفاتش در سنه ۱۰۲۴ اربع و عشرین و الف واقع گشته این
چند بیت از کلام بانظام اوست

صد ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوهٔ
نیستی شرمنده لطفی زبانت لال نیست

مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت
که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت

از آن بوعده وصلم امیدوار کند
که آنچه بجز نکرده است انتظار کند

دین و دل بردی و صد عربده برپا کردی
هیچ کافر نکند آنچه تو باما کردی

ناظم ملک نکته رانی ملکی سرکانی کرمرد خوش
طینت ونیک کردار وپسندیده سیرت وخجسته اطوار بود
و در علوم ظاهری وفنون شاعری هم منتخب روزگار در عهد
اکبری وارد هند گشته بمنصبی شایسته سرفرازی اندوخت
وچندی بخدمت بخشیگری بنگاله وپس از آن بدیوانی صوبه کشمیر
سر برافراخت آخرش در ۱۰۴۰ سنه اربعین والف بسفر دار
عقبی پرداخت از کلام اوست

گر چون رخش گلی زگلستان برآمدی | جانها بجای ناله زمرغان برآمدی
گردم شتی بقتل کسی تیغ او سری | هردم هزار سر زگریبان برآمدی

شاعر خوش مقال مینی کلال که جرعه کش مصطبه سخن بوده بموزونی طبع طریق نظم بخوش اسلوبی می پیمود بیشتر با کثری از قوم وی خدمت دربانی سلاطین هندوستان و امرای عظیم الشان متعلق بوده و ماورای چوبداری و اهتمام سواری کاری دیگر از دست ایشان نمیآید مینی از پیشگاه جهانگیری بمنصب هزار و پانصدی سرفرازی داشت و در اشعار هم مراعات پیشهٔ خودمی گذاشت آخر کار اوسط مائة حادی عشر ۱۱۰۰ ساغر ممات کشید این چند بیت از افکار او بنظر رسید

مینی بگریه سحری دارد ای نصیحت گر
کناره گیر که امروز روز طوفان است

کو رمز شناسی که کند فهم اشارت
ابیندم که لبم قوت گفتار ندارد

تشنهٔ لعل تو هرگز بشرابی نرسید
هرکه واسوخت ازین شعله بآبی نرسید

من میروم و برق زنان شعلهٔ آهم
ای همنفسان دور شوید از سر راهم

صاحب فکر رسا آقا عبد المولا که اصلش از قریهٔ سنجان

من اعمال اصفهان است و در زمان شاه سلطان حسین صفوی
قدم بدایرهٔ نظم گذاشته در علوم رسمی استعدادی تام و در فنون
شعر مهارتی مالاکلام داشت و در سنه ۱۱۰۲ اثنین و الثین و الف
جهان فانی را گذاشت این بیت از وست

شهابیت در آب و آتشم از اشک و آه خویش
درمانده ام چو شمع بروز سیاه خویش

منتخب الافوانی میر معصوم کاشانی که

خلف رشید میرزا رفیع الدین حیدر معمائی است در فکر نظم
طبع خوشی داشته و تلاش نیکو طرفی با حسن خان شاملو حاکم
هرات بعزت و اعتبار بسر برده با وجود نظری که از مصاحبین
حسن خان بودند ارتباط بایسته بهم رساند در عهد شاهجهانی
بهند درافتاد و چندی در دکن گذرانیده بخدمت اعظم
خان صوبه دار بنگاله فایز گشت و در کنف حمایتش بخوبی
زندگانی مینمود و از یاران صمیم میرزا صائب و کلیم است آخر
کار در سنه ۱۰۵۲ اثنین و خمسین والف مرحله پیمای سفر آخرت
گشت از کلام اوست

تو از سنجاف داری طوق من از آهن ای قمری
بو مین سرو تو بی رحم است یا سرمن ای قمری

رباعی

ای ... به تو از عقل بمجنون نرسی   نمرود اگر شوی بگردون نرسی
زنهار مرو مرو بدنیا کر اگر   صد سال فرو روی بقارون نرسی

دلداده نکته دانی میر منتهی طهرانی که در علوم ریاضی
مهارت شایسته داشت و بفنون سخن پردازی هم لیاقت
بایسته در عهد سلطنت اکبر پادشاه بهند آمد و بملازمت
شاهزاده میرزا سلیم مفتخر و مباهی گشت و در زمان شهر
یاری او بحکومت بندر لاهری که یکی از بنادر بنگاله است سرفرازی
اندوخت و بجمعیت فراوان چهرهٔ اعتبار برافروخت بعد
چندی بعزم وطن رخصت یافت و در اواسط مائة حادی عشر
در اثنای راه مقتول گردید این بیت از وست

شد زلف را نصیب که بوسید پای تو
عمر دراز بهر چنین روزها خوش است

صاحب طبع روشن و کلام دلپذیر ابو البرکات
ملا منیر خلف ملا عبد المجید ملتانی که مولد و منشا اش لاهور
است مهر منیر فلک فصاحت بوده و ناظم بی نظیر ممالک بلاغت
نظم آبدارش بالطافت است و نثر پر کارش بکمال متانت

در عصر شاهجهانی اوایل حال با میرزا اصفی مخاطب بصیف خان که داماد میرزا ابوالحسن آصف خان بن میرزا غیاث بیگ اعتماد الدوله طهرانی بوده و بنظامت اله آباد اختصاص داشت بخوبی میگذرانید پس از آن با اعتقاد خان پسر خرد اعتماد الدوله که بحکومت جونپور مأمور بود ربطی بهم رساند و از فیض بیکرانش متمتع گشت آخر کار در ۱۰۵۴ سنه اربع و خمسین والف در دار السلطنت اکبرآباد بساط هستی در نوشت تابوتش بلاهور بردند و همانجا مدفون گردید چند بیت از طبع منیر اوست

سرنگی کرده آن گل از رشک گلشن خانه مارا
که می پرسند از بلبل ره کاشانه مارا

ای زرنگین چهره ات گل در کنار آیینه را
موسم حسنت بود فصل بهار آیینه را

چون حباب از هستی موهوم در بحر وجود
یک نفس وار است از انجام تا آغاز ما

چشم دل چون باز شد معشوق را در خویش دید
عین دریا گشت چون بیداری چشم حباب

یک نفس از سینه ام سوز محبت دور نیست

از دلم سردی مجو این شمع از کافور نیست

تا بکی باشد ز درد انتظارت خونچکان
رحم کن چشم سپیدم پنبه ناسور نیست

پای چوبین راه باریک رفتن مشکل است
شانه حیرانم چسان بر تار آن گیسو گذشت

نگرد آرام هنگام وصالش | شب از خورشید آتش زیر پا داشت
بسکه از شوق نظر بر کرت دوخته ام | شانهٔ موی میانست مژهٔ دیدهٔ ما

در چمن آن سرو رعنا در کنار جو گذشت
آب از رفتار ماند و گل ز رنگ و بو گذشت

اوج ما خاک نشینان نه بود جز پستی | کوکب طالع ما آبله پا باشد

بجای مور شود آشکار جوهر تیغ
در آن زمین که تن کشته تو خاک شود

ز شبنم آبله کرد است پای نازک او
ز بسکه گل بر کابش پیاده می گردد

کس ایمنی از آفت همسایه ندارد
هر شعله که بر خاست ز دل در جگر افتاد

راز دار می پرستان نغمه پرداز است و بس | بادبان کشتی ما پردهٔ ساز است و بس

سهی قدان که گرفتار جلوهٔ خویش اند
چو نخل شمع دوانند ریشه در دل خویش

آشفتهٔ خوش تلاشی حکیم رکنا کاشی که مسیح و مسیحا
بمسیحی تخلص می کند صدر آرای ایوان فصاحت است و
سخن پیرای دیوان بلاغت معاجین مضامینش مفرّح القلوب
وجواهر کلام رنگینش بروح افزای مرغوب در فن طبابت هم
بالادستی داشت و بتشخیص مزاج این فن رایت شهرت
میافراشت بالجمله در مراتب نظم برگزیدهٔ فصحای روزگار بود
وپسندیدهٔ شعرای بلاغت شعار میرزا صائب هم او را بکمال
تعظیم یاد می کند. گوید

این آن غزل حضرت رکنا است که فرمود　　پای ملخی پیش سلیمان چه نماید

حکیم در بدایت حال بمنادمت شاه عباس ماضی
عزّت و اعتبار کماینبغی بهم رسانیده که شاه مکرّر مسکن او را
بشرف مقدم باوج افتخار رسانید آخر مزاج شاهی باغوای
حساد انحراف پذیرفت پس حکیم بملاحظهٔ بی اعتنایی شاه
ترک ولایت کرده راه هندوستان پیش گرفت. چنانچه درین
واردات گوید.

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

آخر بدار العافیت هند رسیده ناصیه سای آستان
اکبری گشته جمعیت بایسته بهم رساند و در عهد جهانگیری
هم بهمدوشی کامرانی و بهره اندوز بارگاه سلطانی بوده درین
ضمن بتقریبی سری بجانب اله آباد کشید و چندی در آنجا متوقف
گشته بسمت عزیمت را بطرف حیدرآباد دکن گرم عنان
ساخت بعد فوز آنجا میر محمد مومن استرابادی وکیل السلطنت
محمد قلی قطب شاه بملاقات حکیم تشریف ارزانی داشت
حکیم بعنوان تواضع شیشه گلاب انگاشته شیشهٔ شراب
بر میر پاشید میر آشفت و حکیم غرق عرق ندامت گشته
ازین حرکت بیچاره راه بیجاپور گرفت و از آنجا بسبب عدم
توافق ایام ناکام بار دوی جهانگیری شتافت و بملازمت مهابت
خان چهرهٔ اعتبار افروخت هرگاه که شاهجهان پادشاه بر تخت
سلطنت جلوه افروز گشته حکیم قطعه تاریخی نگاشته بنظر شاهی
گذرانید و بعطای دوازده هزار روپیه صله شادکام گردید
این دو بیت از آن قطعه است

پادشاه زمانه شاه جهان　　خرم و شاد کامران باشد
بهر سال جلوس او گفتم　　در جهان باد تا جهان باشد

در سنه ۱۰۴۱ احدی و اربعین و الف نظر به پیرانه سری
بحصول رخصت مشهد مقدس پرداخت و حین رخصت
بعنایت خلعت فاخره و پنجهزار روپیه از پیشگاه شاهی حاصل
ساخت و برهنمونی توفیق بزیارت حرمین شریفین شتافت
و بعد فراغت از زیارت بمشهد مقدس در رسید و پس
از تحصیل سعادت زیارت روضه رضویه بمقتضای حب الوطن رو
بکاشان آورد و بعد توقف چند روزه بعزم ملازمت شاه
صفی که سام میرزا نام داشت رخت باصفهان کشید و شاه
را چندان ملتفت ندیده بشیراز در افتاد و بعد چندی باز بکاشان
مراجعت نمود میرزا امینای قزوینی مولف شاهجهان نامه می نگارد
که حکیم رکنا بعراق معاودت نموده بدعای دولت ابد پیوند
گشت و چون در سلک مدحت سرایان این دودمان علیه
انتظام داشت دارد و در اکثر سنوات از روی مرحمت بانعامی
پادشاه میفرستادند انتهی آخر کار در سنه ۱۰۶۶ ست و ستین و
الف رکن قصر حیاتش از پا در افتاد کلیاتش قریب بصد

هزار بیت است از اجزای نسخه مرکب او ست

هرگز از یاد نبردم من مدهوش ترا
تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا

بسکه از جورش گره بر جمله اعضای من است
سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای من است

زخمهای مرده در دل من زنده کرد عشق
گویا شب فراق تو روز قیامت است

در من آمیخته راز تو اثر پیدا نیست   همه شیر است درین کاسه شکر پیدا نیست

تمام زندگیم با تو دو ساله گذشت
حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت

چشم شوخی گر زمانی بر سر ناز ایستد
فتنه خیزد که از رفتن فلک باز ایستد

فلک هم با اسیران کینه آن تند خو دارد
کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد

دل جانب گلشنم ببوی تو کشد   گل بیند و آرزوی روی تو کشد

شب با سگ کویت چو هم آغوش شوم
من نالم و تهمت سگ کوی تو کشد

طرّاح طرز سدید مولانا مفید که اصلش از بلخ
است در نظم پردازی ممتاز و کلامش بفصاحت دمساز است
بحلیه فنون نکته سنجی آراسته بود و از خطّه توران همچو وی شاعری
کم خاسته در عهد شاهجهانی بهند برخورد و فواید کثیره برداشت
و اوایل جلوس عالمگیری در ملتان ۱۰۸۵ سنه خمس و ثمانین و الف
تن بقضا در داد از کلام متین اوست .

زبسکه کرد پریشان غبار خطّ توام نفس چو نال قلم گشت تار تار مرا
گویا براه بادیه دامی کشیده اند دارند بسکه چشم براهت غزاله ها

باشد مدار هستی ما بر خروش ما
ما چشمه ایم آب حیات است جوش ما
اسرار ما است بر همه روشن ز خامشی
آیینه است مهر دهان خموش ما
شکست شیشه دل از خمار در بر ما
حباب عالم آب است بیتو ساغر ما

بآن چشم سیه نسبت ندارد زسر ما تا با دیگ میل راه است

رفو زیاده کند زخم دردمند ترا
بچاک سینه من بخیه موج سوهان است

برگ عیش و طربم داغ دل محزون است
غنچهٔ باغ نشاطم دهن پرخون است

اهل زمانه راهبری جز نفاق نیست
غیر از دو لب میان دو کس اتفاق نیست

تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد
فغان که عمر چو مخمل مرا بخواب گذشت

ز دست طالع ناساز خویش رسوایم
سیاه بختی من همچو مشک بو دارد

نالهٔ من همچو جانم بلب آورده بود
یاد چشم سرمه آلودش مگر یادم رسید

درین گلشن بپروازی مرا دست رس باشد
که همچو مرغ تصویر آشیان من قفس باشد

گره از دل گشودن گر ز دست تاک میآید
بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک میآید

چو مینا سرکش من تا درین میخانه میآید
ز صهبا جان شیرین بر لب پیمانه میآید

مجرد تا نگردیدم ندیدم روی آسایش

تنم از شوق عریانی به پیراهن نمی گنجد
بوی گلاب از نگهش میتوان شنید

چشمیکه همچو غنچه بروی تو وا شود
آنکه پاس خاطر ما دارد آزار است و بس

وانکه دارد شوق پابوسی ما خار است و بس
دل بستهٔ نزاکت گلزار خویش باش

کم نیستم ز غنچه گرفتار خویش باش
هر کسی از باغ حسنش گل بدامان کرد و من

زین چمن چون شمع آتش در گریبان ریختم
بخط عارضش از بسکه پیچیدم ز جا رفتم

ازین گلشن غبار آلوده چون باد صبا رفتم

از پیچکش غبار غمی نیست بر دلم — مانند غنچه خود گره خاطر خودم
از انتظار دیدن صیاد خویشتن — داریم همچو دام بره صد هزار چشم
بجز بخت سیه نامد کسی دیگر بکار من — برنگ لاله داغ دل بود آئینه دار من

جامع فنون متواتر میرزا محمد علی ماهر که اصلش از اکبرآباد است بمهارت اقسام نظم شأنی عالی داشت و بکلام رنگین و افکار متین علم تفوق میافراشت اشعار آبدارش جواهر زواهر د

دوکانچه معانی است و نثر شسته و پرکارش گلدستهٔ گلشن خوش بیانی و با کلیم و قدسی و دیگر والاطبعان عصر مجلس سخن گرم میداشت شیر خان در مرآت الخیال نوشته که محمد علی در اصل هندو پسری است که در اکبرآباد توطن داشت پدرش در سرکار میرزا جعفر معمائی که از ثقات اهل ایران بوده است نوکر بود و همواره با پدر آمد و رفت میکرد روزی نظر میرزا جعفر بروی افتاد و از لوح ناصیه اش رقم استعداد خوانده خاطرش را از دین آبا بگردانید و بشرف اسلام مشرف نموده چون لاولد بود او را متبنای خود ساخت و در تربیتش نهایت جهد مبذول داشت انتهی و بعد وفات میرزا جعفر بدامن دولت شاهزاده داراشکوه بن شاهجهان تمسک جست و بخطاب مرید خان سر برافراخت و چندی برفاقت دانشمند خان که از امرای عظیم الشأن شاهجهانی و هم از امرای عالمگیری بوده بعزت و اعتبار گذرانید و نیز با همت خان بخشی و دیگر امرای زمان ارتباط تمام داشت آخر کار همه را خیرباد گفته بآرایش خلوتکدهٔ فقر و قناعت پرداخت و اقلیم توکل و استغنا را مسخر ساخت سرخوش در کلمات الشعرا نوشته روزی فقیر گفت که نواب دانشمند خان میر بخشی و همت خان تن بخشی هر دو بر حال شما مهربان اند چرا منصب شایسته نمیگیرند

خنده کرد و گفت بترک دنیا مشهور شده ام و دم فقیری میزنم اگر الحال باز رغبت دنیا نمایم مثل من باآن زن هند و میماند که بالغش شوهر خود بار اده سوختن رفته باشد وآتش سوزان دیده خواهد که بگریزد و کناسان بچوبها سرش شکسته بسوزانند القصه چون بجادهٔ فقر و فنا قدم ثبات نهاد تا حین حیات دست التجا باحدی نگشاد وبکمال استقلال و جمعیت خاطر میگذرانید و در سنه ۱۰۸۹ تسع وثمانین والف بساط هستی ... این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

در عشق جز برگ نباشد فراغ ما غیر از کفن که پنبه گذارد به داغ ما

عشق مادر زاد باشد عاشق دیوانه را
نیست تعلیم از کسی ... سوختن پروانه را
دلم بحلقهٔ زلف از تعلق آزاد است
قفس خلاص کند مرغ رشته برپا را
پاک باطن را بدشمن زود گردد سینه صاف
از نفس یکدم بود در دل غبار آئینه را
چون صدف گر قطرهٔ آبی شود حاصل مرا
از گلو تا بگذرد گردد گره در دل مرا
دلیکه لب زجفایت بشکوه وانکند

اگر بسنگ خورد شیشه اش صدا نکند

نه داغ عشق تو حاصل شود سیه روزی　　چو دوده که ز نور چراغ می گیرند

چو طوطی از کسی لاف سخن سنجی نکو باشد
که گر تنها بود با عکس خود در گفتگو باشد

هر دو در بزم تو با هم تا سحر واسوختیم　　شمع با ما در رفاقت ہیچ کوتاہی نکرد

وای بر مشتاق دیداری که در روز وصال
از ہجوم گریه چشمی باز نتوانست کرد

پیرایه روشن ضمیری ملّا معنی کشمیری کر قوّت
سامعه نداشت فامّا ہرچه از انگشت بر صفحه ہوا می نگاشتند دریافته
فوراً بجوابش می پرداخت در نظم پردازی ہم فکر نیکو و طبع نزاکت
پسند داشته این بیت از کلامش بملاحظه رسید

صدای دل طپیدن از شکست رنگ می آید
زبان خاموشی در پرده رسوا میکند مارا

واقف رموز نکته سنجی و سخندانی مولانا مخفی رشتی
لاهیجانی که مرد نحیف و بس حقیر جثّه بود در سخن پیرائی طبع خوش
و قوت تمام داشت و بعد اومت کو کنار مردم او را کوکناری میگفتند
در خدمت امام قلی خان حاکم فارس بعزّت و اعتبار تمامتر بسر میبرد

و نزد او خیلی جا پیدا کرده بود حتی که در مجلس وی بی تکلف بشرب
کوکنار میپرداخت روزی خان موصوف نظر به نخافت او گفت که
کثرت کوکنار چیزی از تو باقی نگذاشت در جواب گفت این
حرف بر کوکنار نیست دستور است که اکثر کتاب روزگار بر عنوان
صحایف می نگارند مخفی نماند پس با این همه ادعیه اگر باینحال
مانده ام غنیمت است این چند بیت از کلام لطیف اوست

درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار
که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت

شهید عشق توام شب بخواب میدیدم
که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می سوخت

حدیث شوق تو در نامه ثبت می کردم
سپند وار نقطه بر سر سخن می سوخت

ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت

ز سوز سینهٔ مخفی شد این قدر معلوم
که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت

شمع انجمن شهود مولانا درویش مقصود که
اصلش از هرات است در اوایل حال بمشهد مقدس رفته

بکمال توکل واستغنا زندگانی مینمود وبه ثبات قدم طریق سلوک
می پیمود دراصناف نظم بگفتن رباعی توجه بیشتر میداشت
ودرایت خوش کلامی واستادی بمیدان شاعری میافراشت آخر
الامر درعمر نود سالگی جهان فانی راگذاشت این دو رباعی ازکلام
اوست

ازباد صبا دلم چو بوی تو گرفت بگذاشت مرا وراه کوی تو گرفت
اکنون زمنش هیچ نمی آید یاد بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

وله

جانا همه از تو تند خوئی آید وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من بالله که از تو هرچه گوئی آید

طراوت بخش خیابان معانی مخلص کاشانی که از
عالی طبعان آندیار واز فصحای بلاغت شعار بود طبع تیزش
بتلاش مضامین تازه آشنا وکلام رنگینش بلطافت بی اندازه
همنوا این چند بیت ازکلام دلپذیرش بملاحظه درآمد

کرد بیجا دلم از طره جانانه جدا
دست مشاطه الهی شود از شانه جدا

نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

زعصیان لب گزیدن در جوانیها نمکدارد
ازین نعمت چه لذّت میبری چون ریخت دندانها

سرآمد عالی طبعان معزّ الدّین محمد موسوی خان که
از اعاظم سادات رضوی وسلاله دودمان مرتضوی است ونبیره[۱] قدوه
علمای عصر میر محمد زمان مشهدی بود از آغاز شعور بتحصیل علوم همت
برگماشت واز مختصرات بوطن مألوف بهرهٔ شایسته برداشت
ودر عنفوان شباب با پدر خود میرزا فخر الدّین بخشی بهمرسانده رخت
بدار السّلطنت اصفهان کشید وتا دوسال بحلقهٔ تلمذ آقا حسین
خوانساری مانده اکتساب علوم عقلیه ونقلیه را بکمال قوّت واستعداد
باتمام رسایند اگرچه پایه شعر وشاعری نظر بعلوّ مرتبتش بس کم است
چنانچه خود گوید

من مرغ خوش ترانه باغ فضیلتم
طبع مرا بزمزمه شاعری چه کار

فامّا در اصناف[۲] نظم از بلند طبعان شیرین مذاق
است وکلامش در فصاحت وبلاغت بکمال طمطراق نظم
رنگینش گلشن سخن را آراسته ونثر متینش رونق انجم کاسته
طبع شریفش بشاطکی عرائس نازک خیالی کف گشوده وفکر

۱ نوه ۲ اقسام

لطیفش بلالی آبدار اشعار آویزه گوش نازنینان خوش مقالی نموده
طبع نقادش قالب سخن را بمعانی تازه روح بخشیده و فکر وقادش
بزم نظم را بمضامین برجسته گرم گردانیده الحق فاضلی بلند پایه است
و ناظمی گرانمایه بالجمله در سنه ۱۰۸۲ اثنین و ثمانین و الف بهندوستان
جلوه پیرا گشت شاه دین پناه عالم گیر پادشاه نظر بفضایل و کمالات
و بلند نسبی او را بمرحمت شایان نواخت و بتزویج دختر شاه نواز
خان صفوی به نسبت بلاغیت خود سرش باوج عزت و اعتبار
برافراخت در مبادی حال بخدمت دیوانی عظیم آباد از پیشگاه
شاهی دستوری یافت اما چون الفتش با بزرگ امید خان ناظم
عظیم آباد که از عظمت خاندان خود نهایت نخوت داشت دست
نداد و میر هم نظر بفضل و کمال و تقرب پادشاهی گردن بمتابعتش نمی
نهاد رفته رفته جز ناصافی صحبت ایشان بمسامع اجلال شاهی رسید
و میر بحضور طلب گشته بخطاب موسوی خان دیوانی تن سرفرازی
اندوخت و بعد چندی بدیوانی تمامی ممالک دکن چهره اعتبار
برافروخت در اوایل حال فطرت تخلص میکرد و پس ازان موسوی
اختیار نمود و خطاب هم بهمین تخلص گرفت آخر الامر در سنه ۱۱۰۱ احدی
و مائه و الف ازین دار ناپایدار بعالم جاودان رفت از کلام پاکیزه اوست

سد راه معصیتها شد پریشانی مرا　　داشت عریانی نگه ز آلوده دامانی مرا

یاد ما بیطاقتان آن آتشین خو کی کند
می جهد همچو سپند از خاطر او نام ما

زلف مشکین تو مارا کرد از بس تیره روز
همچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما

میکنی بدنام ای قاصد چرا خوب مرا
صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا

مباد آشوب محشر در می عیشم نمک ریزد
عجب بزمی است در کنج لحد مشت غبارم را

چو شمع از سوختن گردد سیه موی سپید من
کنم پیرانه سر از آتش عشقت جوانیها

گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها

کجا فارغ توان شد یک نفس از سوز عشق او
که دامن میزند بر آتش ما دل طپیدنها

در ره هجر تو شد آه سحر دادرس ما　　شد بخیه این زخم نه تار نفس ما

تمام غفلتم از بندگی چه سود مرا　　چو مخمل از رگ خواب است تار و پود مرا

عاجز شد از رفاقت مار هنمون ما
استاده آب تیغ و روان است خون ما

بود تا حیرانیم آیینه دار روی او
از خراش ناله ام زلف سیاهش شانه داشت

خون بچشم از دل صد پاره آن خودکام ریخت
ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت

طایر ما چه داری در قفس کین ناتوان
هر پری کاورده بود از آشیان در دام ریخت

جلوه گردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ
دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت

بیتابی دلم قفس سینه را شکست — از بس طپید عکس من آئینه را شکست

رنگ رخسارش مگو از آه این دیوانه ریخت
بسکه پر شد باده حسن از لب پیمانه ریخت

جز ترک عشق با تو ستمگار چاره نیست
آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست

شب که گرم از تو سپند دل ناشادم بود — نفس سوخته یک شعلهٔ فریادم بود
بسملم را نفس باز پسین رفت ز یاد — بسکه دل محو کمانداری صیادم بود

جوشش حسرت چاکها اندر دل آواره کرد
نامه ام را بیقراری های مضمون پاره کرد

ناز پرور طفل من پروای بیتابی نداشت
دل طپید ترا خیال جنبش گهواره کرد

بخاموشی گذشت از بسکه در غم روزگار من
پس از مردن غبارم سرمهٔ آواز می گردد

در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود
بزم را از پر پروانه چراغان کردند

در قتل ما نگردد کمی انتظار تو کوتاهئی که بود ز عمر دراز تو

مشک بر داغ دل سوختگان افشاند
سرمه چون از کف مژگان سیاهت ریزد

پیش قاصد چون دلم آغاز بی صبری کند
نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند

شدم خاک و هنوز از عشق او آتش بجان دارم
در آغوش کفن جسمی چو تب در استخوان دارم

ز پیچ و تاب بنظم رشتهٔ گلدسته را مانم
ز لبس آغشتهٔ داغ است جسم ناتوان من

ز عاجز نالیم بیرحم تر گشتی ندانستم
که بخت خفته را افسانه خواهد شد فغان من

خدنگ ناله ام برجا است گر قامت دوتا گردد
شود زهگیر دقت حلقه گردیدن کمان من

ندارد آفتی چون غنچه از صرصر چراغ من
برنگ لاله در آغوش ناخن خفته داغ من

چراغ تربتم از گریه ویران کرد عالم را
رگ ابر است گوئی رشتهٔ شمع مزار من

ز سوز سینه ام هر زخم داغی در بغل دارد
نگردی یکره ای بیرحم سیر لاله زار من

چمن پیرای زخمم گشت تیغ نازپروری
بنسیم گل نفس وز دیده می آید بباغ من

چنان بیمهری ایام دارد تیره احوالم
که در دامان شب خاموش میگردد چراغ من

نه تو تنگدست حسنی نه من از نظاره مفلس
ستم است به نگاهم مژه را نقاب کردن

شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم

کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

دل باخته سخن میرزا ابو الحسن که اصلش از شیراز است یکی از اسلافش در هند رخت اقامت انداخت تولد میرزا در شاهجهان آباد واقع گشته در زمان سلطنت بهادر شاه بمنصبی و خطاب قابل خان ممتاز گردید و در رکاب شاهی بلاهور رفته با آفرین لاهوری ربطی بهم رسانید و در عهد جهاندار شاه بپایهٔ تقرب جا گرفت و بخدمات لایقه چهره اعتبار افروخت و در وقت محمد شاه پادشاه بر رفاقت نواب دل دلیر خان پانی پتی کمر بست و در هنگام ایالت نواب موصوف بصوبداری تته و کشمیر بخدمت بخشگیری سر برافراخت و بعد فوت او با پسرش همت دلیر خان بسر برد و در حین اقامت شاهجهان آباد از میرزا مظهر هم ربطی داشت آخرش در عشره سادسش ۱۲۰۰ مایه ثانی عشر جهان گذران گذاشت ازوست

در گریه فغان کردنم از بسکه هوس بود
هر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود

مرا هم باغبان محتاج سیر باغ میداند
نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

سخن سنج نکته دان میرزا لطف الله مرشد قلیخان
که مخمور تخلص میکند پدرش حاجی شکر الله تبریزی از ولایت خود به
هند گشته در بندر صورت رنگ سکونت ریخت میرزا در سنه ۱۰۷۵
خمس و سبعین و الف به بندر مذکور تولد یافته و لعد فوز بسن
تمیز در وطن مألوف بحلقهٔ درس آقا حبیب الله اصفهانی که از مشاهیر
فضلا و تلامذهٔ ذوی الاعتبار آقا حسین خوانساری بوده در آمده
بکسب کمالات کوشید و سرمایهٔ فضایل بهم رسانید و پس از
وفات پدر بتقریب تجارت به بنگاله شتافت نواب شجاع الدوله
ناظم بنگاله لمعان قابلیت از ناصیهٔ حالش هویدا یافته از مخصوصان
خودش گردانید و دختر خود را در سلک ازدواج او کشید و بالتماس
نواب از پیشگاه سلطانی بمنصب عمده و خطاب مرشد قلیخانی
شرف اندوز و مباهی گشت و مدتی بنظامت صوبهٔ اودیسه حکمران
بود آخر بانقلاب روزگار و مکر و فریب نوکران ناهنجار از مقام خود در
افتاد و در سایهٔ عاطفت نواب آصف جاه ناظم دکن در آمد
و سالها بخوبی بسر برد آخر الامر در حیدرآباد رحل اقامت انداخت
و در سنه ۱۱۶۴ اربع و ستین و مائة و الف بسفر آخرت پرداخت از
مصطبهٔ شاعری سرمست نشئهٔ سخندانی بوده و جرعه کش ساغر

خوش بیانی از کلام پر کیف اوست

تعجب نیست بدطینت اگر حاجت رواگردد
که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد

ز دونان کی بخود در ماندگان را کار بگشاید
گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

تسکین دل از صحبت روشندلان طلب آئینه بیقراری سیماب میبرد

تو ساغر می تا دمی از هوش خود افتم
مانند سبو دست در آغوش تو افتم

می فریبد نازنینان را بهر صورت که هست
کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم

شاعر شیرین کلام رای رایان آنند رام که مخلص تخلص میکند از قوم کهتریان است که از قدیم الایام فرقه ایشان اہل حکومت و ریاست در سند شده آمده اند وطن اصلی او سودهره از متعلقات لاهور است و وی در شاهجهان آباد میگذراند دستور سند است که در بارگاه سلاطین از طرف امرا و کلامی باشند مخلص بدربار پادشاهی بوکالت اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر محمد شاه پادشاه و سیف الدوله عبد الصمد خان ناظم صوبه لاهور و ملتان مامور بوده و بخطاب

رای رایان سرفرازی داشت طبع موزونش بادابندی مضامین تازه دمساز است وکلام دردانگیزش بفصاحت همراز خان آرزو در مجمع النفایس نوشته باعث بودن فقیر در شاهجهان آباد دهلی اخلاص اوست از مدت سی سال تا الیوم سررشته کمال محبت ومودت را از دست نداده در عنفوان جوانی اشعار خود را از نظر میرزا عبدالقادر بیدل مرحوم گذرانیده از آن زمان باین عاجز محشور ومربوط است الغرض درین جزو زمان از منتخبان روزگار است انتهی آخر الامر مخلص در سنه اربعین دمائه والف بلساط اخلاص هستی موهوم بپیچید این چند بیت از کلام پر درد اوست.

میازار ای محبت باز چون من ناتوانی را
غریبی دردمندی بیکسی آزرده جانی را

ز حال بلبل مسکین نداریم اطلاع اما
بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را

برد سودای سر زلف تو از خویش مرا
سفر دور ودراز آمده در پیش مرا

حسن در قید تماشای تو افکند مرا
کرد در خانهٔ آئینه نظر بند مرا

مسکنم پای گلی بود ازین پیش وکنون

نیست پروانگی سیر چمن یا قسمت

گرد باد آیینهٔ عبرت احوال تو بس

آرمیدن همه گر خاک شوی دشوار است

رحم کن بر خود میازار آزرده جانی را شنو شعلهٔ آواز بلبل خانهٔ صیاد سوخت

شیشهٔ ما را از سنگ سرمه گویا ساختند

دل فتاد از طاق ابرویش صدائی بر نخاست

گردن دعوی مکن ای شمع در محفل بلند

رونق حسن تو آخر تا سحر خواهد شکست

صفا نماند میان دو زلف او از خط

درین دو یار موافق غبار پیدا شد

بقربان بتان آخر دل افگار خود کردم

زحالم تا کسی واقف شود من کار خود کردم

بکاغذ باد ماند در محبت کار و بار من

که باشد در کف طفلان عنان اختیار من

قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری

تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری

فرد منتخب دیوان خوش کلامی میر غلام نبی محب بلگرامی

که از آغاز شباب بوادی سخن در افتاد و بملاحظهٔ دواوین سخن سنجان
قدیم و جدید دل نهاد از موزونی طبع بتازه گوئی آشنائی داشت و
بتلاش مضامین برجسته نظر میگماشت و با خوش کلامان عصر مثل شیخ
عبدالرضا متین صفاهانی و آقا عبدالعلی مربوط بوده از آنجا که شجاعت
ارث خاندان اوست بیشتر در معارک مردانه قدم می نهاد و طرف
مخالف را به نیروی جرأت و دلاوری هزیمت میداد در تلاش نوکری
سمت بنگاله شتافت و از عدم مساعدت روزگار از آنجا برگشته
بسلک ملازمان وزیر الممالک نواب صفدر جنگ انسلاک یافت
و چون نواب وزیر بار ثالث لشکر ظفر پیکر بر سر افاغنه کشید و
در دامن کوه مداریه نوبت بپیکار رسید میرزا در عین محاربه ۱۱۶۵ سنه خمس و
ستین و مائة و الف از زخم تفنگ آهنگ دار آخرت نمود از افکار او

قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش
شدم چو جوهر آیینه نقش خانهٔ خویش

به بزم می پرستی عشرت رندانه شب کردم
نقاب شیشه وا از چهره بنت العنب کردم

امشب ای شمع درین بزم بناز آمده
آفرین باد که پروانه نواز آمده

قصهٔ شوق مکن در شب هجران کوتاه — اگر ای شانه ازان زلف دراز آمدهٔ

سردفتر دیوان سخن دانی میر سید علی مشتاق اصفهانی

که از سادات عالی درجات حسینی است. بجودت طبع از عهد خرد سالی قدم بدایرهٔ نظم نهاده و بفصاحت و بلاغت داد سخنوری داده کلام دلپذیرش درد انگیز است و اشعار بی نظیرش دلاویز در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائه ثانی عشر طریق عقبی پیمود از اشعار عاشقانهٔ اوست

کاش بیرون فتد از سینه زار مرا — گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

آخرم دوستی تو و داغم که چرا
دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم

نی تاب وصلت در دلم نی طاقت هجران تو
وصلت بلا هجرت بلا ای من بلا گردان تو

رباعیات

گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد — ناسازی روزگار دیدی که چه کرد
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت — دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

وله

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم — وانگاه نهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم — بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

وله

تا چون گلم آرایش دامن بودی　　دل تنگ تر از غنچه بگلشن بودی
رفتی ز بر من و شگفتی اکنون　　من بی تو چنانم که تو با من بودی

وله

تا عشق مرا فاش نمیدانستی　　با من ره پرخاش نمیدانستی
در عاشقی خویش مرا شهره شهر　　دانستی وی کاش نمیدانستی

صاحب طبع سحر آفرین میرزا عبدالرضا متین

که اصلش از نجف اشرف است پدر بزرگوارش در اصفهان سکونت
گرفت و میرزا همانجا در سنه[۱۱۰۳] ثلث و مائة والف لباس هستی پوشید
نسبش بمالک اشتر میرسد تا مدت بیست سال در اصفهان به
اکتساب علوم و فنون و ادراک صحبت ارباب فضل و کمال گذرانید
و مراتب نظم شاعر خوش مقال و باتباع مشرب صافی صوفیه
صاحب ذوق و حال بوده قبای حسن اخلاق و انکسار در بر داشت
و تالیف قلوب احباب و اغیار پیش نظر در عهد شاه عالم بهادر
شاه وارد عشرت کده هند گشت در بدایت حال با نواب برهان
الملک سعادت خان نیشاپوری ناظم صوبه اود بفرط عزت بسر
میبرد و پس ازان رفاقت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ

اختیار کرد و بتقرر چند قریه بطریق مدد معاش بفراغ خاطر می گذرانید
از آنجا که شوق خداطلبی در سر داشت و تبلاش فقرا همواره میکوشید
در هنگام ورود لکهنو بخدمت سید محمد عارف نعمت اللهی که سلسله
عالیه قادریه داشته رسیده خرقه از دست مبارکش پوشید
و بعد وفات صفدر جنگ خلف رشیدش نواب شجاع الدوله بهادر
هم بمراعات او کما ینبغی باید و شاید پرداخته در هنگامیکه
شجاع الدوله در رکاب شاه عالم[1] بسمت جهانسی شتافت راجه
چنه بینی بهادر که بعهده نیابت مامور بوده از راه ناقدردانی دیهات
مدد معاش او را به ضبطی در آورد میرزا از بیحی تنگدل گشته عنان تو
سن عزیمت بجانب بنگاله منعطف ساخته و بسابقه معرفتی
که با نواب قاسم علیخان ناظم بنگاله داشت باوی رسید و قاسم علیخان
بکمال تعظیم و تکریم پیش آمد و بنهایت عزت و احترام او را در گرفت
بعد چندی در سنه ۱۱۷۵ خمس و سبعین و مائة والف رهگرای عالم بقا گردید
صاحب دیوانست این چند بیت از کلام متین اوست

چون شمع صرفه نبرد کس زکین ما
آتش زبانه میکشد از آستین ما

تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست   از پاسبان حذر نبود دزد خانه را

[1] شاهزاده

دست من از لقمهٔ چرب کسی آلوده نیست
میخورم چون شمع مغز استخوان خویش را

اندک ای خار ره امداد که سر پنجهٔ من
صرف در چاک گریبان شد و دامن باقی است

بجز گداختن از روی شرم کارش نیست
چو شمع هر که زبانش باختیارش نیست

میکنند بهر چه تسخیر پریزاد آدمی!
جان بقربان پریزادیکه تسخیرم کند

ناظم باتمکین میرزا معز الدین که از تبارزه عباس آباد اصفهان است نیاگانش از پیشگاه سلاطین صفویه بمناسب عمده وخدمات لایقه بکمال اعزاز و احترام میزیستند میرزا حسین فوت پدرش میرزا احسن که در علوم معقول و منقول استعداد بایسته داشت و در فضل و کمال از منتخبان عصر بود عمر شش سالگی داشت بعد فوز بسن تمیز بخدمت میرزا ابوسعید که از سلسلهٔ شکیبه اصفهان بوده بتحصیل کمالات و علوم عقلی و نقلی پرداخت و پس ازان بفیض صحبت آخوند شفیعای طالقانی در دیگر علوم و فنون دستگاه وافر بهم رسانید و صحبتش با ابراهیم شاه برادرزاده نادرشاه در گرفت

و در عهد سلطنت ابراهیم شاه بر مزاج وی کمال محیط و مختار کل گردید
و تجویز و تفویض خدمات ممالک عراق و فارس متعلق باستصواب او بوده
و بعد انقراض عصر ابراهیم شاه از اصفهان بشیراز در آمد ابو الحسن حاکم
شیراز که ممنون احسانات پیشین او بود مقدم او را گرامی داشته
مراتب تعظیم و تکریم و تقدیم خدمات بعمل آورد و از آنجا که میرزا عزم
سیاحت پیش نهاد خاطر داشت از بندر طاهری بسواری
جهاز[۱] بعد ملاحظه نشیب و فراز روزگار و تحمل حرج و مرج بسیار خود
را به بندر ته کشید محمد مراد مخاطب به سربلند خان که بمرزبانی سند
مأمور بود و او را نادر شاه باصفهان برده مدتی دران دیار اقامت
داشت و در زمان ابراهیم شاه بمساعی میرزا ازان مخمصه نجات یافته
بسند مراجعت نمود مقدمش را از حصول مراد دل گرامی انگاشته خدمات
شایسته بجا آورد میرزا باستدعای او ایامی معدود در آنجا آسوده
براه خشکی متوجه بندر صورت گشت و از اورنگ آباد عبور کرده
بحیدرآباد برخورد صمصام الدوله شهید خوانی بمواسات بیش
از پیش پیش آمد پس میرزا آشفته حسن سلوک و صحبت
رنگینش گشته دست از مرافقت بر نداشت و بعد شهادتش
در اورنگ آباد اورنگ آرای توکل و استغنا بود و در سنه ۱۱۸۳ ثلث

۱. کشتی

وثمانین ومائة والف راه آخرت پیمود و از افکار اوست

درخیال تو چو از خواب گران برخیزم

همچو آئینه سراپا نگران برخیزم

شادم ز قرب و لبعد که تا قطره از محیط   دوری نگزید و باز نیامد گهر نشد

رباعی

یارا بطلب وصل محبوبم ده !   یا بیزاری ز صورت خوبم ده

یا این دل ناصبور از من بستان   یا در غم هجر صبر ایوبم ده

سالک شاهراه سخندانی درویش مجید طالقانی

که از اوایل حال متلبس بلباس فقیر بوده در آغاز شباب باصفهان رسیده بکسب کمالات صوری گرائید در خوش نویسی دستی داشت و در فنون شعر هم صاحب طبع موزون و فهم نیکو بود در سنه ۱۱۸۵ خمس وثمانین ومائة والف جهان گذران را گذاشت از وست .

ظلم است که بیرون کنیم از قفس الحون

کز جور تو ام ریخته شد بال و پر آنجا

بمحشر داوریها از تو دارم   اگر شور از تو در محشر نباشد

رباعی

شادی که دلت شادی عالم با اوست

آگاه ازین نه که غم هم با او است

گفتی که غم جهان ندارد دل من

داری دل ما که یک جهان غم با او است

شاعر خوش تکلم میر مقبول که از سادات قم که از عهد طفولیت شورش عشق و خیال شعر گوئی در سر داشت و اقارب او باعراض از ان میکوشیدند آخر تاب امتناع شان نیاورده بکاشان شتافت از آنجا که شوق رهنمون است ذوق طاعت و عبادتش روز افزون شده آخر کار همانجا بقبول ترک هستی پرداخت این بیت از کلام مقبول اوست .

پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من

یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من

صاحب طبع رنگین شیخ غلام قطب الدین که مصیب تخلص میکند خلف شیخ محمد فاخر زایر اله آبادی است تحصیل کمالات در خدمت پدر بزرگوار و دیگر علمای عصر پرداخته منتخب اقران بر آمد و دست بدامن ارادت والد ماجد زده بروش اسلاف قدم ثبات افشرد در نظم پردازی هم طبع بلند داشت بالجمله از وطن مألوف باراده زیارت حرمین شریفین بر آمده فایز منزل مقصود

گشت و بعد فراغت از حج و زیارت در مدینهٔ منوره ۱۱۸۷ سنه سبع وثمانین ومائة والف داعی اجل را لبیک گفت از کلام اوست

مردیم و هنوز بر لب من چون شمع فسرده دود آه است

ز بلبل باغبان بی مروت سرگران دارد

که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد

گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کند

یار غارتگر دین است خدا خیر کند

امیر کبیر صدر آرای ایوان دانش و فرهنگ محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ که فرزند دومی نواب سراج الدوله انور الدین خان بهادر شهید است ذات والا صفاتش باوصاف پسندیده موصوف و بمکارم اخلاق معروف بود کتب درسیه علی سبیل الترتیب پیش اساتذه عصر گذرانیده و علوم عقلیه و نقلیه و فنون متنوعه باستعداد تمام باتمام رسانیده شرایف اوقات بشغل درس و تدریس معمور میداشت و دقیقه از دقایق اتباع شریعت غرا نامرعی نمی گذاشت بمقتضای ذهن نقاد در سخن سنجی هم طبع عالی داشته و بفکر بلند دار مراتب نظم خوش مقالی قدر افزای اهل سخن و ارباب فضل و کمال بود

ودر اقسام نظم تخلص بنام نامی خود محفوظ مینمود نظر بکمالات ذاتی
وصفاتی منظور نظر کیمیا اثر نواب نظام الملک آصف جاه گردید
ونواب چشم التفات بیشتر بحال او داشت ووالد ماجدش نیز
اورا عزیز انگاشته بدلجوئی وبلند نامی او میکوشید فاما نقش
او خاطر خواه نه نشست نواب والاجاه که بعد شهادت پدر بزرگوار
از سرکار نواب ناصر جنگ شهید خلف نواب آصف جاه بعطای
جاگیر وخطاب ومنصب پدری ونظامت ارکات سر برافراخت
بحفظ آداب وتقدیم خدمات او تا حین حیات قسمیکه باید و
شاید میپرداخت آخر کار در ۱۱۹۳ سنه ثلث وتسعین ومائه و
الف بخلد برین شتافت از طبع شریف اوست

خسرو اقلیم عشقیم افسرم از گل کنید
گوهر تاجم زاشک دیده بلبل کنید
بر سر هر تار مو مدّ نگه دارم رسا
مه جبینان از نگاهم شانهٔ کاکل کنید
کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان
که پرده دار حریفان شب جوانی بود

سر آمد عرفای زمان میرزا مظهر جانجانان

که مرکز دایره طریقت است و آشنائی محیط حقیقت بکمال استقامت
پا بدامن فقر و قناعت کشیده و بنهایت استقلال بخلوتکده توکل
آرمیده قبای فقر و غوامض علوم و فنون طبع لطیفش درست
بتعلیم و تربیت خلایق در علوم ظاهری و باطنی میکوشید و شایقان
هر فن را بسر منزل مقصود میرسانیند در وادی سخن طایر فکر بلندش
تیز پرواز است و در ساحت این فن طبع لطافت پسندش
به یکه تازی مختار طرز تازه اش گلدستهٔ گلستان نازک خیالی
و تلاش رنگینش طوطی شکرستان خوش مقالی ترجمهٔ خود که
باستدعای میر آزاد بلگرامی رقم فرموده آنرا بعینه از سرو آزاد تبرکا
درین اوراق بقید قلم در آورده و هی هذا فقیر جانجانان متخلص به مظهر پسر
میرزا جان جانی تخلص علوی نسب هندی مولد حنفی مذهب نقشبندی
مشرب است در عشره اولی و مائه ثانیه ۱۱۰۰ بعد الالف ولادتش
اتفاق افتاد نشو و نمای ظاهری در بلده اکبرآباد یافته تربیت باطنش
در محروسه شاهجهان آباد از جناب حضرت سید نور محمد بدوانی
نقشبندی مجددی واقع شد نسبتش بسیت و هشت واسطه بتوسط
محمد بن حنیفه به شیر بیشه کبریائی مرتضی کرم الله وجهه منتهی میشود
جد اعلای او امیر کمال الدین در اوایل مائه تاسع از خطهٔ طایف بجذب

قسمت بحدود ترکستان رخت اقامت انداخت و بفرمانروائی
بعضی از آن ممالک عمر گذرانیده اولاد کثیر بهم رسانید از آنها
امیر مجنون و امیر بابا در حین فتح هندوستان که بر دست همایون
پادشاه اتفاق افتاد درین مملکت وارد شدند از آن باز خدمت
در رفاقت سلاطین گورکانیه شعار مردم این خاندان بود
میرزا جان مذکور که در ششم مرتبه از امیر بابا و در درجه دوازدهم
از امیر کمال الدین مسطور واقع است بعهد عالمگیر پادشاه علیه الرحمه
بعالی منصب ترک دنیا سرفراز گردید و این خاکسار را از بدو طفلی
هوای مال و جاهش در سر نه پیچید بعد تحصیل ضروریات این مشت
غبار خود را بدامن دولت از خود رفتگان رسانید بامید آنکه چشمی در
عالم دیگر باز کند چون نقش قدم بر در ایشان نشسته است
از بس دماغش ضعف قوی دارد تاب تدبیر و اسباب نمی‌آرد
تجرید و تفریدی اختیار کرده نان بر خوان دونان نخورده و چون کل
عمر خود را بیک خرقه بسر برده بتحریک شور عشقی که نمک خمیر
او است گاه لبی بفریاد وامیکند چون ناله اش موزون واقع
میشود احباب از راه جوهرشناسی بمیزان اشعارش می‌سنجد و
گرنه او از غایت انصاف نظر به بی مایگی خود دکانی بر سخن نه چیده

زیاده برین نیست که نظر بزرگان یافت حسن قبولی بهم رساینده
است او سبحانه حسن خاتمه هم نصیب کند انتهی میرزا که بیشتر بقیام
لیل میگذرانید چون شبی به تهیه نماز تهجد برخاست از دست
ناهمواری تیر تفنگ بسینه معرفت گنجینه اش رسید و بعد سه
روز بهمان جراحت روز عاشوره سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائة والف
گلگونه شهادت بر چهره هستی مالیده بخلد برین منزل گزیده در
صحن خانه خود آسوده گردیده به تفتیش قاتل بدکردارش هرچند پرداختند
اصلاً سراغش نیافتند این چند بیت از خیالات پاکیزه اوست

بیکسی مشهور کرد آخر به یکتائی مرا
داد تشریف خدائی فیض تنهائی مرا
حرف عشق خوش قدان گردید تقدیر من
کرد مفلس عاقبت این خرج بالائی مرا
فشار داد نزاکت ز بسکه رنگ ترا
تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا
یک ذره نیست همچو حنا اختیار ما
در دست دیگر است خزان و بهار ما
مانند شمع بر سر مژگان گره شود

از حیرت جمال تو نور نظر مرا

آبی نزد بروی کزان خواب بخت ما   باآنکه گریه داد بسیلاب رخت ما

آبرو پیش کسی نیست کف خاک مرا

شعله هم از نظر انداخته خاشاک مرا

مبادا بلبل دیگر پس از من آشیان بندد

توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را

چو بوی گل به تنم بی تو نیم جانی هست

بیا هنوز ز دیوانه‌ات نشانی هست

برنگ دود که از شمع کشته برخیزد   بلب ز جور توام آه ناتوانی هست

از برای دلم آبی ته کاهی داری   لب زه چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

عکس رنگ پان نمایان است بر پشت لبت

این بدخشی از کجا در سبزوار افتاده است

نقش منظر چو ز کویت گذرد چشم مپوش

آخر این مرده همان است که بیمار تو بود

بکنج باغ ز بیداد ظالمانی چند

فتاده است بهری چند و آشیانی چند

شب ندانم که بفرقم کف پائی زده است

ط برگی از درخت می باشد که در هند و پاکستان بعنوان تنقلات در دهان میگذارند

گرز گل زخم سرم بوی حنا میآید
اشک طوفانی من چشم مرا گرد سپید

آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر
عشق را گر رخصت شوخی نمیبودی ز حسن

دست کی کردی زلیخا سوی پیراهن دراز
گر نفتم نی ز گل رنگی نه بوئی از چمن بر دم

همین سوز جگر چون شعله با خود در کفن بردم
باغبان رو بمن آورد که ثنا خوان تو ام

چون صبا بار نوش گل و ریحان توام
همچو سیلاب روم گریه کنان جانب دشت

منکه جاروب کش گور غریبان توام
خوب گفتی غزل مرثیه من مظهر		جان نه دارم که دهم کشته احسان توام

باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم		زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم
می طپد در قفس سینه اگر حکم کنی

مرغ دل گرد تو گردانم و آزاد کنم
ما از نی قلیان کسی کام گرفتیم

آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم

مظهر تو دشمن خودی ای خانمان خراب
دل میدهد بدست سپاهی پسر کسی

مخمس

عرق افشان اگر تو ای شوخ پسر آیی ‌‌ دست چون بهله ترکان بکمر میآئی
جامه سبز چو شمشاد ببر می آئی ‌‌ چهره افروخته چون گل بنظر میآئی
از شکار دل گم که دگر میآئی

جیب صد پاره چو گل پیش تو هر چند شود ‌‌ نیست ممکن بدلت ریشه پابند شود
چه توان کرد که خاطر ز تو خرسند شود ‌‌ بچه تدبیر کسی از تو برومند شود
نه بزاری نه بزور و نه بزر میآئی

چه خیال است چو زلفت بکمر پیچیدن ‌‌ یا چو دستار تو برگرد سرت گردیدن
چونکه در خواب ز باغت نتوان گل چیدن ‌‌ کیست گستاخ که بر روی تو آرد دیدن
که عرقناک ز آئینه بدر میآئی

جان پاک از تن ابرار نیاید بیرون ‌‌ بوی گل از در گلزار نیاید بیرون

حرف مهر از لب دلدار نیاید بیرون　　از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون

بصفائیکه تو از خانه بدر می آئی

بیتو ای شمع ز من چشم پر آبی مانده است　　از طلسم هوای تو حبابی مانده است

چون تهی شد ز لب بوی گلابی مانده است　　از حیاتم نفسی پا برکابی مانده است

بسر وقت ببالینم اگر می آئی

چون کتان خسته ات ای ماه جبین کیست که نیست　　بستهٔ آن خم زلف ای بت چین کیست که نیست

کافر عشق تو بر روی زمین کیست که نیست　　در رهت باخته جان و دل و دین کیست که نیست

که چو خورشید به شمشیر و سپر می آئی

شعلهٔ خوی تو انداخت به تب صائب را　　همچو مطهر مزن آتش غضب صائب را

دم چو تبخاله گره شد ز ادب صائب را　　جان رسیده است ز شوق تو بلب صائب را

هیچ وقتی به ازین نیست اگر میآئی

نکته سنج فصاحت میرزا مردان علیخان مبتلا که

اصلش از مشهد مقدس است جد بزرگوارش میرزا محمد

بمعیت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری　　در

عصر محمد معز الدین جهاندارشاه وارد هند گشت و در زمان محمد
فرخ سیر در سلک ملازمان شاهی انسلاک یافت پس
ازان پسرش محمد علیخان هم در مرافقت برهان الملک و بعد
وفات او بخدمت نواب ابوالمنصور خان صفدر جنگ که بحکومت
صوبه او مامور گشته اعتباری تمام بهم رسانید و بوسیله جمیله
اش از پیشگاه احمد شاه بمنصب پنجهزاری و خطاب بهادری
امتیاز اندوخت باجمله مردان علیخان که نام اصلی وی میرزا کاظم
است و ولادتش در لکهنو نمود و از نواب صفدر جنگ بخطاب
مردان علیخان سرفراز گشت و کسب ضروری بخدمت مولوی
وجیهه الدین نظام آبادی جونپوری تحصیل نموده در نحو و فقه استعداد
وافی داشت و خط نستعلیق و نسخ خوب می نوشت شاعر خوش
فکر و نیکو تلاش بود و مشق سخن هم از مولوی موصوف می نمود و
بصحبت اکثری و از شعرا مثل شیخ عبد الرضا متین وغیره رسیده
و تذکرة الشعرا موسوم بنظم معانی تالیف ساخت و اواخر مائه
ثانی عشر مبتلای پنجه اجل گردیده از دست

چرا خجل ز سگ کوی یار می گشتم
نمیگداخت غم او گر استخوان مرا

حیف که رفت یار من بی سبب از گناه من

دست نمیتوان گرفت عمر گریزپای را

آگاه تا شوی ز غم انتظار ما　　نرگس دمد بجای گیاه از مزار ما

باز فریاد که امی دل شیدا برخاست

که قیامت پی تعظیم وی از جا برخاست

با آنکه شد غبار من از آسمان بلند

آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست

برسایند بزیر قدمش تا میرم

برلب از سینه هنوزم نفسی میاید

یادم آید ز اسیری خود و ناله کنم

چون صفیری شنوم از قفسی میاید

انجمن آرای طرب بهوری سلیم مشرب

که صلش از اکبرآباد است بجودت طبع و ذهن رسا لفکر سخن

سخن استعداد بهم رساند و مشق سخن بخدمت محمد مقیم آزاد کشمیری

الاصل که در اکبرآباد توطن داشت میگذرانید و در مراتب نظم

مضامین رنگین را بخوبی کرسی نشین میگردانید چندی در ممالک بنگاله

بسیاحت پرداخت پسترو در ملازمت سرکار نواب شجاع

الدوله بهادر ناظم صوبه اود بهمراهی میرزا حیدر بیگ چهرهٔ اعتبار ب
افروخت و اواخر مائة ثانی عشر[۱۲۰۰] در گذشت از اشعار اوست

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم
چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
شب رسید موسم پیری خوش آنکه من
شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

سینه لخستم که دل خونابه اندر چشم تر دارم | چو میل سرمه جا در دیدهٔ اهل نظر دارم
گر بعد مردنم گذری بر مزار من | چون گرد باد گرد تو گردد غبار من

سرد جویبار عزت و سروری مولوی شاه عبد القادر
مهربان فخری که اصلش از سادات نقویه ... پور است یکی از
اسلافش در قصبه کنتور که از اگکای دار الحکومت لکهنو ب
است وارد گشته چند پشت در آنجا گذرانیدند ... جدش
سید شریف الدین خان که از علمای نامدار و عرفای روزگار
بود در اورنگ آباد دکن طرح اقامت انداخت و بقضای بلده
روضه اختصاص داشت بالجمله فخری در سنه ثلث و اربعین و[۱۱۴۳]
مائة والف بجادهٔ هستی نهاد و بعد حصول سرمایهٔ رشد و تمیز در
ایام طفولیت کلام مجید را از بر نموده باکتساب علوم در افتاد و بطبع

چالاک و ذہن درّاک بتحصیل کتب درسیه فارسیه و کتب
عربیه از علوم عقلیّه و نقلیّه و غیر ذلک بجدّ و جهد فراوان پرداخت
و باشتغال درس و تدریس و مطالعه کتب تفسیر و حدیث
و تصوّف و غیرها همّت والا نهمت مصروف ساخت تا اینکه
در جمیع علوم و فنون علم تفوّق افراخت و وی مرید و خلیفه پدر بزرگوار
خود که خلافت از مولانا شاه فخر الدین دهلوی سهروردی الچشتی
داشت بوده و هم بلا واسطت پدر خلافت از خال حقیقی خود مولانا
ممدوح حاصل نموده و بعد وفات پدر بمنصب قضای روضه
میگذرانید و بشرف صحبت شاه فخر الدین اورنگ آبادی
هم رسید و بعد رسیدن بمرتبه کمال و تکمیل خرقه خلافت طریقهٔ
علیّه قادریه و دیگر طرق از دست مبارکش پوشید و بموزونی
طبع لطیف گاه گاهی بفکر شعر هم میل میفرمود و مشق سخن بخدمت
میر آزاد بلگرامی مینمود و گاهی مهربان و گاهی فخری تخلّص میکرد
کلام دلگشایش یکسر مملو فصاحت است و اشعار آبدارش سرتا
سر مشحون بلاغت ذات والا صفاتش از گلستان فضل و
کمال رنگ و بوی تازه داشته و دل عرفان منزلش از چمنستان
وجد و حال برگ و بار نضارت بی اندازه مدتی بوساده هدایت

وارشاد نشست وکمر بتعلیم وتربیت طالبان بست اواخر مائه
ثانی عشر پرتو افادت بر مدراس انداخته وسکنه آن دیار را العلوم
ظاهری و باطنی مستفیض ساخته نواب والاجاه جنت آرامگاه
نظر بعلو مرتبت او کمال تعظیم و تکریمش مینمود و بحسن اعتقاد
نسبت بذات شریفش همواره مراعات شایسته میفرمود
آخر کار در سنه اربع ومائتین والف بجنت الماوای آرمیده
و در خانقاه خود واقع میلاپور که از متعلقات مدراس است
آسوده گردید صاحب دیوان است وتصنیفات کثیره در علم تصوف
دارد این چند بیت از کلام پاکیزه اوست۔

خستهٔ آن گردش چشمم مکن زحمت طبیب
میتوان کردن شبی گردسرش قربان مرا
رنگ زردم بعد مردن داد تاثیر نشاط
گردد در خواب عدم این زعفران خندان مرا
خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسل آید
که موسم آخر هنگام باران است نیسان را
پریشان میشود هر کس که دارد فکر تعبیرش
نمیدانم سر زلف کرا دیدم بخواب امشب

وصف رخسار که یارب صفحه را گلزار کرد
کز صریر خامه می‌آید نوای عندلیب

خال رخش نشانه روز تباه کیست
این سرمه گون ستاره بخت سیاه کیست

شمشاد صحن باغ بیک پا ستاده است
در انتظار جلوهٔ محشر پناه کیست

ای محتسب شکستم اگر از دست تو نه رفت
مینا بگریه است بگو دادخواه کیست

شب که پیچیدم بسودای سر زلف کسی
هر نفس کز دل برآمد ناله زنجیر داشت

دمید صبح و بامید وعده جانان [illegible]
چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت

شرر به پیرهنم ریخت بی تو آتش گل
چو داغ لاله دل از گرمی بهارم سوخت

هر نگه رشته شمعی است بپیمانه نور
بر شعلهٔ روی تو مگر دل نظری داشت

لذتی آیینه را نیست ز نظارهٔ کس
جلوهٔ حسن کسی با دل حیران چه کند

نالهٔ ام مست تغافل بزبان می غلطد   یارب انداز نگاه که بیادم آمد

دور جامم بنظر حلقهٔ ماتم شده است

گردش چشم سیاه که بیادم آمد

بحرف مدعا شد بسکه خوگر چشم گریانم

برنگ آبشار اشکی که میریزم صدا دارد

بچو آن مو که آتش پیچ و تابش میدهد

سوخت دل از عشق و خاکستر نمیدانم چه شد

بکاری گر گره افتد من چون غنچه دل تنگی

که من از بستگی چون گل گشود کارها دیدم

علاج تارهای ساز از مضراب میآید

شکستم ناخنی در دل گره از ناله وا کردم

ای رم آهو هلاک نرگس فتان تو

دیدهٔ بادام ناوک خوردهٔ مژگان تو

صاحب کلام دلپذیر محمد تقی متخلص بمیر که خواهرزاده سراج الدین علیخان آرزو است در فن ریخته گوئی در عصر خود نظیر نداشت و بکلام شیرین در فصاحت و بلاغت سر بشهرت میافراشت بدایت حال بشاهجهان آباد بر خورد و بعزت

واعتبار تمام زندگانی میکرد و پس ازان سری بلکھنؤ کشید
واز سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بحصول
مایحتاج میگذرانید هرچند که میر را بازبان ریختهٔ توغل بسیار
بود چنانچه شش دیوان ریخته باقسام سخن ترتیب داد معهذا
در فارسی هم دستگاهی بایسته داشته و دیوانی قریب دو هزار
بیت یادگار خود گذاشته آخر کار اوایل مائة ثالث عشر بوداع
دار فانی پرداخت این چند بیت ازوست

حیف بر حال دل خسته نظر نیست ترا
ما باینحال رسیدیم و خبر نیست ترا

خاک زیر قدمت خلق تمنا دارد
خون اگر بر سر این خاک شود جا دارد

گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد
دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد

گر باین رنگین خرامی بگذری از طرف باغ
سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

ناظم عالی فطرت میر قمر الدین منّت که اصلش از
مشهد مقدّس است و وی از احفاد سید عبد الله مشهدی

ط زبان اردو گویند که در آن عربی و فارسی کمتر از هندی باشد

که بامام ناصر الدین سونی پتی اشتهار دارد بوده و در شاهجهان آباد چشم بتماشای گلشن هستی گشاده بعد عبور بشاهراه عقل و شعور باکتساب علوم و فنون پرداخت و شرف بیعت از جناب مولانا فخر الدین رحمة الله علیه حاصل ساخت در فکر اصناف سخن ذهن نقاد قدرت کماینبغی داشت و از تصانیف خود قریب یکنیم هزار بیت گذاشت و بعد ورود لکهنو در قصاید مدحیه امرای آنجا صلات نمایان بکف آورد و بمصاحبت راجه تکیت رای پیشکار مدار المهام سرکار نواب آصف الدوله اختصاص یافت و به کلکته رفته در جلدوی توصیف گورنر[ط] جنرل عصر خطاب ملک الشعرائی حاصل کرد و بعد فوز بحیدرآباد از پیشگاه نواب نظام علیخان بهادر بصله ده هزار روپیه از نقد و جنس کامیاب گشت آخر الامر بتقریبی باز بکلکته برخورد و در عمر چهل و یکسالگی سنه ۱۲۰۸ ثمان و مائتین والف همانجا جان بجان آفرین سپرد از کلام اوست

نقدی بکف بنو و بجز آبرو مرا
آن هم زدست رفت بپای سبو مرا

چو دید از دور آن رنگین قبا را — گلستان گفت منت مرخدا را

پر از اسباب کلفت شد جهان جائی نمی یابم

ط فرماندار

کہ بار خاطر غمدیدہ مرا یکسو نہم آنجا

آزردہ دل مباش اگر بدگمانیم　　شبہا بخلوت تو نہان آوردم مرا

رسم دیوانگی از حلقۂ گیسوی تو خاست

شور محشر ز خرام قد دلجوی تو خاست

[illegible]ادہ دودمان مجد و اعتلا امیر الملک علی حسین
خان بہادر تاج الامرا متخلص بہ ماجد کہ گاہی حسین ہم تخلص میکند
خلف نواب عمدة الامرا بہادر بن نواب والاجاه جنت آرامگاه
است امیر ملک نظم آرائی [illegible] و بدر منیر فلک سخن پیرائی طبع
بلندش بخوش کلامی چہرہ دستی بر معاصرین نمودہ و فکر ارجمندش
بنغز گوئی گوی از میدان فصاحت ربودہ [illegible] خیالات رنگینش
رنگ بخش گلشن معانی و لطافت کلمات متین [illegible] شمع افروز انجمن
خوش بیانی فصاحت از کلام با انتظامش جلوہ پیرا و بلاغت
از اشعار آبدارش چہرہ آرا تلاش دلپذیرش گنجینۂ نازک خیالی
و تخیل بی نظیرش عندلیب چمنستان خوش مقالی الحق ہمچو او ناظمی
سحر آفرین از عمایدہ مدراس برنخاستہ و شاعری با طبع رنگین بزم سخن
را باین خوش اسلوبی نہ آراستہ مقدمة الجیش معرکہ سخنوری بود
و حاکم محکمہ نظم گستری فاما رکن حیاتش بعروض بعض عوارض

در عمر هجده سالگی زحاف یافته و بالادستی قضا و قدر پنجهٔ نیروی هستی او را بر تافت اگر دست اجل باین عجلت گریبانش نمیگرفت هر آیینه در نکته سنجی و دقیقه رسی بمراتب ترقی می پذیرفت آخر الامر در عهد ۱۲۱۶ ست عشر و مائتین والف ایام زندگانی باتمام رسانید از افکار دلپذیر اوست

کسی زهم نکند فرق صلح وجنگ ترا
که بر زموج تبسم بود خدنگ ترا
در صفا گوهر کجا آیینه رویت شود
گوش می گیرد چو می بیند بنا گوش ترا

بی اختیار گریهٔ مستانه می کنم — در کف لبان شیشه نباشد عنان ما

اگر راحت طلب باشی اسیر رنج خواهی شد
که خفتن برق باشد خرمن عیش زلیخا را
شمیم مشک از موج هوا چون نافه می آید
پریشان کرد شاید شانه آن زلف سمن سا را
اگرچه خون شده ماجد دل من از حسرت
ولی نزد چو حنا بوسه آن کف پا را
نموده چاک سودای رخش پیراهن گل را

هوای زلف مشکینش پریشان کرد سنبل را

چو مینا از رگ سنگ مزارم باده می ریزد

بدل از بسکه دارم عشق آن لبهای میگون را

نتاب پرواز نمانده است ز ضعفم صیاد

عبث از قید قفس میکنی آزاد مرا

دست بر داشتم از خویش چو شبنم ماجد

چون بخورشید رخ او نظر افتاد مرا

داغم از آتش جدائیها — داد از دست آشنائیها

آه من در دلش نه کرد اثر — خاک بر فرق نارسائیها

چو چشم باز نگردم ز ناتوانی ها — گره بر ابروی خود زد ز بدگمانیها

خوش فتاده است مرا عالم بیهوشیها

بعد ازین دست من و دامن مینوشیها

کنون بعشق توام کار مشکل افتاد است

که مستی و بکف شیشه دل افتاد است

گر نه ماتم زده از مردن من گشت حسین

چشمش از سرمه چرا طرح سیه پوشی ریخت

کسی به تقلید کی بزرگ شود — کوه تصویر را گرانی نیست

جان من در طپش از درد دل زاری هست
نیست آرام در آن خانه که بیماری هست

در آغوشم قرار آن شوخ را یارب چسان باشد
که میل سرمه اش مد نگاه آهوان باشد

چه حرف می زند آن چشم سرمه گین یارب
که هر که رفت بسر منزل خموشش می آید

رحم از فلک چگونه دلم آرزو کند — یارم چه رحم کرد بحالم که او کند

رسید فصل خزان موسم بهار نماند — چه جای بودن گل در چمن که خار نماند

جای اشک آب عقیق یمنی بارد چشم
تا خیال لب لعل که بدل دارد چشم

ماجد نه کند کسی پسندم — چون نقطهٔ انتخاب خویشم

عمری گذشت و چشم به بر بسته ام هنوز — یارب برنگ آینه حیران کیستم

ترا تا دیده ام در خویشتن دیوانهٔ خویشم
ندارم کار با کس خود می و میخانهٔ خویشم

بدل تا گشت روشن شمع عشق آتشین رویی
برنگ شعله جواله خود پروانهٔ خویشم

گل رخی سرو قدی سیمبری پیدا کن — شبنم آسا لغزش چشم تری پیدا کن

سینه واکرده چو گل سرخوش ناز آمده‌ئی

ای منت بنده چه خوش بنده نواز آمده‌ئی

گر نه آتش بدلت شمع رخی زد ماجد

از چه امروز بصد سوز و گداز آمده‌ئی

می خورده و باده بود جارانده کی واکردنی است بند قبا یار اند کی

پی تسلیم از خط شعاعی هر سحر ماجد

گذارد بر زمین خورشید پیش یار من دستی

چسان ای گریه وا سازم بروی‌ت پنجهٔ مژگان

نمیباید زدن جانان بمصحف بی وضو دستی

قبا چاک و پریشان زلف و مخمورانه میآئی

کجا بودی شب ای مه از کدام میخانه می آئی

چو آن من از چشم نگارم نه فتادی بحجب

آخر ای سرمه تو هم بخت سیاهی داری

فلک از قوس قزح طوق بگردن دارد

که بود فاخته سرو قبا پوش کسی

امیر عالی تبار سیف الملک مختار که فرزند سیبومین

نواب والاجاه است قامت شریفش بکسوت لیاقت نشایسته

بود وعروس طبع لطیفش بحلیهٔ ذکاوت بالیسته پیراسته وباوصف سرمستی مصطبهٔ امارت نشئهٔ شوق شعر وسخن در سر داشت وگاه گاه بفکر کلام موزون فصاحت مشحون نظر میگماشت آخر الامر در سنه ۱۲۱۸ ثمان عشر ومائتین والف جهان گذران را گذاشت دیوانی مختصر از طبع زاد او بنظر رسید این چند بیت ازان اختیار افتاد

من نمیدانم چه افسون خوانده در گوش آب
بحر در فریاد و حیران دیدهٔ گرداب ها

بسکه از یاد رخش از خود فراموشیم ما
سر بسر چون غنچهٔ تصویر خاموشیم ما

برنتابد از جنون عریانی ما بار رخت
کز غبار دامن صحرا قبا پوشیم ما

از بس گداخت کاهش هجر تو جان ما
بی مغز همچو نی شده هر استخوان ما

بسکه ضعف وناتوانی آشنایم گشته است
جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است

قطع منزل میکنم راه محبت را چو شمع
سوختن خضر ره شهر فنایم گشته است

رموز پیچ وتاب زلف اورا شانه میداند

زبان نالهٔ زنجیر را دیوانه میداند

دل بغارت رفت و سودای جنونم کم نشد

جای او در دیده و مشتاق دیدارم هنوز

به نیم غمزه توانی که قتل عام کنی نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

صاحب طبع بلند و فکر متین میرزا محمد فاخر مکین که

یکی از نیاکانش از ولایت رخت بهند کشید و در شاهجهان

آباد رنگ سکونت ریخت میرزا در شاهجهان آباد تولد و نشو

ونما یافته از آنجا که نشهٔ فقر در سر داشت بتأهل نپرداخت

در اقسام سخن ناظم عالی دماغ است و شاگرد میرزا عظیمای اکسیر

بالجمله در سنه ۱۱۷۳ ثلث و سبعین و مائه و الف بسبب ورود غاگر

احمد شاه درانی و پیش آمد حوادث عدیده از شاهجهان آباد سری

بلکهنو کشید و از آنجا برای ملاقات شیخ علی حزین به بنارس

شتافت آخر باز بلکهنو رسیده تا آخر حیات در آنجا با عزت و

اعتبار بسر برد و در عشر ثالثه مائه ثالث عشر همانجا وفات یافت

از اشعار آبدار اوست

گه چون سبو بمیکده بر دوش من درآ

گاهی چو می بشیشه در آغوش من درآ

باده آخر شد و زین میکده رفتیم برون   شیشه تا گشت تهی پر شده پیمانهٔ ما

مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت
گل ز خاک ما دمید و خار خار از دل نرفت

دامن فشان گذشت و ادا را بهانه ساخت
خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت
رفتم به مسجدی که ببینم جمال دوست
بر رو کشید دست و دعا را بهانه ساخت
دستی بدوش غیر نهاد از سر کرم
ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت

گه بیمار محبت را سر و زانو بگرداند   گه درد تو زین پهلو بآن پهلو بگرداند

سرود نالهٔ دل بود شب جائیکه من بودم
بهر سو رقص بسمل بود شب جائیکه من بودم
رقیبان گوش بر آواز و او در ناز و من ترسان
سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکه من بودم

دل چاک چاک و دیده گریانم این چنین
کشتی هزار رخنه و طوفانم این چنین!

در کوی یار طرفه تماشا بود ببین   رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

شاعر خوش فکرت عوض رای مسرّت که از
قوم کایسته است در بلده شاهجهان پور توطّن داشت و در
سرکار رئیس آندیار که از احفاد افاغنهٔ نامدار بوده بعزّ بحرمت
واعتبار میگذرانید و بتدریس شایقین در کتب درسی فارسی
بقوت واستعداد تمام می پرداخت و بطبع موزون و فکر رنگین
در نظم پردازی هم سر بشهرت میافراخت و در عشره ثالثه
بعد مائتین والف بمقر اصلی شتافت این چند بیت از وست

بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت بهایم
که روزی میشوند از هم جدا یاران همدم را

بیخودی طرفه مقامی و عجب جائی هست
یکدم از خویش برون آ که تماشائی هست

بر بلندان سخن بسوی خود است   تف بروی فلک بروی خود است

سخن سنج دقیقه شناس غلام محی الدین معجز
از اعیان مدراس که در سنه ۱۱۷۳ ثلث و سبعین ومائة والف در بلده
محمد پور عرف ارکات بتماشای جلوه گاهی هستی در آمده بعد
فوز بسن رشد و تمیز نظر بتحصیل کمالات بر گماشت و بذکاوت
طبع در علوم استعداد شایسته بهم ساینده بهره وافی برداشت

پس ازان از وطن مألوف وارد مدراس گشته در مبادی حال
بخدمت بابرکت شهامت جنگ مرحوم رسیده بتعارف
جد بزرگوارش بشمول عواطف گردید و بعد چندی که وفاتش
روداده تا عرصه بکمال تردد و تشاویش گذرانید ازآنجاکه جوهر قابلیت
ولیاقت بایسته داشت نوّاب امیر الامرا بهادر مرحوم فرزند
دویمی نوّاب والاجاه بحضور طلبیده بنا بر تدریس کتب فارسیه
به فرزندار جمند خود نوّاب عظیم الدوله بهادر متعین ساخت و تا
مدتی باین خدمت [illegible] مأمور بوده بنوازشات فراوان
سر برافراخت هرگاهکه نوّاب عظیم الدّوله بهادر رحمت مآب بمسند
ریاست جلوه پیرا گشت نسبت بحالش مراحم جلیله میفرمود
وبمدد معاش معقول کامیاب نمود چونکه معجز نهایت وارستگی
وآزاد مشربی داشته بیشتر بانزوا میپرداخت و بشغل درس
و تدریس اوقات گرامی صرف میکرد و در مراتب [illegible] هم
فکر پاکیزه و طبع مناسب داشت و منظومات خود از نظر [illegible]
باقرآ گاه میگذرانید و بذهن رسا از غوامض و دقایق شعری
آگاهی کماهی بهم رسانید آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسع وعشرین و مائته
والف بدار لبقا آرمید از کلام اوست ۔

کلفت بلوح خاطر عشاق هرزه نیست
بهر صفا است آیینه خاکستر آشنا!

برنگ نغمه هزار نفس پیچیدم از عشقت
بجز آهی ز آثار وجودم کس ندید این جا

وصال یار خواهی ترک عیش زندگانی کن
که این جنس گران بی نقد جان نتوان خرید اینجا

دل آیینه چون سیماب می لرزد ز بیتابی
مباد اشعله خسنش دهد بر باد آیش را

گلشن بخون طپیده تیغ نگاه کیست
بلبل ز آه شعله فشان دادخواه کیست

بهر که می نگرم جام دل بکف دارد نگاه مست که امشب بباده پیمائی است

عدم تشخص خود نما شدن است غنچه را گل شدن فنا شدن است

علاج ضعف دل من نکرد هیچ گهی ز لعل خویش گلقند آفتابی بود

شور بیهوده مکن بلبل نالان که بود
نرگس آن گل رعنا بشکر خواب هنوز

از جگر چاکی عشاق بتان بیخبر اند
خبر چاک کتان از دل مهتاب مپرس

بیهوده دست و پا چه زنی در ره طلب
مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل
دل رفت و داغ عشق تو در سینه ام گذاشت
این است در فراق توام یادگار دل
زپا افتادگیهایم بچشم کم مبین هرگز
که دارد گرد من بر دامن آن ماه رو دستی

مصحفی — شیخ غلام همدانی که مصحفی تخلص میکند صلش از قصبه امروهه من متعلقات مراد آباد است در ریعان شباب سری بشاهجهان آباد کشید و همانجا رنگ سکونت ریخته مدتی باعتبار تمامتر گذرانید بعده وارد لکهنو گشته در آن دیار بهجت آثار تا آخر حیات بخوبی بسر برد در زبان ریخته شاعر پرگو و کثیر الکلام است و بمهارت فنون نظم در معاصرین خود ممتاز شش دیوان و دو تذکره در زبان ریخته با تمام رسانید و دیوانی و تذکره مختصری در لسان فارسی هم ترتیب داد آخر کار او اخر عشره رابعه لعبد مائتین والف ۱۲۴۱ قدم براه عدم نهاد اینچند بیت از و بنظر در آمد

من نه آنم که بترک غم جانان گویم میزنم دم ز وفا تا نفسی میآید
جانم بلب و وقت شمار نفس است این

بنشین نفسی چون نفس باز پس است این

بر بیکسی گشته تیغت نظر افکن

در خاک کنون طعمه مور و مگس است این

چون نعش مرا از سر کویش گذر افتاد

انگشت بدندان شد و گفتا چه کس است این

پروانه به نیران محبت سر و پا سوخت

تا شمع نپندارد که ز اهل هوس است این

شمشاد بوستان هستی مشمّات بی بی مهستی که از خطّهٔ گنجه است و بعضی او را نیشابوری نگاشته اند بهر کیف در اصناف نسوان زنی هیچو قوت طبع نداشته باشد و در بارگاه سلطان سنجر اعتبار فراوان داشته و بفیض نوازشات سلطانی علم عزّت و شهرت برافراخته صاحب تذکره آتشکده عجم نوشته که مهستی کلمه مرکب است چه مه بفتح میم مخفف ماه است و بکسر میم بمعنی بزرگ و ستی مخفف سیدتی است که درین زمان خانم گویند انتها این رباعی از کلام اوست

قصّاب چنانکه عادت اوست مرا

افکند و بکشت و گفت این خواست مرا

سر باز لبد زمی نهد بر پایم — دم میدمدم تا بکند پوست مرا

افسوس که اطراف گلت خار گرفت — زاغ آمد لاله را بمنقار گرفت

سیماب زنخدان تو آورد مداد — شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت

درها که بنوک غمزه سفتم همه رفت

هر شب ز غمت تازه عذابی بینم

در دیده بجای خواب آبی بینم

وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد — آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

من عهد تو سخت سست میدانستم

بشکستن آن درست میدانستم

هر دشمنی ای دوست که با من کردی — آخر کردی نخست میدانستم

پسندیده قبایل وعشایر مسمات ماهی از طبقه

جلایر که بحسن وجمال رشک مهوشان بود و بگام نزاکت طریق نظم

می پیمود این دو بیت از وست

اشکی که سر ز گوشهٔ چشم برون کند

بر روی من نشیند و دعوای خون کند

آه زان زلفیکه دارد رشتهٔ جان تاب ازو

وای زان لعلیکه هر دم میخورم خوناب ازو

دل باختهٔ شیرین حرکات مستمات مهری از
اهل هرات که بشکل دلفریب کف بغارت جانها میگشود و نقد
صبر و شکیب از دست ناظران میربود و با این همه حسن صورت
سیرت نیز داشت و بلطف کلام و مطایبات رنگین نظر
تفریح خواطر میگماشت و از بهره اندوزان سرادقات عالیهٔ نورجهان
پادشاه بیگم بوده روزی در حضور بیگم موصوفه بر قصر همایون
نشسته بود ناگاه شوهرش خواجه حکیم که پیر ضعیف بود پایئن قصر نمودار
شد بیگم مهری را فرمود که خواجه را بطلبید چون خواجه حکیم بر این
اشاره وافر البشاره آگهی یافت با اضطراب و عجلت تمامتر
میخواست که خود را بحضور رساند صورت نمی بست و هر قدر که
سرعت در رفتن میکرد در عین روانگی حرکات عجیبه ازوی
جلوهٔ ظهور می یافت بیگم بطرف مهری متوجه گشته فرمود متبوعی
که این حال را بنظم در آری مهری این دو بیت فی البدیهه بمقابله
خواجه حکیم خواند

مرا با تو سر یاری نمانده ❋ سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف و پیری قوت و زور ❋ چنانکه پای برداری نمانده

بیگم بخنده در آمد و بصله لایقه او را نواخت این بیت از دست.

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود

حرف النون:- کاشف حقایق صوری و معنوی شیخ نظامی گنجوی که مرید شیخ اخی فرخ زنجانی است بیشتر عمر گرانمایه بکنج قناعت و توکل گذرانیده و بخلوتکده مجاهده و ریاضت آرمیده در علوم ظاهری هم سرمایهٔ عالی داشت از تالیف شریفش خمسه که اشتهار تمام دارد درج گنج معانی است و نقد گران سنج نکته دانی هر کتابی از آن گنجینهٔ بلاغت است و هر داستانی سلک لالی فصاحت هرچند که بحسب ظاهر مثنویاتش افسانه است فاما فی الحقیقت انکشاف حقایق را [illegible] و اکثری از آن باستدعای سلاطین عصر بنظم در آمده تا باندراج اسم شان در خطبه البقای نام در صفحه روزگار باشد و مخزن اسرار که بنام بهرام شاه رومی نوشته در صله آن پنجهزار دینار سرخ و یک قطار شتر محموله اقمشه نفیسه یافته و خسرو شیرین که بنام طغرل ارسلان سلجوقی گفت در جلدوی آن چهارده قریه لطریق

سیورغال مقرّر گشته و در سن وفات شیخ اقوال مختلف بنظر

آمدند اصح این است که سکندرنامه در سن پانصد و نود و هفت ۵۹۷ باتمام

رسانیده چنانچه این بیت خاتمه کتاب

بتاریخ پانصد نود هفت سال | که خواننده راز ونگیرو ملال

برآن دال است و بعد اتمام آن پنجسال دیگر زیسته

چنانچه در صبح صادق نوشته درین صورت وفات شیخ در

سنه اثنین و ستمائه ۶۰۲ واقع گشته والله اعلم بحقیقت الحال

این چند بیت از کلام برکت نظام او ثبت افتاد

هزار بار بجان آمده است کار مرا | نگشت عشق تو الا یکی هزار مرا

با تو پدید میکنیم حال تباه خویش را

تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را

رباعی

گر آه کنم کجا است فریادرسی | ور صبر کنم عمر نمانده است بسی

بر یاد تو می زنم بهر دم نفسی | کس راند بخدای سودای کسی

محرم اسرار خفی و جلی سید شاه نعمت الله ولی

که اصلش از حلب است لقب مبارکش نورالدین و نسب والا یش

امام موسی کاظم علی آبائه و علیه الصلوات والسلام میرسد و وی

از مریدان امام ابو عبدالله یافعی است و از مجاهدات و ریاضات
شاقه کار بجائی رسانید که از اکابر مشایخ روزگار و عرفای نامدار
گردید کشف و کراماتش ظاهر است و خوارق عاداتش باهر
هرچه از پیش سلاطین و امرا بطریق هدیه میرسید همه یا محتاج فقرا
و سالکین صرف میگردید صیت فضایل و کمالاتش اطراف
عالم را فراگرفت شاهان زمان و حکام آوان نسبت بذات
شریفش کمال اعتقاد میداشتند و مراعات خدمتش واجب
و لازم میانگاشتند وقتی در عهد شاهرخ میرزا بهرات برخورد
از آنجا که مشرب سید عدم احتراز از ضیافتهای اغنیا و
امرا بوده شاهرخ میرزا گفت که اموال مردم خالی از شبهه نیست
پس قبول این ضیافتها علی العموم چه صورت دارد سید فرمود
که من بجز مال حلال نمیخورم میرزا در پی امتحان در آمده بخوان سالار
خود گفت تا گوسفندی بظلم بستاند و طعامش پخته پیش
سید آرد وی حسب الحکم از ضعیفه که بره فربه با خود میبرد
بظلم در گرفت و طعامش تیار ساخته سفره برچید شاه
رخ میرزا سید را بدعوت طلبیده باتفاق در تناول طعام مشغول
گشت درمیان تناول میرزا از سید پرسید که قول شما است

که من حلال میخورم وحال آنکه این گوسپند بظلم آمده است سیّد فرمود که شما پیش ازین بتفتیش بکوشش شاید الله تعالی مصلحتی درین داشته باشد شاهرخ میرزا آن پیرزال را حاضر کرده کیفیت واقعی پرسید وی گفت که باستماع خبر نامبارک پسر خود که بنا بر فروخت گوسپندان بسر خس رفته بود غمناک بودم چون درین ایام سید نعمت الله از کرمان درین دیار قدم رنجه فرموده بنظر تقدّس وکمالاتش منّت کردم که اگر پسرم بسلامت آید فوراً ایک بره هدیه بخدمت سیدبرم چون بحکم الهی همانروز پسرم بسلامت برگشت بکمال فرحت خود گوسپند برداشته میبردم تا بلقای منّت پردازم درین ضمن خوانسالار شاهی رسیده ظلماً از من گرفت شاهرخ میرزا باصفای انمضمون بنهایت معذرت پیش آمده زیاده تر از سابق بحلقه رسوخ وعقیدت سیّد درآمد آخر کار بعمر هفتاد وپنج سالگی در سنه ۸۳۴ع اربع وثلثین وثمانمائه بفردوس برین منزل گزید کذا فی طبقات شاهجهانی از انفاس قدسیه اوست

دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد
پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

هر کجا خسروی است در عالم　جان شیرین برای او دارد
نعمت الله با چنین نعمت　چشم جان بر عطای او دارد
آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود　در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو دران حال
هر چند در آن وقت نه نام و نه نشان بود
دل کشتی خدا است بدریای معرفت　لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
ای جمالت مدام شاهد چشم　وی خیالت همیشه منظر دل
زنده دل کن به بادهٔ ناب　گر شراب است نور ساغر دل
عاشق روی نازنین تو ام　والهٔ زلف عنبرین تو ام
شایسته خطاب جالینوسی خواجه نصیر الدین طوسی که از
مشاهیر علمای امامیه است در علوم عقلیه دستگاه بایسته
و مهارت تمام داشت و در دیگر علوم و فنون بروزگار خود علم
یکتائی میافراشت قدرت علمیه اش از تصانیف مشهوره
او که در اقطار عالم دایر و سایر است نیکو ظاهر و زور طبیعتش با
انکشاف دقایق مشکله فنون متنوعه باهر حکام و سلاطین عصر
با حترام او میپرداختند و بخدمت چنگیز خان هلاکو اعتبار تمام
داشته آخر الامر در سنه ۶۷۱ احدی و سبعین و ستمائة دار فانی

راگذاشته این رباعی از کلام متین اوست

ای بیخبر این شکل موهّم هیچ است
وین دایره سطح مجسم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابسته یک دمیم وآنهم هیچ است

ناظم ملک سخن ایجادی مولانا نظام استرآبادی
که در مبادی حال ترک معما منمود و بعد ازان طبع بلندش باقسام نظم
خوش افتاد و بتلاش مضامین برجسته وخیالات رنگین داد
خوش کلامی میداد وبیشتر بمدح ائمهٔ عظام علیهم السلام پرداخته
وتحصیل مثنویات اخروی در ساخته (۹۲۱) آخر کار در سنه احدی
وعشرین وتسعمائه ره نورد عالم بقا گشته خویش در طلب
سنگ بنابر قبر او بیگی از محمد وحسین وی قطعه نوشته

سرفرازا نظام سحر کلام — داشت درجان و دل محبت تو
ازچه رومانده قبر او بی سنگ — عجبم آید از مروت تو
درزمان حیات چون نه کشید — منت دیگران بدولت تو
در ته خاک نیز آن بهتر — که بود زیر بار منت تو

این دو بیت ازکلام بانظام اوست

کسی ز محنت شبهای ما خبر دارد — که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد

چو خس فتاده بخاکیم لیک آب سرشک — امید هست که ما را ز خاک بر دارد

آشفتهٔ دقیقه رسی ابو المکارم نرگسی که اصلش
از ابهر است در سخن پردازی طبع خوشی داشت و بفکر کلام بی تکلف
نظر می گماشت اکثر اوقات در هرات می بود آخر بقندهار رفت
و در سنه ثمان و ثلثین و تسعمائه ۹۳۸ بعمر شصت سالگی راه عقبی گرفت
از وست .

آرمیدی برقیبان و رمیدی از ما
ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما
از نوای ناله برشکیم که از غایت شوق
پیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما

جور گفتیم مکن تند شدی وه چه شود — که فراموش کنی آنچه شنیدی از ما

چند ای دل فکر درد بی دوای من کنی
از برای خود چه کردی کز برای من کنی

انجمن پیرای خوش کلامی میر معصوم خان متخلص بنامی
که اصلش از سادات ترمذ است پدرش میر سید صفائی وارد
هند گشته در بهکر توطن اختیار کرد میر معصوم خان همانجا از

نهانخانهٔ عدم بشبستان وجود در آمد و بعد دستیابی سررشتهٔ
کمالات تقرّب بارگاه اکبر پادشاه او را در سنه ۱۰۱۲ اثنا عشر و
الف بعنوان سفارت پیش شاه عبّاس ماضی والی ایران فرستاد
هنگام ورود اصفهان باستصواب حاکم آنجا از فصحای عصر مثل
حکیم شفائی محمد رضای فکری و تقی اوحدی بزم هم صحبتی و یکرنگی گرم
ساخت و پس از مراجعت از آنجا در سنه ۱۰۱۵ خمس عشر و الف
از پیشگاه جهانگیری بتقرب امین الملکی دستوری یافته بوطن و
خود بهکر شتافت و در همان سال بسفر آخرت پرداخت این
چند بیت از وست

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت ای اجل
خاشاک نیم سوخته مهمان آتش است

چون گریهٔ من دید نهان کرد تبسم
پیداست که این گریهٔ من بی اثری نیست

رباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد　　جان را الفراق رهنمون باید کرد
چون شیشه تمام پر ز خون باید شد　　وانگه زره دیده برون باید کرد

سرمست صهبای معانی مولانا علی احمد نشانی

که پدرش مولانا حسین مرد فاضل و استاد شاهزاده جهانگیر بود
و در مراتب نظم هم طبع خوشی داشته مولانا نشانی که مرد نیک
طینت و درویش سیرت بوده در علوم و فنون استعداد شایسته
و در اقسام نظم مهارت بایسته داشت و بمعرفت علم ریاضی
و طبیعی والهی منتخب عصر بوده و خوش نویسی در اقلام مشهور برگزیدهٔ
دهر و در مهرکنی هم کمال بهم رسانید در مهارت حال بسر رشته
سپاهگری در بارگاه اکبری جا یافته بتدریج بمراتب علیای امارت
سر برافراخت و چونکه با شاهزاده جهانگیر رابطه هم مکتبی داشت و
منظور نظر و مورد نوازشات او بود بعد جلوه پیرائی جهانگیر بادشاه
بر تخت سلطنت بجمعیت و اعتبار بیش از بیش زندگانی مینمود آخر
کار در سنه ۱۰۱۸ ثمان عشر و الف راه آخرت پیمود از افکار او ست

محتسب دی خم شکست و آب آتش ناک ریخت
خاک من بر باد داد و خون من بر خاک ریخت

باد از یار خبر بر دل ناشاد آورد   اعتمادی نتوان بر سخن باد آورد

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد
دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

آشنای محیط نکته دانی ملا نوعی خبوشانی که گنجینهٔ

انواع فنون بوده وخزینهٔ کلام فصاحت مشحون در بدایت
حال بشاهزاده دانیال بن اکبر پادشاه توسل بهمرسانیده ومادام
حیاتش بجمعیت خاطر واعتبار تمامتر گذرانیده پس ازان بظلّ
رافت خانخانان درآمد وقصاید وساقی نامه در مدح او برقم درآورده
اکثر صلات خاطرخواه کامران گشت این قطعه در ساقی نامه او بس
نیکو واقع گشته

بده ساقی آن ارغوانی نبید — که دور خرابان بپایان رسید
بگردان زره عمر برگشته را — چو شاه نجف روز شب گشته را

آخر الامر در برهانپور در سنه ۱۰۱۹ لتسع عشر والف قدم بجاده
فنا نهاد این چند بیت از کلام اوست

ما عاشق و جز خانه خرابی فن ما نیست
خصم است بخود هرکه بجان دشمن ما نیست

بخور مجمره سوز آه شعله بار من است
شراب شیشه شکن اشک بیقرار من است

زان پیش که صبح از شب امید برآید
بگشا دهن شیشه که خورشید برآید

مستجمع کمالات موفور مولانا نظیری از اعیان نیشاپور

که بطبع سحر آفرین ناظم بی نظیر است و بنظم رنگین صاحب کلام دلپذیر
از وطن بنزهتکده هند رسید بفیض جوهر شناسی نواب خانخانان چهرهٔ
اعتبار برافروخت و در صله قصاید مدحیه او جمعیت شایسته
اندوخت چنانچه در ذخیرة الخوانین مذکور است که مولانا وقتی در تقریبی
بحضور خانخانان عرض کرد که لک روپیه چه مقدار داشته باشد خانخانان
لک روپیه پیش او انبار کرده نمود مولانا بمعاینهٔ آن گفت
الحمد لله که بدولت نواب این قدر زر دیدم امیر فیاض همگی زر باو
مرحمت کرد بعد چندی باحراز سعادت زیارت حرمین شریفین
دل نهاد و پس از حصول این نعمت کبری باز متوجه هند گشت
و در گجرات احمد آباد رحل اقامت افگند و دامن از ملازمت امرا
برچیده بانزوا میگذرانید مولانا درویش سیرت صوفی مشرب
بود او اخر ایام زندگانی بطرز صوفیان صافی گفتار بفکر نظم میپرداخت
و بصحبت شیخ محمد میندوی صاحب کتاب گلزار ابرار قدرت عبور
بر کتب عربیه بهم رسانیده تحصیل علوم دینیه نمود و سند تفسیر
و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری گرفت آخر الامر در سنه ۱۰۲۳
ثلث و عشرین والف بخلوتکده عدم آرمید از اشعار آبدار اوست

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا   گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا

خود از محبّت جانان بخود حسد دارم　　ز رشک غیر کنون بر گذشته کار مرا

شرم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا
بر سر راهش ببیند از ید مکتوب مرا

دلا سیلاب خون را از شکاف سینه بیرون ده
که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانش را

از پی آشوب من در زلف دارد شانه را
شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را

حسن بنیاد محبّت در پریشانی نهاد
تا نشورد خاک را دهقان نریزد دانه را

عشق کامل نیست تا در بند مال و مسکنی
آنزمان آتش علم گردد که سوزد خانه را

جرم من است پیش تو گر قدر من کم است
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

ز خار خار محبّت دل ترا چه خبر　　که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

هر کرا دل از درون شاد است با بیرون چه کار
شمع را خلوت نگهبان است و صحرا دشمن است

تلخ است بی تو عمر نظیری چه زندگی است

بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجا است

زین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود
بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست

در آرزوی نثار قدوم تو همه شب
گهر فروش [illegible] دو چشم مراد کان باز است

ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف
نگاه را بر خت قوت رسیدن نیست

دوش بر سوز دل خویش براتم دادند | سر ز تیغم ببریدند و حیاتم دادند
گو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن | صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند
رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم | رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
نیاز ارم ز خود هرگز دلی را | که میترسم در آن جا تو باشی

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
ز بس زخم دلم کاری است بر دنبال من افتد

به بدی در همه جا نام برآرم که مباد
خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

زان شب که یار کرده نگاهی بسوی دل
دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل

برهمن نکرد مرحمتی پیر می فروش   تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل

کنم با باده بدستی که سودای دگر دارم
بساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم
نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم

مرا بساده دلیهای من توان بخشید   خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

حدیث دام زلفی بینم دزدیده دزدیده
دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم
گرم صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست وا مانم

بوی یار من ازین سست وفا می آید   گلم از دست بگیرد که از کار شدم

نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین
که توان ترا و جانرا ز هم امتیاز کردن
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

بدل فگار دارم گله بی نهایت از تو
بکدام امید واری نکنم شکایت از تو

رُباعی

در هجر تو مرگ همنشینم بادا منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی یارب نفس بازپسینم بادا

دلداده خوش ادائی مولانا فدائی که اصلش از نیشاپور
است مدتی در یزد سکونت داشته و علم فضائل برافراشته از وست

بکوی او چو روی با منه بخاک آنجا
که خاک ره شده بسیار خاک پاک آنجا

من شمع جان گدازم تو صبح دلگشائی سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک آن چنانم دورم چنانکه گفتم نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ناظم خوش گفتار شیخ علی نقی ساکن کمره از
الکای خوانسار که در آغاز سن تمیز بتحصیل کمالات پرداخت و
در علوم عقلی و نقلی استعداد شایسته حاصل ساخت توسن طبعش عنان
در وادی سخن گرم نمود و در اقسام نظم باحسن اسالیب فکری
نمود در مدح شاه عباس ماضی قصاید طولانی دارد بیشتر بتمنا
خوانی حاتم بیگ اعتماد الدوله گرائیده و بتقرر زر کثیر سالانه

مطمئن گردید و تا چند سال بمتعلقاتش هم جاری ماند وفات شیخ
در سنه احدی و ثلثین و الف ۱۰۳۱ واقع گشته این چند بیت از کلام اوست

کمتر شراب لطف که پر شد ایاغ ما — روغن چنان مریز که میرد چراغ ما

گردی سپید چشم نقی را ز انتظار — این بود پنبه که نهادی بداغ ما

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست

من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست

دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست

وای از جان گرفتاری که بندش بر دل است

رحمی بحال خویش نقی کاین کشتگان — وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

نقی در گریه آور و اصحاب عشق جانانرا

که زور آتش سوزنده اب از چوب تر گیرد

نگردی گرد خاک من که غم بعد از بلای من

چو مرغ آشیان گردد بگرد خاک من

مشغوف نکته دانی نادم گیلانی که معرکه آرای

فصاحت است و محکمه پیرای بلاغت از ولایت رخت بممالک
دکن کشید با مولانا نظیری باعتقاد تمام پیش آمد پس از چندی
عنان سمند عزیمت بطرف بنگاله منعطف ساخته و از آنجا

بعظیم آباد وارد گشته آخر باصفهان مراجعت کرد و اوسط مائه حادی عشر جان بجان آفرین سپرد از کلام اوست۔

گشت ز سیر گلستان شیفتگی فزون مرا

نالهٔ عندلیب شد زمزمهٔ جنون مرا

در کعبه اگر دل بسوی یار نباشد احرام کم از بستن زنار نباشد

داغم در وصل از تاب رخ جانانه می سوزد

فروزد گر چراغ تیره بختان خانه می سوزد

آمد بهار و شورش دیوانه ساز کرد زنجیر را کشاکش مجنون دراز کرد

درین چمن چو گل آرا مگه ز خس دارم بخون نشسته ام آسودگی هوس دارم

انجمن آرای فیض گستری مولانا نسبتی تهانیسری

که از ساوات عالی درجات است پدر بزرگوارش از ولایت بر آمده در قصبهٔ تهانیسر من متعلقات پنجاب اقامت گزید مولانا از ارباب فقر و فنا است و اصحاب توکل و استغنا بیرون قصبه تکیه ساخته در آنجا بریاضت بسر میبرد و اکثر چشم پر آب می ماند و با وجود طلب شاهزاده دارا شکوه قدم از دایره انزوا بیرون ننهاده این بیت نوشت

نمی پرم به پر و بال عاریت چون تیر

نشسته ام چو کمان روز و شب بخانه خویش

در هنگامیکه ظفرخان احسن بصوبه داری کشمیر حکمران بوده
باوی بسلوکات معتقدانه پیش میآمد خان آرزو در مجمع النفائس
نوشته که دیوان نسبتی قریب پانزده هزار بیت بملاحظه در آمده
آخر کار در سنه ۱۱۰۰ اوسط مائة حادی عشر بدار البقا آرمید این چند
بیت از کلام اوست

هم ز دل و ز دیده صبر و هم دل دیوانه را
دزد ما با خانگی دزدد متاع خانه را

دیده ام در غنچگی چندان جفای باغبان
بعد گل گشتن نمیدانم چه خواهد شگفت

ای که دامن میزنی از ناز بر شمع سحر
باش تا بال و پر پروانه خاکستر شود

مارا چو خس و خار معین وطنی نیست   بر هر سر خاکی که فتادیم وطن شد
نسبتی دل بدرد معتبر است   لاله با داغ آبرو دارد

نوربخش بزم سخندانی مولانا نوری اصفهانی که
صاحب طبع موزون است و فکر متین کلامش دردانگیز است
و اشعارش رنگین این دو بیت از وست

شب وصل غیر چشمم ز خیال باز باشد
که مباد چون شب من شب او دراز باشد

چنان کز در در آمد اهل ماتم را سیه بختی
فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم

صاحب اوقات محمود مولانا زین العابدین مسعود متخلص بنیلی که اصلش از اصفهان است در نظم پردازی طبع نیکو داشت و مرد مهذب الاخلاق بود و خوشخو بشغل تجارت بیشتر بسیاحت میپرداخت این دو بیت از کلامش بنظر در آمد۔

یار هر جا که رود میرود از پی نیلی
کس ندیده است که صید از پی صیاد رود

دامن زهد آموزی دشمن بکش از من
دست من و دامان تو دامن مکش از من

جامع کمالات ذاتی و صفاتی مولانا ناظم هراتی که نظم ممالک سخن در قبضه اقتدار داشت و در زمره فصحای عصر کمال اعتبار در خدمت عباس قلی خان بن حسن خان شاملو تقرب تمام بهم رسانیده و مردم را بفیوض و حسن سلوک بهره مند

گردانید مثنوی یوسف زلیخا از تصانیف او مشهور است
و فصاحت و بلاغت را گنجور او اواخر مائة حادی عشر دار فانی را وداع
کرد از افکار اوست

تعمیر گرد دامن ویرانی من است
صندل غبار خاطر پیشانی من است
تا کی تا چند خواب ای مست غفلت ناله را سر کن
سر مینای دل بگشا دماغ دیده را تر کن

این دو بیت از مثنوی او نگارش یافته

فرود آمد ز ابلق کج کلاهی ٭ چو از چشمه به پشت پا نگاهی
زلیخا چون زنی خانه بنا کرد ٭ ز بس ناله درین خانه جا کرد

شیفته نظم پردازی میرزا لطف شیرازی که از سلسلهٔ
سادات گرام دست غیب شیراز است و طبع رسایش بمیدان
سخنوری یکه تاز و وجه تسمیهٔ سلسلهٔ موصوفه بدست غیب شیراز
اینکه شخصی از مخالفین در مقام انکار یکی از ایشان در آمده نسب
نامه خواسته گویند دستی از غیب ظاهر گشته نسب نامه سایند
و منکر سر بگریبان خجالت کشید چنانکه در تذکرهٔ آتشکدهٔ عجم
مذکور است این دو بیت از کلام او بنظر رسید

گر فلک با من ہم آغوشش نماید دور نیست
باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
بسکه نظاره دشمنی منتظرم که یک زمان
ملتفت کسی شوی تا نگرم بسوی تو

نقاد بازار سخن رواجی آقا محمد حسین متخلص به ناجی که اصلش از اندجان است و مولد و منشا او شاہجہان آباد در علوم رسمی استعداد شایسته و در نظم و نثر دستگاه بایسته داشت و خط نستعلیق نیکو می نگاشت در اوایل عہد عالمگیری در زمره منشیان سرکار پادشاهی انتظام یافت بعد از خدمت تولیت مزار فیض آثار حضرت خواجه قطب الدین اوشی قدس سره از پیشگاه شاہی مأمور گشت و باین تقریب از عسکر ظفر پیکر عالمگیری که در دکن بود بشاہجہان آباد آمده بطمانیت خاطری گذرانید و در وقت فرخ سیر بمنصب ہفت صدی و دیوانی گوالیار سرفراز گشت و بعد چندی بخدمت میر بحری بنگاله مامور گردیده در آنجا شتافت و ہمانجا در سنه ۱۱۲۶ ستہ و عشرین و مائتہ و الف زورق حیاتش بگرداب فنا در افتاد از اشعار اوست

مگر بخواب بروی تو وا شود چشمم
خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم

رباعی

ای آنکه بمن همدم و دمساز نهٔ   من جمله نیازم و تو جز ناز نهٔ
تا چند بفکر گشتنم خواهی بود   سیماب نیم تو کیمیا ساز نهٔ

ناظم ذکی قدرت دلاور خان نصرت که نام اصلی وی میر محمد نعیم است و وطن اجدادش سیالکوت من مضافات لاهور پدرش میر عبدالعزیز که بملازمت شاهزاده داراشکوه انتظام داشت بعد برهمی نظم و نسق داراشکوه و اورنگ آرائی عالمگیر پادشاه بسلک ملازمین شاهی انسلاک یافت و بتدریج بمنصب دو هزاری و خطاب دلاورخانی مایهٔ عز و اعتبار اندوخت میر محمد نعیم با صبیهٔ عنایت الله خان کشمیری که از امرای عالمگیری بود کتخدا شده در زمان شاه عالم بهادر شاه بخطاب پدر سرفرازی یافت و اوایل جلوس محمد فرخ سیر که صوبه داری دکن بنواب نظام الملک مفوض گردید وی همراه رفاقتش بر بست و هرگاه که امیرالامرا السید حسین علیخان بحکومت دکن کامران گذشت او را بفوجداری رایچور از متعلقات بیجاپور مأمور فرمود و پس از انهدام قصر دولت سادات بارهه و استقلال نواب نظام الملک بایالت ممالک دکن با نواب

بفرط تقرب و احترام میگذرانید و در سنه ۱۱۳۹ تسع و ثلثین و مائه والف پا بدامن عدم کشید دلاورخان دلاور میدان شاعری بوده و شناور دریای نظم گستری اینچند بیت از طبع رسای اوست

جوش دردش کرد فارغ از غم دنیا مرا
دل طپیدن برد تا ساحل ازین دریا مرا
نیست ممکن که برد بیتو دمی خواب مرا
میزند دست به پهلو دل بیتاب مرا
فکر زاهد پی راحت غم ما بهر خلش
هر کسی در خور همت تلاش است اینجا
شهرت نام آوری سرمایهٔ آرام نیست
جز خراش دل نگین را حاصلی از نام نیست
چشم نعمت داشتن از سفره گردون غلط
نان خشکی دارد آن هم صبح هست و شام نیست

چشم پوشیده توان کرد سفر — چه قدر راه فنا هموار است
غنچه تا واشود از هم پاشد — فرصت عیش همین مقدار است

بهار باغ دهر دلیل قبول بی هنری است

که سر بلندی سرو سهی ز بی ثمری است

نصرت هلاک مشرب پروانه میشوم

در بند شمع بزم و چراغ مزار نیست

دامن از گل کشیده میآید — مگر آیینه دیده می آید

در ته خاک نیز راحت نیز (نیست) — سبزه دامن کشیده می آید

بخیلکه بیک درد صد دوا بخشند

چه میشود دل ما را اگر بما بخشند

شیشه ساعت بود آیینه دنیا و دین

گر یکی آباد گردد دیگری ویران شود

طلسم گوی تو از سرمه بسته اند مگر — که هر که میرود آنجا خموش میآید

بآسانی کجا از خاک اهل درد برخیزد

فلک یک عمر چرخی میزند تا مرد برخیزد

چون خار خشک گرمی بازار آتشم — مردود آب گر شده ام یار آتشم

بذوق خاکساری هر کجا گرم نیاز افتم

چو نقش پا نخواهم خاستن دیگر که باز افتم

دل باخته سخن ایجادی نورالدین نوید شاهجهان

آبادی که از آغاز فهم و تمیز در دبستان تحصیل علوم و فنون در افتاد

وبعد اکتساب کمالات بطفل مکرمت نواب عمدت الملک امیر
خان انجام درآمد وهرگاهکه نواب از پیشگاه شاهی بصوبداری الهٰ آباد
مامور گشته درر کاب بود وبعد توجه امیرخان بشاهجهان آباد مراجعت
نمود ودر نظم پردازی وسخن فهمی طبع خوشی داشته ۱۲۰۰ اوسط ماته ثانی
عشر درگذشت ازوست

اگر نیست با عاشقی خو مرا | چرا می طپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش زخود رفته ام | خبر نیست از خود سرمو مرا
ازین غصه ام دل زجا میرود | که جا نیست در خاطر او مرا

ناظم نزاکت پسند لاله حکیم چند که ندرت تخلص
میکند اصلش از قوم بیس و وی از اولاد لاله هردی رام قانون
گوی تهانیسر است در نظم پردازی طبع خوشی داشت وفکر نیکو
ومشق سخن بخدمت سرخوش میکرد واکثر بصحبت فصحای نامدار
مثل میرزا بیدل وشاه گلشن وخان آرزو رسیده ومدتی باریاب
محفل بخشی الملک امیرالامرا صمصام الدوله بوده فاما باوجود لیاقت
وقابلیت نقش مرادش خاطرخواه نه بست ودر سنه ۱۲۰۰ اوسط ماته
ثانی عشر خار اجل بپای حیاتش شکست ازوست

سوزد بخاک هم زتپ عشق تن مرا

چون صبح آتشی است نهان در کفن مرا
گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف
برنگ عینک سرخیکه در پیش نظر باشد

صاحب کلام دلفریب آقا محمد نصیب که مولد و منشأش اصفهان است مرد سخن سنج و نکته دان و پسندیده عالی طبعان بود اواخر مائه ثانی عشر ۱۲۰۰ رخت بدار لبقا بست از وست

مرا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم
کنون باهر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
مپسند که چون مرغ پر و بال شکسته
از کوی تو برخیزم و جای دگر افتم

جلیس بزم انبساط آقا محمد نشاط که برادر آقا محمد تقی صهبا است در اصفهان سکونت داشت مرد خوش خلق و صاحب طبع رنگین بود اواخر مائه ثانی عشر ۱۲۰۰ راه عدم پیمود این دو بیت از افکارش بملاحظه در آمد

نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا | الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا | پیکان تو از سینه افکار بر آید

صدر نشین ایوان خوش کلامی حاجی الحرمین مولوی

تراب علی نامی که سلسلهٔ نسبش به عبد الله بن عباس رض منتهی میشود
ولادتش در بلدهٔ خیرآباد که از مضافات دار الحکومت لکهنؤ است
جلوهٔ ظهور یافته بعد عروج بمعارج فهم و تمیز کتب درسی فارسی
پیش اساتذهٔ عصر گذرانیده بمقتضای استعداد فطری بکسب علوم
عربیه گرائیده بحلقهٔ تلمذ جناب مولوی سید عبد الواجد و مولوی
غلام امام زکوی خیرآبادی که از علمای نامدار و فضلای برگزیده روزگار
بودند در آمد و بتحصیل کتب متداوله معقول و منقول از ذهن وقاد
در کمتر مدتی از اقران و اماثل فایق برآمد و چندی مشق سخن پیش
میرزا قتیل که ملک الشعرای عصر بوده نمود و بموزونی طبع در فکر
نظم هم از خوش کلامان بود از آنجا که تلاش معاش از جمله ضروریات
است قدم ثبات در وطن متزلزل دیده رخت بدار الحکومت
کلکته کشید و برفاقت یکی از انگریزان بسیاحت ممالک
ایران و عراق عجم پرداخت و در اثنای مسافرت ملاقات اهل
کمال آنجا حاصل ساخت و پس از آنکه عمر سفر کوتاه گردید باز
بکلکته رسیده حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس فایز گشت
و بعهدهٔ مدرسی مدرسهٔ کمپنی مامور گردید لفیض تعلیم و تربیتش اکثری از
طلبا جامهٔ فضل و کمال بر قامت حال دوختند و بترقیات عظیمه

که عبارت از خدمات قضا و افتاء اضلاع ممالک محروسه مدراس است چهرهٔ اعتبار برافروختند چونکه تمنای زیارت حرمین شریفین از مدتی در سر داشت قدم بسفر حجاز نهاد و بعد ادای مناسک حج و حصول زیارت نبوی علیه افضل الصلوة و التسلیم باز متوجه مدراس گشت و در مقام سربرنگ پتن وارد گشته بعارضه اسهال مبتلا گردید و همانجا در سنه احدی و اربعین و مائتین و الف بخلد برین خرامید از آنجا که مرد پاک طینت و نیک سیرت بوده مادام حیات بکمال نیکنامی گذرانید و پس از شرف اندوزی حج و زیارت دامن بآلایش دنیوی ملوث نگردانید اینچند بیت از طبع متینش درین اوراق نگارش یافت .

از من ای همدم چه پرسی باعث تاثیر اشک
خار مژگان می شود هر لحظه دامن گیر اشک

نیست دلسوزی بجز شمع مزارم بعد مرگ
تا که سوزد ساعتی سازد دمی تقطیر اشک

مردعای طفل نادان را اجابت لازم است
لیک من در حیرتم یارب چه شد تاثیر اشک

از بخت سیه شکوه ندارم که نشانید
زلف سیه یار بدین روز سیاهم

در طلب ملا لها چند گشتم که سالها زاری و آه و ناله ها کرده ام از برای تو

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن

یادم آمد روش قامت دلجوی کسی

هر زمان دست کشان میبردم جذبهٔ عشق

از پی سجده بطاق خم ابروی کسی

نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود

دست در دست و سرم بر سر زانوی کسی

حجله نشین خوش بیانی مستمات نهانی که از هم

جلیان مادر شاه سلیمان صفوی بوده و پدرش در زمرهٔ امرای شاه

سر بامتیازه میا فراخت از آنجا که صیت حسن و جمال آن پری تمثال و

آوازه بلندی طبع و لطافت مقال باطراف و جوانب در گرفت

عماید هر قوم خیال خواستگاری او در سر داشتند وی این رباعی را

گفته در چار سوی بازار آویخت تا هر که بجواب آن در آید یا بجواب

سوال او گراید فاما هیچ یک از موزونان عصر از عهده جوابش بر نیامد

و آن این است

از مهر برهنه روی زر می طلبم از خانهٔ عنکبوت پر می طلبم

من از دهن مار شکر می طلبم وز پشه مادهٔ شیر نر می طلبم

این دو بیت از افکار اوست

خواهم که بر آن سینه نهم سینهٔ خود را
تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

همچو من بر رخ جانان نظری پاک انداز
هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

حرف الواو: غزال بیشهٔ نکته سنجی و سخندانی مولانا وحشی بافقی الکرمانی که اکثراوقات در یزد بسر میبرد لهذا مشهور بیزدیست در عهده شاه طهماسب صفوی در زمرهٔ فصحای نامدار سر باعتبار میافراشت اشعار دلاویزش معدن فصاحت است و گفتار شور انگیزش سرتاسر بالطافت همواره بشغل عشق و عاشقی میپرداخت و نرد محبت با نازنینان گل اندام میباخت ازینجاست که کلامش چاشنی درد دارد و مستمعانرا بتواجد میآرد از تالیفش مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور آخرش در ۹۹۱ سنه احدی و تسعین و تسعماته طایر روحش را صیاد اجل بدام کشید و بعضی گفته اند که از دست معشوق خود شربت خوشگوار مرگ چشید از کلام پر درد اوست

دلم را بود از آن پیمان گسل امید یاریها
بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها

ای از تو سرخ گشته بخون رنگ زردها   ما را ز درد کشته و فارغ ز دردها

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را
سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را

خیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را
چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را

تو بمن گذار وحشی که غم ترا بگویم   که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

دلی کز عشق گردد گرم افسردن نمیداند
چراغی را که این آتش بود مردن نمیداند

دعاهای سحر گویند میدارد اثرها
اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد

نه هجران مردم و بر سر ندیدم   کسی را غیر سنگ تربت خویش

گرچه کردم ذوقها از آشنائی های او
انتقام از من کشید آخر جدائی های او

هیچ خواست فلک که تلخ کامم بکشد   ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنه فراق تو مرا   تا او بعقوبت تمامم بکشد

مسدس ترکیب

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا
خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا

رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
التفاتی با سیران بلا نیست ترا

ما اسیر غم و اصلاً غم ما نیست ترا
با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
جان من این همه بی باک نمی باید بود

دگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد

آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد
هیچ سنگین دل بیداد گر این کار نکرد

این ستمها دگری بر من بیمار نکرد
هیچ کس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است
چشم امید براه تو گشادن غلط است

رفتن اولی است بکوی تو نشادن غلط است
جان امید من بتمنا بتو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو
بکمند تو گرفتارم و میدانی تو

از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو

خون دل از مژه میبارم و میدانی تو
از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده یک حرف بنودم هرگز

مربع ترکیب

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
قصهٔ بی سروسامانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
ماجرای من و حیرانی من گوش کنید

شرح این قصهٔ جان سوز نهفتن تا کی — سوختم سوختم این راز نگفتن تا کی
عشق من خود سبب خوبی و رعنائی او — داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او — شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند — سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

آوازهٔ بادیه خوشش تلاشی وحشی کاشی که
مشق سخن بخدمت مولانا محتشم کاشانی نمود و در اقسام نظم بنغز

گوئی مصروف بود کلامش عاشقانه است و اشعارش سهام در
رانشانه از ولایت بهند برخورد و مدتی درین گلزمین بسر برد و در
سنه ۱۰۱۳ ثلث عشر والف رخت بزاویه عدم سپرد این بیت
از و بنظر در آمد

شب گذاری بدل بیخور و خوابم کردی
آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی

آسوده کنج مرتاضی ولی دشت بیاضی که اصلش از
قاین است در مراتب نظم طبع خوشی داشت و سر بشعر گوئی میافراشت
صاحب دیوان است این چند بیت از کلامش بملاحظه رسید

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا | تا بحسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا
خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را | بگریه [illegible] کنم دل خود را

تهمت زده ام کرده بعشق دگرای [illegible]
پرسند که غیر از تو بعالم دگری کیست
از دوستیت بهره ام این است که در شهر
یک دوست ندارم که بجان دشمن ما نیست
در مانده احوال خودم این چه حجاب است
فارغ بنشین فرصت نظاره که دارد

قاصد ز برم رفت که آرد خبر ز یار — باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

بهر تو شنیده ام سخن ها — شاید که تو هم شنیده باشی

بر سینهٔ چاک ما نخندی — گر پیرهنی دریده باشی

صاحب فکر بلند و طبع متین میرزا محمد رفیع واعظ از اکابر قزوین که نواده
ملا فتح الله واعظ قزوینی است بو ساده تعلیم و تربیت شایقین جا داشت
و بوعظ و پند خلایق نظر می گماشت در نظم پردازی از همنوایان میرزا
صائب و طاهر وحید بود و طریق سخن بتلاش تازه و معانی دلنشین
بخوش اسلوبی می پیمود مثنوی معرکه شاه عباس با بیلم خان
اوزبک بس رنگین و نیکو گفته و لالی آبدار مضامین را برشتهٔ فصاحت
و بلاغت سفته و در اواخر مائة حادی عشر بساط هستی پیچید این چند
بیت از افکار اوست

عرق ناکرده پاک از محفل ما شد نگار ما
درین گلشن سبک برخاست از شبنم بهار ما
رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا
گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را
زبان بسته نگهبان راز دل باشد
حصار خانهٔ ویران چراغ خاموش است

سعی ما گر هست ناقص فیض جانان کاملاست

دست ما هر چند کوتاه است زلف او رساست

کوه را از خودنمائی روز و شب پا در گل است

جاده از افتادگی سر در کنار منزل است

دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود — مرده را موجه دریا بکنار اندازد

نتوانم نفسی زنده بمانم بی او — اگر آن شعله بدورم چو شرر اندازد

تند خو مرد را بیقدر در عالم کند

باده از جوشیدن بسیار خود را کم کند

قرب میخواهی ز حد خود قدم مگذار پیش

کز ادب فانوس نور شمع را هم بر کشد

تدبیر دلگشائی ما هیچکس نه کرد — این فکر را بدامن صحرا گذاشتم

دور و دراز شد سفر بیخودی مرا — گویا ببوی زلف تو از هوش رفته ام

واعظ از ترک جهان مطلب بگمنامی است

پوست پوشی نه چو طبل از پی آوازه کنم

امشب گشایشی نبود چشم صبح را — واعظ گرفته اوج مگر دود آه تو

بهر جا میفروزی چهره آتش خانه میسازی

بهار من بهر کس میرسی دیوانه میسازی

ندانم آتش سوزنده یا سیل بارانی
که هر سو می خرامی عالمی ویرانه میسازی

سیاح بیدای نظم گستری شیخ عبد الواحد وحشت
تهانیسری که از احفاد حجت الاسلام محمد غزالی رحمت الله علیه است
طبع وقت پسندش بنازک خیالی یکرو و فکر ارجمندش بخوشمقالی
هم پهلو بوده در ساحت روزگار آزادانه بکمال بی تعلقی زندگانی می
نمود و از چمن وارستگی همواره گلچین یکرنگی می بود اواخر مائة حادی
عشر بکنج عدم بر گزید از کلام اوست.

چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک است
آرزو در سینه لبشکن جلوه ها نازک است

صد بیابان ناله پرواز از خموشی رفته ایم
سرمه میداند که فریاد دل ما نازک است

یکه تاز عرصهٔ دقت آفرینی میرزا طاهر وحید قزوینی
که در علوم و فنون از معاصرین خود سر بتفوق میافراشت و بتلاش
مضامین نزاکت تضمین بتناسب الفاظ دلنشین قدرت
شایسته و طاقت بایسته داشت بدایت حال در زمره توجیهه
نویسان شاه عباس ثانی صفوی بترقیم دفتری از دفاتر توجیهه

مامور گشت نظر بلیاقتش اعتماد الدوله که وزیر اعظم بوده اورا به پیشکاری خودش پذیرفت وپس از آنکه اعتماد الدوله بقتل رسید وسید علاؤالدین مشهور بخلیفه سلطان بعهده وزارت امتیاز گرفت میرزا را خدمت سابقه بحال ماند وبتدریج وقایع نگاری مجلس شاهی سر بعزت برافراخت ودر زمان شاه سلیمان صفوی چندی بهمان خدمت استقلال داشت وبفرط مصاحبت شاهی آخر کار بمنصب وزارت مباهی گشت واوایل دولت سلطان حسین میرزا که در سنه خمس ومائة الف سریر آرای سلطنت گشته بپایه اعتراضی درآمد تا آنکه درهمان ایام از قید هستی برآمد اینچند بیت از کلام نزاکت انضمام اوست

بسکه ضعف ناتوانیها فکند از پا مرا

گریه داز چهره رنگم میبرد از جا مرا

بر میوه رسیده زدن سنگ ابلهی است

زنهار از سوال مرنجان کریم را

ز فانوس گلی نتوان فروغ شمع را دیدن

چو بنشیند غبار چشم نور جان شود پیدا

وحشتم لبست بزنجیر ولبصتیاد سپرد

نفس صید چو در سینه به پیچد دام است

آبرو یکقطره آب است چون از چهره ریخت
پایه ایوان عزت را کم از سیلاب نیست

چو غنچه ام لب خونین ز شکوه دوخته است
برنگ لاله بهارم همیشه سوخته است

دل اندرون سینه من از هجوم غم شکست
شور مستان بزم این شیشه را از هم شکست

میبرد آخر ترا خواب عدم هشیار باش
آمد و رفت نفس‌ها جنبش گهواره است

دوش حرف از ساقی و نقل و می و ساغر گذشت
ریخت چندان اشک از چشمم که آب از سر گذشت

یک شرر از شعله شوقم به پیری کم نشد
تا سحر شمع کسی غیر از چراغ ما نسوخت

چه بلائی تو که از شوق خرامیدن تو
جاده چون رگ بتن خاک طپیدن گیرد

ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست — که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد
نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد — عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

کار بهتر شود آن دم که بستر میگردد

سخت چون شد گره قطره گهر میگردد

بزرپاشی بود مشهور خورشید جهان اما

زر پاشیده را پیوسته در دامان خود دارد

چون تمامی غربت زادگان راه عشق   باوجود ناتمامی ها قبول درگهند

کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ

شمع کافوریست در دست اجل موی سپید

زپنداری که سر زد از دو جانب خط دلجویش

که پیدا گشت عکس آبرو ز آئینه رویش

لختی برد از دل گند [illegible] ز پیشم

من قاش فروش دل صد پاره خویشم

بسکه زرد و ناتوان از دود آه خود شدم

صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم

زود یاد تو از خاطر افکار برون   بوی گل را نتوان برد ز گلزار برون

راضی بمهربانی کس نیست خوی من   پرواز رنگ گرد فشاند ز روی من

عندلیب چمنستان خوش بیانی میرزا شاه تقی واحد

اصفهانی که از سادات عظام آن دیار است و در سخن سنجی پسندیده

فصحای روزگار مدتی بسرانجام مهمات گیلان و مشهد مقدس مأمور و باحقاق حق و رفاه خلایق مشهور بوده این دو بیت از و بملاحظه در آمده .

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند	مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند
نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو	فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

مورد مواهب رحمانی میرزا احسن واهب اصفهانی که در اصفهان نشو و نما یافته همانجا بکسب کمالات پرداخت و آخر کار بمنصب وزارت یزد سر برافراخت در نظم پردازی هم طبع موزون داشت و بوقت موعود دار فانی را گذاشت از وست

آتش افسردهٔ از کاروان وامانده ام
همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند
دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد
ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

عندلیب گلشن توکل شیخ عبد الواحد معروف به شاه گل که وحدت تخلص میکند نوادهٔ مجدد الف ثانی سرهندیست . بر جاده فقر و قناعت ثابت قدم بود و در شغل ذکر و فکر راسخ دم گاه گاه ملتفت بشعر و سخن میشد و تا آخر حیات بدهلی گهته

گذرانید و در سنه ۱۱۲۶ ستہ سادس و عشرین و مائة والف بدار عقبی آرمید از طبع رنگین اوست۔

جلوه گاه شمع رویش دوش این کاشانه بود
پرده های دیده فانوس و نگه پروانه بود

بروز واقعه تا بو تم از چنار کنید
که برده ایم ز باغ جهان تهیدستی

رُباعی

آن تیغ که زندگی از و در خلل است
آتش فکن خرمن طول امل است

هم تشنۂ خون خلق و هم موج بلاست
هم دست قضا و هم زبان اجل است

ناظم عالی دستگاه میرزا مبارک الله متخلص

بواضح که جد بزرگوارش میر محمد باقر مخاطب بارادت خان از شرفای نامدار بلدۂ ساوه بوده بشرف دامادی میرزا جعفر آصف خان اختصاص داشت در عهد جهانگیری بعهدۂ بخشیگری چهرۂ اعتبار برافروخت و در عصر شاهجهانی به بلند پایگی منصب وزارت ترقی یافته در عرصۂ قلیل بحکومت دکن و خطاب اعظم خان متاع مباهات اندوخت و بدفعات بصوبداری گجرات و بنگاله و کشمیر و اله آباد حکمران ماند آخر پادشاه اورا اختیار داد که حکومت هر صوبه که خواهی برای تو قرار یابد وی فوجداری

جونپور پسندید و همانجا رہ نورد سفر آخرت گشت و پدرش میر اسحق ارادت خان هم در زمان عالمگیری بعد تهلکۀ دارا شکوه بایالت صوبه اودسر فرازی یافته در همان سال از تنگنای دنیا در گذشت بالجمله میرزا مبارک الله واضح که مشق سخن بخدمت میر محمد زمان راسخ نموده و در مراتب نظم پردازی شانی رفیع و فکر بلند داشت و در نکته سنجی بسنراکت خیالی طبع دقت پسند از پیش گاه عالمگیری بخطاب موروثی و ارادت خان سرفراز و به فوجداری جاکنه و پس ازان بحکومت نواحی اورنگ آباد سپس بقلعداری گلبرگه ممتاز گشته و در عهد شاه عالم بهادر شاه بمنصب چهار هزاری مفتخر گردید و در عصر محمد فرخ سیر سنه ۱۱۲۸ ثمان و عشرین و مائة و الف پا بدامن عدم کشید این چند بیت از افکار اوست ․

موجم وحشت کند محروم از ساحل مرا
در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا
ز مقراض فنا نور است شمع زندگانی را
بود آب دم شمشیر صندل سر گرانی را
بدام افتادم و از ضعف و بیهوشی صفیرین

نشد بار دل صیّاد نازم ناتوانی را

بجیب صبح زخورشید گل فشانیها است
بجام پیری ما باده جوانی ها است

واضح بهیچ راه دلم وانمی شود
این قفل زنگ بسته شکستن کلید اوست

خیال روی او دل را زپا مستانه اندازد
نسیم گل شرر در خرمن دیوانه اندازد
پریشانی یک دل می برد جمعیت عالم
شکست شیشهٔ ما سنگ در میخانه اندازد

بوی خون از نفس باد صبا می آید
شاید از گلشن داغ دل ما می آید

رباعی

یک عمر رفیق بزم احباب شدیم
یک عمر بهجر در تب و تاب شدیم
خفتند همه آخر و افسانه شدند
ما نیز بان فسانه در خواب شدیم

مشغوف شیرین کلامی میر عبدالواحد بلگرامی که اصلش
از ترمذ است بکسوت حسن اخلاق آراسته و بحلیه اوصاف پسندیده
پیراسته بود طبع لطیفش در زبان فارسی و هندی بنظم پردازی
ممتاز و ذهن سلیمش بفکر ارجمند در سخن طرازی دمساز اورا
نسخه البیت مسمی بشکرستان خیال محتوی بر نظم و نثر که در
توصیف اقسام شیرینی ها برقم در آورده و مذاق مستمعانرا

ذائقه قند و نبات بخشیده و باعث تألیف آن رساله میرزا کمال
ذوق و فرط رغبت بشیرینی نبوده بلکه بمقتضای تفنن طبع اظهار
شیرین کلامی درین لباس نموده و درآنجا ذوقی تخلص میکند
چنانچه می گوید۔

نه تنها دل ز ذوق برفیم بیتاب میگردد
که از باد زلالی محو پیچ و تاب می گردد

غرض از موسم برسات[۱] اوله[۲] و بوندی[۳] است
وگرنه این همه تمهید برق و باران چیست

بالجمله در هنگامیکه پدر بزرگوارش سید محمد اشرف
بحکومت موضعی از متعلقات دارالسلطنت لاهور اختصاص
داشت و او با کفره آن جوار جنگ در پیش آمد میر عبدالواحد
که همراه والد ماجد خودش بود در آن معرکه (۱۱۳۴ھ) سنه اربع و ثلثین
و مائه و الف جرعه کش جام شهادت گردید از وست

امروز بر جبین تو چین دیده ایم ما — صد رنگ ناز را بکمین دیده ایم ما

رباعی

تا کی بهوا و حرص مایل باشی — زان ره که بریدنی است غافل باشی
اکنون که گذشته را تلافی خواهی — از خنجر انفعال بسمل باشی

۱ باران ۲ تگرگ ۳ قطره

سرحلقه عالی طبعان میر معصوم وجدان مخاطب لعالی
نسب خان که خلف رشید میر محمد زمان راسخ سهرندیست در
اقسام سخن بایجاد مضامین تازه و تلاش نیکو میپرداخت و در مراتب
نظم بخوش بیانی و ایراد الفاظ رنگین سر شهرت میافراخت
دیوانی ضخیم قریب بسیت هزار بیت جمع نموده و مثنوی و قصاید
علاوه بر آن بوده در لاهور سکونت برگزید سالها در رفاقت نواب
سیف الدوله عبدالصمد خان ناظم لاهور و ملتان بسر برد و بمدد
خرجی که نواب باو مقرر نموده بفراغ خاطر گذران میکرد نظر بلیاقت
نمایان نواب نوازشات فراوان بحال او مصروف میداشت
و در محفل مشاعره که هر روز قبل از عصر منعقد میشد او را سرخیل
آن جماعه میانگاشت بعد سیف الدوله زکریا خان پسرش هم
آن وظیفه جاری داشته فاما چونکه او را با سخن سنجی و شعر فهمی مناسبتی
نبود مجلس شعر برهمی پذیرفت آخر الامر در عمر هفتاد سالگی
سنه ۱۱۶۰ ستین ومائة والف ترک لباس هستی گرفت از کلام
لطیف اوست .

دلی بیار و بمیخانه عاشقانه در آ
بگو که شیشه فروشم باین بهانه در آ

من از چه پیش مرده دلان سر فرو برم
چون سجده بر جنازه نباشد نماز را

جان حاضر است لبستان دل مسکینی طلب نیست
یک شیشه بود بشکست پهلوی من حلب نیست

نو بهار دیگران آمد بهارم برنگشت
ابر برگشت و هوا برگشت و یارم برنگشت

پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد
قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

نه من شهرت تمنا دارم و نی نام می خواهم
فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم

نه در بند فقیری شو نه میل دولتی ای من
سفر در پیش داری ساعتی بنشین وره طی کن

باسفله گان طریقه تسلیم حکمت است
پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

ناظم شهرستان معانی علی قلیخان واله داغستانی
که نسبش بعباس عم النبی صلی الله علیه وآله وسلم منتهی می شود
چنانچه خود می گوید۔

دارد ز زلف کسوت عباسیان به بر

از دودمان ماست رخ دلستان ما

جد اعلای ایشان در تهلکه چنگیزیه بداغستانی در افتاد و فرقهٔ
لگی که سکنه آن خطه اند مقدم او را عزیز انگاشته بسرداری
خود برگرفتند جد سیوم این والخاص میرزا در زمان شاه صفی
صفوی از انجا با او بتخت سلطنت رسیده بعنایت فراوان
و خطاب صفی قلیخان سرفراز گشت و از فرزندانش یکی فتح
علیخان که بوزارت سلطان حسین میرزا مباهی گشته و دیگری
مهر علیخان که از و چهار پسر بوجود آمده و اصغر آنها محمد علیخان
است که والد علی قلی خان بوده الغرض هر یکی از اینها و اولاد الخاص
میرزا ترقیات عظیمه بهم رسانیده بخدمات عمده بلفرط اعتبار
میگذرانیدند بالجمله علی قلی خان در اصفهان سنه ۱۱۲۴ اربع وعشرین
ومائة والف قدم بعرصه شهود نهاد و چون اعتماد الدوله فتح
علیخان از پای وزارت در افتاده مکحول گردید همه اولاد و اقارب
او از خدمات و مناصب معزول گشتند و تفرقهٔ عظیم در جمعیت
این قوم روداد و در سنه ۱۱۳۴ اربع و ثلثین ومائة والف که محمود
خان افغان قندهاری اصفهانرا محاصره نموده در عرصه یکسال

بحیطۂ تصرف درآورد و سلطان حسین میرزا را بخانهٔ اصلی فرستاد
و قریب هفت سال که افاغنه در عراق و فارس حکمران بودند
مردم آن ملک بس خرابیها کشیدند و در سنه ۱۱۴۲ اثنین واربعین
ومائة والف که اصفهان و دیگر ممالک از وجود افاغنه خالی گشت
شاه طهماسب خلف الصدق سلطان حسین میرزا که در هنگام
محاصرهٔ اصفهان بایمای والد بنابر آوردن فوج کمکی بصوب آذر
بایجان رفته بود و در حین حیات پدر در قزوین بر تخت سلطنت
جلوس فرمود در آنروزها علی قلیخان از مقبولان بارگاه شاهی بوده
وبعد دو سال که نادر شاه شاه طهماسب را بیکار ساخته خود
متکفل امور سلطنت گردید علی قلی خان چند عرصه در اصفهان
بانزوا بر داخته و بوقوع حادثهٔ فراق و درد هجر خدیجه سلطان
بنت العم او که باوی منسوب بود و نادر شاه او را جبراً در ربود
وبعد قتل وی بتزویج محمد صالح خان و پس از وی در عقد نکاح
میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه در آمد چنانچه در ترجمهٔ خدیجه سلطان
گذشت بکمال تألم تحسر سری بدار الامان هند کشید و در شاهجهان
آباد بار سفر انداخت خان واله بس دماغ عالی داشت و همواره
سر بعلو مرتبت میافراشت آخر بوسیلهٔ جمیله روشن الدوله و

عریضهٔ سفارشی برهان الملک نواب سعادت خان نیشاپوری
بتحصیل سعادت ملازمت محمد شاه پادشاه پرداخت و
بمنصب چهار هزاری و خطاب ظفر جنگی سر عزت برافراخت
و خان بهادر سرمایهٔ امتیاز اندوخت و در سنه ۱۱۶۷ سبع و ستین
و مائة و الف برفاقت صفدر جنگ از شاهجهان آباد بصوبه
اوده شتافت و در زمان سلطنت عالمگیر ثانی بنابر سرانجام
مهمات نواب شجاع الدوله بن صفدر جنگ بطریق سفارت
از اوده بشاهجهان آباد رسید و بذریعهٔ عماد الملک وزیر بن امیر الامرا
فیروز جنگ بن نواب آصف جاه بمنصب هفت هزاری مترقی
گشت و مادام حیات در مسند صدر آرای امارت بوده و سوای غم
مفارقت خدیجه سلطان معشوقهٔ خود المی نداشت در فنون نظم
عارج معارج فصاحت است و سالک مسالک بلاغت
طبع شریفش گنجینهٔ جواهر معانی و فکر لطیفش خزینهٔ نقود خوش
بیانی منظوماتش با دابندی مضامین تازه دلپذیر است و
منثوراتش با یراد عبارات پاکیزه بی نظیر از آنجا که کلام فصاحت
نظامش بیشتر حالیه واقع گشته نمکپاش جراحت دردمندان
است و گفتار شکربارش روح افزای بلند طبعان از تالیفاتش

دیوانی است مضامین رنگین را ترجمان و تذکره ایست موسوم
بریاض الشعر النضارت بخش دیدهٔ سخن سنجان آخر الامر در شاهجهان
آباد در سنه ۱۱۷۰ سبعین و مائته والف بدار لبقا شتافت این چند
بیت از کلام درد انگیزش نگارش یافت

دلدار بی مروت نامهربان ما　　هرگز نداد گوش بآه و فغان ما
واله چو آتشی که نماند ز کاروان　　باشد بکوی او دل سوزان نشان ما

با همه آتش زبانیها بنزمش همچو شمع
شکوه ها در زیر لب داریم و خاموشیم ما
چو شمع قصهٔ شوقم بانتها نرسید
دمید صبح و مرا بالو گفتگو باقی است
چو گرد باد بگرد سرش نگردیدم
شدم غبار و همان در دل آرزو باقی است
پیش من یک شب نشد آن یار سیمین بر پدید
زان سبب چشمم بود از گریه چون اختر سپید
حاجت خنجر ندارد چشم او در قتل من
پیش مژگان سیاهش کی بود خنجر سپید

جانان بسر مزارم آمد　　آخر مردن بکارم آمد

در دیده بجای سرمه بنشست گردی که ز کوی یارم آمد
حال دلم از غمت چه داند آن کس که ترا ندیده باشد

توشه از بخت دل و دیده ترمی بندد
عاشق از کوی تو چون بار سفر می بندد

بپای خویش هردم شمع زان خاکستر اندازد
که میخواهد برای خسته خود بستر اندازد

عمر شب زندگی سر آمد کوتاه نشد فسانهٔ دل
همرنگ شعله ام گهر کان آتشم آتش بود تن من و من جان آتشم
رمز بیان حسن نفهمد کسی چو من پروانه طینتم که زبان دان آتشم

عجبی نیست که شد پیر زلیخا در هجر
دوری از یار بلائی است که من میدانم

حسن بهر کجا کشد دامن ناز برزمین
عشق نهد براه او روی نیاز برزمین

آن بت مه جبین قبلهٔ خاکیان شود آید از آسمان ملک بهر نماز برزمین

رباعیات

خیز ید ز راه من که عاشق شده ام ترسید ز آه من که عاشق شده ام
در دوزخ هجر میگذارم شب و روز این است گناه من که عاشق شده ام

ولہ

آمد خط یار جستجوئی کردم موئی زان طره داشت بوئی کردم

آخر زان مو که رشتهٔ جانم بود پیراهن صبر را رفوئی کردم

ولہ

[illegible] بود بیار بر زاری من غم داد و نکرد هیچ غمخواری من

از تیغ جفا [illegible] خونم آخر این بود نتیجهٔ وفاداری من

صاحب ذهن و ذکا آقا محمد امین متخلص به وفا

که اصلش از اصفهان است [illegible] حکیم محمد تقی خان در عهد عالمگیر پادشاه

رحل اقامت بنزهتکده هند افگند و برفاقت نواب آصف جاه

بستر و ذات شایسته و خدمات بایسته بمنصب دو هزاری ذات

و هفت صد سوار سرفرازی اندوخت آقا محمد امین در ایلچپور سنه ۱۱۱۰

عشر و مائة والف قدم بجولانگاه هستی نهاده در سایهٔ شفقت

پدر تربیت یافت و مشق سخن از شیخ محمود مازندرانی [illegible]

غلام مصطفی النسان گرفت و مدت العمر در فن شعر و انشا بسر

برد در اقسام نظم تلاشش نیکو داشت آخر الامر در سنه ۱۱۹۳ ثلث

و تسعین و مائة والف دار فانی را گذاشت این چند بیت از

کلام اوست ـ

سیه کاری نماید سنگدل از عز و شان پیدا
نگین را ز روسیاهی گردد از نام و نشان پیدا

خورد ز خط لب یار پیچتاب دلم
ز دود آتش یاقوت شد کباب دلم

گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست
پیش این جهل آشنایان معنی بیگانه ام

کلید گنج معارف شیخ نورالدین واقف

که اصلش از قصبه بتاله من متعلقات دار السلطنت لاهور است
که بمسافت سی گروهی جانب شرقی واقع گشته عهدهٔ قضای آن
قصبه باسلافش از قدیم الایام متعلق بود پدر بزرگوارش قاضی
امانت الله هم بهمان خدمت قیام داشت شیخ در مبادی حال
تحصیل علوم ضروریه پرداخته قدم بوادی سخن نهاد و طبع نقاد
و ذهن وقاد در مراتب نظم داد خوش کلامی داد اشعار آبدارش
قدر لولوی شاهوار را کاسته و خیالات نزاکت آیاتش گلشن
گفتار را برنگ تازه آراسته کلام دلپذیرش یکسر سوز و گداز
است و افکار بی نظیرش بفصاحت و بلاغت همراز معهذا
ذات برگزیدهٔ صفاتش لذت عرفان بر مذاق قسمیکه باید

وشاید داشت و بروش پسندیده دقیقهٔ از دقایق حسن اخلاق
باخویش و بیگانه نامرعی نمی گذاشت فیمابین او وشاه عبدالحکیم
حاکم اتحاد قلبی بود باتفاق یکدیگر بعزم سیاحت دکن از پنجاب
برآمدند وباورنگ آباد رسیده بعد چند روز سری به بندر سورت
کشیدند حاکم از آنجا بسواری مرکبی بحرمین شریفین شتافت
و واقف که از بسکه ز فرط نحافت وکثرت امراض متحمل صعوبت
سفر دریا نبوده در صورت متوقف گشت وازین محرومی بکمال
تحسر بزبان اعتذار می گوید بملاحظهٔ تلوث خود از سفر حجاز وزیارت
اماکن علیٰ که محل تقدس و تنزه است مقصر ماندم واین شعر استاد
حسب حال خود یافتم

گرچه جان بی تو بلب نزدیک است　　دور بودن بادب نزدیک است

هرچند اکثر عوام و برخی خواص تازیانهٔ طعن بر توسن
همت این قاصر میزنند که در وحل حرمان فرو ماند لکن ادا فهم
میدانند که سر رشته ادب نگاهداشتم وخود را نالایق محض
دانسته از دور جواهر اشک نیاز نثار هردو آستان مقدس
کردم انتهی وبعد معاودت حاکم از سفر حجاز هردو باتفاق باورنگ
آباد رسیده بعد چندی عنان سمند عزیمت بسمت هندوستان

منعطف ساختند و وی پس از قطع منازل دور و دراز در وطن مألوف فایز گردید آخر کار در سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائة والف بگلشن قدس آرمید این چند بیت از دیوان فصاحت عنوانش فراچیده شد

چرا در گریه آوردی چو من آزرده جانی را
خراب از سیل کردی خانهٔ آبادان جهانی را
ز سوزم رونقی در خاندان عشق پیدا شد
چراغ داغم آخر کرد روشن دودمانی را
از شکفتن ها چه پرسی من دلگیر را
خنده میآید بحالم غنچهٔ تصویر را
بر تو روشن کنم شبی ای شمع   هاچو پروانه جان فشانی را
دید چون ثابت قدم بر جادهٔ سودا مرا
بر ندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا
نکشد یار از غرور مرا   کشتن خویش شد ضرور مرا
صاحب دلان ز محنت همره فغان کنند   یاد است این سخن ز زبان جرس مرا
خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم
تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

ای فلک مژده عیدم نهی دور از یاد　　که چو شمشیر هلال تو مرا خواهد کشت

با که گویم درد پنهانی که شبهای فراق
کس بمن همخانه غیر از صورت دیوار نیست

شوق زلف که بمن این همه شیون آموخت
که مرا ناله چو زنجیر ز صد جا برخاست

نظر لطف توان کرد بطفل اشکم　　که بخاک سر راه تو یتیمانه نشست

گاه مشاطه گهی باد صبا گاهی دل　　دمبدم زلف ترا سلسله جنبانی هست

چون نه پیچد ز غصه تاک بخود　　دخترش در کشاکش افتاده است

سود سر بر قدم یار حنا یا قسمت　　سودن دست شده قسمت ما یا قسمت

کو استقامتی که شبی در حریم یار
استاده همچو شمع توان تا سحر گریست

قطرهٔ خونی که نامش در ازل دل کرده اند
سخت حیرانم که در پهلوی او سنگ از چه شد

گر نه آتش در جگر افتاد دود آه چیست
ورنه خون گردید دل اشکم باین رنگ از چه شد

با وجود اینکه چشمش چون دهانش تنگ نیست
بر سر یک بوسه واقف با منش جنگ از چه شد

شش جهت آیینهٔ جلوهٔ اوست   خودنمائی بخدا می زیبد

خاطر محمل نشین من نشد مایل برحم
ورنه دل همچون جرس تقصیر در زاری نکرد

این چه ظلم است ندانم که بااین تشنه لبی
تیغ دریادل خوبان دم آبم ندهد

زحسرت خاک من گر بعد مردن گرد برخیزد
برنگ کهربائی سوده از غم زرد برخیزد

نی همین سررشته گم کرد است آهم زیر اشک
همچو تار سبحه پنهان شد نگاهم زیر اشک

روز ازل که گشت غم آشنای دل
دل مبتلای غم شده غم مبتلای دل

همچون سپند پیش نوای مختصر پسند   در ناله تمام کنم مدعای دل

خواهم که یکشب گریه در پای دیوارش کنم
شوری بعالم افکنم از خواب بیدارش کنم

از یاد قامت تو چو آب روان بباغ
خود را بپای سرو کشیدم گریستم

جور کم کن محتسب نازک دلم همچون حباب

شیشه ام گر بشکنی پر میشود پیمانه ام

مگر خواهم شدن پا بستهٔ زنجیر گیسوئی را

که من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم

دهن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ

شده است موجب رسوائیم چه چاره کنم

یارب چه چشمهٔ الیست محبت که من ازان

یک قطرهٔ آب خوردم و دریا گریستم

خیال بوسه می سازد کبود آن لعل نازک را

چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم

خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت — از دل نرفت گرد ملالی که داشتم

ای قدیمیان قفس تازه بدام آمده ام — ناله در خانهٔ صیاد کنم یا نه کنم

بر بیت ابروش چو لفظ باز میکنم — بر انتخاب خود چه قدر ناز می کنم

بر سر کوی کسی دوش ز پا افتادم

چشم بد دور که بسیار بجا افتادم

ز جا چگونه من دردمند برخیزم

بزور ناله مگر چون سپند برخیزم

هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من — باشد نمونهٔ ز دل چاک چاک من

واقف مراز سایهٔ خود هم بود هراس

افتاده بسکه بخت سیه در قفای من

تو اگرچه خصم جانی چو بلای آسمانی

چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

ندارد بهره از هستی سر موآن کمر ورنه

نمی ماندی نهان از دیدهٔ باریک بین من

چو بست غمزهٔ آن شوخ شست بر دامن

هزار ناوک کاری نشست بر دل من

صبح چون بی پرده شد بر خویشتن لرزد چراغ

دیدنی دارد ز رویت اضطراب چشم من

یار را از شکوه کردم خصم جان خویشتن

سوختم چون شمع یاران از زبان خویشتن

هر غنچه بشکفت الا دل من   ای وا دل من ای وا دل من

هر چند که راندی ز حریم تو نه رفتم   ای من سگ کویتو وفاداری من بین

جذبهٔ حسن قیامت کشش حسن بلاست

میبرد عاقبت از دست عنان من و تو

دل من میرود آندم که گر دیدم اسیر او

گریبان چاک چون سوفار در دنبال تیر او

سایهٔ بر من فکن ای سرو ناز   چون مرا با خاک یکسان کردهٔ

رفتم ز خویش مژده وصلت شنیده دوش

چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی

تو جلوه مفت کجا میکنی بچشم کسی   توئی کز آئینه هم چشم رونما داری

سپردم دل بدست آن نگار از سادگی لاکن

ندانستم که از آن دست حنائی خون شود روزی

بطفلی حسن روز افزون او را دیده دانستم

که این مه پاره از خوبی ز مهر افزون شود روزی

توئی که شوخی حسنت نمیدهد آرام   بدل فراغ کمی بدیده جانکنی

میسر هر کسی کی شود با یار سرگوشی

مگر با آن خدنگ افکن کند سوفار سرگوشی

گدا این دود مانرا میزند بر هم نمیدانم

که با وی زلف کافر میکند بسیار سرگوشی

دل پر درد میخواهم که همچون شیشه با ساغر

کنم روزی باو با دیدهٔ خونبار سرگوشی

یک نگه آئینه دیدی مبتلای خود شدی

ای بلا گردان نازت چون بلای خود شدی

صبا با زلف یار من چه کردی | زدی برهم قرار من چه کردی

مکدر گر نه گردی با تو گویم | که با مشت غبار من چه کردی

با شوخی تو آه چه شد اگر کند کسی | فرصت نمی دهد که گره وا کند کسی

فلک را نیست هرگز بر دل افگار ما رحمی

بچاک سینه گندم ندارد آسیا رحمی

ترجیع بند

ای زلف تو عنبرین کمندی | در عهد تو هر دلی به بندی

ای سرو قد از کدام باغی | پست است بر تو هر بلندی

حسن نمکینت ار نبودی | این شور که در جهان فکندی

شیرینی و تلخیت چه گویم | آمیخته با گلاب قندی

کرد آنچه غم تو با دل من | گرگی نکند به گوسفندی

گر پیش تو قدر عشق این است | ان شاء الله بعد چندی

بنشینم و ترک عشق گویم | دست از تو با آب دیده شویم

شب نیست که روز محشرم نیست | هنگامهٔ درد بر سرم نیست

شمشیر مکش مرا به ستر سان | دل باخته ام غم سرم نیست

از من احوال دل چه پرسی | او در بر تست در برم نیست

از تاب غم تو رشته آسا　　جانی در جسم لاغرم نیست

زاری بتو سیمبر چه حاصل　　زرمی باید میسّرم نیست

چون دانستم که بخت گمراه　　هرگز سوی وصل رهبرم نیست

بنشینم و ترک عشق گویم　　دست از تو بآب دیده شویم

ای آنکه ترا بمن صفا نیست　　قربان شومت بگو چرا نیست

ناخن بدلم مزن زشوخی　　این ساز شکسته را صدا نیست

افتاده دو صد گره بکارم　　افسوس که یک گره گشا نیست

گفتی بسرت بلا فرستم　　بیرحمی تو مگر بلا نیست

کردم بسیار امتحانت　　دیدم که ترا سر وفا نیست

اکنون که یقین خاطرم شد　　کین دل متحمل بلا نیست

بنشینم و ترک عشق گویم　　دست از تو بآب دیده شویم

ای وای که روزگار برگشت　　امسال بتر ز پار برگشت

آن تیغ که خون عالمی ریخت　　از گردن من ز عار برگشت

فریاد که کشتی امیدم　　صد مرتبه از کنار برگشت

چون خاطر نازک تو بی هیچ　　زین بنده خاکسار برگشت

بنشینم و ترک عشق گویم　　دست از تو بآب دیده شویم

بر روی تو کس نظر نینداخت　　کاتش بدل و جگر نینداخت

آن کیست که پیش تیغ جورت | تسلیم نگشت و سر نینداخت
آن کشتهٔ منم که قاتل من | بر تربت من گذر نیانداخت
کی تیغ تو شد علم که خورشید | لرزان لرزان سپر نینداخت

عشق تو بروی بستر غم | کس را از من بتر نینداخت
چون چشم سیه دل تو گاهی | از لطف بمن نظر نینداخت
ننشینم و ترک عشق گویم | دست از تو بآب دیده شویم
دل در هوس تو خانمان سوخت | چون هیچ نماند جسم و جان سوخت
تو شمع کدام دودمانی | داغ تو هزار دودمان سوخت
عشقت ز درون دلم در آمد | اسباب طرب یگان یگان سوخت
آبی بفشان بر آتش من | زان پیش که بشنوی فلان سوخت
چون داغ تو ای بلای جانها | زین بیش بدل نمیتوان سوخت
ننشینم و ترک عشق گویم | دست از تو بآب دیده شویم
بشتاب که میرود جوانی | دریاب که رفت زندگانی
حال من ناتوان خراب است | تعمیرم کن که میتوانی
زین پیش سبک نمیتوان شد | از کوی تو میبرم گرانی
بالای ترا کند زمین بوس | از دور بلای آسمانی
از گوشهٔ چشم زهر پاشی | وز کنج دهن شکر فشانی
چون نیست امید اینکه با من | بنشینی و آتشم نشانی

ننشینیم و ترک عشق گوییم   دست تو از باب دیده شوییم

عذاری شهرستان رنگین کلامی شیخ نوازش محی الدین واَمق که از شیوخ فاروقی است بذهن رسا در کتب فارسی استعداد لایقه بهم رسانده و در مشق سخن از تلامذه میر نوازش علی فقیر است آخر الامر او اخر مائه ثانی عشر مرحله پیمای سفر آخرت گشت از وست

دل شوریده از یاد وطن بسیار مینالد
که بلبل چون جدا افتاد از گلزار مینالد

دل عشاق از بیداد زلف یار میگرید
که هر کس را گزد مار سیه با کار میگرید

گر به بینی تو مرا بر سر راهی گاهی   چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی
بسکه وا ماندهٔ هجرم ز خدا میخواهم   وصل هر روزه اگر نیست بماهی گاهی

یاد روزی که گذر داشت بکویت واَمق
بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی

جا بسر خلق چو گل یافتی   واَمق اگر مشت زری داشتی

صدر آرای محافل خوشدلی میرزا امام وردی بیگ واصلی که اصلش از ایران است و خودش در شاهجهان

آباد ولادت ونشو ونما یافته در سخن سنجی طبع موزون و فکر خوشی
داشت و مشق سخن بخدمت شمس الدین فقیر میگذرانید و در
خوشنویسی و مهارت علم موسیقی و فن تیر اندازی هم مرد خوش
سلیقه بود و چونکه نسبت ارادت بخدمت شاه واصل داشته
بهمان وجه واصلی تخلص برگزید و با نواب شیرافگن خان باسطی
در لکهنو بخوبی زندگانی میکرد و اواخر مائه ثانی عشر ۱۲۰۰ واصل مقام
اصلی گشت این چند بیت از وست

واصلی یاد گرا آزاد دل خود هوس است
که رساند خبر از شوخ دل آزار مرا
خوشش آن نشاط که در پای خم ز هوش روم
برون ز میکده همچون سبو بدوش روم
هزار سال برو بیتو گر نظاره کنم
چو یک نظر روی از دیده سینه پاره کنم

صاحب طبع رسا میرزا اشرف الدین وفا
که از اجله سادات قم است مردی نیک سیرت و پاکیزه طینت
بوده و در نظم پردازی فکر ارجمند و تلاش دلپسند داشت
اواخر دولت نادری بهند رسیده قریب ۳۰ سی سال بخوبی

گذرانید واواخر مأته ثانی عشر ۱۲۰۰ بساط هستی پیچید این بیت
ازو بنظر رسید

عارض چون مهش یکی سنبل مشکفام دو
وای به تیره روزیم صبح یکی وشام دو

اسیر آمد سخن سنجان نکته پیرا سید ابوطیب
خان والا که نسب شریفش به بیست وهفت واسطه بجناب
سید الشهدا علی جده وعلیه الصلوة والسلام میرسد از نبی اعمام
سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ امامی است ولادتش
در سنه ۱۱۹۰ تسعین ومائة والف در قصبه رحمت آباد که از الکای
مدراس است جلوه ظهور یافته بعد تلبیس بلباس
فهم وتمیز وحصول استعداد نوشت وخواند مشق خط
نستعلیق وشکسته از خوشنویسان عصر [illegible] نماید
وبعد چندی از قریه مسکن که از قدیم الایام ال تمغا دارد در قصبه
اودگیر که قرب جوار است فایز گشته کتب درسی فارسی
بخدمت امیر الدین علی که از مدرسین عهد بوده گذرانید بعد
دو سالی از آنجا وارد ضلع نیلور گشته بخدمت مولوی شاه
امین الدین علی بتحصیل مختصرات عربیه پرداخت واز آنجا

بمدراس برخورده تکمیل کتب فارسیه و مشق سخن در حلقهٔ تلمذ
مولوی باقر آگاه حاصل ساخت از آنجا که استعداد فطری داشت
در کمتر مدتی بفنون نظم و نثر عبور کما ینبغی یافته در معاصرین خود پخته
و بکار بر آمد و در سلسله ارادت مولوی شاه رفیع الدین محدث
دکهنی خلیفه خواجه رحمت الله نایب رسول الله در آمد ذات
شریفش بکسوت اخلاق جمیله آراسته است و بحلیه محاسن و
مکارم پیراسته در اقسام نظم بخوش طرازی ممتاز است و در
مراتب نثر بانواع پسندیده دمساز بذهن نقاد از بدیهه گوئی
گرم ساز بازار سخن دانی و بطبع وقاد در نکته سنجی محفل آرای الفاظ
و معانی غواص تخیل رسایلش از محیط نظم لآلی آبدار می برآرد و
سیاح تفکر والایش در صحرای این فن قدم همت می فشارد
سمند افکارش در میدان فصاحت گرم عنان و سلسله اشعارش
در دامان بلاغت گوهر افشان نخلبند بوستان خوش مقالی است
و گلدسته چمنستان نازک خیالی بالجمله بلحوق بعضی عوارض میخواست
که از مدراس بطرفی رحیل نشود فاما سید محمد یحیی خان بهادر اکبر جنگ
مرحوم خلف رشید مبارز جنگ ممدوح که ذات برگزیده صفاتش
بخصایل رضیه و فضایل بهیه آراسته و پیکر لطیفش بصدق و صفا وجود

ومنحا پیراسته بود مفارقتش روا نداشت وبمقتضای صله رحمی
وحق شناسی نظر بدلجوئی او برگماشت بعد چندی بوساطت مخیر
عصر حافظ یار جنگ بهادر که از عماید سرکار والا اقتدار است شرف
اندوز ملازمت سراج الامرا نواب عظیم جاه بهادر گشته بانخراط
درسلک ملازمین سرکار وعطای خطاب پدر بزرگوار مباهی گردید
وبجوهر لیاقت ذاتی وصفاتی باحراز سعادت حضوری نواب عالیجناب
اعظم الامرا امیر الهند والاجاه بتقریب تدریس سرافتخار باوج اعتبار
رسایند والی الان بهمان عهده بزرگ وخدمت سترگ مامور
است این چند بیت از طبع بلندش ثبت افتاد۔

مد زلف او بود بسم الله عنوان ما   هست بیت ابروی او مطلع دیوان ما

سراپا بدگمان بیرحم تر ظالم نمی دانم
که چون گردد از سر خاکم گذر برچید دامانرا
فشردم آنچنان در تنگنای انزوا پارا
که نتواند اجل هم یافتن نام ونشانم را
کند بیان که به پیش تو حال جان مرا
نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا
ز خاک ملک جنون است لیک تخمیرم

بغیر قیس نداند کسی زبان مرا

چو شعله گر کند شمع کشته را روشن   حیات تازه دهد عشق او روان مرا

از آنکه سوخت رخت تعلق غنای من

سر بر زنند ز جسم چو اخگر کفن مرا

هر چند کاست فکر میانت چو مو مرا   لیکن ز آب تیغ تو باشد نمو مرا

اتحاد صاف طینت مایهٔ جمعیت است

نیست آرام از بس آیینه ها سیماب را

چسان گویم که مستور است حسن بی حجابش را

که ذرات جهان آیینه باشد آفتابش را

ز بس یکدشت مجنون اند پامال سمند او

سزد گر حلقهٔ چشم پری گویم رکابش را

نمیدانم چه افسون است نیرنگ عتابش را

دو چار خویش گردیدم چو وا کردم نقابش را

نمیدانم که زد ناخن بدل یارب که می بینم

خروشان همچو تار ساز موج اضطرابش را

بسائل از تواضع پیش میآید کریم اول

مرا این نکته روشن شد ز خم گردن مینا

کرد تا عشق لب لعل تو مبهوت مرا   همچو یاقوت بود خون جگر قوت مرا

زلف پیچان کسی چون یاد میآید مرا   همچو قلیان از دلم فریاد میآید مرا

زخال پر عرق خوفم بود از خط دمید نها
که تخم سبزه می روید بلی از نم رسید نها

کجا آهوی چشم مهوشان رام شود والا
که رم گردد ز چشم چون نگه مخمور رسید نها

میکند موج تبسم جلوه بر لعل لبش
همچو آن موجی که میگردد هویدا در شراب

فکر قتلش کرد شاید دلربای عندلیب
زر بکف دارد برای خونبهای عندلیب

عالمی را میتوان از خلق خوش تسخیر کرد
بوی گل زنجیر میگردد بپای عندلیب

نیست والا زیر بار منت ای باغبان
هر سحر از داغها در سیر گلزار خود است

چو دید صفحه تصویر او گلستان گفت   نگار خانه چینی و نقش از زنگی است

حیرت زده روی تو گردید مگر مهر
از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت

روید از دانهٔ هر اشک درختی ز حنا

بسکه در راه تو از شوق قدمبوسی ریخت

عالمی از دیدنش مانند بسمل می طپید

شاید ابرویش هلال عید قربان بوده است

چون شرر رفتم بیک چشمک زدن از خویشتن

همچو من در راه شوقت ره نوردی بر نخاست

عالمی سرگرده می گردد بسان گرد باد

همچو والا از ره او هرزه گردی بر نخاست

نفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود

می شود شک مبتلای خواب سنگین وقت صبح

فزونتر قدر مرد از خاکساری می شود یارب

چو گوهر توتیا شد جای او در چشم ها باشد

چو انجم گم کنم خود را به نور مهر روی او

بگردون محبت محو دیدار این چنین باید

حرفی از شوق رخش چون به بیان می آید

شمع سان سوز درونم بزبان می آید

ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعضای من

حلقهٔ قامت کمان آسیائی من خانه شد

هیچ کافر بجهنم نکشیدست عذاب   آنچه از شعلهٔ عشق تو دل زار کشید
اندر دل من شناخت اکنون   آئینه بدست خویش دارد

والا بشوق ناوک دزدیده دیدنش
چون نی صدای ناله ز ناسور شد بلند

خط گرد لب لعل نمکینت جانان
چون غبار یست که برخاسته از کان نمک

از گریهٔ غفلت دل بیتاب شسته ایم
سر مشق خواب خویش ازین آب شسته ایم

رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه بار
شعله زنان برق سان خندهٔ پنهان او

گذری بسوی مستان بت بی وفا خدا را
که بچشم کور ماند قدح شراب بیتو

مشاطه تا ز افشان بنمود ابروی تو   هر کس که دید گفتا هذا الهلال والله
حال دل در هر دو زلف آن نگار   چون غلام مشترک باشد تباه
بینی اگر در آئینه ای یار اندکی   آگه شوی ز لذت دیدار اندکی

صاحب فکر رسا و طبع رنگین مولوی میران محی الدین

متخلص به واقف که برادر عینی شایق است ولادتش در سنه ۱۲۰۵ خمس ومایتین والف دراودگیر واقع گشته بعد تحصیل کتب درسی فارسی باکتساب علوم عربیه بجناب مولوی علاؤ الدین لکهنوی پرداخته ومشق سخن از مولوی خیرالدین فایق حاصل ساخته واقف رموز نظم گستری است وعارف مقامات شاعری ودیگر دست ارادت بدامن خال خود شاه منصور قادری زده خرقه خلافت دربر دارد و مراتب آداب سلوک پیش نظر این چند بیت ازوست

پندار هستی تو حجابی است در نظر ورنه بروی یار کسی پرده دار نیست
در هر نفس فنا وبقا هست چون حباب واقف بموج هستی ما اعتبار نیست

شب که بی روی تو ساقی باده در جام ریخت
آتش سوزان بکام این دل ناکام ریخت
خنده کردی که صبح صادق از وی رو نمود
زلف عنبر فام بگشادی که طرح شام ریخت

خبر سوزش دل یار چو پرسد قاصد آتش تیز بیند از بر انبان نمک

بسان شمع وخورشید است طرز یار وحال من
که او در جلوه سرگرم است ومن سوی عدم کوشم

چون حبابم نیست غیر از نشئه صهبای وصل
میبرد از خود مرا یک جنبش مستانه ام

حرف الهاء : صاحب طبع موزون امیر همایون که از والا تباران اسفرار است فصاحت از کلام متینش اظهر و عذوبت از اشعار رنگینش جلوه گر با شورش عشق همعنانی داشت و تخم درد و محبت بمزرعه خاطر می کاشت در آغاز جوانی به تبریز رفته بیشتر در قریه ارمک من اعمال قم رنگ قیام ریخته وهمانجا در سنه اثنین و تسعمائه ۹۰۲ رشته عمرش گسیخته از اشعار دلپذیر اوست

بصد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را
روم آنگه بکام دل ببوسم آستانش را
از آن سر میکشد بالا سمند او گه جولان
که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را

روز وصل است بکش تیغ و بکش زار مرا
بشب هجر مکن باز گرفتار مرا

بدست آینه داد آنگه دلستان مرا
یکی دو ساخت بلائیکه سوخت جان مرا
نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود

تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود

زخراش سینهٔ من بود آگهی کسی را   که زنوگلیش خاری بجگر خلیده باشد

بکوی می فروشان بهر جامی در بدر گشتیم

چه آب است این کزو هر چند خوردم تشنه تر گشتم

بزنجیرم چو کرد از بیقراری دلستان من

دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من

بیا بر سر مزارم روز یکه میرم در وفای تو

که ترسم زنده گردم باز وافتم در قفای تو

ناظم بلند طبع عالی مقام مولانا عبدالله هاتفی از اهالی
جام که از فصحای نامیست و خواهرزاده مولانا عبدالرحمن جامی از
اقسام سخن بنظم مثنوی بیشتر میلان خاطر داشت چهار کتاب
در جواب خمسه نظامی موسوم به شیرین خسرو و لیلی مجنون و هفت
منظر و ظفر نامه تیموری بکمال پختگی نگاشت و چونکه شاه اسمعیل
صفوی خراسان را مفتوح ساخت مولانا هاتفی که بپایان ایام عمر
رسیده بود بملازمتش شتافت و بنظم فتوحات شاهی
شرف اختصاص یافت هزار بیت از آن بسلک نظم کشیده
بود که در سنه ۹۲۷ سبع و عشرین و تسعمائة بکنج عدم آسود گویند

که قبل از آغاز مثنویات با مولانا جامی تذکره این معنی نموده مولانا
بطریق امتحان به تتبع قطعه فردوسی که در هجوش مشهور است ایما
فرموده او در جواب نگاشت بعد گذرانیدن آن مورد تحسین
مولانا گشته بگفتن مثنویات پرداخت قطعه این است

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت — نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش — زانجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل — در آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ — برد رنج بیهوده طاوس باغ

صاحب فکر عالی مولانا هلالی که از اتراک جغتائی است
ولادتش در استرآباد جلوه ظهور یافته و در لمعان شباب بهرات
رسید بتحصیل علوم و فنون پرداخته از ندمای سلطان حسین
میرزا گردید در اقسام سخن بساط خوشش کلامی گسترده و بفکر
بلند چون هلال سر باوج نکته سنجی کشیده وقتی که بملازمت
امیر علی شیر رفت این مطلع خود برخواند

چنان از پا فکند امروز آن رفتار و قامت هم
که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

امیر پسندید و از تخلص پرسید گفت هلالی گفت بدری بدری

دیوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی مجنون و صفات العاشقین از تالیفات او بس دردانگیز و فصاحت آمیز است ملا بقائی در مجمع الفضلا آورده که چون کتاب شاه و درویش باتمام رساینده بنظر بدیع الزمان میرزا ابن سلطان حسین میرزا گذرانید و بانعام فراوان و صلات نمایان بهره مند گردید از انجمله غلامی بود خوش پیکر که بحسب استدعای مولانا ارزانی داشت علاحیدر کلوچ درین تقریب این قطعه نگاشت و بنظر شاهزاده والامنزلت در آورد.

شها کامگارا بی خاد مانت فرستاده شد زین دعاگو پیامی
هلالی غلامی طلب کرد داوی مراهم بده چون هلالی غلامی

لطف این قطعه برموز شناسان ظاهر است در هنگامیکه عبید الله خان خراسان را بحیطه تصرف در آورد هلالی را بملازمت خود برگرفت حاسدان بعرض رسانیدند که او رافضی است و هجو خان هم برقم در آورده حکم قتل او صدور یافت وی در معذرت قصیدهٔ بنظم در آورد که این دو بیت ازان است

خراسان سینهٔ روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد در و یعنی عبید الله خان آمد

سمند تند زرّین نعل او خورشید را ماند
که از مشرق بمغرب رفت ویکشب درمیان آمد

فاما مفید نه افتاد و در سنه ۹۳۶ ست و ثلثین و تسعمائة در چارسوی هرات علف تیغ جلاد گشت گویند که پس از آنکه بی جرمی مولانا هلالی و خون ریزی ناحق بر عبید الله خان ثبوت یافت سخت ندامت کشید و روزی بتصوّر همین مقدمه دیوانش برگشاد سر صفحه این بیت بنظر رسید.

مارا بجفا کشته پشیمان باشی　　خون دل ما ریخته حیران باشی

این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست

آرزومند توام بنمای روی خویش را
ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
گه نمک ریزد بخم گه بشکند پیمانه را
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را
قصهٔ پنهان من افسانه شد این هم خوش است
پیش او شاید رفیقی گفت این افسانه را

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق
مایه بازار رسوائی است این سودا مرا

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز — گلی نرست زباغ امیدواری ما

که سجده خاک راهش بسر شک میکنم گل
غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

یار ما هرگز نیاز ار بود دل اغیار را — گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست

مردم چشم ز آزارت بخون آغشته اند
نور چشم من بگو این مردم آزاری چه بود

هرگه آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد
میزنم سر بر زمین تا پا بروی من نهد

زخواب چشم گشائی و فتنه انگیزی
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

هلاکی از پی آن شهسوار تند مرو — که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد
زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد

خود را نشان ناوک بد خوی خود کنم   رولیش باین بهانه مگر سوی خود کنم

در سر هست که چون خاک شود قالب من

بهوای لب میگون تو پیمانه شوم

شام عید آن به که منزل بر سر راهی کنم   خلق مه جویند و من نظاره ماهی کنم

تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن

که در هوای تو من سر بر آسمان شده ام

روزیکه فلک نام مرا کرد هلالی   میخواست که من مایل ابروی تو باشم

گر بار غم این است که من میکشم از تو   والله اگر کوه شوم از کمر افتم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم

باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من

از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من

ای وای بر من و دل امیدوار من

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو   تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

خواهم فکندن خویش را پیش قد رعنای او

یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

هلاک خوشش بیانی هلاکی همدانی که از سواد محض
بی بهره بود فاما طبعش به سخن سنجی بس مناسبت داشت
و بآرایش بزم نظم همت میگماشت آشنای نازک خیالی
بوده و همنوای خوشش مقالی از رهگذر بی سوادی بمردم مکلف
شعر نویسی میگشت با سلطان حسین میرزا ابن ابراهیم میرزا
بن شاه اسمعیل ماضی صفوی بسر میبرد هرگاه که شاه اسمعیل ثانی
بر تخت فرمانروائی جلوه افروز گشت قصیدهٔ مدحیه گذرانیده
بصله لائقه ممتاز گردید و اوایل مائة ثانی عشر بخلوتکده عدم انزوا
گزید از اوست

گر چو شمعم آن جفا جو سر ز تن سازد جدا
به که یک ساعت ز بزم خویشتن سازد جدا

ز بسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا   نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

سیلاب اشک برد هلاکی بکوی یار
چون باغبان که آب بسوی چمن برد

گذرد روز قیامت بدل اهل حساب
شب هجر آنچه هلاکی بدل ما گذرد

تو ناحق کشتگان چون من بسی داری و میترسم

که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم

نه صد ماست هلاکی امید لطف زیار　　غنیمت است اگر قابل ستم باشم

سیاح بیدای معانی سید احمد هاتف

اصفهانی که از سادات عالی مرتبت حسینی است بتحصیل اکثر کمالات پرداخته و سلیقهٔ نکته پردازی و شعر فهمی هم نیکو حاصل ساخته اواخر مائهٔ ثانی عشر ۱۲۰۰ رخت بدار آخرت کشید از کلام اوست

گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ

کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست

از رباعیات

باز آی و بکنج فرقتم فرد نگر　　در درد فراق چهره ام زرد نگر

از مرگ دوای درد خود می طلبم　　بیمار نگر دوا نگر درد نگر

وله

دل خسته ام از ناوک دلدوز فراق　　جان سوخته از آتش جانسوز فراق

درد او دریغا که بود عمر مرا　　شبها شب هجر و روزها روز فراق

سرخوش صهبای سخندانی میرزا ابو علی هاتف

اصفهانی که نواده میرزا اسمعیل ایما است بعمر دو سالگی با پدر خود در هند رسیده نشو و نما یافت و نقد لیاقت شایسته

بکف آورد چونکه طبع موزون داشت بفکر سخن در افتاد اول اشعار خود از نظر میر افضل ثابت میگذراینید آخرش دست بدامن تلمذ شمس الدین فقیر زد سرکار نواب شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه اود در سهراهیان میر محمد نعیم خان سیصد روپیه مشاهره می یافت و بعمر هشتاد سالگی اواخر مائة ثانی عشر [۱۲۰۰] بمقر اصلی شتافت از وست

فارغ ز بد و نیک جهانم که خیالش
یکدم نگذارد که بفکر دگر افتم

رباعی

ها تلف تو که جسم ناتوانی داری — چون شمع بلب رسیده جانی داری
از داغ غم یار چه آمد بسرت — تقریب کن ار هم زبانی داری

حرف الیا:— دیباچه صحیفه سخنسنجی قاضی یحیی لاهیجی که از طبقه مشایخ نوربخشیه است از علوم [illegible] بهره وافی داشته و در فنون نظم مهارت کافی در دارالعافیت سند بعهده کتاب داری سرکار شاهی مامور بود آخر در کاشان رنگ توطن ریخت و همانجا در سنه ۹۵۲ اثنین وخمسین وتسعمائة رشته حیاتش گسیخت از اشعار اوست

بیک کرشمه پری پیکری ربود مرا
چه صورت عجب است این که رو نمود مرا

بگذشت بهار و وانشد دل   این غنچه مگر شگفتنی نیست

آخر سر خود در رهت ای ماه نهادیم
اول قدم است این که درین راه نهادیم

خوش آن دم کز کمال آشنائیها مرا گفتی
که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از من

دمساز سحر تلاش میر یحیی کاشی که اصلش از شیراز
است پدرش در کاشان رحل اقامت افکند میر در مراتب نظم
دستگاه عالی داشت و استعداد خوش منقول در زمان شاهجهان
پادشاه از ولایت بعشرتکده هند شتافت و در زمره مداحین بارگاه
پادشاهی اختصاص یافت و تا حین حیات بجمعیت خاطر و اعتبار
تمام بسر گذرانید و در سنه ۱۰۶۴ اربع و ستین و الف در شاهجهان آباد
شبستان عدم آرمید از کلام اوست

باد ما را بگوی یار نبرد   خاک بر فرق خاکساری ما

حرف تونی برد ز دل ذوق می شبانه را
لب بگشا دباز کن قفل شراب خانه را

منکه فراخ روزیم از غم تنگی قفس
عمر شد و نیافتم لذت آب و دانه را

غمزه هست بدنبال نگاه آخر صحبت مستان جنگ است

سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم
آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت

نظم پیرای بی همتا احمد یار خان یکتا که از قوم برلاش
است اجدادش [illegible] در قصبه خوشاب از متعلقات لاهور سکونت
گرفتند والد ماجد او که یار خان بنظامت لاهور و تته و ملتان سر
باوج افتخار کشیده و آخر بفوجداری غزنان مدتی قناعت گزیده
احمد یار خان اواخر عهد عالمگیری بصوبه‌داری تته عز امتیاز گرفت و
بمقتضای لیاقت و کاردانی بازار اعتبارش گرمی پذیرفت
در علوم و فنون رایت یکتائی میافراشت و در اصناف سخن قدرت
بایسته داشت شاعر بی نظیر بود و منشی خوش تحریر و [illegible]
بحسن سلیقه در مصوری هم خط بر کارنامهٔ مانی میکشید آخر الامر در
سنه ۱۱۴۷ سبع و اربعین و مائه و الف مرحله پیمای سفر آخرت گردید
در سرو آزاد مذکور است که وقتی محمد عاقل یکتائی لاهوری با احمد
یار خان منازعت کرد که یکتا تخلص من است تخلص مرا بمن گذارید

احمد یار خان گفت یکتا نشدیم بلکه دوتا شدیم آخر رائی براین قرار
گرفت که زمانی و مکانی متقرر ساخته و با حضار عالی طبعان لاهور پرداخته
باهم غزلی طرح کرده شود هر که بهتر گوید تخلص ازان او باشد الغرض
مجلس مخصوصا منعقد گشته خان مذکور غزلی که بداهته طرح نموده بر یاران
عرضه داد از [illegible] صدای آفرین و بارک الله برخاست محمد عاقل
غزل خود را بان مرتبه نیافته با وصف تکلیف یاران لب بتکلم آشنا
نکرد احمد یار خان محضری طیار کرده مهر و دستخط حضار مجلس بر آن
ثبت کنانید آفرین لاهوری [illegible] تحسین این بیت دستخط کرد
براین معنی گواهیم آفرین ما که احمد یار خان یکتاست یکتا

و دیگری این مصرع نگاشته
گوهر یکتاست احمد یار خان

این چند بیت از آن غزل طرحی و از دیگر اشعار آبدار اوست

خاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت
سرمه آلود نگاهی که ببیادم آمد
که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت
لن ترانی که جواب آمده از پردهٔ غیب

نمکی بود که بر زخم دل موسی ریخت
بر در بتکده از ناله زارم ناقوس
همه تن اشک شد و در بر ناقوسی ریخت
شمع از اشک رخش بو قلمون سوخت ببزم
جای اشکش همه خاکستر طاوسی ریخت
از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغم
چون لاله آتش زده یک شهر چراغم
سر و سامان چه می پرسی مرا عمریست چون کاکل
سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم
صاحب ذهن سلیم ملا محمود یتیم که یزدجردی است
من مضافات همدان از وطن بهند برخورده سالها در اینجا بسر
برده در نظم پردازی طبع خوشی داشت آخرش باصفهان رسیده
همانجا در گذشت این بیت از و در نظر رسید
کوه غم بر دل نشست واه سردی برنخاست
آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست
دلداده نکته دانی ملا یمینی سمنانی که صلش از
شیراز است و کلامش بفصاحت دمساز این چند بیت از دست

ا؎

آهی نزد که آتش از آن خانه برنخاست

صیدش طپان ز بهر خلاصی ز بند اوست

مبر قصد از نشاط که صید کمند اوست

هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیار میل دل ما یکی هزار شود

بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر ‌‌ ‌‌ ‌‌ که دل کند نتواز هر دری نگاه دگر

مشاطهٔ عروس خوش مقالی **شیخ جمال الدین یقینی**

خلخالی که در فنون نظم سلیقهٔ شایسته و مناسبتی بایسته داشت

این دو بیت از و بملاحظه رسید

سر کویش که بره باد دم دمد هر لحظه آه آنجا

فغان کز آه نتوان داشتن خود را نگاه آنجا

با خودم هر لحظه یاد او بگفتار آورد ‌‌ ‌‌ ‌‌ آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد

پسندیده فصحا **محمد اشرف یکتا** که اصلش از کشمیر است

مرد خوش فکر بود و طبع موزون داشت در عهد محمد شاه پادشاه

بخوبی میگذرانید و در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائه ثانی عشر بعالم بقا گرائید از دست

جانب میخانه ها پیوسته باشد رو مرا

پشت خم شد در سیه کاری چو آن ابرو مرا

ا؎ در متن هم مصرع نخست این بیت وجود نداشت

کی ترک سجده سوی بت دلربا کنم　　کاریکه کافری نکند من چرا کنم

چراغ دودمان نیک نهادی شیخ محمد انور مرادآبادی که

یکدل تخلص میکند مرد خوش رو به مجسّم اخلاق بود و در شعر و سخن

هم صاحب مذاق پدرش شیخ محمد خان در هنگامیکه نواب آصف

جاه در مرادآباد حکمران بوده بداروغگی کچهری و چندی به نیابت دیوانی

سرفرازی داشت شیخ محمد انور هم از لیاقت ذاتی بتقرب نواب

بداروغگی باورچیخانه امتیاز اندوخته و هرگاهیکه نواب حسب الطّلب

محمد شاه از دکن متوجه شاهجهان آباد گشت شیخ در رکاب بوده

همانجا در سنه ۱۱۵۱ احدی و خمسین ومائة والف راه آخرت پیمود از

افکار اوست

روی تو هر که دید بمصحف شبیه گفت　　هر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت

عابد ز کعبه گفت سخن عارف از رخش　　قربان او شوم که ز روی وجیه گفت

حکمران مصر خوشکلامی میر یوسف بلگرامی که در سنه ۱۱۱۶

ست عشر ومائة والف قدم بعرصه شهود نهاد نبیره میر عبد الجلیل

است بعد بهم رسانی سرمایه عقل و تمیز باکتساب علوم و فنون کوشیده

کتب درسیه بخدمت میر طفیل محمد گذرانیده و لغت و حدیث بجناب

جد بزرگوار خود بسند رسانیده و در عروض و قافیه و دیگر فنون ادبیه

از خدمت میر سید محمد مهارت حاصل نمود و در هنگام تحصیل از
بدایت تا نهایت همدرس میر آزاد بلگرامی بود و در ایامیکه وارد
شاهجهان آباد گشته علوم ریاضی و هیئت و هندسه و حساب
از فضلای عصر باکتساب پرداخته و در آن فنون استعداد تامه
حاصل ساخته بالجمله میر در فضل و کمال شانی عالی داشت و در اقسام
نظم هم طبع رسا و فکر متعالی کلام دلپذیرش نمونه فصاحت است
و اشعار بی نظیرش از کلام او ست .

برنگ نقش نگین از فروتنی آخر چه نامها که برآورده است پستی ما
همین که چشم گشودیم صبح چون شبنم ز آفتاب رخت ننگ باخت هستی ما

ای گل خبر از بلبل بیچاره چه پرسی
افتاده بکنج قفسی بال و پری هست
در راه شوق تا سر کوی تو عمرهاست
بی دست و پا چو جادهٔ افتاده میروم

رباعی

گر مهر رخ تو جلوه پیرا نشدی	یک ذره ز کائنات پیدا نشدی
ور نقطهٔ نور تو نگشتی مرکز	نه دایره فلک هویدا نشدی

همین افضال ایزد متعال بیکر این تذکره اواخر سال گذشته

کسوت مسوده پوشیده بود امروز که تاریخ بیست و یکم شعبان سنه ثمان و خمسین و مائتین والف است ۱۲۵۸ خلعت مبیضه در برکشید و شبدیز قلم که در ساحت رقم گرم عنانی داشت بسر منزل اختتام قیام ورزید

تواریخ اتمام کتاب

من افضل العلما محمد ارتضا علیخان بهادر خوشنود

بحمد الله که شد اتمام این مجموعهٔ رنگین — گل مقصد ز گلزار معانی در کنار آمد

نوید سال تاریخش رسید از بلبل فکرم — خزان از باغ قدرت شد برون آنجا بهار آمد

۱۲۵۷

من میر مبارک الله خان بهادر راغب

تذکره رقم نمود قدرت ناقد کلام — آنکه بمعنی بلند هست سخنی تراز بیان

بلبل اعلی خیال طوطی هند خوش مقال — ناظم صاحب کمال رونق بزم شاعران

سرخوش باده سخن ماهر و استاد فن — واقف هر نو و کهن اوست وحید این زمان

مظهر نور و هدیست ننگ بهار جودت است — حاکم ملک فطرت است راغب هر گهرفشان

در سن این عروس بکر دل شده در نقاب فکر

هاتف غیب کرد ذکر نور دل سخنوران

۱۲۵۷

وله

زقم کلک قدرت چو گردد این کتاب — که در صفحهٔ دهر از ندرت است

زراغب شنو سال تاریخ آن — که نیرنگ پردازی قدرت است
۱۲۵۷

من سید مهدی الحسینی ثاقب

چون تذکره نوشت کلک قدرت — گردید قبول خاطر اهل کمال

سال اتمام آن بگوش ثاقب — فرمود سروش نوگلستان خیال
۱۲۵۸

من سید مرتضی الحسینی بینش

صد شکر که کلک قدرت آراسته — این تذکرهٔ سخن طرازان

هاتف تاریخ آن ز بینش — فرمود که تحفهٔ سخندان
۱۲۵۸

من مولوی سمیع محمد حسن تمنا

قدرت شاعر خوش فکر بآئین بهین — کرد تالیف چو این تذکرهٔ اهل سخن

سر نهادم پی تاریخ بزانوی خیال — شمع کاشانهٔ عشاق بگفتا دل من

من حافظ غلام محی الدین مایل

چون که تالیف کرد تذکرهٔ — قدرت برگزیده فصحا

از سر جهد یافته مایل — سال تاریخ دفتر شعرا
۱۲۵۸

من المؤلف

فکر سال تاریخ الافکار — هر یکی کرد و در معنی سفت

عقل چون حرف بپسندید در آن هدیهٔ بارگاه اعظم گفت ۱۲۵۸

من مولوی محمد حسین راقم

از گلشن عالم خیال قدرت بشکفت گلی چو از مقال قدرت

کلک راقم بداهتهٔ کرد رقم تاریخ نتایج کمال قدرت

این ابیات هم از این فقیر سید علی درویش مشهور

به طهرانیست تاریخ سوم ماه صفر ۱۳۰۷ هجری قمری در جزیرهٔ بمبئی هندستان

این رشته که بینی صد عقد به یک تار است

در صومعه شد سبحه در میکده زنار است

چون شد متشکل حق بر مریم عمرانی

عیسای مسیحا شد گر کشته و گر دار است

منصور انا الحق گو حلاج نه بود بیداد

مرتد به مثل را منزل بسر دار است

سر گشته جدا از تن گفتا که خدایم من

مرتاض کهن پیری مشهور به عطار است

تاریخ نشر کتاب از آقای حکیم سید ممتاز علی اثر دهلوی

رفت ظلمات روشنی آورد کاین نتایج ز فکر انسان است

فکر تاریخ نشر چون کردم در ربودم که سلک سخندان است

۱۳۰۶ شمسی

چاپ کننده و ناشر این تذکرهٔ شعراء موسوم به
نتایج الافکار اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان اله آبادی
یزد مقیم بمبئی تخلص خاضع که مدت ۲۵ سال است که در بمبئی
بخدمات فرهنگی و ترویج زبان فارسی مشغولم و در این مدت کتابهای
چاپ ایران بهند وارد و به دوستداران زبان و ادبیات فارسی رسانیدم
و در ترویج آن تا حد امکان کوشیدم و در ضمن هم چندین کتاب
طبع و نشر نمودم که بقرار زیر است (۱) شاهنامهٔ فردوسی (۲)
سامنامهٔ خواجوی کرمانی در ۲ جلد (۳) جهانگیرنامه (۴) تجدید چاپ
نسیم شمال اشرف الدین رشتی در ۲ جلد (۵) مینو خرد و پندنامهٔ ملا
فیروز بن ملا کاوس (۶) و مکرراً چاپ کتاب اوستا و جلد اول و دوم
دیوان خاضع و رباعیات خاضع (۷) و دیگر [illegible] نامه در بحر تقارب
که خود بنظم آوردم و کتاب گذشتگان که این کتاب شماری از
شعرای زرتشتیان در بر دارد اینک چند نمونه از آثار طبع [illegible] در این
کتاب آورده میشود

مرا دل چو آتشکده شد فروز	چو خورشید تابان گه نیمروز
مقدس ترین آتشم در دل است	بر این تنگدل شعله اش منزل است
کشد گه مرا سوی دیر مغان	برد گه مرا سوی هفت آسمان

بجای شرر گر خمار آورد — بر دگه قرار و قرار آورد
گهی غرق دریای فکرم کند — گهی مست و گویای ذکرم کند
بسوزد گهی جسم و جانم همی — فروزان نماید روانم همی
گهم دلخوش و شاد دارد مرا — گهم با غم انباز دارد مرا
گه از غیب آرد بسویم خبر — شوم من ز آینده یابی پکر
گهم در گشاید ببندد گهی! — گهم غم زداید فزاید گهی
دل من کنون جای آن اخگر است — که آرنده زرتشت پیغمبر است
مرا دل شده روشن از نور او — شده مست صهبای آئین او
به بخشایدم دانش و هوش و ویر — نیالوده گردم درین دار و گیر
نخواهم که خاموش گردد گهی! — که تا زنده ام دل فروزد همی
نمیرد چنین آتش اندر دلم — که حل گردد ازوی همه مشکلم

برد خاضع از نور او سو دلا
که تا هست این تازه واین بود پا

غزل

شب به تنهائی ز هجرت خفتمی — با دل خونین خود آشفتمی
در بروی خویش می بستم خیال — خانه را با موی مژگان رفتمی
بی تو هر شب با دل خود در ستیز — بودم و با آه و افغان جفتمی

از مژه صد جوی خون کردم روان — دل ز وصل دیگران بر شستمی

آرزوها کشته شد اندر دلم — ورنه با دیگر قراری بستمی

بی تو اندر کنج خلوت روز و شب — با دل خود رازها می گفتمی

جز من و دل اندر آنجا کس نبود — با چنین دری که بهرت سفتمی

چشم دل دارم براهت انتظار — چشم سرو را انتظار آشفتمی

خاضع گردد شادمان از دیدنت

خامها اندر خیالت پختمی



رباعیات

گر جوانمردی از میان خیزد و پس — نامردی بر انگیزد

در میان فتنه و فساد آید — وانگه نیک از میانه بگریزد

وله

زشت باشد که مرد نامردی — ننماید بعالم هر فردی

این سخن را خرد بنپذیرد — که رسد زو بمردمی گردی

وله

چشم دل بیند ترا در هر مکان — کعبه و دیر و کلیسا غیر آن

مسجد و محراب و هم آتشکده — هر کجا گردم تو بینم اندر آن

وله

جهان هیچ است و پابند هیچیم — همیشه در ره پرتاب و پیچیم

مثال کرم خاکی در زمینی — بغفلت بگذرانیم هیچ هیچیم

پایان یافت نتایج الافکار — بتاریخ اول دیماه ۱۳۳۶ ❁